

در دربار امیر عبدالرحمان

در دربار امیر عبدالرحمان

جان الفرد گری

ترجمه اکبر بریالی

هامبورگ، ۲۰۲۰

● در دربار امیر عبدالرحمان
● جان الفرد گری ● ترجمهٔ اکبر بریالی

○ ویرایش و صفحه‌آرایی: محمدکاظم کاظمی ○ طرح جلد: ؟؟
○ چاپ اول، ۱۳۹۹ ○ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
○ چاپ:

○ نشانی ناشر:
تماس:

این ترجمه را به
داکتر علی احمد شاه زوبین
اهدا می‌کنم.
مترجم

فهرست

یادداشت مترجم	۹
پوزش	۱۳
مقدمه	۱۵
فصل یکم، در راه کابل	۱۹
فصل دوم، رسیدن به کابل	۳۵
فصل سوم، پذیرایی	۵۱
فصل چهارم، شفاخانه‌های افغانستان	۶۳
فصل پنجم، خانه‌های افغان‌ها	۷۷
فصل ششم، بازارهای کابل	۹۳
فصل هفتم، اخلاق و باورها	۱۱۷
فصل هشتم، جراحان و طبیبان افغان	۱۴۱
فصل نهم، رهپیمایی سوی ترکستان	۱۵۵
فصل دهم، امیر	۱۸۳
فصل یازدهم، زندگی در ترکستان	۲۰۳

۲۱۹.....	فصل دوازدهم، ساکنان افغانستان
۲۳۷.....	فصل سیزدهم، تولد شهزاده محمد عمر
۲۵۱.....	فصل چهاردهم، تربیت شهزاده نوزاد
۲۷۷.....	فصل پانزدهم، مصاحبات امیر
۲۹۷.....	فصل شانزدهم، نخستین نشست برای کشیدن تمثال
۳۰۷.....	فصل هفدهم، امیر به مثابه منتقد هنری
۳۱۹.....	فصل هجدهم، ضیافت نوروزی
۳۳۵.....	فصل نوزدهم، شهزادگان خُردسال
۳۵۱.....	فصل بیستم، برگشت به کابل
۳۷۳.....	فصل بیست و یکم، رسیدن به کابل
۳۸۹.....	فصل بیست و دوم، زندگی در کابل
۴۰۹.....	فصل بیست و سوم، بیماری امیر
۴۲۷.....	فصل بیست و چهارم، بیمار ملوکانه
۴۳۹.....	فصل بیست و پنجم، زمستان کابل
۴۵۵.....	فصل بیست و ششم، بهار کابل
۴۷۱.....	فصل بیست و هفتم، عزیمت
۴۸۵.....	فصل بیست و هشتم، خیر مقدم‌گویی در کابل
۴۹۷.....	فصل بیست و نهم، کولرا
۵۱۱.....	فصل سی‌ام، زمستانی دیگر
۵۲۹.....	فصل سی و یکم، وداع با کابل
۵۴۵.....	فصل سی و دوم، پایان سخن
۵۵۹.....	تصویرها

یادداشت مترجم

داکتر جان الفرد گری جراح انگلیسی که از ۱۸۸۹ تا حوالی ۱۸۹۳ در خدمت امیر عبدالرحمان بوده است، این اثرش را که بار اول در ۱۸۹۵ در لندن به نشر رسید، «روایت» نامیده است. خواننده هم پس از چند صفحه درمی یابد که کتابی تاریخی که براساس شیوه‌های علمی نوشته شده باشد در دست ندارد، بلکه این روایتی صادقانه و ژمان‌گونه از چشم‌دیدهای یک طبیب اروپایی است. با آن هم می‌شود این اثر جذاب را اثری تاریخی خواند. امیدوارم که پژوهشگران نیز بتوانند از آن چون منبع و مأخذ سود برند.

این که داکتر گری فقید افغان‌ها را دزد و راه‌گیر و آدمکش می‌خواند از لطف و ارزش این اثر نمی‌کاهد. دشنام به دیگران پدیده‌ای است که در زبان ادبی آن زمان مروج بوده و اروپاییان، به ویژه در مورد مردم مستعمرات خود با چنین زبانی سخن رانده‌اند. ولی کم نیست مواردی که درباره دشمنان و همسایگان اروپایی خویش نیز این‌گونه گفته‌اند. راوی کلمه «افغان» را گاه به مفهوم «پشتون» و گاه در مورد تمام اتباع افغانستان به کار برده است و من هم «پشتون» را «پشتون» و «افغان» را «افغان» ترجمه کرده‌ام. امیدوارم که همچو مواردی به هیزم آتش قوم‌گرایی امروز بدل نشود. به این امر واقفم که اگر نیک بر خود نظر کنیم، می‌بینیم که ما اهالی جغرافیای افغانستان مشتاقان

بیچاره‌ایم و ما را بر همدیگر برتری نیست. نویسنده نیز در اخیر به نیک سرشتی همه اقوام افغانستان اعتراف می‌کند.

نویسنده در سراسر متن از مترجم و همراه ارمنی نژادش فقط به نام «ارمنی» یاد کرده است. خوشبختانه به برکت اینترنت توانستم دریابم که اسم آن هموطن گمنام ما «یحیی» بوده است.

از پروفیسر جان بیلی، کارشناس موسیقی محلی افغانستان و استاد رباب‌نوازی در انگلستان که توجهم را به این کتاب ارزشمند جلب کرد، نهایت تشکر می‌کنم.

از دوستانم دکتر عبدالحنان روستایی که در کار این ترجمه مشوق من بوده و توصیه‌های سودمندی ارزانی داشته است، سپاسگزارم.

ویراستاری دقیق و کارشناسانه ترجمه و نیز اضافه کردن عکس و نقشه‌های مناسب را آقای محمد کاظم کاظمی اجرا کرده است. از ایشان نهایت ممنونم.

اکبر بریالی

اگست ۲۰۲۰

شهر هامبورگ آلمان

Copyrighted Material



AT THE COURT OF THE AMIR

A NARRATIVE

JOHN ALFRED GRAY

Copyrighted Material

تمثال امير افغانستان به قلم جان الفرد گری، جراح دربار امیر معظم افغانستان
[منتشر شده در نسخه اصلی کتاب]

پوزش

هدفم آن نبوده است که کتابی را بر هم وطنان خسته از سفرنامه ها تحمیل کنم، بلکه این آرزوی ناشرم بود که می گفت: «حیف این روزهای خوش آب و هوا. به هر گوشه که نگاه کنی، ابلهی را می بینی که داستانی از سفر شگفت انگیزش به این یا آن دربار نشر می کند.»

ولی در افغانستان که ره یافتن به آن دشوار است و هنوز هم در مقایسه با جاهای دیگر ناشناخته مانده است، از زمان جلوس آن امیر نیرومند بر تخت فرمانروایی چنان دگرگونی های چشمگیر در اداره کشور رخ داده و چنان گام هایی به سوی تمدن برداشته شده است، که فکر کردیم شاید روایتی از زندگی در آنجا و احتمالاً انداختن اندکی روشنایی بر شخصیت شاه و عامه مردم، مورد علاقه مندی عام قرار گیرد.

این کتاب دروقفه های کار مسلکی نوشته شده است و اگر از کاستی های شیوه بیان و سبک نگارش آن چشم پوشی کنیم، می توان ادعا کرد که مزیتی هم دارد و آن این که «رنگ و بوی منطقه» می دهد. این ویژگی پیامد چگونگی تألیف روایت است: کتاب، محصول نامه هایی است که از افغانستان به کسی نوشته ام که اکنون همسرم است.

[نویسنده]

مقدمه

اکنون که قرار است این روایت از زندگی در دربار امیر برای بار دوم منتشر شود، شاید گفتن چند کلمه‌ای در مورد رُخدادهای پیش از مرگ عبدالرحمان، آن مرد بزرگ، و تخت‌نشینی پسرش حبیب‌الله مقبول افتد.

تیزهوشی و عاقبت‌اندیشی‌ای که بی‌شک خاصیت امیر عبدالرحمان بود، شاید توانسته باشد حتی برگزینش وقت مناسب برای مردن هم اثر بگذارد. انتخاب فرصتی مناسب‌تر از حال حاضر برای مردن، برای امیر دشوار می‌بود و این امر به خیر کشورش است. برای کشوری چون افغانستان که به تازگی ثبات یافته است و در آن هنوز هم آشوب‌ها در جوش‌اند، باز غوطه‌ور شدن در جنگ‌های داخلی که در گذشته شیره از جان‌ش کشیده بود، فاجعه‌ای عظیم می‌بود. جنگ‌هایی که قبایل افغان را به دوری از شغل‌های صلح‌آمیز تجارت و زراعت و تبدیل شدن به قومی از جنگجویان و راه‌گیران وادار کرده بود. در جریان این روایت خواهیم دید که چرا و چگونه ابرهای سیاه و توفان‌زا آماده و منتظر مرگ آخرین فرمانروای این کشور بوده‌اند، تا باریدن گیرند.

اگر امیر چند سالی دیگر هم زیسته بود، پسر جوان‌ترش [محمد عمر. م] که به نظر بعضی‌ها ادعایی بر حق‌تر بر تخت و تاج دارد، به سنی رسیده بود که می‌توانست فرماندهی مردان را در دست گیرد. در آن صورت در کشوری که

قوه عالی اداری اش تازه به قوام رسیده بود، کسان زیادی پیدا می شدند که به خاطر احساسات یا منافع، با مدعی جوان سلطنت همدست شوند.

اگر چند سالی به عقب بنگریم، حبیب الله را می بینیم که هر چند باصلابت و مصمم است و از این رو دارای آینده درخشان به نظر می رسد، باز هم بچه ای بیش نیست. جوانکی مجهز با قدرتی ناچیز، و در مقابل او دسته ای رقیب را می بینیم که نامزد ریاست آن، هنوز کودکی شیرخوار است که توسط زنی نیرومند و دارای شخصیت قوی نمایندگی می شود، زنی که خون شاهان در رگ دارد و با ارزش ترین متحد، یعنی شخص سپهسالار کابل، در کنارش است. حبیب الله نیازمند زمان بود تا بتواند نیرویش را افزایش بخشد و رویدادها را در قبضه بیاورد و چنین هم کرد. زمان چیزی بود که فراکسیون رقیب هم لازم داشت. ولی این یکی زمانی درازتر می بود تا نامزد لقب دارش بتواند به بلوغ سنی برسد.

وضع صحنی امیر رو به خرابی می رفت و هر فراکسیون گوش به زنگ و در وضعی متشنج به سر می برد. این که امیر به خطر واقف بوده است، از روی توصیه تکراری اش به پسران دیده می شد: «متحد بمانید» تا ملک و جان خود را نازید.

این پرسش به وجود خواهد آمد که چرا امیر عبدالرحمان به شیوه دوست محمد جانشینی تعیین نکرد. شخصاً به این باورم که امیر خودش نمی توانست تصمیم بگیرد. این همه مربوط به آن می شد که آیا وارثان می توانند تخت را نگه دارند یا نه.

با مرگ سپهسالار غلام حیدر در ۱۸۹۸ دسته جوان به ناگهان بازوی قوی اش را از دست داد و ادعای پسرانش بلافاصله وزن بیشتری یافت. او اکنون به پختگی سنی رسیده بود؛ شخصیتی مصمم داشت و به خاطر شیوه فرمانروایی ملایم و باثباتش در زمان ولایت کابل، نزد مردم محبوب بود.

امیر عبدالرحمان در روز سوم اکتبر ۱۹۰۱ درگذشت. دیرتر خواهیم دید که حبیب الله تا آن روز چقدر حکومت داری کرده بود. روشن است که او در آن

لحظه یگانه کسی بود که می توانست بی معطلی دست به کار شود و خطر شورش را مهار کند، شورشی که افغان ها خیلی دوست دارند و به سادگی می تواند به جنگ داخلی منجر شود.

نمی خواهم به کار بیهوده پیش بینی حوادث پردازم. ولی از صمیم قلب برای امیر حبیب الله سلامتی و نیرو آرزو می کنم تا وظایف سنگین و خطرناکش را که چنان ماهرانه آغاز کرده است، به پیش برد.

جان الفرد گری
شهر ایلینگ

فصل یکم

در راه کابل

علت و آغاز سفر. وضع ناآرام افغانستان. حرکت از پشاور. دژ جمروود و برج دیده‌بانی. پاسداران افغان. تنگه خیبر. غرابت‌های خرلنگ‌ما. نان چاشت در مسجد علی. دهکده‌های پشتون‌نشین. پشتون‌ها، ظاهر و مراسم‌شان. رسیدن به سرای لندی کوتل. قصبه شینوار. کاروان سوداگران. دکه. خطرات دریای کابل... کمپ بسوال. چهارده. راه کوهی در کنار دریا. منظره جلال‌آباد از دور.

هیجان لذت بخشی که با آن دستار افغانی را بر سر پیچاندم و همراه با آقای سالترباین و دو انجنیر انگلیسی از پشاور به قصد کابل به راه افتادم تا در خدمت امیر درآیم، اندک نبود. با مسترباین در لندن آشنا شدم. برای تداوی نزدم مراجعه کرده بود. از سفری کوتاه به کابل برگشته بود، همراه با فرمایش امیر برای خریداری ماشین ها و یافتن دستیاران تخنیکی و نیز یک جراح انگلیسی به منظور گماشتن در خدمت دربار.

از حکایاتش چنان دریافتم که زندگی در میان افغان ها برای اروپایی ها، شاید در حال حاضر قدری متفاوت تر از آنچه باشد که چند سال پیش بوده است. در دوران حکمرانی دوست محمد و شیرعلی، برای اروپایی ها اقامت دوام دار در افغانستان، از ناممکنات بود. در واقع به استثنای مأموریت های گاه و بیگاه سیاسی، به هیچ کسی اجازه دخول به آن کشور داده نمی شد.

ما درباره یکی دو نفر که مخفیانه به افغانستان سفر کرده بودند، چیزهایی شنیده بودیم. آنان توانسته بودند معلومات ارزنده ای درباره کشور و باشندگانش گرد آورند. ولی حکایاتشان از سختی هایی که مجبور به تحملش بوده اند، ترس آور بود. عمرها می شد که در میان بومیان هندوستان ضرب زبان شده بود که هر کس به کابل برود، در واقع سر بر کف گذاشته است. هندوستانی ها می گویند

«به مار کُبرا می‌توان اعتماد کرد به افغان نه.» البته این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد که مردم افغانستان از قدیم الایام از این شهرت برخوردار بوده‌اند که ملتی‌اند ناآرام و متشکل از راه‌گیران و آدم‌کشان. اگر فرصتی برای چپاول بیابند، حتی پروای حال برادران هم‌دین خود را ندارند و اگر از مسلمانان متعصب باشند، دیگر وای به حال مسافر بدبختی که گمان رود فرنگی و یا کافر است.

زندگی مسلکی پس از مطالعات پرمشغله در دانشگاه و کار در بیمارستان، نه وقت مطالعه در مورد افغانستان برایم گذاشته بود و نه چنین انگیزه‌ای داشتم. بنابراین وقتی که انگلستان را ترک می‌کردم، در مورد آن کشور خیلی کم می‌دانستم. اما با رسیدن به هندوستان با اشخاص بی‌شماری روبه‌رو شدم که آماده بودند چشم و گوشم را باز کنند.

از افسرانی که در ۱۸۸۰ در آنجا سرگرم خدمت بوده‌اند، در مورد سرشت انتقام‌جو و خیانت‌کار افغان‌ها شنیدم. در مورد خطرهایی که در جریان قدم‌زدن در شهر کابل تهدیدشان می‌کرده، مگر آن که شش یا هفت نفر همراه می‌داشته‌اند. در مورد مردانی که با وجود آمادگی‌های امنیتی، باز هم خنجر خورده بودند.

در مورد کشته‌شدن سیرلونی کوانیاری [Sir Louis Cavagnari] در ۱۸۷۹ که سفیر بریتانیا در کابل بوده است هم خیلی چیزها شنیدم. همین‌طور در مورد خطرات پیمودن جاده اصلی دوصد مایلی از سرحد هند تا کابل. به این امر آگاه بودیم که اکنون زندگی خود را برای چندسالی خوش‌باورانه به دست افغان‌هایی می‌سپاریم که خیانت‌پیشگی‌شان زبانزد شده است. برایم روشن شده بود که باید آماده تجربه‌هایی به احتمال زیاد هیجان‌آور باشیم. آنچه را که به راستی رخ داد، شرح خواهم داد.

قرار شد روزی در ماه مارچ ۱۸۸۹ از پشاور عازم کابل شویم. نماینده امیر که پیرمردی تنومند و فوق‌العاده باهوش به نام عبدالخالق خان بود، ما را با

دستار، خیمه و اسب مجهز ساخت. از حکومت اجازه عبور از مرز را یافته بودیم. کوچ و بار ما در حال بار زدن بر قاطرها بود که تلگرامی رسید حاوی این هدایت که تا دریافت دستور بعدی منتظر باشیم. خبر دادند که در تنگه خیبر میان اقوام پشتون نزاع در گرفته است و ما بایست حرکت را تا پایان درگیری‌ها به تعویق بیندازیم.

این آغازی جانانه برای سفر ما بود. سه روز پس از آن اجازه حرکت داده شد. راهپیمایی روز اول نسبتاً کوتاه بود. فقط از اردوگاه حرکت کرده، از جلگه غبارآلود پشاور گذشتیم تا به قلعه جمروء رسیدیم، چیزی نزدیک به نه مایل. دژ جمروء که سک‌ها در ۱۸۳۷ بنا کرده بودند، اکنون در دست انگلیس‌ها بود. اینان ترمیم و مستحکم‌ترش ساخته بودند. ولی گفته می‌شد که این دژ فاقد اهمیت نظامی است و یکی از ضعف‌هایش آن است که افغان‌های کوه نشین هروقت بخواهند، می‌توانند جریان آب آن را قطع کنند.

خدمتکاران همراه با قاطرها و خیمه‌ها در حیاط قلعه جای گرفتند و ما چارنفر به همراه افسر نوکریوال به سوی اتاق‌هایش واقع در برج نگهبانی به راه افتادیم.

از آنجا چشم‌اندازی وسیع بر جلگه پشاور داشتیم که در دو مایلی و در غرب دهنه تنگه خیبر واقع بود. اردوگاه را پیشین وقت ترک کرده بودیم، ولی به زودی پس از رسیدن ما به جمروء هوا تاریک شد. نان شام را خوردیم و به فکر آن بودیم تا به درون قلعه برویم و برای سواری طولانی زیر آفتاب داغ فردا آماده شویم. ولی دیدیم وضع چنان است که باید پس برگردیم.

دژ کدام هتلی نبود و جایی برای خواب نداشت. به پایین نگاه کردم. بار و بسته ما در حیاط قرار داشت و در تاریکی و لحاف و بستر هم در آن میان بود. آیا باید...؟ نه! مجبور بودیم کرتی را به جای بالش زیر سر کنیم و بالاپوش را چون لحاف بر خود کشیم. بر سکوی بیرون از برج دراز کشیدیم. از این کار احساس

غرور می‌کردیم. ولی از آن شب به بعد اصطلاح “bed and board” همیشه مرا به یاد این صحنه می‌انداخت.

سحرگاهان صبحانه خوردیم. گارد افغان در کاروانسرای مسافران در نزدیکی سرحد منتظر ما بود. در حدود چهل نفر سرباز بودند. کسانی که خُردضابطان بریتانوی، آنان را با تحقیر «اوباشان امیر» می‌نامیدند. مردانی بودند با ظاهری خشن. لباسی کم و بیش مشابه به تن داشتند: دستار، بالاپوش نظامی، تنبان و موزه‌های بلند. هر کدام تفنگی کارابین برشانه و شمشیری بر میان داشت. جلوزین اسپ‌هایشان شالی پشمی و یا عبایی لوله‌شده دیده می‌شد و از پشت زین چندتا خریطه آویزان بود. کدام خیمه‌ای با خود حمل نمی‌کردند. نمی‌توانم ادعا کنم که باهوش به نظر می‌رسیدند، ولی مفید معلوم می‌شدند. به صورت فردی که می‌دید، بعضی‌شان مردانی خوش سیما و یهودی تیپ بودند. این مردان افغان بودند.

یکی یا دوتایشان چشمانی تنگ داشتند با استخوان‌های برجسته رخسار. این‌ها هزاره بودند. همگی آفتاب سوخته بودند و فقط چندتایی ریش داشتند. این واقعیت آخری برایم نبود. تا آن وقت فکر کرده بودم که مسلمانان هرگز ریش‌شان را نمی‌تراشند.

این که در ارتش افغانستان سربازان و افسران همه موها را به استثنای بروت‌هایشان بتراشند، پدیده‌ای معمولی است. بعدها دیدم که در یکی از محکمه‌های کابل، جایی که برای سوگند خوردن باید دست بر ریش خود گذاشت، از سربازان سوگند نمی‌گیرند؛ چون سرباز ریشی ندارد که با آن قسم بخورد.

بار و بسته ما زیر مراقبت دسته ده دوازه نفری سربازان فرستاده شد. ما با بقیه سربازان به دنبالشان به راه افتادیم و داخل تنگه خیبر شدیم. در روزگار ما، رفتن به درون تنگه با اسپ و یا موتر، سفری تفریحی است. آدم از افسر

سیاسی صوبه سرحد اجازه نامه ای دریافت کرده و با دو سوار مسلح بومی به تنگه هدایت می شود و تا لندی کوتل پیش می رود. این کار دوز در هفته مجاز است: روزهای دوشنبه و پنج شنبه که روزهای بازارند. پشتون های تنگه با حکومت بریتانوی قرارداد کرده اند که در بدل مبلغ معینی اعانه، در این دوز روز راه تنگه را باز بگذارند؛ یعنی از راه گیری و سرقت مسافران و سوداگران صرف نظر کنند. بدون شک این توافق برای پشتون ها یک خودانکاری عظیم است، ولی به قول خود وفادارند.

چون آدم سوار بر اسب از تنگه می گذرد، نگهبانان پشتون را بر قله ها و صخره ها می بیند که پهره داری می کنند. یکی را می بینی که خاموش ایستاده است. مرد خوبی به نظر می رسد. بلند قامت است با ریش و سیل سیاه و لباس گشاد. سرش یا تراشیده است و یا زلف های مجعد و درازش بر شانه ها ریخته. عرقچینی کوچک بر سر دارد که گاه بدون دقت دستاری آبی بر آن پیچانده شده است.

پیراهن گشادش تا به زانو می رسد و از شال و یا کمر بندی که در میان بسته چین های فراوانی یافته است. یک یا دو تا تفنگچه در کمرش آویزان است با خنجر خفناک. تنبانی کوتاه که تا نیمه ساق ها می رسد به پا دارد. سر پاچه هایش به خلاف «پیجامه» های شهرنشینان گشاد است. کفش افغانی به پا دارد: کفش صندل که چرمی و پرنقش و نگار است و با نوک تابیده به بالا و یا چلبی ای که ظریفانه از بوریا بافته شده است. ردا و یا لنگی ای کلان و آبی رنگ و پنبه ای را با تمکینی کلاسیک بر شانه هایش انداخته است. اگر صبح خنک باشد، پوستین گوسفندی که آستین هایش تا به آرنج می رسد بر تن دارد. اگر باران ببارد پوستین را چپه می پوشد و پشم آن که اکنون بیرون است تری را دفع می کند. آفتاب روز آینده پوستین را خشک می کند. تفنگش شاید تفنگ دهن پُر و قدیمی انگلیسی باشد و یا یک جزیل محلی. ولی هر چه باشد در دست پشتون همیشه مرگ آور است.

منظره طبیعی تنگه، خشن و صخره‌ای است. یگانه سرسبزی، همانا چند درخت و بوته کم جان در عمق دره است. بلافاصله پس از داخل شدن به تنگه و سه صد یا چارصد قدم پس از دهنه، صخره‌های نوک تیز از دو طرف قد می‌افرازند و به تدریج به هم می‌پیوندند. جاده در بخشی از راه، در کف تنگه و در امتداد دریاچه سیر می‌کند. پس از آن پیچان و تابان از کوه‌ها بالا رفته و کتله‌های سنگ و شق‌ها را دور می‌زند و روبه دیوار صخره‌ای به پیش می‌رود. جاده خوب و عریضی است که بریتانوی‌ها ساخته‌اند و آن را به صورت عالی حفظ و ترمیم می‌کنند. با آن هم از راهپیمایی لذت نمی‌بردم. اسب من که به شهر عادت داشت از صخره‌ها و گردنه‌های تند و پرتگاه‌هایی که دیواره نداشت می‌هراسید. می‌خواست به کدام سویی بگریزد، هر سویی که باشد. اندکی پس از آن به یک وادی پر سنگ و جغل رسیدیم. چون پهنای تنگه یکدست نیست و از ده تا دوازده فوت الی یکصد یارد می‌رسد.

مستر پاین پیشنهاد کرد اندکی چارنعل برانیم. چارنعل! حالا دیگر اسبم را شناخته بودم. هله، چارنعل کردیم. پاین اسبی خوب و قطعنی داشت که در کابل برایش داده شده بود. ولی من با مادیان لاغرم از همگی سبقت جست. پاین ناراحت شده بود. من هم نگران بودم چون مادیان را نگهداشته نمی‌توانستم. جاده! جاده دیگر برایش چی بود؟

همچو باد بر جلگه می‌راند و چه جلگه‌ای! زمین یک دست پوشیده از ریگ و جغل بود. جویچه‌های خشک، گاهی پهن و گه باریک آن را شیار کرده بود. اگر شکاف‌ها باریک بودند، با خیزی از آن‌ها می‌گذشت و اگر پهن می‌بودند، تا به خود می‌آمدم به درون می‌پرید و بیرون می‌جهید.

دیری نگذشته بود که از نگهبانان خود بسیار دور شده بودم. فقط قوماندان توانسته بود فریاد زنان و «خبردار، خبردار» گویان اندکی دنبال کند. «خبردار» یعنی مواظب باش. و من چقدر می‌کوشیدم مواظب باشم! چون نه تنها خطر

گردد شکستن تهدید می‌کرد، بل ممکن بود هدف گلوله‌ای هم قرار گیریم. با کشیدن افسار نمی‌شد متوقفش ساخت. بالاخره خود را به پشت خماندم و لبه عقبی زین را با دست راست قائم گرفتم و آن را کشیدم و تکان دادم. با هر گام اسب به هوا می‌پریدم و تفنگچه پُرشده‌ام با هر خیز برپهلویم کوبیده می‌شد. ولی از سرعتش کاسته شد. بالاخره اطاعت کرد و نفس زنان و خرخرکنان ایستاد. قوماندن هم تَک و تَک کنان رسید. مجبور شدم مادیان را چندبار دورادورش بچرخانم، وگرنه دوباره می‌گریخت. قوماندان لبخند زنان تحسین کرد: «خوب اسب!»

گفتم «بلی!» این واژه نشانه تأیید است. زین را جابه‌جا کردیم و منتظر ماندیم تا دیگران هم برسند.

پایین اعتراض کرد و گفت نباید چنین کارها کنم چون خطرناک است. این کار را از دیوانگی‌هایم می‌انگاشت.

تقریباً در هشت مایلی جم‌رود، جایی که دره تنگ است و صخره‌ها سرکش، قلعه علی مسجد واقع است.

این حصار بر تپه‌ای بلند، صخره‌ای و تقریباً منزوی اعمار شده و در چپ و یا جنوب جاده قرار دارد. مسجد کوچکی که قلعه به آن مسمی است در کنار نهرو در کف دره واقع است. به باور سنتی مردم، این مسجد را علی خلیفه اسلام آباد کرده است. حصار که کلید تنگه خیبر نامیده می‌شود، گاه زیر تسلط بریتانوی‌ها و گاه در تسخیر افغان‌ها بوده است.

آخرین فرماندهی که ما از آنجا بیرون رانده بودیم، جنرال غلام حیدر خان اُرک‌زایی است که در آن زمان در خدمت امیر یعقوب خان بوده است. او اکنون فرمانده نیروهای امیر در کابل و در جنوب افغانستان است. مردی است بلند قامت و تنومند. قدش تقریباً شش فوت و سه اینچ است. وقتی در کابل دیدمش، به نظر نمی‌آمد که از شکست در برابر ما رنجیده باشد. یک جنرال

غلام حیدر (چرخى.م) دیگر هم وجود دارد. او مردی کوتاه قد و فرمانده قوا در ترکستان است و در آینده فرصت صحبت در موردش خواهم یافت.

در علی مسجد، کنار جویچه نشسته و گوشت سرد مرغ و نان خشک را با ولع بلعیدیم. مسترپاین در وقت صبحانه توصیه کرده بود تا خوردنی ای را در کیسه چرمی آویخته از کمر بگنجانیم، بالاخره او قبلاً آنجا را دیده بود.

دره پس از مسجد علی برای فاصله ای چند عریض و به تدریج پهن تر شد و خود را بر فلات مرتفعی یافتیم که توسط تپه های نه چندان بلند احاطه شده بود. وادی چند مایلی وسعت داشت و اینجا و آنجا روستاهای پشتون نشین دیده می شد. درواورشان را کشت های غله گرفته بود. دهکده ها همه به شکل قلعه و چارکنج بودند، با دیواری بلند و یک دروازه سنگین. برجی هم در یکی یا در هر چارکنج سر برافراشته بود.

خانه ها یا کلبه ها در یک ردیف در برابر دیوار اعمار شده بودند. بام خانه ها هموار بود. دیوار بیرونی سوراخ هایی برای فرار داشت، برای مواقعی که قلعه مورد حمله قرار می گرفت.

در کوه ها و وادی های ساحه خیبر و دیگر کوه های سرحدی هندوستان، افغان های نیمه مستقل سکونت دارند. آن ها را به صورت جمعی «پتان ها» یا «پختنه» هم می نامند.

در میان افسران حکومت بریتانوی صوبه سرحد، شمار زیادی از آدم های عالم و موشکاف پیدا می شوند که در حال حاضر در مورد ریشه و منشأ قبایل پشتون پژوهش می کنند. پشتون خیبری که من من حیث محافظ تنگه تشریح کردم، نمونه ای مناسب است. مردانشان ستیزه جو و دزدانی اصلاح ناپذیر، ولی جنگجویانی ورزیده اند. بسیاری شان در خدمت انگلیس ها درآمده اند و سربازانی فوق العاده خوب به شمار می روند.

پشتون ها به مجموعه ای پر شمار از قبایل مختلف تقسیم می شوند.

همگی به زبان پشتویا پختوگپ می‌زنند و تابع قانون مشترک و شفاهی «پختونوالی» اند.

قبایل همسایه نسبت به همدیگر حسادت می‌ورزند و به ندرت با هم ازدواج می‌کنند. قانون تلافی یا انتقام‌گیری بر آنان حاکم است و تقریباً همیشه میان قریه‌های مجاور دشمنی‌های قدیمی وجود دارد. زنان پشتون برخلاف زنان مسلمان شهری، کاملاً در حجاب نیستند. سر را با یک شال پنبه‌ای سفید و یا آبی می‌پوشانند و اگر بیگانه‌ای بباید، شال را بر نیمه پایینی صورتشان می‌کشند. پیراهنی دراز و با رنگ آبی تیره به تن دارند که تا فاصله میان زانو و بند پای می‌رسد. روی سینه و حاشیه پیراهن با نقش‌های سرخ تزئین می‌شود. اغلب پا برهنه‌اند و پاچه‌های تنبان گشادشان در بند پا محکم بسته است. موهای سیاه‌شان در دو رشته دراز و بافته آویزان است و در نهایت رشته‌ها با گرهی از تارهای رنگارنگ ابریشمی محکم می‌شود.

وقتی آدم سرشت این کوه‌نشینان را که رهگیران و جنگجویان مادرزادی، تیراندازهای درجه یک، گوش‌به‌زنگ و فعال‌اند مطالعه می‌کند و نیز امکانات نامحدودشان را می‌بیند که چگونه می‌توانند ارتش دشمن را در میان صخره‌ها و وادی‌ها و تنگه‌ها غافلگیر کنند و خود به آسانی بگریزند، آنگاه درمی‌یابد که «اعانه» گرفتن برایشان چه آسان است.

در کنار دور و یا نهایت غربی فلات، جایی که دهکده‌های پشتون‌ها را می‌دیدیم، سرای لندی کوتل واقع است. کاروانسرای معمولی در افغانستان محوطه‌ای است با دیوارهای پراز منفذ و مجهز به یک دروازه، آن‌طور که درباره قلعه‌ها و قریه‌های پشتون شرح دادم. در لندی کوتل اضافه بر کاروانسرای بومی، یکی هم توسط حکومت ساخته شده بود. این یکی خیلی مستحکم است؛ سنگر دارد و روزنه‌های تیراندازی. تمام نقاطی که بتوان از تپه‌های پیرامون بر آن‌ها نظر انداخت توسط دیوارها و رهروها محفوظ‌اند.

ما چارنفر گرمی زده، خسته و تشنه به درون قلعه رانیدیم و به افسر نوکریوال بریتانوی مراجعه کردیم. محافظان افغان در کاروانسرای بومی در بیرون از قلعه منزل کردند. هرچند راه خوب بود، ولی به نظرم چون سفری پایان ناپذیر می آمد. پیمودن راه پرپیچ و خم در آن گرما باعث می شد که احساس کنیم پیشرفت ما ناچیز بوده است. سنگینی نامأنوس دستار و تاب خوردن تفنگچه های سنگین، به اندازه ای قابل ملاحظه بر خستگی افزوده بود. پس از آن همه دشواری، فقط ۲۵ مایل را پیموده بودیم.

این بار برای ما امکانات خواب فراوان بود و پس از صرف یک شام جانانه، آخرین نانی که من در قلمرو بریتانوی در طول یک ماه دراز خوردم، رفتیم و خوابیدیم.

دره خایبر پس از لندی کوتل تنگ می شود. راه ما از میان شق ها و جوی های آب، پیچ و تاب می خورد و به سوی کوه می کشید. بالا می رفتیم و پایین می آمدیم. به ناگاه پاسداران، کرایین ها را از شانه برداشتند و ما را در میان گرفتند. اکنون در حال گذر از سرزمین شینواری ها بودیم. حتی سربازان امیر هم از این پشتون ها بیم داشتند، زیرا مثلی است که می گوید «دل مار و دل گژدم و دل شینواری هرگز رحم ندارد.» ولی امیر شینواری ها را نیز در قبضه اش در آورده بود. از مجموعه های شان برفراز تپه ای در بیرون از شهر کابل، برج افراشته بود.

پس از آن به سلسله ای از دره های کوچک، حلقه ای و خاکی رسیدیم که دوردورشان را کوه های شاخ دار گرفته بود. هیچ سبزی ای به چشم نمی خورد و گرما طاقت فرسا بود. توگویی شعاع خورشید از صخره ها مستقیم بر ما بتابد. در ادامه راه به کاروانی از تاجران که در پیشاپیش ما در حرکت بود رسیدیم. شتر داشتند و قاطر. این مردان جملگی متعلق به قبیله پشتون لوهانی بودند که از کوه های پیرامون غزنی می آید. در خزان با مال التجاره شان به هندوستان سفر می کنند و در آنجا با خط آهن و کشتی به بمبئی، کراچی، برما و جاهای

دیگر می‌روند. در بهار روانه شمال می‌شوند و به کابل، هرات و بخارا می‌روند. زیر حکومت امیر فعلی می‌توانند بی‌خطر در سرتاسر افغانستان سفر کنند، ولی در دوران شیرعلی و دوست محمد در واقع تمام راه سفرشان را جنگیده می‌رفتند. آن‌ها را «پرویندیا» می‌نامند که از کلمه فارسی «پرونده» به معنای «بسته‌ای از متاع» مشتق شده است. وقتی در ترکستان بودم، با یک تن از این مردان آشنا شدم. مردی پیرو ریش سفید بود. می‌گفت در مسکو بوده است و در چین و حتی در پاریس. کوشید تا یک تفنگچه کوچک نکل کاری شده را برایم بفروشد. سواره همراه با کاروان سوداگران می‌رفتیم، تا به دکه رسیدیم که در کرانه دریای کابل قرار دارد. این نخستین پایگاه متعلق به قلمرو امیر است. کُلنلی که قومانده را در دست داشت، به پیشواز ما بیرون آمد و ما را به خیمه‌ای در کنار دریا راهنمایی کرد. نشستیم و چای نوشیدیم. با علاقه افغان‌ها را تماشا می‌کردیم که در دریا شنا می‌کردند. خود را با مشک‌های باد شده روی آب نگه می‌داشتند. در حالی که مشک را با دست محکم داشتند، با حرکت پاها جهت را تعیین می‌کردند و جریان آب آن‌ها را به سرعت حرکت می‌داد.

دو تا مرد خری را از آب گذراندند. چهار یا پنج مشک را به چوب بسته و قایقی ساخته بودند. پاهای خرا را به هم بسته، حیوان را از جای برداشته و به پهلوبرقایق خواباندند. چنگ به مشک‌ها انداخته و قایق را تیله می‌دادند و با پاهایشان پارو می‌زدند. آب آن‌ها را با مسیری اُریب به آن لب دریا برد. به تدریج چند نفری با قایقی خشن که از کنده‌های درخت ساخته شده بود نزدیک شدند. این‌ها چوب برای فروش به هندوستان می‌بردند.

دریا در این نقطه هر چند کم‌عمق، ولی خطرناک است، چون آب به جهات مختلف حرکت می‌کند. جریان در وسط رودخانه و در عمق سه یا چهار فوت خیلی سریع است و آب روبه سرپایینی حرکت می‌کند. در ژرفنای بیشتر، آب یا روبه سربالایی جاری است و یا اینکه خیلی بطئی تراز طبقات سطحی حرکت

می‌کند. چند سالی بعد دوباره در همین مسیر سفر می‌کردم. تابستان داغی بود و با مستر آرتور کالینس که در این اواخر زمین شناس دربار امیر بود در راه بودم. تصمیم گرفتیم آب بازی کنیم.

مستر کالینس که شناگری ورزیده بود، به وسط رودخانه رفت. من در لب رود که جریان قوی آب روبه بالا بود دست و پا می‌زدم. ناگهان سرمستر کالینس به آب فرو رفت و پاشنه‌هایش بالا آمد. نمی‌توانست به سطح آب بالا بیاید. ناگزیر در زیر آب و خوشبختانه به جهت درست شنا کرد. بی رمق در لب رود از آب برآمد.

پس از استراحت، از دره‌های پوشیده از ریگ سوزان راندم. هیچ نشانی از سبزه نبود. بالاخره رسیدیم به بسوال و اردوگاه را برپا کردیم.

خیمه‌ها افراشته شدند؛ محافظان به مواضع جابه‌جا شدند و خدمتکاران برای آماده‌ساختن نان شام، آتش افروختند. هوا به زودی تاریک شد، چون گرگ و میش آن خیلی زود گذراست. به ما توصیه شده بود تا در خیمه چراغ نیفروزیم؛ نشود که قبایل پیرامون به ما تیراندازی کنند. در تاریکی نان خوردیم. نخستین بار بود که شبی را در خیمه می‌گذراندم. «به بسترفتن» در شرایطی آن چنانی برایم چیزی خنده‌آور به نظر می‌آمد. شبی دیگر را به خاطر دارم که چند سال دیرتر در آن حوالی سپری کردم. ولی این را می‌گذاریم برای بعد.

این بار شب به سرعت گذشت. ما را پیش از دمیدن صبح بیدار کردند. آشپز آتشی افروخت و برای صبحانه تخم نیمرو شده و زبان کنسرو شده و چای آماده کرد. به مجردی که لباس پوشیدیم خیمه‌ها جمع و حینی که سرگرم صرف صبحانه بودیم اثاثیه بار زده شد. چوکی‌های سفری با خود داشتیم و میزی کوچک و فلزی که پایه‌هایش خمیده شده بود. بار و بسته‌ما به حرکت افتاد و خود بر زمین نشسته و تنباکو دود می‌کردیم. ساعتی دیرتر ما هم به راه افتادیم.

از دره‌های حاصل خیز و کشت‌های غله می‌تاختیم. در اینجا می‌شد از آب رود برای آبیاری استفاده کرد. ماه مارچ بود و بوته‌های غله تا به زانو می‌رسید. پس از آن از صحرایی وسیع گذشتیم که پوشیده از گیاهی خشن بود. خودروی بود، چون در آنجا دست یافتن به آب ناممکن بود. دیرتر در دره چهارده خیمه زدیم که تا اندازه‌ای کشت شده و قسماً هم پوشیده از آن گیاه خشن بود. خیمه‌ها در نزدیکی دسته‌ای از درختان برپا شده بود، جایی که چاه آبی هم وجود داشت. متأسفانه در نزدیک چاه، قبر چند شخصیت مهم و قبرهای دیگر هم قرار داشت. آبی که از چاه کشیدیم طعمی ناگوار و گندیده داشت. روز بعدی باز از طریق دره‌های مزروع به سوی کوه‌ها تاختیم. در اینجا رودخانه با سیرمنحنی به سوی جنوب جریان داشت و کوه‌ها به کرانه‌های رود نزدیک‌تر می‌شد. جاده از کمرکوه می‌گذشت. گاه هم سطح لبه رود بود و گاهی صد فوت بالاتر. اینجا راه خیلی خوشایندتر از تنگه خیر بود، چون در شمال دریای عریض کابل سیرداشت و در لبه شمالی اش کشتزارها بود و گرچه صخره‌ها گرمای سوزان آفتاب را بازتاب می‌دادند، باز هم نسیمی خنک می‌وزید. فکر کردم که مردم محلی نظربه توانایی شان راه خوبی ساخته‌اند. ولی چون پرسیدم معلوم شد که آن راه را نیز بریتانوی‌ها در جریان جنگ با افغان‌ها ساخته بودند. پس از عبور از گردنه کوه چشم ما به وادی جلال آباد افتاد. از آنجا می‌توانستیم شهر دیوارشده جلال آباد را ببینیم. تا آنجا راه دوری بود و می‌بایست چند ساعتی سواره می‌رفتیم. یورغه رفتن و یا چهارنعل کردن در جریان سفر در افغانستان معمول نیست. مردم بومی درواقع هیچ‌گاه یورغه نمی‌تازانند. سواری شان چون گام‌زدنی پرسروصداست: دوا سپی که پهلوی هم در حرکت‌اند، پاهای مجاور را همزمان برمی‌دارند و پاهای بیرونی را نیز با همدیگر، به مانند قدم گذاشتن شتر. اینگونه گام برداشتن غیرطبیعی ولی خیلی راحت است.

از بسوال می شد راه کوتاه تری نیز انتخاب کرد و از جلال آباد به کلی اجتناب ورزید. ولی آن راه بیشتر وقت پراز سنگ و جغل بود؛ از جلگه های خشک می گذشت و فوق العاده گرم بود. از دکه تنگاتنگ دریای کابل که اکنون دیگر از چشم ما دور بود، به پیش رفته بودیم. در جریان سفر در کشورهای حاره و یا نیمه حاره، گذشتن از مناطق مزروع در استراحت مسافر نقش مهمی دارد، هر چند که دیدن سرسبزی به وقفه پیش آید. کمتر چیزی در جریان سفر به اندازه درخشش خیره کننده دشت و گرمایی که از سنگ و ریگ آن بازتاب می یابد خستگی آور است.

فصل دوم

رسیدن به کابل

رسیدن به جلال آباد، پذیرایی توسط نایب الحکومه، قصر جلال آباد، شهر جلال آباد، وادی، منزل در مهمانسرای تابستانی، خان خوش برخورد، فابریکه باروت سازی و نیزه سازی، باغ شاهی در نیمله، سفیدکوه، درختان افغانستان، گندمک، سوء قصد بر کوانیاری، جزئیات توطئه، پُل سرخ، آغاز کوه پیمایی به سوی کابل، جگد لک، قتل عام بریتانوی ها در ۱۸۳۷، خطرهای دره کته سنگ در زمان های گذشته. دهقانان جسور، قبر دره سید بابا، مراسم تدفین، تنگه لته بند و قفس آهنی، منظره کابل از دوردست، جاده طراحی شده امیر به سوی لته بند، نزدیک شدن به کابل، دروازه لاهوری.

پیشین به جلال آباد رسیدیم. شهر جلال آباد حصار دارد. دورادورش دیواری بلند کشیده شده است، با سنگرها و منفذهای تیراندازی. دیوار شهر جمع و جور است. از طریق یکی از دروازه‌های غول پیکر به درون شهر شدیم و سواره از بازار گذشتیم و به سوی قصران‌دیم. بازارها مانند کابل سرپوشیده‌اند تا از تابش داغ آفتاب جلوگیری شود.

نایب‌الحکومه ما را در باغ قصر پذیرایی کرد. چوکی‌ها را در سایه‌ها چیده بودند و پسران پیشخدمت پکه به دست مگس‌ها را می‌پراندند. انبوه آدم‌ها اینجا و آنجا ایستاده بود. شیرینی که عمدتاً شامل نُقل می‌شد آورده شد و چای و سگرت و دسته‌های گل.

برای لحظه‌ای استراحت کردیم. چینی که سیگار می‌کشیدم، نایب‌الحکومه سخن‌های تعارفی و مؤدبانه شرقی ابراز می‌کرد. پس از آن ما را به دیدار از درون قصر دعوت کرد.

قصر، ساختمانی بزرگ و سفیدرنگ بود که در میان باغ و باغچه‌های پراز درختان میوه و بته‌های گل شرقی و اروپایی اعمار شده بود. تزئینات درونی نیمه اروپایی بود و کار ساختمان هنوز به پایان نرسیده بود.

سالون بزرگ و مرکزی قصر، سقفی گنبدی داشت با اتاق‌های کوچک در

دور و برش. اندرونی‌ای علی‌هده برای زنان حرمسرا ساخته شده بود. در نزدیکی حرمسرا آشپزخانه‌ها بود و اتاق‌های حمام افغانی و عمارت تابستانی با باغ جداگانه‌اش من حیث مهمانخانه.

شهر جلال‌آباد تقریباً نود یا صد مایل از پشاور که شهر صوبه سرحد هند است، فاصله دارد. در تابستان شمار ساکنانش به سه تا چهار هزار نفر می‌رسد. یک بازار اصلی دارد که جاده‌ای است متشکل از دکان‌ها. دیگرش کوچه‌های تنگ‌اند. هرچند کوچک‌تر، ولی سبک ساختمانی‌اش شبیه کابل است که شرحش را خواهم داد.

این نقطه را بابر شاه بنیان‌گذار سلسله شاهان مغولی هند و افغانستان انتخاب کرده بود. بابر در آنجا فقط چند باغ احداث کرد، ولی شهر را نواسه‌اش جلال‌الدین شاه که مشهور به اکبر بود در ۱۵۶۰ یعنی قرین به زمان جلوس ملکه الیزابت بر تخت شاهی آباد کرده است. این محل برای ما خیلی جالب بود، چون سرروبرت سیل در جریان جنگ اول افغان و انگلیس از آن دفاعی مشهور کرده و از نوامبر ۱۸۴۱ تا آپریل ۱۸۴۲ نگهش داشته بود.

دریا که در نزدیکی شهر جاری است، پهن و سرکش است، هرچند که کم عمق است و دارای لبه‌های کم ارتفاع. در امتداد دریا، به طول چندین مایل دلدل‌زار و نیزار است. در تابستان وقتی که باتلاق‌ها هم کم و بیش خشک می‌شود، سواران از ورای نیزارها می‌گذرند تا از تابش و داغی سرک در امان باشند. وادی جلال‌آباد که تقریباً دو هزار فوت از سطح بحر بلندتر است، از شرق به غرب تقریباً بیست مایل درازا دارد و نزدیک به چهار یا پنج مایل پهن. آن نقاطی که توسط دریای کابل آبیاری می‌شود فوق‌العاده حاصل‌خیز است و جاهای دیگر صحراهایی داغ و عقیم‌اند.

اقلیم جلال‌آباد بیشتر از کابل حاره است و بیشتر با اقلیم مرکز هندوستان همگونی دارد. در زمستان کوچیان ولایت کابل دار و ندارشان را برالاغ‌ها و

اشتران بار می‌زنند و همراه با تمام خانواده راهی جلال‌آباد می‌شوند. از این رو نفوس شهر در زمستان به مراتب بیشتر از تابستان است. در باغ‌هایش نخل‌ها و درختان نارنج می‌رویند. انگور و انار فراوان دارد و نیز بته‌های رنگارنگ گل‌های حاره‌ای و نیمه حاره‌ای. جلالت‌مآب در همین اواخر به این فکر افتاده بود تا در آنجا کشت چای را ترویج کند. البته در موفقیت این کار باید شک کرد، چون در تابستان‌ها توفان‌های غبار و بادهای سوزنده «سمیم» می‌وزند.

پس از رفتن والی، به ما مهمانخانه تابستانی را نشان دادند که در باغ مربوط قصر اعمار شده بود. در آنجا برای گذراندن شب تدارک دیده شده بود. در شمال باغ، جایی که می‌شد از ساختمان بردرایی کابل نظر انداخت، برنده‌ای با ستون‌های سنگی وجود داشت. پاسبانی در اینجا و یکی هم در دروازه باغ گماشته شده بود.

یکی از خان‌ها خواهش کرد که در جریان نان شام با ما مصاحبت داشته باشد و با مهمان‌نوازی افغانی‌اش به خدمت پاسبان‌ها و پیشخدمت‌ها و اسب‌های ما نیز رسید. همراه ما نان نخورد، ولی پس از نان برای اختلاطی کوتاه به درون آمد. دیدم که به رغم مسلمان بودنش از پذیرفتن سگرت و ویسکی امتناع نمی‌کند. به ما گفته شده بود که این شخص محترم در چهار اطراف گندمک نفوذ قابل ملاحظه‌ای دارد و توصیه شده بود که در صورتی که فرار از کابل ضرور افتاد، رفاقت این شخص را به یاد آوریم؛ زیرا هر چند گندمک از کابل فاصله داشت، باز هم می‌شد سواره طی یک روز به آنجا رسید.

روز بعدی از میان بخش حاصل خیز وادی تاختیم. من مادیان را با اسپی باتمکین ترعوض کرده بودم و خاطر جمع شده بود. راه به سوی جنوب، ریگزار و خشک بود و از دور قله‌های برف‌پوش سفیدکوه را می‌دیدیم. چند مایلی بیشتر نرفته بودیم که در روستای تتنگ منزل زدیم. بعضی از دهکده‌ها کاملاً به صورت قلعه ساخته شده بودند، شبیه آنچه در خیبر دیده بودیم.

در قریه‌های دیگر، قلعه‌هایی کوچک ولی مشابه یافت می‌شد که در آن‌ها مَلِک ده و یا افراد ثروتمند با خویشان نزدیک خود به سر می‌بردند. خانه‌های دیگر ساخته شده از خشت خام با بام‌های مسطح، به صورت پراکنده در نزدیک قلعه قرار داشتند. اُرسی‌ها به خاطر امنیت و یا برای حفظ حریم، اکثراً رو به باغی دیوار شده و یا حویلی باز می‌شوند، طوری که حتی این خانه‌ها هم ظاهری دژ مانند دارند. دهکده‌ها توسط باغ‌های میوه و کشتزارها احاطه می‌شوند.

امیر در تتنگ فابریکهٔ باروت‌سازی دارد و مدیرش آن را به ما نشان داد. ماشین‌های چوبی‌اش ساختمانی خشن دارند و با قوهٔ آب می‌چرخند. آب آن از نهري گرفته می‌شود که از شاخه‌های سفیدکوه سرچشمه گرفته و با جوی‌های عریض، به چرخ‌ها کشانده می‌شود. در امتداد نهرها و در واقع در کنار بسیاری از جوی‌های آب منطقه، درخت‌های بید و سپیدار غرس شده‌اند که از تخریب لبه‌های جوی جلوگیری می‌کنند و احتمالاً با سایه‌شان مانع تبخیر سریع آب می‌شوند، چیزی که در اقلیم‌های داغ و خشک رخ می‌دهد. باروت برای فروش نیست و برای کسانی که در فروش و یا دزدی آن دستگیر شوند مجازاتی سنگین وضع شده است.

روز بعد بخش مزروع وادی را ترک کردیم و در دشتی پراز سنگ و جغل و از راهی کوهستانی به نیمله رسیدیم. در مقایسه با سواری روز قبل از مسیر کشتزارها، اکنون گرما و تابش خورشید جانگداز بود.

درهٔ نیمله جلگه‌ای سبز در میان صحراست. در نیمله باغی بسیار زیبا و حصار شده وجود دارد که توسط شاه جهانگیر در ۱۶۱۰ احداث شده و امیر فعلی دوباره احیایش کرده است. باغ از فاصله‌های بسیار دور دیده می‌شود. سبزی تاریک سروهایش در میان منظرهٔ خاکستری‌رنگ و عقیم کهساران چون لکه‌ای برجسته و رنگین به چشم می‌رسد. جاده‌ای عریض به پهنای نزدیک به یک صد فوت وجود دارد که این درختان در دو طرفش صف کشیده‌اند و میان درختان،

از یک سرباغ تا نهایت دیگرش، آبی تند در جویی عریض با دیوارهای سنگی جاری است. در طول جوی سه آبشار مصنوعی ساخته شده است. آب آن از سفیدکوه سرچشمه می‌گیرد و به رود سرخاب می‌ریزد که شاخه‌ای از دریای کابل است. در پایان این جادهٔ عریض، عمارتی تابستانی است که دورادورش را بته‌های گل گرفته است. برای تیرکردن شب در اینجا منزل کردیم. سربازها به روستاهای دور و بر فرستاده شدند تا خوراکی بخرند. آشپز هندوستانی ما گودالی کم عمق برای آتش کردن چوب حفر کرد و در هر طرف آن پارچه‌های سنگ برای قایم نگهداشتن دیگ‌ها قرار داد و برای ما شامی فوق‌العاده لذیذ متشکل از سوپ، مرغ بریان و فرنی تهیه کرد.

فردای آن روز وقت سحر حرکت کردیم. پس از ترک درهٔ نیمله راه خیلی ناهموار بود. اغلباً فقط بستر خشک جویی بود که برای مایل‌ها از ورای سنگ‌ولاخ کوهستان‌ها و همواری‌های پراز جغله می‌گذشت. به جهت غرب در حرکت بودیم. در طرف چپ ما یعنی در جنوب، می‌شد دامنهٔ وسیع سپیدکوه را دید که در پشتش درهٔ کورم قرار دارد که اکنون زیر سلطهٔ بریتانوی‌هاست.

دامنهٔ سپیدکوه، مرز جنوبی ولایت کابل را می‌سازد و تا کوه‌های خیبر گسترده است. در تمام طول راه، سپیدکوه را در طرف چپ خود می‌دیدیم.

راه ما ولی‌اندکی به جهت شمال غرب می‌رفت، زیرا هرچند که از لب دریای کابل نمی‌گذشتیم ولی تنگاتنگ مسیر آن در حرکت بودیم و در جلال‌آباد از دریا دور شده و به سمت جنوب غرب تغییر جهت داده و به سپیدکوه نزدیک‌تر شده بودیم. این سلسله‌کوه‌ها به خلاف جبال دیگری که دیده بودیم پوشیده از جنگل‌های انبوه است. سراسر قلمرو دارای ساختار ویژهٔ نباتی است. جنگل‌ها همگی محدود به سلسلهٔ کوه‌های سفیدکوه و شاخه‌های اصلی آن است. شاخه‌های دورتر کوه‌ها بیشتر بایرو سنگ‌لاخ‌اند.

به یاد دارم که طی سفر از ترکستان به کابل، هرگاه درختی برکوهی دیده

می‌شد، همگی توقف می‌کردند و به آن خیره می‌شدند، چون چیزی یگانه و غیرعادی می‌بود.

در دره‌ها درختان بید و سپیدار یافت می‌شوند که دهقانان غرس کرده‌اند تا از چوب آن‌ها برای پوشیدن سقف استفاده کنند و نیز باغ‌های پُر از درختان میوه. ولی هرگز جنگلی یا جنگلکی یا بیشه‌ای پُر درخت ندیدم. درختان روئیده بر کوه‌ها انواعی رنگارنگ دارند، مطابق به ارتفاعی که در آن روئیده‌اند. به طور نمونه، در ارتفاعات زیاد انواع گوناگون ناجودیده می‌شود.

پایین‌تر از آن صنوبر است؛ پس از آن سرخدار، فندق، چهارمغزو بلوط. بیشتر که پایین بروی درختان زیتون وحشی را می‌بینی و هم اقاقی و گل ابریشم. در پستی‌ها علف است و گلبن.

از گندمگ گذشتیم، جایی که در می ۱۸۷۹ «معاهده صلح» میان امیر یعقوب و سرلویی کوانیاری امضا شده بود. در سپتمبر همان سال، یعنی چهار ماه پس از معاهده، کوانیاری که نایب‌الحکومه بریتانوی در کابل بود، با اغماض همان امیر به قتل رسید. در زمان اقامتم در کابل حکایت کامل توطئه را شنیدم. قضیه از این قرار بوده است:

کوانیاری بار داده بوده و به حل دعوای بومیان که به او مراجعه کرده بودند می‌پرداخته و با دست‌گشادگی برایشان پول می‌داده است. سرداران نزد امیر یعقوب رفته و می‌گویند: «پادشاه افغانستان دیگر نه امیر یعقوب، بلکه کوانیاری است.» پس از آن یعقوب با سردارانش برای یافتن چاره به مشوره می‌پردازد. سرداران گفته بودند: «فردا قوای هراتی برای دریافت معاش می‌آیند. آن‌ها را نزد کوانیاری بفرست.» این مشوره‌ای بود حيله‌گرانه، چون آنان از خوی آتشین قوای هراتی آگاه بودند.

روز آینده وقتی قوا از راه می‌رسد و مطابق به رسم آنجا در چنین مواردی بدون اسلحه است، امیر یعقوب پیام می‌فرستد: «بروید نزد کوانیاری. پادشاه

شما اوست.» سربازان با هیاهو به راه می‌افتند. شنیده بودند که آن مرد انگریزی در پول دادن گشاده‌دستی می‌کند. مردی سبک پهره‌دار دروازهٔ مقرر حکومت در بالا حصار بوده است و می‌بیند که انبوهی از مردان به سویش می‌شتابند. به آن‌ها هشدار می‌دهد تا بایستند. در پاسخ غوغا و هیجان خیل را می‌شنود و بر آن‌ها تیراندازی می‌کند. در همان دم هیجان صلح‌آمیز ولی پرسروصدای جماعت به خشم تبدیل می‌شود و با رگباری از سنگ جواب می‌دهند. گارد حکومتی به بیرون می‌آید. شماری از افغان‌ها به دنبال تفنگ‌هایشان می‌روند. به زودی زدو خوردی خونین به راه می‌افتد. به غیر از امیر و سردارانش هیچ‌کسی علت سروصدا را نمی‌داند. برای امیر یعقوب پیام می‌فرستند. در جواب می‌گوید: «ان شاء الله چاره‌ای خواهم کرد.» پایان کار همانا قتل دسته‌جمعی سفیر انگلیس و همراهانش بود.

در فاصلهٔ ده مایلی گندمک، سرخ‌پل واقع است. این پُلی است باستانی که از خشت پخته بالای دریای سرخاب ساخته شده است. دریای سرخاب در نزدیکی جلال‌آباد به دریای کابل می‌ریزد.

پل در بلندی‌ها و در دهنهٔ تنگهٔ هولناکی که میان کوه‌های سرخ‌رنگ و صخره‌های تند فراز دارد اعمار شده است. دریا غران و خروشان از تنگه برمی‌آید و در دره جاری می‌شود. آب گل‌آلود این رود، رنگی مایل به سرخ یا قهوه‌ای تیره دارد. ولی افغان‌ها مدعی بودند که آبش خوب است. چینی که در سایهٔ یک کلبهٔ فقیرانه نشسته بودیم، خدمتکاران از این آب برای ما چای آماده کردند. پس از آن از پل گذشتیم و به سواری ادامه دادیم.

راه از اینجا تا نزدیکی وادی کابل، از مناطق کوهستانی و بکر می‌گذرد و آهسته‌آهسته مرتفع می‌شود. تقریباً تا به هشت هزار فوت ارتفاع می‌یابد و بلافاصله پیش از رسیدن به کابل، دوباره دو هزار فوت فرود می‌آید تا به وادی کابل می‌رسد که در ارتفاع شش هزار فوت از سطح بحر قرار دارد. در اینجا هوا

در مقایسه با منطقه جلال آباد بسیار سرد است. در واقع زمانی که در جلال آباد خرمین درو می شود، بته های گندم در گندمک که فقط ۲۵ مایل دورتر است، هنوز یکی یا دو اینچ قد کشیده است. پس درست ترین است که بگوییم راه کابل در نیلمه آغاز به صعود می کند.

چند مایلی را در میان سلسله ای از تپه ها تاختیم. دره دراز و کم بر، اینجا و آنجا توسط شاخه های کوه قطع شده بود. بعد از بلندی بسیار پرفراز و طولی که در دو طرفش صخره های تندفراز قرار داشت بالا رفتیم و از تنگه ای باریک و پرپیچ و خم که به نظر می آمد زمانی بستر رودی بوده باشد، پایین رفتیم. در هر دو طرف آن بته ها روییده بود و درختان تنومند راج و درختانی با شاخه های درهم پیچیده. پس از آن بر کوهی برآمدیم که بر قلعه اش جگدلک سرای واقع است. این یکی ۶۲۰۰ فوت ارتفاع دارد و منظره طبیعت آن زشتی مطلق است: سلسله های پی در پی از کوه های خشک.

پس از عبور از گرما، اکنون هوا در این بلندی به شدت سرد بود. برای ما بر فراز دروازه سرای، اتاقی یافتند و در آن از چوب، آتشی فروزان افروختند. شب را تا فرارسیدن صبح در آنجا به سربردیم. در جریان جنگ اول افغان و انگلیس در ۱۸۳۷ و در زمان عقب نشینی زمستانی ارتش بریتانوی از کابل، از ۵۰۰۰ سرباز انگلیسی و ۱۱۰۰۰ نفر خدمتکاران که کابل را ترک کرده بودند، فقط ۳۰۰ نفر زنده به جگدلک رسیدند و از آن میان فقط داکتر برایدن به تنهایی خود را به جلال آباد رساند. باقی را یا افغان ها به تیر بستند و یا از سردی و دشواری راه مردند.

قریه جگدلک بالای تپه و جایی که سرای واقع است قرار ندارد، بلکه در پای تپه است. در این نقطه سه تنگه با هم تلاقی می کنند. یکی همان راهی است که ارتش نگون بخت هنگام عقب نشینی از طریق تنگه خُرد کابل طی کرده بود. ما راه دیگر را که سوی شمال غرب سیر داشت گزیدیم. از کوه های تندفراز بالا و پایین می رفتیم و از تنگه های باریک میان صخره های خشک می گذشتیم.

در دره‌ها به ندرت چیزی غیر از سنگ و صخره و جغل دیده می‌شد. فقط در نزدیکی کته‌سنگ دره‌ای بود که جویچه‌ای در آن جاری بود و در کنارش اندکی سبزه به چشم می‌خورد. سفر از طریق این دره، تا همین اواخر، با خطر مواجه شدن با راه‌گیران و آدمکشان مربوط به قبایل دور و بر همراه بود. اکنون دره امن‌تر است، چون امیر عده‌ای از مردمش را کشته، شماری را به زندان انداخته و بقیه را تبعید کرده است.

در سیدبابا که دره‌ای پراز ریگ است، منزل زدیم. جویچه‌ای در آن جاری است. دهقانی بلندهمت با دیدن آب، تمام سنگ و ریگ را از پارچه زمین جمع کرده، حلقه‌وار در گرداگرد کُرت چیده، آب را با جویچه‌ای به آن کشیده و قدری غله کشته بود. ولی سروکله خودش در هیچ جا پیدا نبود. نه هم خانه یا کلبه‌ای دیده می‌شد.

گهگاه از میان چنین پارچه‌های مزروع در میان کوهسار، جایی که رگه آب برای استفاده وجود داشت می‌گذشتیم. گهگاه کُرت‌ها خیلی وسیع‌تر از این یکی بودند و اگر در دامنه کوه قرار داشتند، زمین با دقت حفر شده و به شکل صوفه درآورده شده بود تا آبیاری اش ممکن شود. در وسط دره سیدبابا قبری قرار داشت محاط با دیواری کوتاه و تک‌درختی در کنارش.

روی قبر، دو یا سه جفت شاخ نخجیر گذاشته شده بود. این کار نشان احترامی عمیق است. کنار قبر توده‌ای از ریگ دیده می‌شد و هر عابری ریگی بر آن انداخته و در هنگام زمزمه کردن دعا، دست بر ریش می‌کشید.

گفته می‌شود توده ریگ که «تسلا» می‌نامندش تنها روی قبور مردان مقدس و یا شهدا چیده می‌شود. ولی روی هر قبری که جدا از دیگران و یا در کنار راه‌ها افتاده باشد، می‌توان چنین توده ریگی را دید.

دهقانان از روی نادانی چنین قبوری را مربوط به اولیا می‌پندارند. گفته می‌شود که این رسم از یکی از کارهای محمد نشئت یافته است، طوری که

فقط شکل آن و نه جوهر رسم به جا مانده است. زیرا محمد که از مکه فرار کرده و می‌خواسته به مدینه پناهنده شود، چند سنگی سوی مکه پرتاب کرده و شهر را نفرین کرده است. دیگران به این عقیده‌اند که توده‌های ریگ نشانه از ستون‌های سنگ بر قبور بودایی دارند و این رسم از روزگاری که بودیسم آیین مسلط اهالی این کشور بوده است، به جا مانده است. به نظر می‌رسید که تعبیر اخیر محتمل‌تر از دیگران باشد.

پیرامون بعضی از این قبرها زیارتی کوچک ساخته شده است. اگر در قبر، مردی مقدس با هویتی معلوم دفن باشد، در آن صورت رهگذر اضافه بر چیدن ریگ، نام متوفا را نیز یاد کرده و تریشه‌ای از جامه‌اش در شاخ نزدیک‌ترین درخت یا بته می‌آویزد. پارچه برای آن است تا ولی به یاد داشته باشد که در نزد محمد از کسی که آن را آویزان کرده است، شفاعت کند. بر سر قبر عموماً چوب دستی‌ای افراشته است که در نوکش دستی باز از حلبی یا روی نصب است. اگر مرده در جنگ جان باخته باشد، تکه‌ای سرخ بر چوب افراشته است. چیزی در مورد مفهوم دست باز که به آسمان اشاره دارد نشیندم.

وقتی به سید بابا رسیدیم، دیدیم که دسته‌ای از دهقانان جمع شده‌اند. یک نفرشان اندکی پیش از رسیدن ما مرده بود. چون در هفت تا هشت مایلی کدام قریه‌ای وجود نداشت، با دیدن آن همه باروبسته و کاروانی از سواران، نزد ما آمدند و طلب تکه‌ای سان برای کفن کردند.

به فکر مرسد که ده یارد، مقداری که آن‌ها می‌خواستند، بیشتر از آن است که برای آن منظور به کار می‌رود. شاید فکر می‌کردند که مرده هم همان قدر پارچه ضرورت دارد که آدم زنده.

روز بعدی از سلسله کوه‌های بسیار بلند و پراز سنگلاخ بالا رفتیم، از تنگه لته‌بند که تقریباً هشت هزار فوت بلندتر از سطح بحر گذشتیم. این قسمت از سفر، میان لته‌بند و چنار که با پیچ و تاب زیاد در ارتفاعات از میان صخره‌ها

می‌گذرد و طی آن مسافرگاه انحناى تند گردنه‌ها را می‌پیماید و گاه شلپ شلپ کنان از آبکندهای تنگ عبور می‌کند، در نظرم همواره چون خشن‌ترین و درهم‌تنیده‌ترین بخش راه می‌آید.

کوه‌ها در آنجا چنان غول‌پیکرند و آبکندها چنان تندنشیب و سکوت چنان وهم‌انگیز! بخشی از راه از روی لاخ‌هایی می‌گذرد که چون لبه‌ای برفراز پرتگاهی هولناک معلق است، پرتگاهی که تهش را به مشکل می‌توان دید. تا همین چند سال پیش این راه هنوز هم خطرناک‌تر بود، چون افزون بر ساختار هولناکش، پُراز دزدان گردنه هم بود. به خصوص نزدیکی نسبی آن به پایتخت باعث اوقات تلخی امیر می‌شده.

امیر که فکر می‌کرده مجازات معمولی بی‌فایده است، دستور داده بود از اولین راه‌گیری که به چنگ می‌افتد برای دیگران سرمشقی ساخته شود. همان‌طور که پیش می‌راندیم، برفراز یکی از بلندترین قله‌ها چیزی را دیدم که از دور چون پایهٔ بیرق به نظر می‌رسید. چون کوره‌راه پراز پیچ‌وخم را اندکی بیشتر پیمودیم، معلوم شد که کدام بیرقی نیست، چون ساختمانش حجیم بود و باد تکانش نمی‌داد. چون به زیر قله رسیدیم، دیدیم که آن چیز، قفسی بزرگ و آهنین است که بر پایه نصب شده است. راه‌گیری را برای نمونه در آن جای داده بودند. چیزی جز استخوان‌هایش در قفس باقی نمانده بود. هرگز نشنیدم که در آن دور و بر، راه‌گیر یا آدم‌کشی پیدا شده باشد.

از این تنگه می‌توان برای اولین بار نظری بر کابل افکند. از دور محلی زیبا به نظر می‌آید و پس از پیمودن راهی دراز و ناهموار، چشم‌انداز کابل که در وادی سبزی واقع است، لذت بخش است. به پای کوهسار رسیدیم. پس از راندن بر ریگزار خشک و دراز به دهکدهٔ بوته‌خاک رسیدیم و خیمه زدیم.

روز بعد بخش مزروع وادی کابل در پیش روی ما قرار داشت. نخست از کشتزارهای پیرامون بوته‌خاک عبور کردیم. پس از آن با پُلی خشتی و نیمه ویران

از دریای لوگر گذشتیم. این رود به طرف شمال جاری است و به دریای کابل ملحق می‌شود. از وقتی که جلال‌آباد را ترک کرده بودیم، دیگر چشم ما به رفیق قدیمی یعنی به دریای کابل نیفتاده بود. کدام جایی در شمال پنهان بود و راهش را از میان کوه‌ها می‌گشود.

امیر چندین هزار پاوند یا لک‌ها رویه را برای کشیدن سرکی میان کابل و جلال‌آباد در موازات دریا مصرف کرده است. ولی پروژه با در نظر داشت کوه‌های لته بند و چنار غیرعملی از آب درآمده بود. هدف یافتن مسیری بود تا الزامی به بالارفتن از تنگه لته بند نباشد. من هیچ‌گاه راهی را که از طریق تنگه خُردکابل به سوی جگدلک می‌رود ندیده‌ام، ولی شنیده‌ام که راه خوبی نیست.

پس از گذشت از پل لوگر، از شماری تپه‌های ریگی بالا رفتیم که به صورت غیرمنظم به طرف شرق وادی کابل گسترش می‌یابند و آن را دو پارچه می‌کنند. اکنون زمین مرتفع بود و از آنجا در سمت چپ دلدل زاری وسیع را می‌دیدیم که در احاطه زمین‌های سرسبزی قرار داشت که تا پای کوه‌ها گسترش داشتند و حدود جنوبی وادی را تشکیل می‌دادند. به کرانه جنوبی نزدیک تر بودیم تا به شمالی. در مقابل ما کوه‌ها صف کشیده بودند و می‌توانستیم شکاف یا تنگه میان کوه‌های آسمایی و شیردروازه را ببینیم. از آنجا دریای کابل از میان جلگه به شمال شرق می‌شتافت.

شهر کابل در لبه جنوبی دریا و دریای کوه شیردروازه، در نزدیکی تنگه واقع است. در فاصله یک مایلی جنوب تنگه، صخره‌های بالا حصار را می‌دیدیم که از سوی شیردروازه به جهت شمال شرق به وادی گردن می‌کشد. چنان به نظر می‌رسد که گویا شهر کابل در کنج میان صخره‌های بالا حصار، شیردروازه و کوه آسمایی نهفته باشد.

در دست راست ما و تقریباً در یک ونیم مایلی شمال شهر، قرارگاه یا قلعه شیرپور واقع است که تکیه بردو تپه پخش بی بی مهر و دارد.

از سطوح مرتفع، جایی که منظری چون منظرپرندگان بروادی داشتیم، فرود آمده و ناگهان از راه‌های فوق‌العاده خوب سربرآوردیم. اکنون از میان صف‌های درختان سپیدار به پیش می‌رانند.

در دست چپ ما کشتزارها قرار داشتند. جوی‌های آبیاری آن‌ها را پارچه پارچه کرده بودند. در سمت راست تپه‌های ریگی بودند که از آن‌ها فرود آمده بودیم و به صورت غیرمنظم به سوی غرب گسترش می‌یافتند. بر فراز آخرین تپه نزدیک به شهر که سیاه‌سنگ نامیده می‌شود، قلعه مستحکمی قرار داشت که بریتانوی‌ها در زمان اقامت لورد رابرتس [Lord Roberts] در کابل ساخته بودند. آن را «حصار رابرتس» می‌خوانند.

از خیابان‌های وسیع که دو طرفش سپیداران و چناران صف کشیده بودند به سوی تپه بالا حصار رانندیم. در دوران امیر شیرعلی بر بالای تپه قصر سلطنتی و حصار آن قرار داشت و زمانی که یعقوب امیر شده بود، آنجا محل اقامت کوانیاری بود. اکنون تقریباً به کلی ویرانه است. فقط دروازه دخولی سرجایش قرار دارد و بخش‌هایی از قصر کهنه که از آن من حیث زندان زنانه و برای حبس زندانیان سیاسی، هزاره‌ها و دیگران استفاده می‌شود. بارو و خندق قلعه هنوز برجاست و درون آن چند سربازخانه برای اندکی قوا ساخته شده است.

وضع ساختمانی قلعه بومی واقع بر بلندی‌های بالا حصار بهتر به نظر می‌رسد. من هیچ‌گاه درونش را ندیده‌ام. اکنون من حیث ذخیره‌گاه باروت به کار می‌رود.

از بالا حصار که در دست چپ ما قرار داشت گذشتیم. سرک از میان درخت زار بید سیر داشت. این درخت زار از بالا حصار به طرف شمال گسترش یافته و در حاشیه حومه شرقی شهر قرار داشت. درختان بید در ردیف‌هایی به فاصله‌های تقریباً ده یاردی از همدیگر غرس شده بودند و زیر هر یک از صفوف درختان، جویی یا برکه آبی قرار داشت و سایه‌های درختان سبزه‌پوش بود.

چنین منظره برای افغانستان غیرعادی بود. درختان را امیر شیرعلی غرس کرده است. هدفش آن بوده که در تابستان ها قوا را بدون استفاده از خیمه در آنجا اقامت دهد. از شاخه های بید اکنون زغال برای تولید باروت ساخته می شود. از دروازه لاهوری به شهر داخل شدیم. دروازه شهر نیمه ویران بود و چنان معلوم می شد که روزگاری مستحکم بوده باشد. دروازه های عظیم چوبی، مجهز با ورقه های آهن بودند.

بر رواق خشتی دروازه، منذهایی دیده می شد. منذهها در سایه حفاظ های خشتی قرار داشتند و نوعی تیرکش را می ساخته اند. احتمالاً از این تیرکش ها برای ریختن آب جوشان بر سر دشمنان مهاجم استفاده می شده است.

فصل سوم

پذیرایی

موقعیت کابل، استحکامات دفاعی، عقاید امیر در مورد بنیان گذاران پایتخت، دخول به کابل، منظره مردان شهر، رسیدن به کارخانه ذوب آهن اردو، دیدار با افسرافغان، نمای افسرافغان، غیبت امیر، استقبال در قصر توسط شهزادگان، نزدیک شدن به قصر، سرای تابستانی امیر، غلام بچه گان، شهزاده حبیب الله و شهزاده نصرالله، شرف یابی، نظم درونی سرای تابستانی، زلزله، قطع ناگهانی شرف یابی، ساختمان های دیگر کاخ.

شهر کابل که ۵۷۰۰ فوت از سطح بحر بلندتر است، در تنگه‌ای مثلث شکل که توسط دریای کابل به میان آمده و در پای کوه‌های خشک و پُرسنگلاخ که سرحد غربی وادی کابل را تشکیل می‌دهند، واقع است.

از این تنگه شاهراهی به سوی ترکستان و غزنی می‌رود. دیواری بلند و باستانی و نیمه‌ویران از خشت پخته و مجهز به برج‌ها از دو طرف به کوه‌های آسمایی و شیردروازه می‌رسد؛ از شیردروازه به تپه‌ی بالاحصار کشیده شده و در آنجا به قلعه وصل می‌شود. سلسله‌ای از تپه‌ها از کوه آسمایی به سمت پغمان که در غرب واقع است گسترش یافته‌اند. در گذشته‌ها دیوار شهر از درون تنگه و از روی دریای کابل می‌گذشته است. بقایای این بخش دیوار را می‌توان بر جزیره‌گکی در وسط شهر دید.

شهر در گذشته از طرف غرب که در خطریورش اقوام ترک تبار قرار داشت توسط دیوار محفوظ بوده است. در مقایسه به آن از سوی شرق کمتر حفاظ دارد، به استثنای دژ بالاحصار. علت آن بوده است که در آن روزگاران خطر تهاجم از سوی هند کمتر احساس می‌شده است. گستره شهر از شرق به غرب به یک و نیم مایل می‌رسد و از شمال به جنوب به یک مایل. آن‌طور که شهر در حلقه کوه‌ها قرار گرفته است، امکان توسعه‌اش محدود است، به استثنای

گسترش به شمال یعنی به سوی قرارگاه شیرپور. امیر قصرش را در وسط راه میان شهر و شیرپور، در شمال دریا آباد کرده است.

جلالت مآب بنیان گذاران شهر را به مزاح «دیوانه» می خواند: «ابله هایی که از کلبه های گلین شهری را در کنجی میان کوه ها آباد کرده اند.» یکی از برنامه های بزرگ امیر، اعمار شهر جدید کابل در منطقه خیز چهاردهی و در غرب میان کوه های شیردروازه و آسمایی و تپه های پغمان است. همین گونه امیر شیرعلی نیز قصد آباد کردن شهر نو کابل را داشته و احداث «شیرپور» یعنی «شهر شیرعلی» را آغاز کرده، ولی نتوانسته بود بیشتر از دیواری در سه طرف آن بکشد.

وقتی آدم شهر فعلی را می بیند، درمی یابد که میل اعمار شهری جدید چیزی درک کردنی است. نخستین چیزی که با ورود به شهر دیده می شود، کثافت و فروریختگی آن است. با آشنایی بیشتر با کابل، می توان دریافت که چگونه یک شهر باستانی شرقی به پیمانه ای توصیف ناپذیر می تواند کشیف و غیر صحنی باشد.

از کوچه های تنگ کابل با سنگفرش های زشت آن، سواره گذشتیم و از میان بازارها و ازدحام افغان های دستار به سرو هندوانی که عبا هایی به رنگ های روشن بردوش داشتند. آنان راه را بر کاروان نسبتاً کوچک ما می گشودند و فقط شماری کوچک از آنان، کنجکای نشان می دادند. به سوی باغ یا درخت زاری که در تنگه میان شیردروازه و کوه آسمایی و در کنار دریای کابل واقع است راندم، جایی که ریخته گری اروپایی ارتش امیر تأسیس شده است. این محل از یک طرف توسط دریا حفظ می شود و از سه جانب دیگر با دیوارهای بلند. مدخل آن را دو دروازه چوبی و غول پیکر که پی در پی هم قرار داشتند تشکیل می دادند و در آن دسته ای از سربازان پهره داری می کردند. در درون آن، اتاق هایی در امتداد دیوار ساخته شده بود که در آن حلبی سازان، برنج سازان و

دیگران، سرگرم اجرای صنعتشان بودند. من و مسترپاین را در یکی از این اتاق‌ها که بزرگ‌تر بود جای دادند و اتاق مجاور هم برای آقایان استوارت و مایدلتون، دو انجنیر انگلیسی که همراه ما بودند آماده شد.

در مرکز ساحه، سه یا چهار ساختمان بزرگ در حال ساخته شدن بود. این پروژه را مسترپاین در جریان اقامت کوتاه و نخستینش در کابل به راه انداخته بود. کار دیوارهای ساختمان نزدیک به خلاصی بود. مسترپاین برای پوشاندن بام، ورقه‌های آهن چادرو چند اسباب کار از انگلستان آورده بود که در صندوق‌های دوصد کیلویی اینجا و آنجا پراکنده بود. بقیه مواد ساختمانی بر قافله‌های شتر بار شده بود و چند روز یا چند هفته پس از ما به کابل رسید.

در اتاق ما میزی بزرگ قرار داشت که روی آن شیرینی و قیماق چای و خوردنی‌های رنگارنگ چیده شده بود. بر میز نشستیم. به زودی شماری از استادکاران هندوستانی که مسترپاین استخدام و به کابل فرستاده بود، به ملاقات و سلام دادن ما آمدند. بر کف گلی اتاق، قالینی نفیس هموار بود و روی آن تخت‌ها و چوکی‌ها و ملافه‌هایی که با خود آورده بودیم قرار داشت. سربازی در برابر دروازه اتاق ما و سربازی دیگر بر بام برای پهره‌داری گماشته شده بود. در ساحه درونی باغ، جایی که ساختمان قرار داشت، شماری زیاد درختان توت دیده می‌شد. در ورای دیوارها باغچه‌های بزرگ گل بود و تاک‌های انگور که به پایه‌ها پیچیده بود و نیز چشمه آب. این پارچه زمین، زمانی باغ یک جنتمن ثروتمند افغان بوده است.

روز پس از رسیدن ما به کابل، بارانی شدید بارید و روز بعدی‌اش جان محمد خان که خزانه‌دار حکومت بود، همراه با انبوهی از خدمه، از ما ملاقاتی تشریفاتی به عمل آورد. میانه‌قد بود و ظریف اندام. رنگش اندکی تیره بود ولی چهره بسیار خوشایند و رفتاری جذاب داشت. لباسش فوق العاده شیک بود. کلاه سیاه قره‌قل به شکل روسی بر سر داشت و بالاتنه مخملی و

ارغوانی رنگ و طلادوزی شده، کمربند و شمشیری منقوش و طلاکاری شده، پتلون و موزه های چرمی.

شمشیرش شکل اروپایی نداشت؛ اندکی خمیده بود و فاقد حفاظ دست و با تمام قد در غلاف. مسترپاین با این جنتلمن آشنایی داشت و او را در جریان اقامت نخست در کابل ملاقات کرده بود. مرا برایش معرفی کرد. پس از سلام و علیک ورد و بدل کلمات مؤدبانه، گفت که همان روز شهزاده حبیب الله، پسر ارشد امیر، ما را در کاخ می پذیرد. به ما گفته شد که جلالت مآب امیر خودش در ترکستان به سر می برد، جایی که مصروف زد و خورد با پسر کاخای یاغی اش اسحاق بود.

پس از آن که جان محمد خان مؤدبانه خداحافظی کرد، ما هم آماده رفتن به قصر شدیم. اسپ ها را به دروازه آوردند و سوار شدیم و به همراهی نگهبانان و یک نفر مترجم، سوی قصرارگ به راه افتادیم. این قصر در بیرون از شهر و در فاصله میان شهر و قرارگاه شیرپور واقع است.

از پیش روی کارخانه ها، فاصله ای کوتاه در امتداد دریای کابل تاختیم. پس از آن ساختمان های حکومتی را که در جنوب و شرق باغ قصر اعمار شده اند، دور زدیم و به دخولی شرقی قصر رسیدیم. دخولی تاقی بزرگ بود که در آن دروازه ای دیده نمی شد. اسپ ها را در آنجا گذاشتیم؛ داخل شدیم و قدم زنان از باغ عبور کردیم. نگهبانان بدون کدام تشریفات، کاتبان، خادمان و عارضان را که در همه جا به حرکت بودند از سر راه ما می راندند.

اکنون دیوار و برج ها و خندق ها و پل های قصر در مقابل ما قرار داشت. در دو پهلوی دروازه تزئین شده ورودی سنگرها قرار داشت. باروی کنگره دار قصر توسط برج هایی که به شکل نیم دایره ترتیب شده بود، قطع می شد. این همه، منظره دلکش شرقی داشت. بر رواق مدخل چیزی مشابیه تلسکوپ قرار داشت که گنبدکی آن را پوشانده بود. شاید تفنگی ماشین دار بود. از این برج وقت

طلوع و غروب آفتاب، بوق و دهل ناب بومی طنین افکن می‌شود که رسم دیرین «سلام صبح» و «سلام شام» شاهان مشرق زمین است.

چند سال پس از آن، گاهی وقت سحر، شیون غریب و یکنواخت بوق و دمب و دُمب دور طبل‌ها از خواب بیدارم می‌کرد.

از پل گذشتیم و از ورودی‌ای پُر از نقش‌ونگار که دروازه‌های چوبی، سنگین و آهن‌کاری شده‌اش باز بودند. پس از آن اتاق نگهبانان بود، فراخ با سقفی بلند و راهروهایی که از آن به بیرون می‌رفتند. سربازان محافظ دسته دسته اینجا و آنجا ایستاده بودند.

نگهبان نوکریوال با تفنگ برچه‌پک در غرفهٔ چوبی لم داده بود. با آمدن ما به درون، از جای جست. از اتاق نگهبانان گذشتیم و پای به بیرون گذاشتیم. باغ دیگری بود.

دو طرف راه سبزه‌کاری بود و درخت. در دو لبهٔ راه کتارهٔ نازک آهنی قرار داشت. در گرداگرد باغ ساختمان‌هایی به صورت متناظر اعمار شده بود. ساختمان‌ها در دو طرف دخولی دوطبقه بودند و در جاهای دیگر یک طبقه داشتند.

کوره راه مرکزی را طی کردیم تا به دیواری بلند و طولانی رسیدیم که در سراسر طولش مجهز به روزنه‌های دیدبانی بود و ظاهراً در عقبش ساختمان‌های دیگری داشت. به طرف چپ دور خوردیم تا به دروازهٔ کوچک ولی ضخیم چوبی و آهن‌کاری شده رسیدیم. چهارچوب در با ظرافت کنده‌کاری شده بود. دروازه رواق نداشت و در برابرش در فاصلهٔ تقریباً شش فوتی آن، یک سپر بلند و سنگین چوبی نصب شده بود.

به نظرم این حفاظ وظیفهٔ دیگری نداشت جز اینکه در وقت باز بودن دروازه، مانع دید آنچه در عقبش بود شود. در نزدیک دروازه درازچوکی ای برای منتظران گذاشته شده بود.

میان در و حفاظ چوبی، افسری یونیفورم پوشیده و مسلح به شمشیر و چندین سرباز یونیفورم پوش با تفنگ‌های کارابین برچه شده ایستاده بودند. افسر به درون رفت، تا از رسیدن ما آگاهی دهد. چند دقیقه‌ای انتظار کشیدیم. اجازه ورود داده شد. ساختمان تابستانی امیر را دیدیم که در میان باغی از گل قرار داشت. گل‌های سرخ بودند و گلاب و شب‌بوی زرد و گل‌های دیگری که عطری شیرین پراکنده بودند. راهروهای میان کُرت‌های گل با سنگ مرمر پوشیده شده بود. مستقیم در روبه روی ما دروازه دخولی عمارت بود و همان دم فهمیدم که چرا آن حفاظ چوبی و سنگین در برابر دروازه باغ قرار داشت: اگر دروازه ساختمان گشوده می‌بود آدم می‌توانست اندرون را ببیند و اگر دروازه باغ هم باز می‌بود، می‌شد با نبودن حفاظ از کناره باغ با تفنگ یگراست بر تخت شاهی تیراندازی کرد.

در هر طرف از پله‌هایی که به دروازه ورودی ساختمان می‌رسید، شیری مرمرین ایستاده بود. طوری که دیرتر معلوم کردم این در افغانستان تراشیده نشده و از هند وارد شده بود. ساختمان نمونه‌ای از مهندسی عجیب و غریب با نقش و نگارهای بیش از اندازه بود.

از پله‌ها بالا رفتیم و از دروازه دخولی گذشتیم. چند پیشخدمت جوان به پیشواز ایستاده بودند. لباسشان شرقی نبود، به جز کلاه‌های قره قلی. بالاتنه‌های مخملین با رنگ‌های مختلف پوشیده بودند که با تارهای طلایی گلدوزی شده بود. پتلون به پا داشتند و موزه‌های انگلیسی. از لابی پا به سالونی مدور و یا هشت ضلعی با سقف بلند و گنبدی گذاشتیم و با شهزاده روبه رو شدیم. جلالت مآب شهزاده حبیب‌الله در چوکی‌ای بازو دار نشسته بود و برادرش سردار نصرالله خان در دست چپش و چندین افسر به صورت نیمه حلقه‌ای در راستش. شهزاده چهارشانه است و قدری تنومند و تقریباً بیست ساله معلوم می‌شود.

با در نظر داشت شرقی بودنش جلدی روشن دارد. به استثنای بروت‌های ظریف، موی صورتش تراشیده است. سیمایش جذاب است و لب‌خندی دلنشین بر لب دارد. سردار نصرالله خان که تقریباً هفده ساله به نظر می‌رسد، تیپ دیگری است. مانند برادر بزرگ‌ترش چارشانه نیست و بینی و خطوط چهره‌اش عقابی است. هردویشان کوتاه‌قدند. حبیب‌الله خان شباهتی زیاد به امیر دارد، هرچند ریزاندام‌تر است و سیمایش ملایم‌تر از چهره پدر همایونی‌اش است. زبان‌ش اندکی لکنت دارد. امیر بعدها برایم گفت که این عارضه برای نخستین بار وقتی ظاهر شد که کسانی کوشیده بودند شهزاده را که هنوز کودکی بیش نبوده است مسموم کنند.

شهزاده‌ها و افسران یونیفورم نظامی اروپایی به تن داشتند و کلاه‌های قره‌قلی بر سر. گرچه اینجا درباری در مشرق‌زمین بود، هیچ‌یک از حاضران بر کف اتاق نشسته نبود.

خلاف رسوم مشرق‌زمین دستارهای خود را از سر برداشتیم، چون فکر می‌کردیم بهتر است مطابق با آداب غربی رفتار کنیم و از تلاش برای تقلید از رسوم شرقی که خیلی کم در مورد آن می‌دانستیم، بپرهیزیم.

تعظیم کردیم و شهزاده همان‌طور که نشسته بود با ما دست داد و مؤدبانه جویای حال ما شد و ابراز امیدواری کرد که سفر به کابل ما را خسته نکرده باشد. برای ما روبه‌روی شهزاده چوکی گذاشته بودند، به طرف چپش و با اندکی فاصله. چای و سگرت آوردند. شهزاده لحظه‌ای با ما صحبت کرد، عمدتاً در مورد ماشین‌ها و کارخانه‌ها. به فارسی گپ می‌زد و مترجم ترجمه می‌کرد.

سالون مرکزی عمارت از طریق چهار اتاق بزرگ به چهار اتاق دیگر وصل می‌شد که هریک تقریباً دوازده فوت مربع وسعت داشت. یکی از آن‌ها لابی را می‌ساخت. در شاه‌نشین مقابل آن‌طور که بعد دیدیم معمولاً تخت امیر گذاشته می‌شد و از هر طرف آن یک اتاق دیگر جدا می‌شد.

دو اتاقی که به سالون مرکزی راه داشتند فاقد در بودند و بالای هریک شان در طبقه بالایی اتاقی مطابق قرار داشت که از آن هم می شد به سالون مرکزی نگاه کرد؛ ولی یک نرده چوبی جلونگاه را می گرفت.

اتاق ها توسط اُرسی هایی که به باغ گشوده می شدند روشن می شد و سالون مرکزی توسط نوری که از این اتاق ها می رسید. سالون هر چند سقفی بلند و گنبدی داشت، ولی قطر سطح آن بیشتر از تقریباً هر ده فوت نبود.

در کنار چهار دیوار کوتاهی که اتاق های دورادور را از هم جدا می کردند، چیزهای مختلفی نهاده بود؛ پیانویی پوشیده با روپوشی مخملی و گُلکاری های طلایی؛ الماری ای چوبی و کنده کاری شده، میزی مرمرین که بر آن شمعدانی برنجی و چراغ های رنگارنگ و تزئین شده ساخت روسیه و انگلستان چیده شده بود و میز کار تیره رنگ چوبی و کنده کاری شده که کاغذ و رنگ و قلم رویش قرار داشت.

چون مقابل شهزاده نشستم، چشمم به دیوار روبه رویم افتاد که بر آن دو تا عکس چاپ سنگی قاب گرفته نصب بود؛ یکی مجلس اعیان و دیگری مجلس عوام انگلستان را نشان می داد. یک یا دو سال بعد، بیشتر با این ساختمان آشنا شدم، چون مجبور بودم در آنجا اقامت گزینم تا از جلالت مآب امیر در جریان یک بیماری وخیم مواظبت کنم.

امیر برایم گفت که طرح ساختمان را خودش ریخته است. ولی من خیال می کنم که او این ایده را از دیدن یکی از مساجد تاشکند گرفته باشد که من عکسی از آن دیده بودم.

می گفت که ساختمان کوچک است و به صورت آزمایشی اعمار شده است. امیر در تلاش بوده است تا ساختمان را در برابر زلزله مقاوم سازد و از این رو میله های آهنین به کار برده است. پولی زیاد برای ساختمان خرج کرده بود. شهزاده سگرتی روشن کرد و به مجردی که به کشیدن شروع کرد، صدای

گریبی بلند شد. چراغ‌ها و گلدانی‌ها به شدت تکان می‌خوردند و دگرگون شدن چهره شهزاده توجهم را جلب کرد. پایین رویش را سوی من دور داده و گفت: «زلزله!»

لرزیدن و تکان خوردن فزونی گرفت و پله‌های درها باز شدند و چوکی‌های ما به پهلوان افتادند. حینی که لرزه و غوغا بیشتر و شدیدتر می‌شد، شهزاده هنوز در جایش نشسته بود. لحظه‌ای بعد ناگهان از جای پرید و به سرعت قدم به باغ گذاشت. تمام دربار به شمول ما به دنبالش شتافتیم. همه فکر می‌کردیم که ساختمان فرو خواهد ریخت. فقط یک بار دیگر در عمرم زلزله‌ای چنان شدید دیده‌ام.

زلزله چهار دقیقه به درازا کشید و تکان‌هایش از شرق به غرب می‌لغزید و موج می‌زد. دوباره به درون ساختمان رفتیم، ولی به زودی مرخص شدیم و شرفیابی به اینگونه، نسبتاً ناگهانی به پایان رسید.

چون بیرون می‌رفتیم، دیدم که در دورن حصار دوسرای دیگر نیز علاوه بر سرایی که عمارت امیر در آن بود وجود دارد. در پهلوی باغ امیر حرمسرا قرار داشت که خیلی بزرگ بود. عبور از برابر دروازه حرمسرا، در صورتی که بتوان راه دیگری را انتخاب کرد، دور از آداب دربار است. خودم یک بار از این دروازه گذشتم. در این مورد دیرتر صحبت خواهم کرد.

در پهلوی حرمسرا سرایی چارکنج است که مقرر سعی شهزادگان به شمار می‌رود. هریک از شهزادگان اضافه بر آن سرایی در شهر نیز دارد، جایی که نوکران و اسبان و حرمسرا قرار دارند. افزون بر این سراها خزانه هم موجود است که کدام شخصی امیر است و حاوی انواع اشیای گرانبها مانند تکه‌های ابریشمین، الماس، قالین‌ها و شراب‌ها. ردیفی از آشپزخانه وجود دارد و نیز جای بود و باش مأموران دربار و پیشخدمتان و بارک‌هایی برای قطعات.

این حصار هر چند مستحکم به نظر می‌رسد و بدون شک در صورت

روی دادن کدام شورش ناگهانی مفید است، ولی به صورت کامل در تیررس
حصاری قرار دارد که بر قلعه کوه‌های آسمایی واقع است.

فصل چهارم

شفاخانه‌های افغانستان

اولین وظیفه در یک شفاخانه افغانی، ترتیب کار شفاخانه، دواها و اسباب کار، بیماران، مترجمی خودش را معرفی می‌کند. دواساز، شفایابی معجزه‌آسای یک پیشخدمت جوان، تأثیر شفاخانه، عمارات نزدیک شفاخانه، سالون دربار و مهمانخانه، شفاخانه نظامی شیرپور، لارڈ رابرتس و قرارگاه شیرپور، ماجرای یک سرباز افغان، ترتیب شفاخانه با درمان بستری، رژیم غذایی مریضان، حضور حکیمان، دکانداران و راهشان.

روز بعدی مسترپاین به بیرون آوردن پارچه‌های ماشین از صندوق‌ها و سرهم کردنشان آغاز کرد. به کمک یک گروه‌بان و چند تا از سربازان نگهبان، چابکانه پُرزه‌ها را به هم می‌بست و با مخلوطی از انگلیسی و هندی‌ستانی شکسته و فارسی، زبانی که کارگران به زودی می‌فهمیدندش، تند تند دستور می‌داد.

دستوری برای مواظبت از مریضان دریافت نکرده بودم، ولی چون از پایین شنیدم که در شهر شفاخانه وجود دارد، با نگهبانان سوار بر اسب به آنجا روان شدم تا ببینم شفاخانه چه جایی است. شفاخانه در ردیف ساختمان‌های حکومتی که در بیرون از قصرارگ بود قرار داشت، در کنار سرکی عریض با درختان سپیدار که قراگاه شیرپور را با شهر وصل می‌کرد. این جاده را بریتانوی‌ها ساخته بودند و آن را “The Old Mall” (جاده کهنه و پردرخت) می‌نامیدند. این عمارات حدود شرقی و جنوبی باغ بیرونی قصرارگ را می‌ساختند، مانند بسیاری از خانه‌هایی که زیر نظر امیر آباد شده‌اند.

این‌ها هم بهتر از خانه‌های دیگر کابل ساخته شده‌اند. یک طبقه‌ای ولی بسیار مرتفع‌اند. دیوارهایشان ضخیم و کلکین‌ها شیشه‌دار است. دروازه‌هایشان نه به سرک، بلکه به باغی گشوده می‌شود که برای داخل رفتن به آن باید از

دروازه کلان که رو به شرق است، گذشت. جایی که در هنگام ملاقات شهزاده اسپ‌ها را تحویل داده بودیم و نیز از طریق دری مشابه در جنوب.

در گُدام داروخانه شماری بزرگ از آلات و اسباب قدیمی جراحی را یافتیم که بر رف‌های کاشی‌شده چیده شده بود و بعضی‌شان مُهر "Hon. East India Co." را داشتند. بر طاقچه‌های دیگر مجموعه‌ای بزرگ از بوتل‌ها و قوطی‌ها و پاکت‌های حاوی ادویه اروپایی دیده می‌شد.

نام هریک از دواها به خط فارسی و انگلیسی نوشته شده بود. این‌ها را گاه‌گاه بعضی از دستیاران هندوستانی شفاخانه فرمایش داده بودند. آن‌ها گماشتگان امیر بوده و مسئولیت مریض‌های سرپایی شفاخانه و دواخانه‌ها را به دوش داشته‌اند.

اسیستنت‌ها در فرمایش‌هایشان نه کدام محاسبه‌ای به کار برده بودند و نه هم کمترین توجهی به مصارف. مقداری زیاد از داروی‌های محفوظ با حق امتیاز را که می‌شد با آن هر مرضی را تداوی کرد، دیدم که در معرض نور آفتاب قرار داشتند و نیز دواهای نوتروگران‌بھتری را، داروهایی که درباره‌شان کم می‌دانیم و گویا خیلی از دردها را علاج می‌کنند.

از یاران قدیمی و آزموده‌شده حرفه طبابت که قیمتشان مناسب و مکانیزم تأثیرشان معلوم است به مانند کینین، کاربونات امونیا، نمک‌های تلخ و ایپکاکوانا هیچ نشانی نبود.

پرسیدم که هندوستانی‌ها مطابق به چه پلانی داروها را فرمایش می‌داده‌اند و دریافتم که هروقت لیست قیمت‌های کدام شرکت داروفروشی را که باد به گونه‌ای از طریق هندوستان به کابل آورده و به چنگشان افتاده بوده، مطالعه می‌کرده‌اند، هر دارو و یا مخلوطی محفوظ با حق امتیاز را که راه حلی کوتاه و آسان در تداوی موفقانه به نظرشان می‌آمده، نشانی کرده و مقداری هنگفت از آن را فرمایش می‌داده‌اند، بی توجه به قیمت و بی آن که قبلاً آزمایش کرده باشند.

دواخانه‌ها زیر نظر هندوستانی‌هایی بودند که مسلک طبی را در لاهور فراگرفته و قبلاً در خدمت بریتانوی‌ها بوده‌اند. یکی از آن‌ها برایم مدالی را نشان داد. گفته می‌شد که اندک معاشی از حکومت دریافت می‌کند؛ گرچه در مدت اقامتم در کابل هیچ‌گاه نشنیدم چگونه معاشی را به دست می‌آورد.

نزدیک ساعت نه صبح به بیمارستان رسیدم و با تقریباً هشتاد بیمار افغان روبه‌رو شدم. شنیده بودند که یک «داکتر فرنگی» آمده است و می‌خواستند توسط او تداوی شوند. زمانی که لورد رابرتس کابل را اشغال کرده بود، جراح‌های نظامی ما در میان افغان‌ها خوب کار کرده بودند.

نگهبانی برچه‌پک شده در دروازه، از هجوم دسته بیماران جلوگیری می‌کرد. به عوض سرنیزه چوب‌دستی‌ای داشت که با قوت به کار می‌بست. هر مریضی که اسلحه داشت (بسیاری از افغان‌ها نوعی از آن را حمل می‌کنند) پیش از داخل شدن به اتاق خلع سلاح می‌شد.

ترجمانی با من نبود و مسترپاین برایم توصیه کرده بود که فارسی یاد بگیرم. بنابراین با داخل آمدن نخستین مریض، تا اندازه‌ای گرفتار دشواری شدم. در یک کتاب گرامر فارسی کلمه «درد» را یاد گرفته بودم و با روبه‌رو شدن با اولین مرد بیمار، با لحنی پرسش‌آمیز گفتم: «درد؟» مریض با سیمای بی‌حرکت به من نگاه کرد. گمان کردم از لحاظ فکری شاید عقب مانده باشد و کلمه «درد» را تکرار کردم. اصلاً نمی‌دانستم پس از آن چه بگویم. بنابراین خواستم با گوشه‌ی معاینه‌اش کنم. چون استی تسکوب را بر سینه‌اش گذاشتم، به شدت شگفت زده شد و هراسان و بدگمان قدمی به عقب گذاشت. ولی وقتی دید آسیبی برایش نمی‌رسد گذاشت تا معاینه‌اش کنم. باز هم مشکلش را نیافتم. به بن بست رسیده بودم.

وضع‌ی ناراحت‌کننده بود. همان دم جوانی بلند قامت دستار به سرو بالاپوشی قهوه‌ای رنگ برتن، قدم به پیش گذاشت و با انگلیسی‌ای ناقص

سلام داد و مرا از بیچارگی رهانید. معلوم شد که مسیحی ای ارمنی است که در مکتبی در هندوستان من حیث مسیونار تعلیم یافته و زمانی چنان دراز را در کابل به سر برده، که انگلیسی را تقریباً فراموش کرده است. او دیرتر مترجم شد و انگلیسی اش بسیار روان شد، ولی در اوایل مجبور بودم تا من انگلیسی او را یاد بگیرم تا بفهمم چه می گوید. زبانش به کلی از دیگران فرق داشت.

به هر حال، برگردیم به مریض. گفتم «از این مرد پرس که آیا کدام جایش درد می کند؟» دیدم که کلمه «درد» را درست تلفظ نکرده بودم. اکنون می کوشیدم تلفظ درستش را به کار بندم، ولی بیهوده بود. یا آن ها انتظار نداشتند که من فارسی بدانم و یا کدام آهنگی در کلمه ام نهفته بود که باعث می شد در برابر «درد» گفتنم لُق به من نگاه کنند.

افغان معمولی آدمی است کند ذهن. وقتی دیدم مریض درد ندارد، گفتم «برایش بگوزبانش را بیرون کشد.» مریض باز متحیر شد و با بدگمانی به من نگریست. تصور کردم که فکر می کند با چنین خواهشی قصد شوخی کردن دارم. بالاخره زبانش را نشان داد. کاملاً سالم به نظر می آمد. گفتم: «این آدم مشکلی ندارد.» ولی ارمنی گفت: «صاحب، شما کمی کنید صبر، من مشکلتش را پیدا کردن.» چیزی به فارسی گفت و مرد سر جنباند. یادم نیست جوان ارمنی چه کلماتی را برایم گفت، تا بتوانم به کمک آن، از مشکل مریض سردر بیاورم. ولی بالاخره معلوم کردم که مریض چه می خواهد. دواى قوت مردانه می خواست، چون تمام رنج او ناشی از ناتوانی در ارضای زنان متعددش بود. گفتم «برایش بگو چنین مرضی در کشور ما وجود ندارد و من برای علاجش کدام دارویی ندارم.» در آن روز اول ده دوازده نفری بودند که به این خاطر مراجعه می کردند. در غیر آن تب ملاریا، چشم دردی، بیماری های زهروی، سرفه و نفس تنگی بیشترین امراض را تشکیل می دادند. نمی توانستم پیش از ظهر همه مریضان را معاینه کنم. بنابراین پیشین برگشتم و دیدم هنوز هم منتظرند.

با گذشت روزها شمار بیماران به پیمان‌های بالا گرفت که دیگر نمی‌شد از عهده همگی برآیم و شخصاً دارو را ترکیب و آماده سازم. گرچه در آنجا داروسازان هندوستانی هم بودند ولی هنوز نمی‌توانستم به آن‌ها اعتماد کنم چون خوب می‌شناختمشان.

روزی پسری را که پیشخدمت دربار بود آوردند. زردی کشیده بود. داروی مناسب را به شیشه‌ای جای داده بر میز گذاشتم. رویم را دور دادم تا مریض دیگر را معاینه کنم. باز دارویی ترکیب کرده و بوتل را در کنار بوتل اولی بر میز گذاشتم. به کارم ادامه دادم تا ده یا دوازده بوتل آماده شد. پس از آن دستور دادم در بوتل‌ها آب ریخته و به مریضان بدهند. مریضان دواي خود را گرفته و با رضایت راهشان را گرفته رفتند. از آن میان پسر پیشخدمت به زودی شفا یافت. طبعاً از این مسئله خرسند شدم و از خرسندی‌ام به ارمنی گفتم.

به نظرم چنان رسید که به گونه‌ای مرموز به من نگاه کرد. گفت «واقعاً که خدا همراهت است.» شیوه بیانش متعجبم ساخت. ولی پس از چند ماهی فهمیدم گپ از چه قرار بوده است، چون برایم حکایت کرد. از قرار معلوم پس از آن که دارو را برای پسر پیشخدمت ترکیب کرده و خود را به طرف مریض دومی دور داده بودم، یکی از دواسازان چشمش به بوتل دوا بر روی میز افتاده بود و فکر کرده بود که ناشسته است. آن را آبکش کرده و پس بر جایش گذاشته بود. دیرتر چنان که دستور داده بودم آب در آن ریخته بودند. دواساز جرئت اعتراف به اشتباهش را نداشته و می‌ترسیده است که مبادا بروی خشم گیرم. ولی پسر جوان با خوردنش به زودی شفا یافته بود. این مسئله در شفاخانه حیرت و هیبت عمیقی را برانگیخته بود و شهرت من من حیث شفا دهنده به سرعت پراکنده شد. همه جا می‌گفتند: «فرنگی هر چیزی به بیمار بدهد شفا می‌یابد، چه آب چه جُلاب.»

در باغچه‌های قصر، در بیرون از خندق‌ها و در فاصله تقریباً یکصد

یاردی از آمبولانس شفاخانه، ساختمانی بزرگ و سفید دیدم با برنده مجهزه ستون‌ها و بام آهن چادری پوش. این را سلام‌خانه می‌نامیدند که به معنای سالون شرفیابی است. سالونی است دراز با سقفی بلند و دوازده اُرسی بزرگ با پرده‌های انگلیسی در هر طرف. سقف آن بردور دیف از ستون‌های سفید استوار است. ستون‌ها مزین به ورقه‌های نازک، رنگین و جلادادهٔ برنجی است که با شابلون نقاشی شده‌اند.

کف سالون با فرش‌های انگلیسی پوشیده است و وقتی جلالت‌مآب افسران عالی‌رتبهٔ اردو را به نان شام دعوت می‌کند، امری که بسیار رخ می‌دهد، میزهای دراز چیده می‌شود و برای هر مهمان چوکی‌ای بازودار و چوبی با نشیمنگاه بورپایی داده می‌شود.

در جریان ضیافت‌ها و یا جشن‌ها، سالون را شب با دو چراغ بزرگ برقی قوسی روشن می‌کنند. برق از ماشین منقول که در چنین مواردی از کارخانه می‌آورند گرفته می‌شود. عمارت از شرق به غرب افتاده است و در انتهای غربی‌اش دروازهٔ بزرگ دخولی و ایوان استوار بر ستون‌ها قرار دارد. ساختمان در این جا طبقهٔ دیگری هم دارد که مهمانخانهٔ امیر است.

در طبقهٔ همکف سالونی بزرگ قرار دارد و دهلیز یا سالون دخولی که به سوی باغ قصر گشوده می‌شود. نیز در این دهلیز سه اتاق کوچک ترواق‌اند. زینه‌ای با پله‌های سنگی و نردهٔ چوبی به طبقهٔ بالایی می‌رسد. در وسط این طبقه عمارت بزرگ کلاه‌فرنگی قرار دارد که مهمانخانهٔ امیر است. اتاق‌های این ساختمان به کمک شماری زیاد از اُرسی‌های دو قشری روشن می‌شود که رو به بالکن‌های پوشیده و تخت‌های پشت بام طبقهٔ اول گشوده می‌شوند. امیر و گاهی هم شهزاده حبیب‌الله را عادت بر آن است که گهگاه برای یکی دو ماه در این خانه زندگی کنند، یا در خانهٔ کلاه‌فرنگی در طبقهٔ بالا و یا در یکی از اتاق‌های طبقهٔ همکف.

چند روزی پس از نخستین حضورم در دواخانه، شنیدم که کلینیک نظامی ای برای مریض‌های بستری هم در قرارگاه شیرپور که در فاصله یک ونیم مایلی شمال شهر واقع است وجود دارد. قصد دیدار از آن کردم. پیشین یکی از روزها پس از آن که کارم را در دواخانه شهر به پایان رسانده بودم از طریق اُدمال که از شهر به بیرون رفته و از قصرارگ گذشته سوی قرارگاه می‌رود، حرکت کردیم. اول از سلام‌خانه گذشتیم و در ادامه راه در انتهای باغ قصر، بنای یادبودی را دیدم که تقریباً بیست فوت بلند بود. قاعده‌اش مربع بود و به شکل برج مخروطی کلیسا قد برافراشته بود. در سکوی مربعش چیزی به فارسی حکاکی شده بود. معلوم شد که این یادبود را جلالت‌مآب برای بزرگداشت خاطره سربازانی که در آخرین جنگ علیه بریتانوی‌ها جان باخته بودند ساخته است.

در طرف دیگر ردیفی از ساختمان‌های یک طبقه‌ای قرار دارد که از مقابل قصر شروع شده و تا بنای یادبود گسترش یافته است. این ساختمان‌ها دری به طرف جاده ندارند، بلکه به سوی دیگر و رو به باغ‌های ترکاری و کشتزارهای عقب باز می‌شوند. این ردیف تعمیرها در برابر بنای یادبود زاویه‌ای را ساخته و به امتداد جاده‌ای ادامه می‌یابند که به طرف شرق و به سوی دریای کابل می‌رود. این‌ها پارک‌هایی‌اند که امیر برای سربازان و افسران گارد محافظش اعمار کرده است. از برابر دروازه‌های این ساختمان‌ها به فاصله چهار فوتی یک جوی باریک و مصنوعی آب جاری است و مطابق به رسوم افغان‌ها، هم برای وضو گرفتن و هم برای نوشیدن و آبیاری باغ‌های ترکاری به کار می‌رود.

به پیش رفتیم تا به باروی کنگره دار و بلند نزدیک شدیم که دورادور قرارگاه شیرپور را احاطه کرده بود. این حصار مستطیلی که تقریباً از شرق به غرب افتاده است و در یک ونیم مایلی شمال شهر واقع است، قریب به یک ونیم مایل درازا و سه چهارم یک مایل عرض دارد. از عقب بردو تپه بی‌بی مهر و تکیه دارد که تقریباً سه صد فوت ارتفاع دارند و در پای آن به طرف شرق، قریه بی‌بی مهر و

واقع است. تپه‌ها قرارگاه را از سمت شمال حفظ می‌کنند و سه طرف دیگر آن در پناه دیوارهای بلندی است که مکمل و ناگسسته‌اند، به استثنای نهایت شرقی قرارگاه که نیم طول دیوارش را قریه بی بی مهر و اشغال کرده است.

شیرپور همان قرارگاهی است که به وقت اشغال کابل در جریان جنگ دوم افغان و انگلیس توسط لورد رابرتس در تسلط بریتانوی‌ها بود. افغان‌ها نقشه یک حمله ناگهانی شبانه را کشیده بودند که مطابق آن بایستی تمام نیروهایشان با یک اشاره به قرارگاه یورش می‌بردند. چون قوای رابرتس در تناسب با وسعت قرارگاه فوق‌العاده اندک بود، افغان‌ها تصور کرده بودند که پیروزی آسان به دست خواهد آمد. رمز حمله را افروختن ناگهانی آتشی بر فراز کوه آسمایی تعیین کرده بودند. ولی در میان افغان‌ها همیشه کسانی پیدا می‌شوند که حاضر باشند در برابر رشوه کافی همه چیز را فاش کنند. بنابراین انگلیس‌ها از همان آغاز تهاجم با خبر و آماده بوده‌اند. یورش افغان‌ها با تیراندازی مرگ‌آور و بی‌وقفه‌ای روبه‌رو شده و آنان پس از تلاشی شجاعانه ولی بیهوده برای رخنه کردن در قرارگاه، مجبور به عقب‌نشینی شده و شماری زیاد از هم‌زمانشان کشته شده، بر میدان ماندند.

دروازه‌ای که از آن به درون رفتیم از بیرون توسط پرده‌ای نیم‌دایره‌ای پوشیده بود. در درون حصار در امتداد دیوار ساختمان‌های یک طبقه‌ای دیده می‌شدند با برنده‌های بزرگ و ستون‌دار و بام‌های هموار. در فاصله‌های معین زینه‌های گلین و چوب‌کاری شده راه به بام داشتند؛ طوری که در صورت حمله به قرارگاه، قوا می‌توانست برای دفاع به سرعت به بام رفته و از طریق تیراندازهای دیوار آتش کند.

در درون حصار، در نزدیکی دروازه ورودی، بازاری متشکل از دکان‌های خرد بود که در آن میوه و ترکاری و نان خشک فروخته می‌شد. سربازان با لباس‌های رنگارنگ ترکمنی، کابلی و هزارگی دسته دسته اینجا و آنجا جمع بودند. بعضی

برزمین نشسته و قطعه بازی می‌کردند. دیگران چلم دود می‌کردند و عده‌ای در میان باغچه‌گک‌های ترکاری و گُل، بیل می‌زدند. این باغچه‌ها با زحمت بسیار گرداگرد کلبه‌هایی احداث شده بود که به صورت غیرمنظم اعمار شده بودند. کلبه‌ها جهت شمالی کوچه‌ای را می‌ساختند که در امتداد برنده‌ها کشیده شده بود.

سربازان با کنجکاوی‌ای بیشتر از آنچه مردمان شهربروز داده بودند، به ما خیره می‌شدند و حینی که به سوی شفاخانه می‌راندم، یکی از آن‌ها ناگهان گام به پیش نهاد و افسار اسپم را گرفت. کارش را نوعی بی‌ادبی پنداشته و قمچین را بالا بردم تا بر صورتش بکوبم. ولی به ذهنم رسید که بهتر است از خطر آشنایی نزدیک تر با خنجرآماده یک افغان برافروخته پرهیزم. محافظم بر مرد دست انداخت و او را کنار راند و با صدای بلند کلماتی گفت. مرد افغان با غضب چیزهایی در پاسخ گفت. چون نه فارسی می‌دانستم و نه هم ترجمانی همراه بود، ندانستم موضوع از چه قرار است. به راهم ادامه دادم.

تمام مرکز قرارگاه، میدانی بزرگ و ریگ‌ریزی شده بود، جایی که قوا تعلیم می‌یافت. واژه‌های فرماندهی به زبان پشتو بود نه فارسی. ولی القاب نظامی از القاب انگلیسی ساخته شده بودند. «سرجنت» را «سرجن» می‌گفتند و «کپتن» را «کیفتان»، «جنیرل» را «جنرال» و به همین گونه «بریگادیر» و «بریگادیر-جنرال». شفاخانه در چهار دیواری باغی در درون قرارگاه واقع بود. دروازه ورودی اش پخش، دولنگه‌ای و ضخیم بود. سلسله‌ای از اتاق‌ها در امتداد دیوار باغ و به سبک معمولی افغان ساخته شده بود. اتاق‌ها تنها از طریق برنده با هم وصل بودند و ساختمان یک طبقه داشت.

ابعاد هر اتاق تقریباً ده در هشت فوت بود. هیچ‌کدام اُرسی نداشت و فقط از طریق دروازه که به برنده باز می‌شد اندکی نور می‌گرفت و تقریباً تاریک بود. در باغ چند تا درخت دیده می‌شد و در وسط حوضی مربع. حوض البته

خالی بود. آشپزخانه‌ای هم بود که دیگ و دیگدانش را با زغال چوب داغ می‌کردند و در آن آشپزنان خشک را می‌پخت و رژیم غذایی مریضان را آماده می‌ساخت. پلو که متشکل از برنج و گوشت است؛ کباب که پارچه‌های کوچک گوشت است که به سیخ کشیده شده و بر آتش زغال بریان می‌شود؛ شوربا یا آبگوشت و شوله که برنج جوشانده در آب و آمیخته با شورباست. دوتا دواخانه هم وجود داشت، یکی حاوی داروهای بومی و دیگری دربرگیرنده شماری معدود از دواهای اروپایی. طبعاً از زنان پرستار خبری نبود. هر سرباز مریض را، یکی از هم‌زمانش مراقبت می‌کرد.

حکیمی که روزانه به آنجا سر می‌زد، تاریخ و نام مریض، رژیم غذایی و دوايي را که برایش تجویز کرده بود بر پارچه کاغذی می‌نوشت. کاغذ به مراقب بیمار داده می‌شد. وظیفه شخص مراقب آن بود تا دوا را از دواخانه بگیرد و نان را از آشپزخانه. هرگز نشنیدم که کسی از مراقبین از نانی که برای بیماران معین شده بود، بخورد.

یک نفر حکیم، یک آشپز و یک داروساز در شفاخانه بود و باش داشتند. پارچه‌های کاغذ را به میرزا می‌دادند تا رژیم غذایی را روی یکی و ادویه تجویز شده را بر ورقی دیگر بازنویسی کند. پس از آن نسخه‌ها را در دفتری می‌گذاشتند. مصارف به شکل روزانه ثبت نمی‌شد؛ طوری که اگر در مورد آشپز، دکان‌داران و یا دواساز سوءظن تقلب به وجود می‌آمد و امیر دستور تفتیش و تهیه صورت حساب را می‌داد، یک سال، یک و نیم سال و گاه دو سال می‌گذشت تا صورت حساب مکمل می‌شد. البته دیرترها فهمیدم که در افغانستان دستور «صورت حساب را معلوم کنید» معمولاً با حکم «جریمه نقدی، زندان یا اعدام» مترادف است.

صبح روز بعد در آمبولانس بودم. وقتی مترجم ارمنی پیدا شد، برایش از سربازی که در شیرپور به افسار اسپم چنگ انداخته بود حکایت کردم و خواستم

بدانم که آن مرد چه می‌خواسته است. از شنیدن حادثه یکه خورد و رو به افسر نگهبان کرد و جویای معلومات شد. معلوم شد که گپ مهمی نبوده است. سرباز که حدس زده بود باید من داکتر فرنگی باشم، می‌خواسته تا من یکی از اندیوال‌های بیمارش را ببینم. از طرفش معذرت خواستند و گفتند کابلی نیست بلکه آدم «کوهی» خشن و نادان است. به هر حال ظهر آن روز دستوری از شهزاده حبیب‌الله رسید که می‌گفت که تا او با امیر صحبت نکرده است، برایم رفتن به شیرپور مجاز نیست.

فصل پنجم

خانه‌های افغان‌ها

جاده‌های محله اشرافی کابل. شکل و ترتیبشان. پولیس. اداره داخلی پولیس. جزای‌های مجرمین. خانه‌ها. ترتیب درونی‌شان. تدابیر حفظ حریم شخصی. شیوه‌های ساختمانی ثروتمندان و ناداران. اثرات باران و زلزله. گرم کردن خانه‌ها در زمستان. چای پیشین. حمام‌ها. حمام افغانی.

در همان روزی که از شفاخانه دیدن کرده بودم، برایم دستور رسید تا به عیادت شخصی مهم بروم. او برادر منشی مخصوص (میرزای) ولیعهد بود. گرچه راه کوتاه بود، باز هم سوار بر اسب رفتم، چون فکر می‌کردم که شاید معمول نباشد شخصی دارای موقف بلند، پیاده از میان شهر بگذرد. بیمار دستخوش مرض پارکینسون بود که دردی است بی‌درمان. تا قدری شیرینی و چای نخورده بودم، نگذاشتند مرخص شوم.

برای رسیدن به خانه‌اش، سواره از کوچه‌های منطقه نشیمن کابل گذشتیم. فکر می‌کنم برجسته‌ترین ویژگی کوچه‌های منطقه نشیمن، باریک بودن آن‌ها و بلندی دیوارهایی است که بدون کدام نظم و ترتیب و اکثر بدون اُرسی کشیده شده‌اند. این راه‌ها به صورت عموم معبرهایی تنگ بودند و برای رسیدن به یک خانه یا گروهی از خانه‌ها، باید از آن می‌گذشتیم. به استثنای بازار فقط چندتایی از این جاده‌ها به سرک‌های عمومی شباهت داشتند. بیشتر بدون نظم پیچ‌وتاب می‌خوردند. گاهی سرباز بودند و گاهی پوشیده، توسط اتاقی که متعلق به خانه‌های همجوار می‌شد. این کوچه‌ها معمولاً به صورت آبی با رسیدن به دروازه خانه یا باغی به بُن بست می‌رسند. وقتی که یک یا دو اتاق بر فراز کوچه‌ای آباد می‌شود، معمار به ندرت به ثبات دیوارهای اصلی اعتماد

داشته و با نصب پایه‌های عمودی و چوبی در دو طرف کوچه، تیرهای افقی سقف را استحکام می‌بخشد.

کثافت و کمبود هوای تازه بیداد می‌کرد. فقدان آب‌روها و خشت فرش نیز چشمگیر بود. در گذشته عبور از کوچه‌ها در تاریکی شب برای مردم کابل بسیار پرخطر بوده است. راه‌گیری و آدمکشی از رخداد‌های همه‌شبه بوده‌اند. کوچه‌ها در حال حاضر کم‌خطرتر شده‌اند.

قراول‌های پولیس نظامی در فاصله‌های معین پاسداری می‌کنند و هر کدام در مقر خود به چراغ کوچک نفتی مجهزند. پس از ساعت ده شب هر عابری باید رمز عبور را بگوید. در غیر آن توسط پولیس دستگیر شده و صبح به نزد دادرس برده می‌شود تا علت گشت‌وگذار شبانه‌اش معلوم شود.

امیر امروزه جنایاتی چون راه‌گیری و قتل را به شدت مجازات می‌کند. دست راه‌گیران و دزدان را به شیوه وحشیانه قطع می‌کنند. متد آن چنین است: قصاب محل را می‌خوانند. اورشته‌ای را محکم بر بند دست مجرم، اندکی بلندتر از مفصل بند دست می‌پیچد. بعد با چاقوی کوچک و تیز دست را از قسمت مفصل بریده و مقطع خونین ساعد را در روغن داغ غوطه می‌دهد. مجرم به این‌گونه تبدیل به مریض شده و برای مداوا به شفاخانه فرستاده می‌شود. آویزه‌ای از پوست را که بتوان با آن نهایت آزادشده استخوان ساعد را پوشاند، باقی نمی‌گذارند و یکی تا دو اینچ از جلد بازو هم توسط روغن داغ از بین می‌رود. بنابراین ماه‌ها طول می‌کشد تا مقطع ساعد توسط نسج ندبه ترمیم شود. باری ملایی که شاید افغانی انسان دوست بوده باشد، به امیر پیشنهاد کرده بود تا این عملیات و کارهای مشابه در مورد مجرمان را طبیبان اروپایی انجام دهند. امیر این پیشنهاد را با سرزنشی تند رد کرده بود.

برای قتل، جزاهایی چون دارآویختن و شیوه‌های دیگر کشتن، نامناسب شمرده می‌شود. بنابراین اکنون علاوه بر اینکه قاتل را به دست دوستان مقتول

می‌سپارند تا هرطور دلشان بخواهد بکشند، جزایی مشابه هم در مورد تمام خانواده مجرم اجرا می‌شود: پدر، برادران، کاکاها و پسرکاکاهایش، تا تمام خانواده‌اش ویران شود. چون زندگی شخصی برای افغان‌ها چندان ارزشی ندارد. در گذشته اگر مردی نمی‌خواست خود دشمنش را بکشد، می‌توانست به آسانی کسی را پیدا کند که در بدل شش هزار افغانی این کار را برایش انجام دهد و خطر حلق‌آویز شدن را به جان بخرد، به شرط آن که پول به خانواده‌اش پرداخت شود.

آدم سوار بر اسب از کوچه‌های تنگ و پیچان می‌گذرد؛ در برابر دروازه پیاده می‌شود و کورمالانه در دالانی پر پیچ و خم و تاریک قدم می‌گذارد. سرش را یک طرف خمانده است تا به کدام پایه‌ای از پایه‌های غیرمنظم اصابت نکند. از ترس سنگ و جغل و سوراخ‌های راه که نمی‌شود آن‌ها را دید، آهسته به پیش می‌رود. بالاخره به فضای بازی می‌رسد و خود را میان باغی از گل و درخت باز می‌یابد. در وسط باغ حوض یا مخزن آبی قرار دارد. شاید هم آدم سراز حویلی کوچک در آورد، حویلی‌ای با چاه آبی در میانش. ساختمان معمولاً پیرامون باغ ساخته شده و متشکل از یک دسته اتاق‌هاست که یکی با دیگری مرتبط‌اند و کلکین‌هایشان همه رو به باغ باز می‌شود.

مردان ثروتمندتر، به ویژه کسانی که خانه‌هایشان در این ناحیه واقع‌اند، باغ‌های فراخ و قشنگ و لبالب از بته‌های گل و درختان میوه دارند که از میانشان جویی یا کانالی برای پُر کردن حوض از آب تازه جاری است.

اگر خانه جایی واقع باشد که بتوان برای آبیاری آن، آب را به کمک جویی که از میان باغ بگذرد، از یک کانال بزرگ‌تر کشید، ارزشش به مراتب بیشتر از خانه‌ای است که فقط چاه داشته باشد. خانه‌های مدرن، از خانه‌های کهنه ساختمان‌ی بهتر دارند و طرحی دقیق‌تر.

کلکین‌ها که بزرگ‌اند و اغلب مجهز با شیشه‌های رنگین، لَوَک هم دارند.

دهلیزها هم کم برهستند و کف شان گلین است. اتاق ها به سبک شرقی توسط «تاقچه» هایی که گردگردشان جای دارد مزین شده اند. تاقچه ها فرورفتگی هایی کوچک اند با رواق قوسی. زاویه میان سقف و دیوار اتاق را کتیبه ای می سازد و در زیر آن حاشیه ای گچ بری و تزئینی دیده می شود که دورادور تاقچه ها نیز کشیده شده و همین گونه گرد آتشدان که در بعضی از خانه ها موجود است. این حاشیه از سمنت سخت و ظریف ساخته شده که روی کار دیوار را نیز می سازد. بهترین سمنت، قهوه ای رنگ و مشابه به سمنت پورتلند انگلستان است و در هرات یافت می شود.

دیوارها معمولاً سفید رنگ شده اند و گاهی پیش از خشک شدن سمنت، پارچه های جلادار طلق بر آن پاشانده می شود. سقف ها گاهی تخته پوش اند. تیرهای چوبی سقف اغلباً با پارچه زرشکی پوش شده است که از یک طرف به طرف دیگر کشیده می شود. در زمستان پرده ای از این نوع در برابر دروازه اتاق آویزان است. اُرسی ها، به استثنای قصر امیر، به ندرت پرده کشیده اند.

بر تاقچه ها چراغ ها و ظروف چینی و شمعدانی ها چیده شده است. کف اتاق با قالین ها و گلیم های زیبای ترکمنی فرش می شود. این فرش ها به همراه نهالین های مخمل پوش، فرنیچر اصلی اتاق را تشکیل می دهند، زیرا شرقیان عادتاً چارزانو بر کف اتاق می نشینند. ولی امروزه هیچ شهری ثروتمند افغان پیدا نمی شود که در خانه اش یکی یا دو تا چوکی نداشته باشد. نه این که خودش از آن ها استفاده کند، به استثنای مواقعی که کدام شخص خارجی و مهم آمده باشد. ولی چوکی داشتن نشان آن است که صاحب خانه می داند خانه را چه طور باید تزئین کرد. گاهی حتی می توان میز کوچکی هم دید. ولی این چندان معمول نیست. خانه های مردان دارا، در حومه های شهر است. این خانه ها قطعات بزرگ زمین را اشغال می کنند و به ندرت بیشتر از یک طبقه دارند. خانه ها هم سطح باغ نبوده و سه یا چهار پله بلندتر ساخته می شوند.

بام‌ها هموارند و زینه‌ای به آن‌ها راه دارد. در تابستان معمولاً به خاطر گرمی، خیمه‌ای بر بام می‌زنند و اهل خانه شب را در آن می‌خوابند.

آپارتمان‌هایی هم وجود دارند که محض به خانم‌های حرم اختصاص یافته‌اند. نیز آشپزخانه‌ها و خانه‌هایی برای نوکران و غلامان. طویله‌ها قاعدتاً در حویلی دیگری قرار دارند. تمام خانه و باغ که با دیوارهای بلند احاطه شده و دارای فقط یک دروازهٔ دخولی است، فضای مطلقاً محرم را تشکیل داده و سرتاسر از نگاه‌های کنجاو پوشیده است.

خانه‌ها عموماً دارای اتاقی‌اند که جدا از بقیه اتاق‌هاست و کلکینش نه به باغ، بلکه به بیرون باز می‌شود. این اتاق مهمانخانه است و معمولاً در طبقه‌ای بالا قرار داشته و زینهٔ جداگانه دارد و برای مهمانان مرد که خویشانند یا دوست نزدیک خانوادهٔ میزبان نیستند، در نظر گرفته می‌شود.

خانه‌های مردم نادارتر، به خصوص آنانی که در قلب شهر زندگی می‌کنند، معمولاً تنگ است، با ساختمان دو، سه و یا حتی چهار طبقه‌ای. این‌ها هم تقریباً مطابق با عین طرحی که پیشتر گفته شد، ساخته شده‌اند. فقط جای باغ را حویلی‌ای تنگ گرفته است. اکثر این خانه‌ها بسیار قدیمی‌اند و اُرسی‌هایشان با لَوَلُک نمی‌چرخد، بلکه متشکل از سه کرکره است که روی یکدیگر کشیده می‌شوند. بعضی از این اُرسی‌های کشی‌کننده کاری‌های زیبایی دارند. اگر صاحب‌خانه توانایی خرید شیشه را داشته باشد، کرکرهٔ بالایی یک قاب شیشه‌ای دارد، دومی دوتا و سومی سه دانه. ولی معمولاً بدون شیشه‌اند. کرکره‌ها رو به بالا تیله می‌شوند و به این‌گونه پیش چشم باز می‌شود. اُرسی‌ها معمولاً بازند چون در بهار، تابستان و خزان هوا به قدر قابل ملاحظه‌ای گرم است.

تنها در خانه‌های خیلی جدید می‌توان آتش‌دانی را نیز دید. ولی از این‌ها به ندرت استفاده می‌شود. نه این که زمستان سرد نباشد، بلکه از این رو که چوب خیلی گران‌قیمت‌تر از آن است تا بتوان آن را به این شیوهٔ مُدکی آتش کرد. کشور

زغال سنگ هم دارد، ولی از آن استفاده نمی‌شود. اگر هم از معادن اخراج شود، رساندن آن به شهر، با نبودن خط آهن، فوق‌العاده پرمصرف خواهد بود. فقط در این اواخر قدری زغال پست‌کیفیت در کارخانه‌های امیر به کار برده می‌شود. ولی برای فروش پیدا نمی‌شود.

مردم در زمستان خود را با زغال چوب که در زیر صندلی می‌گذارند گرم می‌کنند. صندلی را به موقعش معرفی خواهم کرد. در شهر، خانه‌ها چنان تنگاتنگ همدیگرند که تعجب می‌کردم چگونه ساکنان خانه از نگاه دیگران در امان می‌مانند. برایم گفته شد که اگر مردی بر بام خانه‌اش ایستاده باشد و بتواند به سرای همسایه و یا حتی به باغش نظری بیندازد، قانون مجبورش می‌سازد تا با کشیدن دیوار یا حفاظی منظرش را قطع کند. در افغانستان نظر انداختن از سر بام به خانه همسایه تجاوز به حریم دیگران و توهینی عظیم شمرده می‌شود. برای ساختن خانه، جویی به عمق دو فوت کنده می‌شود و در آن پارچه‌های بزرگ سنگ ناتراشیده را با مخلوطی از گاه و گل می‌اندازند. این تهداب خانه است. ضخامت دیوار متناسب به کیفیت ساختمان و ارتفاع مورد نظر است. در خانه‌های یک طبقه‌ای دیوار قریب به دو فوت ضخامت دارد.

دیوار خانه‌های فقیرانه کلوخی و گاه‌گل شده است. آنانی که وضعشان بهتر است دیوار را از خشت خام می‌سازند که مربع‌های شش اینچی‌اند با ضخامت یک اینچ. در خانه‌های بسیار خوب، خشت‌های مشابه ولی پخته به کار می‌رود. سقف اتاق بردسته‌های ناتراشیده سپیدار استوار است. چون کیفیت چوب خوب نیست، تیرهای سقف را جفت همدیگر به فاصله‌های دو تا سه اینچ قرار می‌دهند.

روی تیرها با بوریا پوشیده است. در بعضی از خانه‌ها به عوض بوریا تخته‌های کوچک چوبی که تقریباً چهار اینچ درازا و یک اینچ پهنا دارند به کار رفته است که جفت همدیگر میان دو تیر چیده شده‌اند. روی پوش بوریایی

یا چوبی را طبقه‌ای از گل شیرین و کاه گل می‌پوشاند که هشت یا نه اینچ ضخامت دارد. طبقات بالایی نیز دقیقاً به همین شیوه ساخته شده‌اند. چون در این کشور بارندگی کم است، خانه‌ای که به شیوه مذکور ساخته شده باشد، سال‌ها بر جای می‌ماند، مگر سقف آن هر خزان نیازمند ترمیم است. اگر خانه متعلق به طبقات فقیر بیشتر از یک طبقه داشته باشد، طبقه‌های بالایی اغلب نسبت به طبقه زیرین عقب‌تر قرار دارند. چوکاتشان متشکل از تیرهای سپیدار است که فاصله میانشان با خشت خام پر شده است و به این‌گونه ضخامت دیوار به یک خشت می‌رسد. گل‌کاران هرگز به این دل خوش نمی‌کنند که دیوار زیرین بتواند یک منزل دومی و یا سومی را نیز حمل کند. از این رو همیشه متکی بر دیوار زیرین، دسته‌های چوبی را به زمین فرو می‌کنند تا منزل اول را مستحکم سازند. این شیوه شاید پیامد این امر باشد که طبقه‌های بالایی دیرتر زمانی که به اتاق‌های اضافی ضرورت افتاده باشد یکی بالای دیگر ساخته می‌شوند. در خانه‌های فقیرانه دیوارها به ندرت راست بالا رفته‌اند و به شکل‌های گوناگون و مهیب، خم خورده و شکم دارند. اگر دیواری به سویی شیوه شده و خطر فرو ریختنش موجود باشد، آن را با چندین پایه اضافی چوبین استوار می‌سازند. گاه در خزان بارندگی‌ای غیرعادی خانه گلی را از روی زمین می‌زداید و گاهی هم زلزله که اغلب روی می‌دهد، خشت خشت خانه را زیر و رو می‌کند. ولی با در نظر داشت شیوه ساختمانی و شکل و قواره خانه‌ها، آدم حیرت زده می‌شود که چگونه آن همه سال، این‌ها بر پای ایستاده‌اند. در خانه‌های بهتر که از خشت پخته بنا شده‌اند ضرورتی زیاد به پایه‌های چوبی نیست، ولی آن را در آنجا هم می‌توان یافت. دیوارهای این خانه‌های بهتر، به مراتب ضخیم‌تر است، به خصوص وقتی که از همان آغاز، طرح چند طبقه‌ای ساختن در میان بوده باشد.

پس از برگشت از ترکستان به کابل، در خانه‌ای از نوع بهتر زندگی می‌کردم.

ساختمان دوطبقه بود و دو شاخه داشت که با هم زاویه قائم داشتند. از خشت ساخته شده بود، با روی کار کاه گلی. دیوارهای طبقه پایین تقریباً چهار فوت ضخامت داشتند و طبقه فوقانی قریب به دو فوت. باز هم طبقه بالایی که من در آن به سرمی بردم، به کمک پایه های چوبی استوار شده بود. در طبقه همکف آشپزخانه، خانه های نوکران و طویله ها قرار داشت. در طویله متوجه دیواری شدم که به شکلی وحشت آور شکم برآورد بود. از این رو وقتی زلزله ای خانه را می لرزاند (پدیده ای که به کرات در کابل رخ می دهد) دیگر در خانه احساس آرامش نداشتم.

لرزشی که زلزله های خفیف ایجاد می کنند تا اندازه ای به مانند ارتعاشاتی است که عبور یک قطار سریع السیر از یک ایستگاه فرعی خط آهن در سکوه های کنار خط به میان می آورد. زلزله مانند قطار پرسر و صدا نیست، ولی لرزه هایش مشابه است. اما زلزله شدید چیزی به کلی دیگر است. به نرمی شروع می شود و آدم هر لحظه تصور می کند که متوقف خواهد شد، ولی نمی شود. در عوض شدید تر و شدید تر می شود. تیرهای سقف قیچ و قیچ می کنند؛ اُرسی ها و درها تکان می خورند؛ خانه می جُنبد و آدم نمی داند که یک لحظه بعد چه روی خواهد داد. اگر روز باشد، به بیرون می گریزی. اگر شب بود و زمستان و بیرون پوشیده با نیم قد برف، دیگر در خانه می مانی و منتظر وقایع بعدی می شوی و آرزو می کنی سقف برف رقعات فرود نیاید.

خانه هایی که به این گونه ساخته شده اند، به برکت دیوارها و سقف ضخیم و عایق، به رغم گرمای آفتاب سوزان تابستان، به شکلی مطبوع سردند. این ها می توانند در زمستان گرم بمانند، ولی متأسفانه درها و کلکین هیچ وقت جُفت بسته نمی شوند. چوب اُرسی ها رنگ ناشده است چون رنگ خیلی گران تراز آن است تا بتوان به چنین مقداری خرید و افزون بر آن گرما و خشکی تابستان رنگ را پوستک پوستک می کند. به استثنای قصر امیر، دروازه های خانه ها فاقد

قفل‌هایی‌اند که خانه‌های ما دارد. درها و کلکین‌ها به وسیلهٔ زنجیری محکم می‌شوند که سرش در چنگکی بند می‌شود.

کلکین‌های اتاق تقریباً تمام دیوار رو به باغ را اشغال می‌کند. از آنجایی که رهرو یا دهلیز به ندرت وجود دارد، اتاق‌هایی به دیگری راه دارند، طوری که هر اتاق دو تا یا بیشتر از دو دروازه دارد. با توجه به این همه در و دروازه می‌توان تصور کرد که چقدر جریان‌های مختلف هوا به وجود می‌آید. در زمستان که درجهٔ حرارت هوا به صفر و زیر صفر می‌رسد، غیرممکن است چنین اتاقی با آتش‌دان گرم شود، آن هم اگر آتش‌دان که معمول نیست، موجود باشد. افغان‌ها برای گرم‌نگه داشتن هوای اتاق تلاش نمی‌کنند، بلکه می‌کوشند خودشان را به کمک صندلی گرم‌نگه دارند. منقلی فلزی و پُراز پارچه‌های فروزان زغال چوب را در وسط اتاق می‌گذرانند. مردم نادارتر، حفره‌ای کم عمق در کف اتاق می‌کنند و زغال روشن را در آن می‌ریزند. میزی بزرگ و چوبی را بالای زغال می‌گذارند و آن را با یک لحاف پشمی بسیار کلان می‌پوشانند. دودآور صندلی بر زمین می‌نشینند و لحاف را تا زنجیر خود می‌کشند. پوستین گشادی که بر شانه انداخته‌اند، پشتشان را گرم‌نگه می‌دارد و دستار هم همیشه بر سرشان است. در زمستان کار چندان برای کردن وجود ندارد و مردم بیشتر وقت را گرد صندلی نشسته، وقت را می‌گذرانند. اگر خواسته باشی به ملاقاتشان بروی، همه را گرد صندلی می‌یابی. آقا و نوکر (البته همگی مرد) باهم نشسته‌اند، اختلاط می‌کنند یا قطعه بازی یا شطرنج بازی. خانم‌ها در حرسمرایند و صندلی خودشان را دارند و مهمان‌ان‌ها را نمی‌بینند. چون آدم پا به درون می‌گذارد، همه به پا می‌ایستند و مؤدبانه جایی را در صندلی آماده می‌کنند. یکی از نوکران می‌رود تا آب را در سماور بجوشاند و جای بیاورد. دیگری چلم را چاق می‌کند. پتنوس را می‌آورند. چاینک و پیاله‌ها، زیرپالگی‌ها و قندان با دستمالی گل‌دوزی شده پوشیده است.

پیشخدمت پتنوس را بر کف اتاق می‌گذارد و کنارش زانو می‌زند. روپوش را

قات می‌کند و بر چای‌نک می‌گذارد. چارزانو نشستن برای پیشخدمت در حضور مهمان و یا کسی که موقوف بالاتر داشته باشد دور از ادب است. البته در خلوت خانه هایشان آداب رفتار به صورت قابل ملاحظه‌ای آزادانه‌تر است. پیشخدمت دویا سه پارچه بزرگ قند را در پیاله انداخته و بر آن چای می‌ریزد و با قاشقی شکر را حل می‌کند. به پای می‌ایستد و دودسته پیاله را با زیرپیالگی به مهمان پیشکش می‌کند. یک دسته پیش کردن چای، بی‌نزاکتی شمرده می‌شود. چای را بدون شیر یا سرشیر می‌نوشند، به استثنای موارد نادر «قیماق چای».

مهمان مجبور است دو پیاله از این چای شیرین و معطر با هل بنوشد و بعد نیم پیاله چای بدون شکر که «چای تلخ» می‌نامندش. این برای رفع مزه شیرینی است.

هرگاه آدم بعد از ظهر دویا سه تا از این نوع ملاقات‌ها را از سر گذراند، دیگر توانش به سر می‌رسد. در افغانستان هر وقت دل آدم خواست، می‌تواند به دیدار کسی برود؛ ولی برگشتن بدون اجازه صاحب خانه ممکن نیست. برای افغان‌ها توضیح می‌دادم که در کشورم مسئله متفاوت است. در آنجا آدم نمی‌تواند بدون دعوت به دیدار کسی برود و هر وقت هم که خواست می‌تواند آنجا را ترک کند. به نظر می‌رسید که افغان‌ها چنان رفتاری را بی‌ادبانه می‌پندارند، چون مهمان‌نوازی برایشان فوق‌العاده مهم است.

در تمام خانه‌های بزرگ حمامی موجود است: اتاقکی برای کشیدن لباس و اتاق اصلی حمام. هوای آن به مانند حمام ترکی داغ و خشک نیست، بلکه داغ و مرطوب است. از این رو حرارت هرگز به شدت حرارت در حمام‌های ترکی نیست. دیوارها سمنت شده‌اند و کف حمام یا سمنت است، یا پوشیده با سنگ مرمر نامرغوبی که در نزدیکی کابل فراوان یافت می‌شود. سمنت دیوارها متشکل از مقدارهای مساوی خاکستر چوب و گل شیرین است که با هم مخلوط شده و آب پاشیده و چندین روز لگدمال می‌شوند.

در فرورفتگی دیوار، مخزن آب است که از سنگ یا سمنت ساخته شده است، با اجاقی در زیر آن که از بیرون حمام از بیخ دیوار آتش می‌شود. حمام‌های عمومی در افغانستان چیزی نهادینه‌اند.

حمام را حمامی یا دلاک کرایه می‌گیرد و طوری که می‌خواهد از آن استفاده می‌کند. بعضی از حمام‌ها متعلق به امیرند. حمام هیچ‌گاه یک تجمل گران قیمت نیست. فقیران تقریباً نیم پینی می‌پردازند، اشخاص دارا تر که دلاک آنان را صابون مالی و کیسه‌کشی می‌کند در حدود هجده پنس. حمام رفتن من طوری بود که برای یک روز، حمام را دربست کرایه می‌گرفتم و کیسه‌مال را هم برای آن روز استخدام می‌کردم. هزینه آن چند شیلینگ می‌شد. یک یا دو روز پیش تر خبر می‌دادم و ساعت ده صبح حمام کردن شروع می‌شد. با خود حوله و صابون و شانه می‌بردم و تمام خدمتکاران افغان مرا همراهی می‌کردند. در افغانستان رسم بر آن بود که هرگاه آقا حمام را کرایه می‌کرد، تمام نوکرهایش از فرصت استفاده کرده و مفت حمام می‌کردند. نوکران هندوستانی مقیم کابل به خود اجازه نمی‌دادند با «صاحب» شان به حمام بروند.

نمای بیرونی حمام خانه، چندان گیرایی ندارد. قاعدتاً در نزدیکی آن خندقی است برای پس آب حمام و آدم رغبت مراجعه به آن را ندارد. وقتی آدم پای به مدخل تنگ و تاریک حمام که فاقد خشت فرش است می‌گذارد و پایش در گِل می‌لغزد، دلش می‌خواهد برگردد و بگریزد. ولی باز فکر می‌کند حالا که تا آنجا زنده رسیده است، از بقیه نیز جان به سلامت خواهد برد. پس از آن اتاق لباس پوشی را می‌بینی که پاک است و خشک و مالک حمام یا بیشتر اجاره دار را که به پیشواز می‌آید. هنوز لباس به تن دارد. شاید هم لخت است و آماده شستن مشتری. یگانه پوشاکش دستمالی است که به کمر بسته است. پیشخدمت‌ها موزه‌ها را از پای آدم درمی‌آورند و کمک می‌کنند لُنگ را بر خود بپיچانند؛ پارچه‌ای که تا زانو می‌رسد و با گرهی مخصوص محکم بر کمر بسته

است. دلاک دست مشتری را می‌گیرد؛ پرده را که بردروازه قوسی گرمابه آویخته است بالا زده و او را محتاطانه به داخل رهنمایی می‌کند. علت احتیاطش آن است که کف گرمابه، ترو بسیار لغزان است و اگر آدم محتاط نباشد احتمال خطر زمین خوردن زیاد است. چون آدم به درون رفت، هوا را داغ و بخارآلود می‌یابد و احساس خفگی می‌کند.

حمام‌های بهتر، معمولاً هشت ضلعی‌اند، با سقفی دانه‌کاری شده و طاق‌دار، بی‌آن‌که بسیار مزین باشند. بازهم ساختمانشان تا اندازه‌ای نشان از خوش سلیقگی دارد. اُرسی‌های حمام خانه کوچک‌اند، قوسی و شیشه کرده، طوری‌که اتاق نیمه تاریک است. خدمتکاران افغان به مانند آقایان لنگ پوشیده‌اند و از پی‌اش می‌آیند. هرچند که با آدم محترمانه رفتار می‌کنند، در حمام همه چیز کم‌و بیش نشان از برابری دارد. در حالی‌که طاس‌های آب را بر همدیگر می‌ریزند، بی‌خیال می‌گویند و می‌خندند. پروسه کیسه‌مالی که دلاکان در آن بسیار ماهرند طولانی‌تر است. اینکه مردم گاهی بیشتر وقت روز را، چهار تا پنج ساعت را، در حمام بگذرانند، چیزی غیر معمول نیست. برای من همان دو ساعت به کلی کافی بود.

دستمالی را بر مرمرداغ و یا سطح سمنت شده حمام هموار می‌کنند و آدم بر آن دراز می‌کشد. به صورت عموم نخست چشم آدم با اندکی انزجار به چند مورچه کلان و لنگ دراز می‌افتد که به سرعت در بیخ دیوار می‌جنبند. پس از لحظاتی بی‌اهمیت می‌شوند، به خصوص وقتی دلاک می‌گوید بی‌ضررند و نمی‌گزند. در مشرق‌زمین آن‌قدر حشره‌های رنگارنگ پیدا می‌شود که آدم بالاخره به دو دسته تقسیم‌شان می‌کند، آنانی که می‌گزند و آن‌هایی که نمی‌گزند. به اخیری‌ها توجه نمی‌شود و در برابر دسته نخست احتیاط می‌شود. پس از آن که طاسی آب گرم بر سر ریخته شد، کیسه‌مالی با کشیدن و مشت‌مالی پوست بازو شروع می‌شود. کشیدن کیسه به جهت جریان خون

صورت می‌گیرد. کیسه مال بندهای انگشتان دست را با کشیدن ناگهانی به صدا در می‌آورد. پس از آن به بازوی دیگری می‌پردازد. پس از آن که دست‌ها و پاها به همان شیوه مشت مالی شد، دودستش را دور قفسه سینه چنبر کرده و ناگهان با تمام وزن بدنش چنان فشار می‌آورد که جلد بدن کشیده شده، قبرغه‌ها به هم فشرده می‌شوند و هوا خرخرکنان از سینه بیرون می‌دمد. پس از آن عضلات شانه و سینه و کمر را مشت و مالش می‌دهد. بعد آدم را از حالت غلتیده به حالت نشسته آورده، میان زانوهایش قایم نگه می‌دارد؛ یک شانه را می‌گیرد و تا جایی که امکان دارد دور می‌دهد و پس از آن با تکانی ناگهانی به عین جهت ترق و ترق ستون فقرات را در می‌آورد. عین کار را با شانه مقابل می‌کند. پس از آن کیسه درشتی را گرفته و بر جلد می‌کشد. هرچه بیشتر چرک پشت را بخرشد، به همان پیمانه راضی تر است. بار نخست بر پوست سینه‌ام «زخم روباه»ی به وجود آورد که چندین روز برجای ماند. دفعات بعدی به این واقعیت اشاره می‌کردم که من آدمی انگلیسی هستم و مانند افغان‌ها از پولاد ساخته نشده‌ام. پس از کیسه مالی نوبت به دو دور «صابون زدن» می‌رسید که عجب سوزشی داشت! طاس‌های آب داغ را پیایی بر سرت می‌ریزند. کفش‌های افغانی طوری اند که قسمتی از پاشنه پا از آن بیرون می‌ماند و در نتیجه پوست آن ضخیم و درشت می‌شود. این پوست ضخیم را با پارچه‌ای از سنگ می‌سایند. پس از آن همه چیزهایی که از سرم گذشته بود، دیگر سنگ پا برایم قابل تحمل نبود. از پذیرفتن سنگ پا سرپیچی کرده و توضیح دادم که با در نظر داشت شمار بزرگ بیماران بیچاره، زنده ماندنم برای امیر خیلی ارزش دارد.

بالاخره از جای بلند می‌شوی و دو تا سه سطل آب داغ را بر سرت می‌ریزند. پیشخدمت‌ها می‌آیند و آدم را در حوله می‌پیچند و به اتاق لباس‌پوشی راهنمایی می‌کنند. در آنجا کدام کوچ مخملی وجود ندارد تا بتوان بر آن دراز کشید. بنابراین آدم خود را خشک کرده و لباس می‌پوشد. چای می‌آورند.

سگرتی دود می‌کنی و بی حال راهی خانه می‌شوی. حمام افغانی نهادی فوق‌العاده خوب برای نظافت در اقلیم داغ است. ولی نه آدم را به قوت می‌آورد و نه هم سرزنده می‌کند.

برای رساندن هوای تازه به گرمابه هیچ تدبیری در نظر گرفته نمی‌شود. در خنکی‌های سوزان کابل، مردمان فقیرگاهی برای خوابیدن شبی در حمام اجازه می‌گیرند. اینکه گاهی در صبح بعد، یکی یا دو نفر را خفه شده در حمام بیابند، چیزی عادی است.

فصل ششم

بازارهای کابل

والی منفور و دندان دردی اش. ملاقات در بازار ارگ. منظره بازارهای کابل. دکان‌ها و متاعشان. موزه‌ها، کفش‌ها و کفاش‌ها. مسگران. قلعی کردن دیگرها. ساختن فی البدیهه چیق. دود کردن تنباکو توسط خاندان شاهی. پنبه و ابریشم. چانه زدن. «رستوران»ها. چای نوشی. شیرینی سازی‌ها. تنور نانو. آسیاب‌ها. دکان قصاب. پوستین‌ها و بهایشان. پوست. آهن فروشان. «خنجر جرمنی». شمشیر افغانی. تفنگ‌ها و تفنگچه‌ها. کمان‌ها. زرگران. کلاه‌ها و دستارها. گلدوزی‌ها. بقال‌ها: چای، شکر، صابون و شمع و منشأشان. میوه فروشان. خیاطان. «گارد خط آهن». لباس شهریان کابل. تأثیر شخصی امیر بر لباس مردم. عطاری‌ها.

دیری از رسیدنم به کابل نگذشته بود که والی بدنام شهر، نایب میرسلطان که دیرتر درباره‌اش بیشتر خواهم گفت، پیام فرستاد که سخت بیمار است. گفتند چند روز است که از دندان‌دردی جان‌فرسا رنج می‌کشد. برایم توصیه شده بود که از نایب دیدار نکنم، چون میانه خوبی با شهزاده نداشت. بنابراین فقط برایش دوا فرستادم و به مترجم ارمنی هدایت دادم که اگر دندان نایب را پوسیده یافت، پارچه‌ای پنبه را در روغن قطران غوطه داده و بردندانش بگذارد. یک یا دو روز بعد هنگامی که از شفاخانه برمی‌گشتم، نایب را در یکی از بازارها دیدم. دوا دورش مأموران پولیس نظامی که خود رئیس آن‌ها بود جمع بودند و انبوهی از نوکران.

والی نزد کابلیان منفور بود. البته ظاهرش بد معلوم نمی‌شد. پوستش سیاه بود ولی چهره‌اش ناخوشایند نبود. جویای احوالش شدم. گفت که درد به کلی رفع شده است. از اسپ پیاده شدم و دندانش را معاینه کردم. دندان کرم خورده بود و بیخ‌ش التهاب کرده بود. خواستم همان‌جا با انگشت‌هایم دندان را بکشم، ولی نگذاشت دست به دندان‌ش بزنم.

بازاری که در آن با نایب روبه‌رو شده بودم، مدرن بود و توسط امیرفعلی ساخته شده بود. جاده‌اش عریض‌تر بود و دکان‌ها ساختمان بهتری از بازارهای

دیگر داشتند. در کابل سه بازار عمده، یا سه جاده با دکان‌ها وجود دارد. دوتا از این جاده‌ها از حوالی تنگه کارخانه‌ها به طرف شرق و از بین شهر می‌گذرد. یکی از بیخ کوه گذشته به بالا حصار می‌رسد و دومی تقریباً از میان شهر می‌گذرد. بخش قابل ملاحظه‌ای از طول این دو جاده پهن و سنگفرش آن بهتر است و سقف‌ها با دقت بیشتری ساخته شده است. در بهترین نقاط آن، ساختمان‌ها دو طبقه‌ای اند. بام‌ها هموارند و تیرهای چوبی که سقف بازار را استوار نگه می‌دارند، از یک ساختمان به ساختمان دیگر کشیده شده‌اند. در نقاط دیگر، جایی که ساختمان‌ها یک منزله‌اند، بازار سرپوشیده نیست. بازار عمدهٔ سوم از یک پُل چوبی که روی دریای کابل کشیده شده است، شروع می‌شود و به طرف جنوب سیر می‌کند و از مرکز شهر می‌گذرد. این یکی هم قسماً سرپوشیده است، ولی نه به پهنای آن دو بازار دیگر است و نه همچنان با دقت ساخته شده است. چند بازار کوچک دیگر با جاده‌ها و دالان‌های تنگ وجود دارند که در جهت‌های مختلف قرار می‌گیرند. در آنجا سنگفرش کوچه‌ها خراب است؛ فاقد آب رواند و فوق‌العاده کثیف.

دکان‌ها کوچک‌اند و به مانند طویله، بی‌آن که کلکینی به بیرون داشته باشند، دهن گشاده‌اند. کف دکان‌ها در حدود سه یا چهار فوت از سطح سرک بالاتر قرار دارد. دکان‌دار چهارزانو میان امتعه‌اش نشسته است. شب دکانش را تخته بند کرده و با زنجیری همراه با یک قفل عجیب القوارهٔ استوانه‌ای [قفل پیچی. م.م.] محکم می‌کند.

بعضی از بخش‌های بازار به فروش و یا تولید کالایی معین اختصاص دارد. به طور نمونه بازار کفش‌سازی. این بازار جاده‌ای است که از پُل چوبی به جنوب کشیده شده است. کفش‌های افغانی ساختمانی سنگین دارند؛ از تریشه‌های چرم دوخته می‌شوند و نوک‌های تیز آن‌ها به بالا تاب می‌خورد. بعضی مزین با گلدوزی‌های ظریف طلایی‌رنگ‌اند. کفش‌های زنانه یا سلپرم معمولاً به رنگ

سبزند با پاشنه بلند. کفش های افغانی تقریباً مانند کفش صندل اند و فقط روی انگشتان پا را می پوشانند. راه رفتن با این ها طوری که من آزمودم، دشوار است؛ چون پاشنه کفش با هر گام خم می شود. بیش از هر چیز کفش های بومی عرضه می شود، ولی می توان انواع مختلف کفش های انگلیسی را نیز خرید. از کفش های چرمی و مرغوب نارد همپتن تا کفش های عسکری سی و شش پینی. کفش های ساقه بلند روسی هم پیدا می شود که از چرمی خیلی ملایم ساخته شده است. این دسته از کفش ها در میان طبقات بالای مردم مروج اند. نیز نوعی کفش ارزان ترکمنی پاشنه بلند که ساختمانی مشابه کفش روسی دارد عرضه می شود که سربازان سواره، اگر وسعتشان برسد، می خرند. دکان دار همیشه مرغوب ترین کالا را به مشتری نشان نمی دهد، زیرا امکان دارد مأموران حکومتی هرچه را بیسندند، به نرخ می خود می خواهند بردارند.

کفش دوزان فقیر را در بازار کفش فروشان دیدم که در چاله ای سه فوتی در زیر دکان کفش فروشی کار می کنند. جایشان تنگ و به اندازه ای است که بتوانند بنشینند. کفش دوز که بینی اش در ارتفاع زانوی عابران قرار دارد در حفرة خزیده و سوزن می زند. مشتری ای که کفشی برای ترمیم می آورد، در کنارش چمباتمه زده و خواستش را می گوید. کفش دوزانی که توانایی کرایه کردن چنان «دکان»ی را ندارند، در کنار سرک و در سایه دیوار یا درختی نشسته و شغلشان را پیش می برند.

بازار مسگری هم وجود دارد. گرچه مس در افغانستان پیدا می شود، اکثراً مس مورد استفاده از هندوستان وارد می شود. بازار مسگری واقع در جاده ای است که از میان شهر به طرف شرق سیر دارد. در اینجا دکان های مسگری ردیف شده اند و مردان چکش برمس می کوبند و از آن لوازم مختلف می سازند. کوزه گردن بلند برای چلم، تشت و دیگ برای آشپزخانه، آفتابه های گردن دراز و دسته دار با نوله های بلند و منحنی. شکل اشیا همه همان است که پدران و

اجدادشان ساخته اند. کدام طرح نوی آفریده نمی شود. ظروف پخت و پز از درون و بیرون قلعی می شوند. چون قلعی دیگ زوده شد، به دنبال یکی از مسگران به بازار می فرستند. عمل قلعی کردن تماشایی است. قلعی گر همراهش جوهره ای مشک برای دمیدن هوا می آورد و پارچه ای قلعی. در باغچه بر زمین می نشیند و سوراخی کم عمق به طول شش یا هفت اینچ در زمین حفر می کند. این قرار است که کوره اش باشد. از این فرورفتگی جویچه ای با طول نزدیک به شش اینچ می کشد و آن را با گل رُس انباشته، با انگشتش مجرای در گل به وجود می آورد. نی ای با خود دارد که یک سرش را به این مجرای کوره وصل می کند و سردیگرش به دهانه مشک جور می آید. اندکی زغال افروخته را از آشپز خواسته و در «کوره» می گذارد و بر آن زغال چوب می چیند و با مشک می دمد. به زودی آتش دلخواهش فروزان می شود. بچه کوچکی که همراه مسگراست در آن میان دیگ ها را باریگ و خاک پاک کرده است و دیگ اول را بالای سه پارچه سنگ بر کوره می گذارد. چون دیگ به درجه مناسب داغ شد، پارچه کهنه را با خاکستر چوب آکنده و بر دیوارهای دیگ می کشد. پس از آن پارچه قلعی را بر دیوار گذاشته دیگ کشیده و آن را با تکه ای خاکستر آلود بر دیوار می مالد. به این گونه ظرف قلعی می شود. اگر مشتری ناظر کار باشد، قلعی گریک دور دیگر هم دیگ را با ظرافت بیشتر قلعی می مالد و همین گونه ادامه می دهد تا همه دیگ و کاسه ها سفید شود. اگر دیگی که قرار است قلعی شود خیلی بزرگ باشد، بچه گک در آن خاک و خاکستر ریخته و خود به درون دیگ پای می گذارد. دوا دور لبه دیگ را در دست گرفته می چرخاند و تکان می دهد و خاک و خاکستر را با پاهای برهنه اش بر کف و دیوار دیگ می شقد.

شرح ساختار «کوره» مرا به یاد چیزی مشابه انداخت که باری مردان مین حیث چقی برای تنباکو ساخته بودند. شیوه کار دقیقاً عین ساختن کوره بود و یگانه تفاوت، آن بود که به عوض دمیدن هوا در چقی، دود تنباکو را که با

گوگردی روشن کرده بود می‌کشیدند. البته برای کشیدن دود تنباکورو به شکم برزمین غلتیدن عجیب می‌نماید؛ ولی اگر آدم تنباکو داشته باشد و گوگرد، و از چپق خبری نباشد، این راهی است برای حل معضل. من حتی سربازی را دیدم که برچهٔ تفنگش را من حیث چپق به کار می‌برد. قسمت استوانه‌ای برچه را که به دهانهٔ تفنگ برابر می‌آید با تنباکوانباشته بود؛ گوگردی مشتعل را برنوک بالایی برچه گذاشته، دو دستش را پیرامون سردیگر آن مشت کرده و دود را می‌کشید. اکثر افغان‌ها معتاد تنباکوبند. تنباکویی که آن‌ها دود می‌کنند از نوع امریکایی که ما داریم نیست، بلکه در هرات و قندهار و کابل و نقاط دیگر افغانستان کشت می‌شود. مرغوب‌ترین نوع آن از فارس می‌آید. برگ‌های این تنباکو کم‌رنگ‌تر است و ظاهراً بهبودکاری نشده است. برگ‌ها نه درهم فشرده شده‌اند و نه هم بریده، بلکه همان‌طور شکستاده می‌شود. از این تنباکو آزمایش کردم، ولی چپق کوتاه و دود آن بسیار داغ بود. بهترین دود را چلم می‌دهد. امیر هم گاهی تنباکو دود می‌کند و آن هم عمدتاً از نوع سگرت‌های ترکی. شهزادهٔ اول‌بار، یعنی حبیب‌الله، سیگارهای ساخت هندوستان دود می‌کند. سردار یوسف کاکای امیر که یکی از پسران جوان ترامیر دوست محمد است تنباکوی امریکایی بردسی می‌کشد. سردار یوسف یک جنتلمن پیردرباری فوق‌العاده خوش‌پوش و یکی از اشراف‌زاده‌ترین اشراف‌زاده‌هاست. دیدن این که بر چپقی کوتاه و گلین مک می‌زند، اصلاً به قواره‌اش نمی‌خورد. هرگز چیز دیگری هم نمی‌کشد.

بازار پنبه‌فروشی و ابریشم‌فروشی در خیابانی واقع است که از تنگه به سوی بالا حصار کشیده شده است. اکثر دکان‌دارانش هندویند. در کابل اقلیتی هندو زندگی می‌کند. هریک از آنان مجبور به پرداخت مالیۀ سرانه است و اجازه ندارد دستار آبی بر سر گذارد. دستارشان باید زرد یا سرخ باشد. عموماً سرخ می‌پوشند.

افزون بر بسته‌های پارچه‌های ابریشم که از بخارا و هندوستان وارد می‌شود و محصولات پنبه‌ای ساده یا منقوش هندوستانی، انواع مختلف زیرپوشی‌های انگلیسی هم در بازار یافت می‌شود، چون پوشیدن لباس انگلیسی از هر نوع که باشد در میان کابلی‌های ثروتمند خیلی مورد پسند واقع می‌شود. جلیقه‌های پنبه‌ای و یا پشمی مرینوس، جوراب و دستمال‌های جیبی در دکان‌های تنگ از ریسمان آویزان‌اند. رفتار فوق‌العاده فروتنانه دکان‌داران هندو در کابل جلب توجه می‌کند. با گذاشتن دودست بر پیشانی خم شده و «سلام» می‌گویند. سوداگران افغان چنین نمی‌کنند؛ دلت که چیزی می‌خری یا نمی‌خری. اگر پارچه‌ای یک یا دویارد بزرگ‌تر از آنچه باشد که مشتری می‌خواهد، دکان‌دار افغان حاضر نیست آن را قطع کند. مشتری باید کل پارچه را بخرد یا برود. دکان‌دار مثقال‌سنجی نمی‌کند.

ولی هم افغان‌ها و هم هندوها در آغاز بهایی خیلی بیشتر از آنچه در پایان قبول می‌کنند از مشتری می‌طلبند. اگر چیزی مورد ضرورت باشد آدم دکان‌دار را به خانه خواسته و از او قیمت را می‌پرسد. قیمت را برایت می‌گوید. تو با لب‌خندی تمسخرآمیز یک سوم آنچه را او گفته پیشنهاد می‌کنی. مشمژ می‌شود و برآشفته. می‌گویی: «خدا حافظ». می‌گوید که چون یار فقرا هستی برایت چاره‌ای خواهد کرد، هر چند که ضررش در معامله بزرگ است؛ و اندکی از قیمتش می‌کاهد. می‌گویی: «نه!» ولی مقداری بر پیشنهادت می‌افزایی. همین‌طور برای مدتی کم یا بیش ادامه پیدا می‌کند. شوخی و طعنه‌زنی از طرف مشتری و انزجار و برآشفستگی از طرف دکان‌دار. بالاخره قیمتی کمتر از نیم آنچه در شروع تقاضا کرده، پذیرفته و پول خوبی دریافت می‌کند. ولی وقتی می‌رود، آدم احساس می‌کند مرد بیچاره را فریفته باشد.

گرچه بازاریان کابل امتعه مشابه می‌فروشند، ولی باز هم تمایل به گردآمدن در عین بازار دارند، البته نه به آن شدتی که در شهرهای هندوستان دیده

می شود. مثلاً دکان های کفش فروشی را می توان در جاده های دیگر به غیر از بازار عمده کفش فروشی هم یافت. به همین گونه اشیای دیگر را.

در سماورخانه ها سماوری بزرگ دیده می شود که نزدیک به سه فوت بلند است. در گوشه ای قرار دارد و آب آن به وسیله زغال های فروزان آتشدان که در مرکز سماور قرار دارد، جوشان نگه داشته می شود. مردان به درون می روند و برای نوشیدن پیاله ای چای و اختلاطی چهارزانو می نشینند. برای سه یا چهار نفر جای نشستن است. افغان ها خوش دارند چای را داغ، کم رنگ و خیلی شیرین و با عطر هل بنوشند. هل را آرد نشده در چاینگ می اندازند. برای پیاله چای سکه ای می پردازند که کمتر از یک فارتینگ می شود. اگر کسی قدری چای با خود داشته باشد، که اغلباً دارد، به یکی از این سماوری ها به دنبال چاینگی آب داغ می فرستد و سکه می پردازد. چایی به نام قیماق چای هم وجود دارد که در مقایسه گران است و محض در محافل شادی و جشن ها نوشیده می شود و مخلوطی است از چای، شکر، قیماق، هل و سودا. تیره است و گلابی رنگ، چسبناک و بسیار شیرین. بدمزه نیست ولی بسیار «قوی» است. چاینگ ها، پیاله ها و زیرپیاله گی های مورد استعمال عمدتاً از روسیه می آید. بعضی از ثروتمندان ظروف ساخت چین یا جاپان هم دارند.

اضافه بر سماوری ها دکان های غذاخوری هم موجودند. این ها فاقد میزهای مرمین و یا چوکی های مخمل پوش اند. به مانند دکان های دیگرند، با این تفاوت که کثیف تر به نظر می رسند، احتمالاً به سبب مقادیر زیاد روغن و چربی ای که در پخت و پز به کار می رود. مشتری یا غذا را با خود می برد و یا در بیرون از دکان ایستاده صرف می کند. فضای درون دکان را آشپز و دیگ و کاسه آشپزی اشغال می کند. در آنجا کباب می فروشند. کباب پارچه های مکعب گوشت است که در سیخی دراز کشیده شده و روی زغال چوب بریان می شود. اگر آدم گرسنه باشد، سیخی از کباب با پارچه ای نان فوق العاده مزه دار

است. پارچه‌های گوشت را با انگشتان از سیخ می‌کشی. کبابی دیگر از گوشتی است که با ظرافت کوفته شده و با دنبه مخلوط می‌شود و با دست گرادگرد سیخی باریک فشرده شده و روی زغال کباب می‌شود. شبیه به ساسچ است، اسمش را نمی‌دانم. برای این غذا از هرگونه گوشت استفاده می‌شود؛ از گوشت گوسفند و اگر پیدا نشود از گوشت شتر یا اسپی که دیگر از آن به سبب پیری و یا ضعفی کاری ساخته نبوده باشد. انواع مختلف پلونی‌هست. برنج را ماهرانه می‌جوشانند، چنان که هر دانه‌اش ملایم باشد بی آن که چسبناک گردد و آن را روی گوشت می‌ریزند و چنان دم می‌دهند که گوشت فوق‌العاده نرم می‌شود و می‌توان آن را به آسانی با انگشت پارچه کرد.

پلو با گوشت مرغ، با گوشت گوسفند و پلوشیرین با دانه‌های کشمش و غیره عرضه می‌شود. قورمه غذای دیگری است متشکل از پارچه کوچک گوشت که همراه سبزیجات پخته می‌شود.

افغان‌ها برای خریدن پودینگ به شیرینی‌پزی مراجعه می‌کنند. در اینجا انواع مختلف شیرینی پیدا می‌شود: نقل، شیرینی‌هایی که به شکل حلقه، یا چوبک، حیوان یا آدم ساخته می‌شوند. کلچه، پودینگ‌های آبگین و بسیار شیرین از آرد جواری. در تابستان انواع شربت‌های سرد، لیمو و نارنج یا گلاب در کنار جاده‌ها فروخته می‌شود.

در نانوايي‌ها، نانوا که بر زمین چمباتمه زده است، زواله‌های خمیر را هموار می‌کند و بر دیوارِ داش می‌کوبد. داش، تنوری سفالین است که قریب به سه فوت عمق و سه فوت قطر دارد. قسمت بالایی‌اش یک فوت قطر دارد. تنور در زمین دکان تعبیه شده است، دهانه‌اش هم سطح کف دکان است و پیرامونش با خاک پر شده است. آتشی در درون تنور فروخته می‌شود و چون دیوار تنور داغ شد و شعله‌های آتش فروکش کرد، نانوا دستش را بر لب دهانه تنور گذاشته و با دست دیگر قرص‌های خمیر را بر دیوار آن می‌کوبد. ورق خمیر بر دیوار می‌چسبد

و چون پخته شد اغلب اندکی سفال یا دانه زغال بر آن چسپیده است. برای یک قرص نان که یک ونیم فوت قد و یک فوت برویک اینچ ضخامت دارد تقریباً چیزی کمتر از نیم پینی پرداخته می شود.

غله را در آسیای آبی آرد می کنند. کلبه ای در کنار جویی که به قدر کافی شیب داشته باشد می سازند. آب از طریق ناو بر چرخ آسیاب می ریزد و چرخ به نوبه دو تخته سنگ حلقوی را که در درون کلبه به صورت افقی بالای همدیگر قرار دارند، می گرداند. آسیابان که چهارزانو بر زمین نشسته است، غله را در سوراخی که در چرخ فوقانی قرار دارد می ریزد و آرد آن را در زیر میان سنگ ها جمع می کند. نانی که از این آرد تهیه می شود به درجات مختلف ریگ دارد. بعضی مالا مال از ریگ اند. خوردن نان گرم برای افغان ها بسیار مهم است. جز در سفر، نان سرد را نمی خورند. یکی از ضرب المثل هایشان می گوید: «نان گرم و آب خنک نعمت های خدایی است.»

دکان های قصابی کمیاب ترند، چون گوشت کالایی لوکس و گران بهاست. معمولاً گوشت گوسفند خورده می شود. مردم فقیرترگاهی گوشت حیوانات دیگر را اغلباً به شکل کوفته می خورند. در این مورد غیرممکن است آدم بداند که گوشت از چه نوع است. مردم نادار فرض می کنند که کوفته از گوشت گوسفند است. اگر گوشتی که در کوفته است ناپاک باشد، گنااهش به گردن دکان دار است که چیزی «نجس» را به مؤمنان می فروشد. در قصابی فقط اندکی گوشت آویزان شده است چون اقلیم داغ است و مگس فراوان، و نمی شود گوشت را بیش از چند ساعتی نگه داشت. غیرممکن است آدم بداند کدام قسمت حیوان را بر بشقاب دارد، چون شیوه بریدن گوشت با کار قصاب انگلیسی به کلی تفاوت دارد. در اوایل هرگاه مفصلی بر روی میز می آمد می کوشیدم روشن کنم که چیست. بعدها از این تلاش بیهوده صرف نظر کردم. گوشت گوسفند ارزان است و کیفیتش عالی. باری خواستم دسته ای از افغان ها را که حاملان

تخت روان امیر بودند، به نان شام دعوت کنم. گوسفندی به قیمت چهار شیلینگ خریدم و نیز قدری برنج و مسکه، نان خشک و هیزم. همه در مجموع کمتر از شش شیلینگ شد.

پوستین سازی کابل در سراسر آسیای مرکزی مشهور است. هروقت سواره از بازار گذشته و با عبور از پل چوبی به طرف جنوب می رفتم، در یکی از نقاط توجهم را بویی خفیف و ناخوشایند جلب می کرد. پس از پرس و چون دانستم که در آنجا کارخانه پوستین سازی است.

تمام پروسه چرم سازی را ندیده ام. پوست گوسفند یا بره را همراه با پشم آن پاک می کنند و در آب دریا غوطه داده و برای خشک شدن در آفتاب هموار می کنند. پس از آن با پوست انار، آن را دباغی کرده و زرد رنگ می کنند. چرم آن خیلی نرم است و معمولاً با تار زرد ابریشمی گلدوزی می شود. البته پوستین را طوری می پوشند که پشم آن به درون است. آستین و یخن پوستین های مرغوب تر را با قره قل می آریند. انواع مختلف پوستین های گوسفند پیدا می شود. درازترین شان از شانۀ تا بُجُلک پای می رسد، همراه با چین و شکن فراوان، طوری که می توان در شب های زمستانی خود را در آن پیچاند. برای خوابیدن چیزی گرم تر و نرم تر از چنان پوستینی وجود ندارد. آستین هایش بسیار درازند و بیشتر برای تزئین، و کمتر گلدوزی شده. قیمت این پوستین ها پانزده تا سی روپیه است. نوع دیگر آن کوتاه و آستین دار است با گلدوزی های ظریف. این یکی را سربازانی از قبیل سپاه سواره در زمستان می پوشند، البته اگر توان پرداخت ده تا پانزده روپیه لازم را داشته باشند. پوستین های مشابه ولی ارزان تر را که پشمش آنقدر زیبا نبوده و فاقد گلدوزی است، می توان با پرداخت چهار تا پنج روپیه به دست آورد. پوستین های بدون آستین از پوست بره هم پیدا می شود که دو روپیه و شش اناس کابلی یا نیم کرون انگلیسی قیمت دارد. این نوع اخیری و نیز پوستین بلند خواب

را تمام طبقات، اعم از فقیر و غنی می پوشند. دیگران را فقط مردمان ناتوان می پوشند و سربازان و دهقانان.

پوستین های سوزن دوزی شده بسیار قشنگ اند. مردان محترم و صاحب مقام به همان اندازه علاقه مند پوشیدنش اند که باشندگان غرب لندن، کاسترهای مخملی و مروارید دوزی شده را به تن می کنند.

مردان ثروتمند در زمستان بالا پوش های کشمیری می پوشند که مخملی اند و با پوست های مرغوب وارد شده از بخارا یا دیگر نقاط آسیای روسیه، آستر شده اند. با ارزش ترین پوست وارد شده را امیر می پوشد و آن هم به ندرت. خودم ندیده ام و از آنچه در مورد برایم شرح داده اند، به این نتیجه رسیدم که باید سمور باشد. پس از آن، پربهاترین پوست خزا است که آن هم پوست نوعی سمور است. دو نوع خز وجود دارد، «خز ظلمتی» که تاریک است و «خز مهتابی» که بسیار روشن است و کیفیتش پایین تر. این ها را می توان یک جا خرید؛ هر دو با هم دوخته و در پوش اند، همراه و یا بدون دُم حیوان. بسته ای که من خریدم متشکل از ۲۴ پارچه پوست بود. دکان دار اول ده پاوند می خواست ولی روز بعدی در بدل شش پاوند برایم فروخت.

«التای» پوست قشنگ دیگری است که از پای روباه سرخ گرفته می شود. یک تکه آن متشکل از چندین پارچه است که هر کدامش دارای فرورفتگی ای عمیق و سیاه است که حاشیه سرخ تیره آن را محاط می سازد. من یک تکه از این پوست را در ترکستان در بدل شش پاوند به دست آوردم. گفته می شد که ارزان خریده ام. پوست سنجاب هم خیلی محبوبیت دارد و آن را که به رنگ خاکستری و یا خاکستری و سفید است، همراه و یا بدون دُم حیوان با هم می دوزند. سنجاب به مانند پوست های دیگر گران نیست.

چندین نوع پوست ارزان قیمت دیگر هم یافت می شود. یکی از این ها سفیدرنگ است و پوست گربه نامیده می شود. نمی دانم از چه گربه ای است.

مویش به زودی می رود. نیز پوستی کوتاه و قهوه‌ای رنگ یافت می شود که نامش را نمی دانم. پوست قره قل که صادراتش در انحصار امیر است، به روسیه و به مقداری کمتر به هندوستان فرستاده می شود.

پوست قره قل عمدتاً برای پوش کردن کلاه های مدور روسی به کار می رود که کُنل ها و کفتان های افغان بر سر می گذارند. این پوست در بازار کابل به مشکل به چنگ می آید.

در دکان های آهنگری میخ، چکش، قفل، چاقو و نعل اسب فروخته می شود. نعل ها به سبک روسی اند: عریض، هموار و نسبتاً نازک. برایم گفته شد که این نوع برای حفظ سم اسب در برابر ریگ و سنگ هایی که در جریان سفر بر آن می گذرد مناسب است. نعل های سبک انگلیسی بسیار گران ترند. شنیدم که امیر مالیۀ اندکی بر فروش نعل انگلیسی وضع کرده است.

در دکان های «اسلحه» فروشی شمشیر، تفنگ و تفنگچه های رنگارنگ یافت می شود، شمشیرهای منحنی با قبضۀ چلیپایی. بسیاری از این شمشیرها طوری که مسترپاین برایم گفت از بیرمنگهام وارد می شود، فکر می کنم که بعضی هم از جرمنی. اگر لازم باشد می توان این نوع شمشیر را از گره ای آویخت. روزی مترجم ارمنی شمشیری برای بررسی آورد. می خواست آن را در بدل هشت روپیه بخرد. مشابه به شمشیرهای انگلیسی بود و به خوبی صیقل شده. نوکش را بر زمین گذاشتم و آن را خم دادم تا درجۀ انعطاف پذیری اش را بسنجم. به آسانی خم خورد. چون بلندش کردم به همان حالت خمیده مانده بود. ارمنی بانگ زد: «اه، این هم شمشیر انگلیسی!» در جواب گفتم: «نه خیر، آلمانی.» اکنون باید برایش توضیح می دادم آلمان کجا واقع است. ولی مطمئن نبودم، شاید هم شمشیر انگلیسی بود. امیدوارم که چنین نبوده باشد. برایش توصیه کردم که در برابر هشت روپیه نخرد. گفت: «به یک پینس هم نمی خرم.»

شمشیر افغانی نوک راست است و تیغۀ آن پهن شده و در نزدیکی دسته به

سه اینچ می‌رسد. ستون فقرات تیغه از نوک تا دسته مستقیم است و ضخیم. شمشیرافغانی فاقد حفاظ دست است. بهترین شمشیر در خوست که ولایتی مرزی در جنوب دره کُرم است تولید می‌شود. تیغه آن اغلب با زیبایی زرنشانی شده است و دسته‌اش که از عاج یا شاخ است، منبت‌کاری و با طلا یا نقره و یا گوهردانه‌ها مرصع شده است. این شمشیرها که از فولاد با کیفیت ساخته می‌شوند بسیار تیزند و گران‌قیمت. یک دانه را که کیفیت خوب داشت و چنان تزیین شده هم نبود بدون غلاف در بدل شصت روپیه خریدم. نیامی ساخت کابل داشتم. نیام از دو پارچه دراز چوب ساخته می‌شود که نازک شده و مجوف‌اند، طوری که تیغ شمشیر در آن جای گیرد. این دو چوب به همدیگر بسته شده و با چرم پوش می‌شوند. در قدیم آن را با پوست مار پوش می‌کرده‌اند. غلاف من پوش چرمی داشت و نقره‌کاری شده بود. سکه‌های نقره‌ای را وزن کرده و به نقره‌کار دادم. وقتی سگک‌های نقره‌ای ساخته شد، نقره‌کار آن‌ها را در پیش رویم وزن کرد و بر غلاف نصب کرد. غلاف افغانی از آنچه در انگلستان معمول است درازتر است، چون افزون بر تیغ، تقریباً تمام دسته نیز در آن جای می‌گیرد.

در این دکان‌ها تفنگ هم فروخته می‌شود، تفنگ‌های دهن پُربومی با قنداقی منحنی و عاج‌کاری شده و با لوله بسیار دراز که با رشته‌های متعدد برقنداق محکم می‌شود. این تفنگ‌ها را مردمان کوه‌نشین افغان و هزاره‌ها می‌سازند و با آن خوب تیراندازی می‌کنند. باروت را نیز خودشان تولید می‌کنند. تفنگ‌های خیلی قدیمی انگلیسی فلینت لاک و هم‌رلاک را نیز می‌توان یافت. بعضی از این‌ها بسیار سنگین‌اند و مجهز با دو پایه دراز بر لوله‌شان که برای نشانه‌گیری بر زمین گذاشته می‌شوند تا لوله استوار بماند.

تفنگچه‌های رنگارنگ ساخت افغانستان و انگلیس، جوشن‌های قدیمی و سپرهای کوچک که سطحشان دارای برجستگی‌هاست. این‌ها دیگر جز

در موارد تزئینی به کار نمی‌روند. نیزه و سرنیزه، کلاه خودهای قدیمی هندی و انگلیسی، کلاه خودهای مأموران آتش‌نشانی، باروت، بشکه‌های فلزی یا پوستی برای آب و کمان‌های چوبی بسیار سنگین، خشن و قوی همراه با دستگیری مستقیم در وسط آن. از این کمان‌ها در زمان دوست محمد استفاده می‌شده است. من هیچگاه تیری را ندیدم و کمان‌ها هم چون اشیاء دیدنی خرید و فروش می‌شدند. بچه‌ها و غلامان امروز کمانی را به کار می‌برند که دو تسمه دارد. تسمه‌ها به کمک چوبکی به طول دو اینچ از همدیگر جدا نگهداشته می‌شود. این کمان را برای شکار پرنده به کار می‌برند. سنگچه‌ای را در تریشهٔ چرمی که میان دو تسمه محکم شده است می‌گذارند و با آن تیراندازی می‌کنند.

زرگران و نقره‌کاران تزئینات بومی مشابه به آنچه در هندوستان دیده می‌شود می‌سازند: دست‌بندهای پهن و نازک و سوراخ‌شده؛ گل‌میخ بینی که زنان کوه‌نشین می‌پوشند (این رسم کمتر از آنچه میان هندوان دیده می‌شود شایع است)؛ گلوبندهای متشکل از سکه‌ها و قرص‌های فلزی؛ قطی‌گک‌هایی برای تعویذ؛ سگک کمر بند و غیره. چیزی که اصیل و خاص افغانستان باشد ساخته نمی‌شود.

در دکان‌های کلاه‌دوزی ردیف‌هایی از کلاه‌های کوچک و مخروطی از چنگک‌های دیوار و ریسمان‌هایی که زیر سقف کشیده شده، آویزان‌اند. دستار افغانی گرد کلاهی که در عقب سر گذاشته شده، پیچانده می‌شود. اگر دستار خیلی جلو گذاشته شده باشد، وزن آن فشاری دردآور بر پیشانی وارد می‌کند. انواع مختلف کلاه وجود دارد. کلاه‌های کابلی پنبه‌کرده شده و ضخیم‌اند.

در داخل و قسمت بالایی کلاه، پارچه‌ای ابریشمی حاوی لولهٔ کوچک کاغذ دوخته شده است. این کار احتمالاً برای نوشتن آیاتی از قرآن است تا کسی که کلاه را بر سر دارد از آسیب در امان باشد. من روزی یکی از این لوله‌ها را باز کردم تا ببینم چه نوشته شده، ولی کاغذ سفید بود. سراسر کلاه با تارهای طلایی‌رنگ

بنارس گلدوزی شده است. بعضی گلدوزی ای کمتر و محض ستاره بر فرقشان دارند و بعضی دیگر کاملاً فاقد گلدوزی اند. بعضی از پارچه مخمل ساخته می شوند و بعضی از کتان. کلاه هایی که از ترکستان می آیند پنبه کرده نیستند. این ها به مانند کلاه های ساخت کابل سنگین نیستند؛ رنگ هایشان روشن است و شبانه در خانه پوشیده می شوند. بهای کلاه ها گونه گون است؛ از سه یا چهار روپیه گرفته تا پانزده روپیه. لنگی ها یا دستارها هم به انواع مختلف اند. معمول ترین آن ها کتان آبی رنگ است که با نیل رنگ آمیزی می شود. این ها از محصولات محلی اند. یا لنگی های کتان سفید که از هندوستان می آید. یک نوع بهتر، دستار کتان خاکستری یا آبی رنگ است که سرو تهش با تارهای طلایی گلدوزی شده و بسته هایش مطابق به قیمت پهن و یا باریک اند. این ها از پشاور وارد می شوند و بر سرافغان های بلندقد و تیره رنگ، زیبا معلوم می شود. انواع دیگرش از کشمیر است، با گلدوزی های قشنگ و رنگ های حنایی، فیروزه ای، سیاه، سبز و یا سفید.

طول لنگی معمولاً نه یارد است. لنگی های کشمیری ضخیم تر و کوتاه ترند. یگانه لنگی کشمیری سفید که من دیدم، امیر بر سر داشت. او این لنگی را روزی به من داد، که داستان را دیرتر خواهم آورد. در دکان های کلاه فروشی دستمال های ابریشمی کابلی با رنگ های قشنگ بنفش، جگری و سبز هم فروخته می شود. نمی دانم با چه چیزی رنگ می شوند، ولی رنگشان دوام دار نیست و با شستن زوده می شود. ابریشم این دستمال ها کم کیفیت است و با ابریشم انگلیسی یا فرانسوی قابل مقایسه نیست. در این دکان ها پارچه های مختلف زری هم پیدا می شود که اغلب از دهلی یا آگره می آورند. بعضی شان تولید کابل اند که دیزاین شان از گلدوزی های پارچه های وارد شده انگلیسی یا اروپایی کاپی شده است. دقت و ظرافت کاپی دیزاین ها حیرت انگیز است، گرچه به نظر می آید کسی قادر به خلق کدام دیزاین نونباشد. اگر کسی شجاع تر

از دیگران پیدا شود و نوآوری کند، طرح‌هایش به خاطر زیبایی علاقه‌مندان زیاد خواهد یافت.

پارچه‌های زربفت را برای پوشاندن ظرف به کار می‌برند و در خانه امیر و مردان ثروتمند من حیث رومیزی. سبک این مردان در تزئین لباس خانم‌ها نیز به کار گرفته می‌شود، همچنان در بالاتنه پیشخدمتان و جنتلمن‌ها.

در دکان بقال بیش از هر چیز دیگر، قرص‌های بزرگ قند سفید جلب توجه می‌کند. این‌ها از هندوستان یا اتریش می‌آید. شکر محلی به شکل قرص‌های مخروطی و کوچک با وزن تقریباً یک پاوند ساخته می‌شود. بسیار شیرین است ولی به مانند شکر اروپایی سفید نیست. شکرهای بومی معمولاً در کاغذ رنگه پیچیده شده است، گلابی، سرخ یا آبی، طوری که نمای دکان جالب می‌شود. چای مورد فروش عمدتاً چای سبز بمبئی است که توسط دست‌فروشان یا ناقلان با کاروان شتر و خراز طریق تنگه خیبر از پشاور آورده می‌شود. بسیاری از ثروتمندان کابلی قطارهای شتر دارند و به مقصد ترانسپورت به عاریه می‌دهند. چای سیاه هم پیدا می‌شود، ولی کمیاب است و گران‌تر. گفته می‌شود مال چین است و از طریق ترکستان و بخش آسیایی روسیه می‌آورند. افغان‌ها چای سیاه را «چای فامیل» می‌نامند.

دو نوع شمع وجود دارد، یکی شمع پیه و دیگری مرکب. شمع از تولیدات محلی است و دارای فتیله پنبه‌ای. پیه این شمع‌ها به زودی می‌چکد و ذوب می‌شود و از این رو کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرند. یک شمع مومی بسیار بهتر هم پیدا می‌شود که در ترکستان افغانستان ساخته می‌شود. صخیم‌تراز شمع‌های ساخت کابل است و فوق‌العاده خوب می‌سوزد. شمع‌های مرکب خیلی مروج‌ترند و چندان گران هم نیستند. از بمبئی یا پشاور وارد می‌شود و بیشتر توسط امیر و پولداران مورد استفاده قرار می‌گیرد. مردمان فقیرتر چراغ نفتی روشن می‌کنند که گلین یا سفالین است و شکل آن به مانند نعلبکی، با دسته

یا بی‌دسته و همراه با دهانه است و شبیه به چراغ‌های قدیمی رومی. فتیله پنبه‌ای آن در روغن شناور است و به اندازه چار یک اینچ آن که از دهانه بیرون کشیده است، افروخته می‌شود. روغن مورد استفاده را «تیل کنجد» می‌نامند. شعله آن دودآلود است و روشنایی اش ضعیف. چراغ‌های بزرگ‌تر با ساختار همسان هم وجود دارند که با ظرافت از برنج ساخته می‌شوند و با زنجیری از سقف آویخته‌اند. این‌ها چهار یا پنج فتیله دارند. چراغ‌های سه یا چهار فتیله‌ای دیگر هم وجود دارد که از آهن قلعی شده ساخته شده‌اند. این‌ها تقریباً یک فوت قد دارند و بر پایه عمودی استوار بر زمین گذاشته می‌شوند. چراغ‌های پارافینی ساخت بمبئی را نیز می‌توان خرید. بعضی از اغنیا گاهی چراغ‌های پارافینی ارزان قیمت «Made in Germany» را به کار می‌برند.

صابون، هم در داخل تولید شده و هم از خارج وارد می‌شود. نوع داخلی اش کلچه‌های نعلبکی شکل است. صابون را افغان‌ها هرگز برای شستن دست و روی به کار نمی‌برند، بلکه فقط برای لباسشویی است. این صابون قلیایی و زننده است. یک دستگاه صابون‌سازی همراه با بشکه‌هایش در کارگاه‌های امیر نصب شده است و اگر کاربردش بهتر فهمیده شود، صابون آن دارای کیفیتی به درد بخور خواهد بود. صابون‌های دیگری به شکل قرص از هندوستان و روسیه و اتریش وارد می‌شوند. اینکه از چه راهی از اتریش به افغانستان می‌آید نمی‌دانم. مگر اینکه به مانند بسیاری از محصولات کم‌بهای جرمنی از طریق هندوستان بیاید. ارزان‌ترین صابون از روسیه می‌آید که بدترین هم هست. اگر برای بار دوم از آن استفاده شود در میان انگشتان از هم می‌پاشد. پس از آن صابون اتریشی است که چنان بد نیست. ولی بهترین همه انگلیسی است.

نمک محلی که از آرد کردن تخته‌های نمک به دست می‌آید و رنگی مایل به گلابی دارد نامرغوب است. باید مشت‌ها از آن در غذا ریخت تا مزه اش نمودار شود. فکر نمی‌کنم کدام نمکی از خارج وارد شود.

ادویه‌های مختلف را می‌توان خرید: مرچ سیاه، جوز هندی، میخک و غیره. این‌ها را می‌توان در عطاری‌ها خرید.

شماری بزرگ از دکان‌های میوه‌فروشی وجود دارد، زیرا میوه و ترکاری بخش مهم رژیم غذایی مردم را تشکیل می‌دهد. در تابستان میوه‌ها و سبزی‌های تازه و در زمستان میوه خشک، به خصوص توت، به مقدار زیاد مصرف می‌شود. قاعده آن است که میوه در میوه‌فروشی‌ها با خوش سلیقه‌گی چیده می‌شود. انگور فراوان است، به انواع رنگارنگ و فوق‌العاده ارزان. باریک خنجر به یک رویه می‌فروشند. خربوزه، هندوانه، انواع رنگارنگ سیب، بهی، انار، ناک، آلو، مالت، شفتالو و زردآلو. میوه‌های خشک مانند بادام، نخود پرشته شده، پسته، خسته، زردآلو و توت خشک شده و کشمش را بقال‌ها می‌فروشند. میوه‌های تازه به مجردی که رسیده باشد و حتی پیش از آن، به مقدارهای زیادتر از آنچه برای صحت مردم مفید باشد خورده می‌شود.

انگلیس‌ها باید در خوردن میوه در کابل فوق‌العاده محتاط باشند. میوه اگر بیش‌تر از مقدار اندک صرف شود، می‌تواند سبب آشفتگی‌های جدی جهاز هضمی شود و یا زمینه آن را مساعد سازد. مردم بومی هم که معمولاً مانند انگلیسی‌ها در برابر این امراض حساس نیستند، گاهی دستخوش آن می‌شوند، بعضی اوقات به شکل خطرناک و در بعضی مواقع به صورت کشنده.

در دکان خیاط یکی را می‌بینی که بر کف زمین نشسته و سخت سرگرم کار با ماشین خیاطی است. دیگری در حال برش تکه و یا سوزن زدن است. در خیاطی‌ها لباس تیار پیدا نمی‌شود. این را باید جایی دیگر خرید. آدم اگر متمول باشد خیاطی وابسته به خانواده دارد. آنانی که کمتر ثروت دارند پارچه را می‌خرند و خیاطی را از بازار می‌خواهند. او تکه را در برابر مشتری برش می‌کند و آن را برای دوختن به دکان می‌برد. این کار برای نظارت بر خیاط است تا از پارچه نذردهد.

لباس‌های تیار، چه نو و چه دست دوم، در بسیاری از دکان‌ها فروخته می‌شود. بالاپوش‌های انگلیسی از هر نوع که باشد به آسانی به فروش می‌رود، به ویژه یونیفورم‌های کهنه نظامی. روزی مردی پا به درون کلینیک گذاشت. به وضوح دیده می‌شد که خودش را شیک می‌پندارد. برای یک لحظه مبهوت شدم. پنداشته بودم انگلیسی باشد. سر تا پا ملبس به یونیفورم مأموران خط آهن بود.

لباس کوه‌نشینان و دهقانان، همسان لباسی است که پشتون‌های دره خیبر می‌پوشند، چیزی که شرحش رفت. افغان شهری‌ای که لباس تیپیک شهری را پوشیده باشد، مثلاً میرزاها، در مقایسه با یک پشتون با دقت بیشتری جامه می‌پوشد. تنبان گشاد شرقی یا پیجامه به پای دارد که در قسمت کمر جمع می‌شود و چین‌های فراوان از تهیگاه تا زانو و بند پا را می‌پوشاند و در بند پا تنگ است. کفش‌های بومی دارای نوک تیز و به بالا تابیده به پا دارد و بدون جوراب می‌پوشد، مگر این که صاحبش دارا باشد. کمیس‌ها یا پیراهن‌های گلدوزی شده از روی پیجامه تا به زانو می‌رسد. نیم‌تنه آستین‌دار می‌پوشند که اندکی تا زیر کمر می‌رسد و در ارتفاع مفصل ران درز دارد. بالاخره چین یا بالاپوشی آستین‌دار می‌پوشند که تا فاصله میان زانو و بند پای می‌رسد و باز است. نیم‌تنه از مخمل یا کتان است و با پنبه پُر شده و با تارهای طلایی گلدوزی می‌شود. بالاپوش نازک تراست و قاعدتاً از پارچه‌های محلی ساخته می‌شود. مردان شهری عموماً، ولی نه همیشه، لباس‌های بومی را با نوآوری‌های اروپایی ظریف‌تر می‌سازند.

معمولاً هر اندازه که موقف اجتماعی مردم بلندتر رود، به همان پیمانه اروپایی‌تر می‌شوند، البته بیشتر در لباس پوشیدن و کمتر در چیزهای دیگر. افغان‌ها که همواره از تعصب مذهبی‌شان یاد می‌شود خیلی کمتر از مسلمانان هندوستانی «محافظه‌کار» اند. شما هرگز مسلمان هندی را با کلاه انگلیسی

نمی بینید و اکثرشان حتی از پوشیدن کفش انگلیسی هم امتناع می ورزند. آمادگی افغان ها برای اروپایی شدن، دست کم در ظواهرشان، احتمالاً ناشی از نفوذ شخص امیر است.

پس از تفنگ و تفنگچه و کاردهای اروپایی، چیزهایی که هرکس توان خریدش را داشته باشد می پذیرند. نخستین چیزی که انتخاب می کنند کمر بند سگک دار است که جانشین شال می شود. البته باید در این شک نمود که این نوآوری پیشرفت باشد، چون در جایی چون افغانستان که اقلیم آن دستخوش نوسان های شدید است، کاربرد شال به جای کمر بند در حفظ ارگان های شکم فوق العاده مؤثر است. جوراب را نیز به آسانی می پذیرند، حتی محافظه کاران. پس از آن نوبت به بالاپوش های اروپایی می رسد که اکثر مردان شهری به تن می کنند. پس از بالاپوش، موزه های اروپایی می آید. پتلون را قاعدتاً طبقات بالای جامعه می پوشند و همین طور پیشخدمتان دربار و بعضی از سربازان. این پتلون ها قدری گشادند و بر روی تنبان پوشیده می شوند. وقتی که کدام جنتلمن یا خان پس از ختم کار روزانه به خانه می رسد، دریشی اروپایی اش را به گوشه ای انداخته و با لباس بومی اش ظاهر می شود. اول کمر بند را باز می کند و واسکت را درمی آورد و چین را می پوشد. پس از آن موزه و پتلون را می کشد و اکنون می تواند به شیوه راحت شرقی بر کف اتاق روی قالین و یا نهالین چارزانو بنشیند. اگر شرقی برای مدتی بر چوکی بنشیند، بیشتر از آنچه یک اروپایی تصور کند خسته می شود.

بالاخره نوبت به کلاه های شاپوی انگلیسی می رسد و کلاه های آفتابی که مردمان لیبرال تر می پوشند و یا کسانی که می خواهند از امیر تقلید کنند. کلاه های قره قلی نیم کره ای شکل روسی و کلاه هایی که فرقشان گشادتر است، سال ها است که توسط جنتلمن ها و افسران ارتش پوشیده می شود. پوشیدن

این کلاه‌ها نوآوری‌ای چشمگیر به شمار نمی‌رود، چون افغان‌ها از نسل‌ها به این طرف با نوعی کلاه مشابه ترکمنی آشنایی دارند.

در عطاری‌ها دواهای محلی برای فروش عرضه می‌شود و نیز چندتایی از داروهای انگلیسی مانند کینین که افغان‌ها اکنون آهسته آهسته به ارزشش پی برده‌اند و نیز کلورال هایدرات که بعضی‌ها در حال آشنایی با جذابیت آن‌اند. داروهای بومی شامل کامفور، گز، انگبین و روغن کرچک و تخمه‌های مختلف مسهل می‌شود.

فصل هفتم

اخلاق و باورها

ماجرای جویی مسترپایان در دریای کابل. برج واقع بر ساحل دریا. منار اسکندر. بانگ ملا. مسجد مسلمانان. عبادات و مراسم مذهبی. مفهوم افغانی خدا. افغان‌های مذهبی و لامذهب. مکتب‌خانه‌ها و درس‌ها. ملاها. سیدها. یا اخلاف پیامبر. سید مجنون. فرار حافظ و بازیافتنش. معتادان شراب. پیشخدمتی که قاتل از آب درآمد. جلادی من حیث پیشخدمت. رئیس پولیس و اعمالش. خطر نسخه نوشتن به یک زندانی. «چیزی که شب می‌گردد». عاقبت نایب. بستر مرگ و خدمات مربوطه. قبرها و قبرستانی‌ها. مقبره‌ها. والی بامیان. اظهار عشق و عروسی میان افغان‌ها. خواستگاری رسمی توسط افسر عالی‌رتبه. عروسی شهزاده حبیب‌الله. ملایان من حیث مداواگران بیماران. «تدوای مذهبی». سحر و جادو. «چشم بد». سرنوشت وحشتناک پسر گستاخ. ارواح.

تقریباً دو هفته از اقامت ما در کابل می‌گذشت و چیزی نمانده بود که امیر معظم از خدمات مسترپاین محروم شود. ماجرا از این قرار بود. سواره در کوچه‌های کابل به همراهی سربازان محافظ در حرکت بودیم. مسترپاین از سردی آبی که وقت نان چاشت نوشیده بود، گله داشت و حسرت یک پیاله چای داغ را می‌خورد. نالید: «آب هنوز هم مانند یخ به شدت سرد است» و ناگهان اسپ را چهارنعل کرد و از ما سبقت جست و به طرف دریا تاخت. چون از خم کوچه گذشتیم انتظار داشتیم نگاه ما به او بیفتد، ولی سروکله‌اش پیدا نبود. دریای کابل که باران و برف آب به طغیانش آورده بود، می‌خروشید و کف برب داشت. به امید این که پایین را بیابم به امتداد لبه دریا به پیش تاختم. لحظه‌ای بعد صدایی را شنیدم و رو به عقب گشتاندم. یکی از سواران را که چند یاردی در عقبم در حرکت بود دیدم که از اسپش پایین پریده و سوی لبه دریا، جایی که سه تا چهار فوت از سطح آب بالاتر بود می‌دود.

من هم از اسپ پیاده شدم و سوی دریا شتافتم و در همان دم مسترپاین را دیدم که سراپا خیس، چنگ بر تازیانه سربازانداخته و بیرون کشیده شد. گفت که در کوره‌راه کنار دریا چهارنعل می‌تاخته، تا جایی رسیده بوده که ساحل پست‌تر و قسماً زیر آب بوده است. به این گمان که زمین زیر سم اسپ سخت

است به پیش رانده و اسب و سوار تا به گلو در آب سرد فرو رفته بودند. لحظه ای بعد جریان او را با خود کشیده، طوری که در زیر آب و میان پاهای اسب فرو رفته بود. در حالی که حیوان در تلاش برای بیرون آمدن به شدت دست و پاچه می زده، به سطح آب بالا آمده و کوشیده بود سوی کرانه دریا شنا کند، ولی دستش در افسار گیر مانده و همراه با اسب به وسط جریان کشیده شده بود. در حین فرو رفتن دوباره دستش از افسار رها شده و کوشیده بود خود را به لب دریا برساند ولی دوباره امواج آب او را به جهت دیگری کشانده بود. در آن میان موزه های سواری اش از آب پر شده و دستار و لباسش خیس شده بود. آب او را با خود می برده ولی با تقلای زیاد خود را دوباره به کرانه، جایی که لب دریا چهار یا پنج فوت ارتفاع داشت رسانده و به ریشه درختی چنگ انداخته و جیغ زده بود. ریشه گسسته بود و او دوباره دستخوش امواج شده بود و به وسط دریا کشیده شده بود. اکنون دیگر وضع وخیم تر به نظر می آمده است.

در آن دم دو مرد را می بیند که در کنار دریا سرگرم کشتی گیری اند و مؤذنی را که از فراز گلدسته مردم را به نماز می خواند. ولی هیچ یک از آن ها سوی او نمی نگرند. دستار بر سرش سنگینی کرده و او را در آب فرو می برد و لباس های خیس، تلاش هایش را خنثی می کنند. به مشکل سرش را از آب بیرون نگه می دارد. در حالی که نفسش کوتاهی می کرده و عضلاتش درد گرفته بوده، بالاخره خودش را به لبه دریا رسانده بود.

اکنون مرا دیده بود که چهار نعل می راندم و صدا زده بود. سواری که نزدیک تر به او بود جیغش را شنیده، از اسب پریده و تسمه شلاق را به سویش پرتاب کرده بود. فقط در کنار دریا پایش زمین را حس می کرده و تا گلو در آب بود. لحظه ای خودش را برپا استوار کرد تا بتواند برای کشاندن خود به بیرون، نفس بگیرد. به ساحل کشانده شد. آب از سرو جانش می ریخت.

در جستجوی اسب شدیم. حیوان بیچاره خرخرکنان تقلای کرد و جریان

او را به سرعت به وسط دریا می‌کشاند. پایین به لبالب دریا می‌دوید و اسپ را صدا می‌زد. حیوان سرش را سوی پایین دور داد و گوش‌هایش را تیز کرد و با شدت برای رسیدن به لبه دریا دست و پا زد. بالاخره به ساحل رسید و با دو یا سه حرکت شدید خود را به خشکی رساند. پایین تمام حادثه را در کنار آب برایم نگفت، چون ما بی‌معطلی سوار شدیم و به سوی کارگاه‌ها تاختیم تا بتواند لباس را عوض کند. دیرتر تمام رویداد را برایم حکایت کرد.

این حادثه کدام بدبختی‌ای در پی نداشت، ولی به سربازان گارد گوشزد شد که اگر مسترپایین را آب برده بود، آن‌ها هم حیات خود را از دست می‌دادند. این انگیزه‌ای بسیار قوی برای «محافظان» بود تا گوش به‌زنگ و مواظب باشند. قبلاً از «ملایی که از فراز مناره مردم را به نماز می‌خواند» یاد کردم. در چهار طرف کابل چندین مناره دیده می‌شود، بیشتر در شمال غربی شهر. ارتفاعشان زیاد نیست و من شک دارم که در اصل من حیث گلدسته‌های مذهبی ساخته شده باشند چون ارتباطی با کدام مسجد ندارند. احتمالاً در ابتدا برج‌های نگهبانی بوده‌اند که دهقانان برای حفظ حاصلاتشان از خطر غارتگران محلی آباد کرده‌اند. برکوه‌های نزدیک کابل می‌توان منارهایی شگفت‌انگیز را دید که قرار شنیدن، به فرمان اسکندر افراشته شده‌اند تا راه افغانستان به سوی هندوستان را نشانی کند.

یکی از این مناره‌ها را می‌توان از داخل شهر دید، در فاصله‌های دور بر فراز کوهی که در شرق دره کابل واقع است. دیگری در غرب کابل از فراز تپه‌های پغمان به چشم می‌رسد.

تعداد عبادتگاه‌هایی که مسجد نامیده می‌شوند، در کابل زیاد است. بعضی‌شان نسبتاً بزرگ‌اند با حیاط و سقفی گنبدی و مناره‌ای در هر طرف. این مساجد یا چاه آبی دارند، یا حوضی و یا جویی از نزدیکشان می‌گذرد؛ چون کسانی که برای عبادت می‌آیند به آب ضرورت دارند. مسلمانان پیش از

عبادت دست و پا و رویشان را حتماً می‌شویند. سوراخ‌های بینی و دهن را نیز پاک می‌کنند. به سرعت بورپایی را بر کف مسجد هموار می‌کنند و نمازگزاران کفش‌ها را در بیرون می‌گذارند، همان‌طور که پیش از داخل شدن به خانه‌ها می‌کنند. درون مسجد بسیار خالی و عریان است. در دیوار غربی آن فرورفتگی محراب قرار دارد که جهت مکه یا قبله را می‌نمایاند. قبله سنگی است که محمد در مکه گذاشته است و نمازگزاران در جریان عبادت رو به آن می‌کنند. در مسجدهای کلان ترستیژی به نام منبر وجود دارد که سه پله می‌خورد و از روی آن امام یا واعظ خطبهٔ جمعه را می‌خواند. جمعهٔ مسلمانان همان یک شنبه مسیحیان است.

بر روی روپیه‌های جدید امیر، نمای مزین مسجدی همراه با منبر سه پله‌ای سکه خورده است. ملادر سحر و چهار بار دیگر در جریان روز، از مناره بالا می‌رود؛ برپا می‌ایستد؛ دست‌ها را باز می‌کند و شصت‌ها را برگوش می‌گذارد و با صدای زیرو نافذ، مؤمنان را به نماز می‌خواند. «الله اکبر، الله اکبر. اشهد ان محمد الرسول الله...» یعنی «خدا بزرگ است، خدا بزرگ است. محمد فرستادهٔ اوست. به نماز بیایید. نماز از خوابیدن بهتر است. به سوی رستگاری بیایید. خدا بزرگ است. خدایی دیگر به غیر از الله نیست.» پس از آن ده یا دوازده نفری در مسجد گرد هم می‌آیند؛ در یک ردیف رو به مکه می‌ایستند و ملاهم از مناره پایین می‌آید و پیش رویشان رو به مکه می‌ایستد. ملادعا را همان‌طور که ایستاده است قرائت می‌کند، یا اینکه به پیش خم می‌شود، یا زانو می‌زند و پیشانی‌اش را مطابق به مراسم نماز بر زمین می‌گذارد. نمازگزاران از حرکات ملا تقلید می‌کنند. آن‌ها بایست دعاها را خودشان تکرار کنند، ولی این‌ها به زبان عربی‌اند، زبانی که شمار ناچیزی از افغان‌ها می‌دانند. بنابراین اگر دعا را از بر کرده باشند، آن را طوطی‌وار تکرار می‌کنند.

مسجدهای کوچک تر فاقد سرای‌اند؛ بامشان هموار و از یک طرف باز

است. سقف برستون‌های چوبی کنده‌کاری شده استوار است. مسجد سه پله از سطح کوچه بلندتر است. این مساجد دارای محراب، ولی فاقد منبرند. به عوض مناره، در بیرون از مسجد سکویی سنگی به بزرگی یک فوت مربع قرار دارد که ملا برآن می‌ایستد و اذان می‌دهد. این مساجد جویی آب یا چاه یا حوض یا کدام منبع دیگر آب، برای وضوگرفتن دارند.

تا جایی که من می‌توانم قضاوت کنم، اکثر مردم برای عبادت به مسجد نمی‌روند، مگر در جریان فاجعه‌ای ملی به مانند مرض وبا. در چنین مواردی آنان با دسته‌های ساز و بیرق‌ها به راه می‌افتند. یک بار چنین راهپیمایی‌ای را از دور دیدم. ولی با آن که خیلی کنجکاو بودم تا از نزدیک ببینم، جرئت نکردم چنان بی‌پروایی‌ای کنم، چون وقتی مسلمانان دست‌خوش شور مذهبی باشند، کنجکاو می‌تواند به ضرر آدم تمام شود. امکان دارد که یکی‌شان که غرق هیجان فوق‌العاده شده باشد، برای راه یافتن به بهشت خنجرش را بر سینه فرنگی فرو کند و من نمی‌خواستم به این‌گونه سکوی پریدن به بهشت باشم.

افغان‌ها معمولاً برای ابراز عقیده، مراسم نماز را در هر جایی که باشند و وقت آن برسد اجرا می‌کنند. روزانه پنج وقت نماز می‌خوانند. نماز نخستین بلافاصله پیش از طلوع آفتاب، دومی پس از چاشت، سومی یک ساعت پیش از غروب و چهارمی یک ساعت پس از غروب آفتاب خوانده می‌شود و نماز پنجم زمانی که چشم نتواند تار سیاه را از سفید تفریق کند. اگر در دربار امیر وقت نماز به سررسد، خود را اندکی از پیش روی امیر به کنار می‌کشند، چون جلالت مآب در غرب اتاق دربار جای می‌گیرد. آن‌ها بالاپوش‌ها و پتوهای خود را عوض جای نماز بر زمین می‌گسترند و به جهت غرب رو به مکه می‌کنند و نماز می‌خوانند. دو پسر بزرگ‌تر امیر، همیشه به وقت معین نماز می‌گزارند و اگر در دربار باشند، بعضی از افسران عالی‌رتبه آنان را همراهی می‌کنند. امیر معظم تا جایی که من می‌دانم نماز نمی‌خواند. هرگز ندیدم که علنی چنان کاری کند.

شاید هم در دل بخواند. طوری که من تجربه کردم بعضی از بزرگ‌ترین اراذل دربار کسانی‌اند که علناً عبادت می‌کنند و یا رسم عبادت را به منظم‌ترین صورت آن به جای می‌آورند.

به عقیده افغان‌ها، خدا موجودی است با قدرت مطلق و باید در برابرش ژرف‌ترین احترام را به جای آورد. هرگاه خطایی در رعایت آداب رخ دهد، خدا آزرده می‌شود و بر آن که باعث رنجش شده است، مصیبتی جانانه وارد می‌کند. عقوبت آزدن یک هم‌نوع از طریق غصب دارایی و یا گرفتن جانش، به مراتب خفیف‌تر از جزایی است که آزدن خدا از طریق کوتاهی کردن در تعظیم در برابرش در یکی از پنج مرتبه نماز به دنبال دارد.

البته بسیاری از کسانی که در رعایت مذهب به خود زحمت نمی‌دهند. نمی‌دانم که طرز نگاهشان به مسائل چگونه است. آیا فکر می‌کنند که دین از آن‌ها بیشتر از آنچه بتوانند می‌خواهد؟ یا گمان می‌کنند بالاخره بتوانند با کشتن چند نفر کافره جنت راه یابند، و یا اینکه به چنین چیزهایی ارزش قایل نیستند؟ هرگاه شخص تعلیم یافته‌ای را تداوی می‌کردم، ناگزیر بدم محتاطانه تحقیق کنم که آیا مذهبی است یا نه، زیرا تجویز مثلاً تنکچری که حاوی الکول می‌بود برای مردی «مذهبی» می‌توانست برایم دردسر خلق کند. بدیهی بود که فکر می‌کرد خواسته‌ام موفقش را در نزد خدا تقلیل دهم. با مردمان بی‌سواد و یا فقیر، مشکلی از این دست نداشتم. هرچه برایشان می‌دادم بی‌تعلل فرو می‌دادند. هرگز ندیدم که افغان‌های مذهبی در تحقیر و جفا به حق همسایه، ذره‌ای ملایم‌تر از افغان‌های غیرمذهبی باشند.

مسجد در عین زمان مکتب‌خانه هم است و زیراداره ملا. ملاهای تعلیم یافته شاگردهای متعدد را جذب می‌کنند و آخوندهای تعلیم ندیده بدون شاگرد می‌مانند. اکثر پسران هشت تا سیزده ساله را می‌دیدم که در مسجد در یک ردیف در برابر ملا نشسته‌اند. کتاب‌های باز شده‌شان روی پایه‌ای به

شکل X قرار دارد و پسران درحالی که خود را به پیش و به پس می جنبانند، با صدای یکنواخت، آنچه را قرار است حفظ کنند زمزمه می کنند. به نظر می آید که بیشترین شان فقط چیزهایی اندک می آموزند. خواندن بخش هایی از کتاب هایی معین را فرا می گیرند و قدری هم می نویسند.

چند نفری از آنان، به خصوص کسانی که قرار است ملایا میرزا شوند، به تعلیمات ادامه می دهند و بعضی از شاگردان، تحریر درست و خوشنویسی فارسی را به حد کافی یاد می گیرند. قدری هم ریاضی، الجبر و هندسه می آموزند. ملاها تا اندازه ای عربی فرا می گیرند، چون قرآن به این زبان است. در غیر آن زبان های خارجی تدریس نمی شود. پیشخدمتان دربار در مقایسه با پسران دیگر بهتر آموزش می بینند. بعضی شان زبان های مختلف کشور مانند پشتو، ترکی و فارسی را یاد می گیرند.

شهزاده حبیب الله پسر اول امیر در زمان اقامت در کابل انگلیسی می آموخت. در غیر آن هرگز کسی را ندیدم که انگلیسی فرا گیرد. شنیدم که امیر فارسی، پشتو و ترکی صحبت می کند. خودش برایم گفت که عربی هم گپ می زند. می گفت از روسی فقط دو کلمه بلد است. فراموش کردم چه کلمه هایی بودند. در مورد انگلیسی هم می گفت که فقط دو کلمه می داند: «درخت» و «پیراهن زنانه».

عایدات روحانی ها متشکل است از صدقات و نیز مزدی که در بدل اجرای مراسم نکاح و تدفین به دست می آورند. روحانی ای که سید، یعنی از اخلاف مستقیم پیامبر باشد، در واقع گدای آبا و اجدادی است. از هر که دلش بخواهد می تواند مبلغ کافی پول برای نیازمندی هایش بطلبد. به نظر نمی رسد که سیدها در افغانستان از حق انحصاری پوشیدن دستارهای سبز برخوردار باشند. خودم هیچ سیدی را ندیدم که دستار سبز پوشیده باشد، گرچه اغلب غلام بچه گان دربار و کسانی دیگر و غیر سید را دیده ام که چنان می کردند.

یکی از مأموران من، میرزا یا سکرترم، سید بود. به نوع خود آدمی خوب بود و

من بسیار دوستش داشتم. چرس می کشید و این کار هوشش را آشفته می کرد. گهگاه رفتاری جنون آمیز داشت. هرگز خشونت در برابرم بروز نمی داد. هرچند مرا هشدار داده بودند که در برابرش محتاط باشم، ولی فکر می کنم دلبستگی اش به من به پیمانۀ ای بود که نمی توانست به من آسیبی برساند. شاید هم اشتباه کنم، ولی هرگز از او ضرری ندیدم. هرگاه برآشفته می بود، رویش را با تابشیر سفید می کرد، به چهارطرف می گشت و سرش را با افسردگی می جنباند و زیر لب می خواند: «توبه، توبه!» روزی تمام لباسش را از تن کشیده بود و تنها با خورجین گدایی اش به کوچه رفته بود. یکی از مأموران پولیس نظامی را فرستادم تا پس بیاوردش. پرسیدم آیا از چنان رفتاری نمی شرمد؟ گفت که از زندگی بیزار است. گفتم: «عایدات آبرومندانۀ ای داری و می توانی برای زن و بچه ات به جلال آباد پول بفرستی.» پاسخ داد که بلی درست است. ولی برای این کار مجبور است میرزایی کند و حتی وقتی که میل نوشتن هم ندارد بنویسد. از این رو بهتر است برهنه به کوچه برود و برای نیازمندی های اندکش گدایی کند. غم زن و بچه را خدا خودش خواهد خورد. به نظر می رسید که این کارهایش از روی محاسبه باشد. البته گاهی دست به خشونت می زد، هرچند هم که نه در برابر من؛ اما می شنیدم که دیوانه وار می غرد.

یکی از دواسازهای شفاخانه ملاو حافظ بود. حافظ به کسی می گویند که قادر است تمام قرآن را از حافظه اش قرائت کند. مردی بود بلند قامت و جذاب با رفتاری مؤدبانه. در خانۀ من زندگی می کرد و هرروز وقت سحر با شنیدن صدای گوارا و بم او که دعاهایش را زمزمه می کرد، در میان امواج رؤیا و خیال بیدار می شدم. باری نیایش های سحری اش باعث خدمت قابل ملاحظه دنیوی به من و همسایه شد.

صبح وقت، متوجه شده بود که در زیر خانۀ ام آتش درگرفته و شعله ها زبانه می کشند. کمک خواسته بود و آتش به زودی خاموش و خطر رفع شده بود. اگر

خانه سوخته بود، خبرش به مقامات دولتی می‌رسید و همسایه‌ها به پرداخت جریمه پولی مجبور می‌شدند، مگر اینکه می‌توانستند حریق را پیامد آتش افروزی عمدی جلوه دهند. این مرد جوان اجازه خواسته بود که در خانه‌ام زندگی کند تا خرج زندگی‌اش کم شود. می‌گفت پول پس انداز می‌کند تا قرضی را در زادگاهش پشاور بازپرداخت کند. به خود گفتم چه آدم گرانقدر و امانت‌داری! دیرتر برآیم معلوم شد که پول را برای پرداخت جریمه قتل‌ی که در پشاور مرتکب شده بود قرض گرفته است. از آویخته شدن به دارهایی یافته بود چون قضیه کاملاً روشن نبوده و شاید هم به این علت که برادر بزرگ‌ترش چند سالی در خدمت بریتانوی بوده است. برایم اعتراف کرد که مردی را با کارد کشته است. از کارش نادم نبود. می‌گفت مقتول «آدم بدی» بوده و باری او را زخمی کرده بوده. گفتم: «مطمئناً قرآن برایت توصیه نمی‌کند دست به قتل بزنی.» گفتم: «درست است، قرآن کتاب خداست و ما همه بندگان گناه‌کاریم.»

یکی از دستیاران هندوستانی‌ام در شفاخانه نیز روحانی و حافظ قرآن بود. شخصی بسیار جنتل‌من مآب، خیلی تعلیم یافته و تقریباً چهل و پنج ساله بود. در قوای سواره بنگال خدمت کرده بود. او را بسیار دوست داشتم؛ ولی به خلاف اکثر مسلمان‌ها معتاد به شراب بود. گاهی دو هفته پیایی به مرگ نشئه می‌بود. از عرق‌های داخلی که از کشمش به دست می‌آید و آلوده با الکل چوب است می‌نوشتید و از هر مخدر دیگری که به چنگش می‌افتاد استفاده می‌کرد. برای توضیح حالتش برایم گفتم که گهگاه «شیطان» به پوستش خزیده و وسوسه می‌کند: «بسیار دیر شد که شراب نخوردی. حالی وقتش است!» و به این‌گونه گوش به شیطان سپرده و می‌نوشت. بعدها شراب را ترک کرد و به دود کردن تریاک و خوردن دوی خواب‌آور روی آورد. دلم برایش بسیار می‌سوخت. فکر می‌کنم او به خلاف بعضی از دیگران، آدمی رذیل نبود.

وقتی به خدمت شروع کردم، مردی را در کابل به کار گماشتم که اندکی

انگیزی می دانست. ملازم بود و وظیفه اش این بود که لباس هایم را آماده سازد و پیشخدمتی کند. مردی تنومند و کوتاه قد بود و همیشه کله تراشیده اش را با فینه سرخ می پوشانید. در برابر کودکان مریضی که برای دوا گرفتن به من مراجعه می کردند، فوق العاده مهربان بود. بسیار تنبل بود و اگر خشمگین می شدم آنرا خود را می باخت. بعد فهمیدم که قاتل مزدبگیری است که از پشاور به افغانستان گریخته است. پس از این او را از کار کشیدم. مبلغ هنگفتی پول را در بازار در قمار برد و به پشاور برگشت. آخرین چیزی که درباره اش شنیدم این بود که دستگیر شده است و در زندان به سر می برد.

پس از بازگشتم از ترکستان، زمانی بود که شام به کارگاه ها می رفتم و نان شام را با انگلیسی های دیگر صرف می کردم. ساعت ده شب دو نفر از مأموران پولیس نظامی که محافظ خانه ام بودند با چراغی می آمدند و مرا در راه خانه همراهی می کردند. ترجمان من مخالف این کار بود، چون مجبور بودم برای رسیدن به دکان ها، سواره از شماری کوچه های تنگ و پرپیچ و خم و از میان باغ و باغچه های وسیع عبور کنم. می گفت: «همه می دانند که شما شبانه در چه ساعتی به خانه برمی گردید و تیراندازی بر شما خیلی آسان است و یافتن شخصی که بر شما فیر کرده است غیرممکن خواهد بود. در آن صورت محافظان شما اعدام خواهند شد و به احتمال زیاد مرا نیز به اتهام این که به شما هشدار نداده ام خواهند کشت.» ولی تنها بودن ملال آور بود و کسی هم هرگز بر من تیر نینداخت.

یکی از این سربازان محافظ، مردی بلند قامت و خوش سیما بود، ولی در نگاهش رگه ای از تزویر نهفته بود. وقتی به خانه می رسیدیم، موزه های سواری را از پایم می کشید و شمع را خاموش می کرد. باری از آن چیز عجیب که در نگاهش نهفته بود یاد کردم. برایم گفتند که این نگاه از خصوصیات عام حرفه اش است. پرسیدم که اضافه بر نگهبانی از خانه ام، دیگر چه مشغولیتی

دارد. گفتند: «متوجه نشده‌اید که بعضی از شب‌ها مرد دیگری به عوض او پهره می‌دهد؟» البته که متوجه شده بودم. برایم معلوم شد که او یکی از جلادان رسمی است و وظیفه‌اش این است که شبانه بعضی از زندانیان را خفه می‌کند. روزی به محبوس تیره‌بخت گفته می‌شود که برایش این امتیاز را قایل شده‌اند تا شب را در اتاقی جداگانه بخوابد. شب که رسید او را به آن اتاق می‌برند. می‌بیند که در اتاق باشندۀ دیگری نیز هست. به مجردی که زندانی را خواب برد، باشندۀ دیگر یعنی رفیق این جانب بی سروصدا حلقه برگردن خوابیده انداخته و ناگهان محکم می‌کشد و تمام وزنش را بر سینه قربانی‌اش انداخته و بر قلبش فشار می‌آورد تا خفه شود.

والی آخر کابل، نایب میرسلطان که رئیس پولیس هم بود و اخیراً به خاطر بی‌عدالتی‌هایش به فرمان امیر به دار آویخته شد، شماری زیاد از این خبیث‌ها را برای زدودن زندانیان می‌گماشت. هرگاه زنی پریشان به نایب مراجعه می‌کرد و شاید یک هزار روپیه می‌آورد و تضرع می‌کرد که برای شوهرش که در زندان است شفاعت کند، نایب می‌گفت که «بلی، هرچه از دستم برآید خواهم کرد. می‌دانم که مسئله جدی است، ولی این کار پرمصرف است. اگر بتوانی یک هزار دیگر سرهم کنی شاید بشود کاری کرد.» برای مدتی زن را همان‌طور معلق نگه می‌داشت تا آخرین پولی را که می‌توانست، از او بیرون بیاورد. پس از آن به صورت رسمی برای زن اطلاع می‌دادند که شوهرش در زندان در اثر مریضی مرده است.

گاهی زندانی بیماری را که خواسته بود به داکتر مراجعه کند نزد می‌آوردند. زنجیر در پای می‌داشت، همراه با سربازی با تفنگ برچه‌پک. ولی من در تجویز دوا برای زندانیان بسیار احتیاط می‌کردم، زیرا نایب در خفه کردن و زهر دادن بندیان متخصص بود و گناه مرگ زندانی می‌توانست به گردن من بیفتد. یکی دیگر از شیوه‌هایش برای از میان برداشتن مزاحمان این است که شب دو نفر از

مأموران پولیس محکم بر در خانهٔ مرد مورد نظر کوبیده و بانگ می‌زنند: «فوراً بیرون بیا. امیر صاحب کارت دارند.» احتمال حقیقت داشتن این ادعا زیاد است، چون جلالت مآب اغلب تا نیمه‌های شب کار می‌کند. بنابراین مرد شتابان لباس می‌پوشد و همراه پولیس به راه می‌افتد. دیگر هرگز کسی او را نمی‌بیند. چند روز دیرتر سرش را یک جا و تنش را در جای دیگری می‌یابند. پس از آن بیوه با اندوهی عظیم نزد امیر می‌رود و شرح حال می‌کند. طبعاً امیر می‌پرسد: «شوهرت کیست؟» زن توضیح می‌دهد: «فلانی است و امیر صاحب در فلان شب به دنبالش فرستاده بودند.» البته امیر می‌گوید که او کسی را نفرستاده بود و از زن می‌پرسد که آیا می‌تواند سربازانی را که شوهرش را بردند بازشناسی کند؟ زن از این کار عاجز است، چون شب بوده است و او زن است و هرگز آن‌ها را ندیده است. نتیجه‌گیری بدیهی آن است که کسی از میان دشمنان شوهر، خود را به هیئت سربازان درآورده و شوهرش را کشته است. البته من تعبیرهای دیگری از چنین وقایع را شنیده‌ام.

نایب آدمی بدصورت نبود. پوستی تیره داشت و سیمایی خوشایند. هرگز جرئت نمی‌کرد جدا از دستهٔ بزرگی از مأموران پولیس از خانه بیرون شود. در غیر آن مردمان شهر پارچه‌پارچه‌اش می‌کردند. نایب حتی وقتی برای اولین بار در ۱۸۸۹ وارد خدمت امیر شده بودم، مورد نفرت شهزاده حبیب‌الله قرار داشت و بالاخره ظلم‌هایش برای امیر ثابت شد. به یاد ندارم به کدام جرم معین متهم شده بود، ولی به خاطر دارم می‌گفتند که در آغاز به پرداخت چند لک، چیزی نزدیک به نیم میلیون روپیه محکوم شده بود. پس از آن جریمهٔ دیگری وضع شد، طوری که مجبور بود همهٔ دارایی‌اش را بفروشد. پس از آن او را نزد امیر آورده بودند. در آنجا بی‌حیایی کرده بود. جلالت مآب خشمگین ریش نایب را کشیده و بر صورتش کوبیده بود. سربازان او را به بیرون، به پای درخت کشانده بودند. کسی پیشنهاد کرده بود کلمه‌اش را بخواند. خندیده گفته بود: «کلمه بخوانم؟ پس

از چنان زندگی ای؟ نه، همان طور که زندگی کردم خواهم مرد.» او را از درخت آویختند. این شرحی است که من در آن زمان شنیدم. خودم او را بردار ندیدم چون در کابل کولرا آمده بود. من در کابل بودم و امیر در کوه های پغمان.

هرچند که جمعه به مانند یک شنبه مسیحیان است، ولی دکان ها به مانند دیگر روزهای هفته بازند. البته کمتر کار می شود، به خصوص در حوالی ساعت دو بعد از ظهر، هنگام وعظ امام ها در مساجد بزرگ. کارگاه های امیر در کابل بسته اند و همین طور کلینیک امبولانت. امیر هم روز جمعه کمتر کار می کند. در غیر آن کدام تفاوتی با روزهای دیگر هفته در میان نیست.

اندکی پیشتر، از مزد روحانی ها در برابر «خدمات تدفین» یاد کردم. ولی شاید کاربرد این لغت درست نباشد، چون هرگز چنین سرویسی را در زمان دفن ندیدم. البته اجرای چنین خدماتی از امکان به دور نیست، ولی خود ندیده ام. ولی شاهد خدمات روحانیان در کنار بستر مرگ بوده ام. وقتی در ترکستان به سرمی بردم، یک افسر جوان که پسر خاله سلطانه بود بیمار شد. حکیمانی که از او عیادت کرده بودند حتی با کاربرد استتسکوپ بیگانه بودند و به علت مرض پی نبرده بودند. پس از چند روزی به دنبال من آمدند. دریافتم که مبتلا به نئومونیا یا التهاب شش است و به جای اینکه التهاب زدوده شده باشد، نسج ملتهب ریه دانه دانه شده و جوف هایی در آن به وجود آمده است. مرض سل، نسج ریوی را به تحلیل برده بود. آنچه از دستم برمی آمد کردم، ولی دیر شده بود. حالش بدتر شد و چند روز بعد که مرا باز خواندند، حالت نزع آشکار بود. چندین مرد را دیدم که در کنار بستر بر زمین نشسته بودند و بلاوقفه دعا می خواندند. پرسیدم چرا در چنان وقتی دعا می خوانند. گفته شد که تا لحظه فوت برای راندن شیاطین دعا خواهند خواند، زیرا در آن زمان بیمار در حال عبور به بهشت است و از پُلی می گذرد که از لبه تیغ باریک تراست و شیاطین می کوشند او را از پل به ژرفنای دوزخ سرازیر کنند.

دعاگزاران از نزدیک‌ترین کسان بیمار بودند و روحانی‌ای هم به همراهشان بود. هرچند خواندن دعا توسط خویشاوندان نزدیک در چنین مواردی رسم مسلمان‌هاست، به صورت عموم روحانی‌ای را نیز فرامی‌خواندند. بر قبرهای مردم دارا، سنگ لوح مرمرین عمودی نصب است که با دقت تراشیده و نقاشی می‌شود. نبشته‌های لوح قبربرجسته است، یعنی سنگ پیرامون حروف تراشیده شده است. دورا دور قبرهای مردان نامدار، به ارتفاع دو فوت خشت‌کاری شده و رویش را تخته سنگی مرمرین پوشانده است. گاهی هم قبر محجر شده است و دوروبرش گل و بته و درخت‌شانی شده است. قبرپدر امیر که در نزدیک کابل قرار دارد، به این‌گونه ترتیب یافته است. بر فراز بعضی از قبرها ساختمانی کوچک و مسجدگونه اعمار شده و مرده‌ای که نامش فراموش شده باشد، از پارسایان و اولیا شمرده می‌شود. بر مزار مرد فقیر، سنگی ساده به صورت عمودی قرار دارد. احتمالاً این بزرگ‌ترین سنگی بوده که دوستانش یافته‌اند تا محل دفن نشانی شده باشد. بسیاری از قبور بی‌نشان‌اند. ولی مجموعه تپه‌های کوچک به وضوح نشان از قبرستان دارد. قبرستان دیوار ندارد. بعضی از قبرهای شاهان با عظمت‌اند. قبر تیمورشاه پسر احمدشاه بنیان‌گذار سلسله درانی‌ها در کابل نمونه‌ای از خشت‌کاری‌های ظریف است. گنبدی عظیم و مرکزی در احاطه شماری از اتاق‌ها با بام‌های مسطح قرار دارد. زمین ساختمان هشت ضلعی است. این ساختمان از هر مواظبتی بی‌بهره است و با گذشت زمان ویرانه می‌شود. همین‌طور مقبره بابرشاه در بیرون از شهر کابل در حال فروپاشی است. این یکی، از مرمر ساخته شده و کوچک‌تر است و سقف آن برستون‌ها استوار است. یکی از مقبره‌های دیگر که بیرون از شهر قرار دارد، ساختمان یک مسجد را دارد و آرامگاه سردار عبدالقدوس خان نوه امیر دوست محمد است. این سردار خدمات شایانی به امیر عبدالرحمان کرده است. در یکی از مأموریت‌هایش با یک حمله درخشان، سرنوشت آن روز را به کلی دگرگون ساخته بود. ولی ظرفیت

چنان موفقیتی را نداشته و مغرور شده بود. از این رو به صورت محترمانه زندانی شده بود. او پس از مدتی اجازه حضور در دربار یافت، ولی برای سالیان به کدام مقامی منصوب نشد. بالاخره بسیار دیر، همین چند سال پیش نایب الحکومه ولایت بامیان شد.

مراسم عروسی افغان‌ها از مراسم ما خیلی فرق دارد. نخست اینکه جوانان افغان معشوق را تا وقتی که زنشان نشده باشد، نمی‌بینند. دست‌کم چنان است که نباید ببینند. جوان شنیده است که فلانی دختری بسیار زیبا دارد و دختر احتمالاً جهیز بسیار خواهد داشت. بنابراین مادر یا خواهرانش را برای دیدار به حرمسرای مورد نظر می‌فرستد. نوکرها خانم‌ها را که حجاب مناسبی پوشیده‌اند بر تخت روان سرپوشیده سوار می‌کنند و به راه می‌افتند. چون بازگشتند، تمام اطلاعات، گردآوری شده است و عقیده‌شان را ابراز می‌کنند. اگر همه چیز برای مرد جوان قناعت بخش بود، او به پدر و یا سرپرست دختر مراجعه و خواستگاری می‌کند. اگر من حیث خواستگار مورد قبول قرار گرفت، برای خانم جوان فرصتی داده می‌شود تا خود دل‌داده‌اش را ببیند. دختر اگر خواست می‌تواند درخواست دارد کند و اگر کترت قوی داشت می‌تواند در رد کردنش موفق شود. ولی می‌دانم که اگر خواست‌های دختری در تضاد با خواست پدر و یا قَیم او باشد، گاهی مجبور به تحمل فشارهای قابل ملاحظه می‌شود. گاه هم اگر مرد جوان موقف پایین داشته باشد، از رئیسش می‌خواهد تا برایش به خواستگاری برود. چنین خواستگاری‌ای وزن بیشتری خواهد داشت. باری خود افتخار چنین مسئولیت‌گوارایی را داشته‌ام. تمام نوکران را جمع کردم و با حداکثر دبدبه به سوی منزل دخترخانم به راه افتادیم. تصویری مبهم از امکان دیدن دختر داشتم، ولی ندیدم. در عوض او مرا دید، امری که چندان رضایت‌بخش نبود.

چون به آنجا رسیدم، مرا از طریق حویلی به اتاقی در طبقه بالا رهنمایی کردند، جایی که برادر دختری که سرپرستش بود به پیشوازم آمد. گروهی از مردان

محترم گرد آمده بودند و با داخل شدنم به اتاق، همه از جای برخاستند. پس از سلام و علیک معمولی، چوکی‌ای آوردند تا بنشینم. دیگران چارزانو در گرداگرد اتاق نشسته بودند. به نمایندگی از مأمور زبردستم به صورت رسمی خواستگاری کردم. بحثی به راه افتاد. شیوه آزاد و مستقیم ابراز نظرشان مرا شگفت زده ساخت. گفتند که شخصی که من به نمایندگی اش خواستگاری می‌کنم آدمی کلاهبردار و دروغ‌گوست و پولی را که ادعا کرده است ندارد. هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌دادند که شاید اشتباه از آن‌ها بوده که تصور کرده بودند که آن شخص فلان و بهمان ثروت و دارایی را دارد. طبعاً رد شدن درخواستم را پیش‌بینی کرده بودم. ولی برعکس، از روی احترام به من، خواستگاری را پذیرفتند. پس از آن پتنوسی بزرگ با پارچه‌های نبات آوردند. نخست من و سرپرست دختر و پس از آن دیگران اندکی نبات خوردیم. باقی مانده را به نوکران دادند. پس از آن چای آوردند و بالاخره به سوی خانه، جایی که عاشق بقرار در انتظارم بود تاختیم.

گفتم: «به تونست‌های بدی می‌دادند.»

پاسخ داد: «مهم نیست، بگو که نبات خوردی یا نه؟»

گفتم: «بلی!»

جیغ زد: «پس کار جور شد. گپ‌های دیگر را همان‌طور از روی عادت می‌گویند.»

مراسم اصلی ازدواج در خانه داماد برگزار می‌شود و پس از آن اغلب پذیرایی‌ای هم در خانه عروس صورت می‌گیرد؛ نه این که آدم بتواند عروس یا کدام یکی از خانم‌ها را ببیند. پدر، سرپرست یا برادران عروس از شما پذیرایی می‌کنند. در مراسم نکاح نخست درباره اندازه پیشکش بحث شده و تعیین می‌شود و پس از آن ملا به صورت رسمی اول از داماد و بعد از وکیل رسمی دختر می‌پرسد که آیا موافق ازدواج با همدیگر هستند؟ با دریافت پاسخ مثبت چند

دعای مختصر را می خواند. در جریان خواندن در جایش نشسته می ماند. اکنون مراسم به پایان می رسد. همچنان حلقه های نکاح را رد و بدل می کنند. پس از آن از مهمان ها در خانه عروس پذیرایی می شود.

باری به جشن عروسی شهزاده حبیب الله دعوت شده بودم. در مراسم نکاح حاضر نبودم، ولی در ضیافت پدر دختر شرکت کردم. خانه اش در حومه شهر و نزدیک محل بود و باش من بود. راه خانه اش را به همراهی نوکران و محافظانم قدم زنان طی کردم. مرا به باغی پر گل رهنمایی کردند. چندین خیمه بزرگ برافراشته بود. شماری زیاد از مهمانان رسیدند، ولی از شهزاده خبری نبود.

به زودی «سلامی پادشاه» به گوشم رسید که چیزی معادل به سرود ملی ماست و به وسیله باجه خانه نواخته می شود. ترانه ای است که نرم و تشریفاتی خوانده می شود و آدم را به یاد رهنمایی به دنبال جنازه می اندازد. بسیار اثرگذار است و کلاً با سُر و لی هم هست. برایم گفته شد که کدام انگلیسی کمپوز کرده است. نمی دانم این آدم کی بوده است. پس از آن شهزاده سوار بر اسب به باغ آمد. برادرش نصرالله خان هم رکابش بود. هردو یونیفورم طلایی و سرخ رنگ به تن داشتند. شهزاده حبیب الله کلاه خود نظامی مزین با پر بر سر داشت و نصرالله خان کلاه خاکی رنگ قره قلی. چون شهزاده از برابر من می گذشت، تعظیم کردم. توقف کرد تا بپرسد چرا در خیمه ای که برایم آماده کرده بودند، جای نگرفته ام و اشاره به خیمه ای رنگین کرد. افرادی که در خیمه جمع بودند، همه بیرون رفتند. شهزاده به یکی از خانه سامان هایش دستور داد تا برایم چای و سگرت بیاورد و خودش به طرف خیمه دیگر رفته و از اسب پیاده شد. پس از آنکه بر جایش نشست، مهمانان به سلام گزاری آمدند. من در خیمه ام نشسته بودم. مردم به درون می آمدند، صحبت می کردند و بعد سوی خیمه های دیگر می رفتند. چای می نوشیدم؛ سگرت می کشیدم و میوه می خوردم و سازنده ها

و رقاصه‌های هندی سرگرم اجرا بودند. به هریک از خیمه‌ها پتنوس‌های بزرگ شیرینی و نبات می‌آوردند. پس از خوردن قدری شیرینی، عازم خانه شدم. باران به باریدن شروع کرده بود. هریک از نوکران مهمان‌ها پتنوس شیرینی آقايش را حمل می‌کرد، چون ماه رمضان بود و در این ماه مسلمانان تا شام چیزی خورده یا نوشیده نمی‌توانند. پدر عروس شاغاسی یا رئیس تشریفات در مزار بود و وقتی ما مزار را ترک کردیم او والی ترکستان شد. چند روزی پس از برگشتن ما از ترکستان او را آفتاب زده بود. حکیمان می‌گفتند جنونش گرفته است. امیر او را پس به کابل خواند.

اسپم پیش روی دروازه باغ در انتظار بود. علی‌رغم باران، سرک‌ها پراز آدم بود و عبور از میان ازدحام برایم دشوار بود. اسپ سرکشی می‌کرد و یک بار هم لغزید. بالاخره بدون حادثه به خانه رسیدیم. همچنان در جشن عروسی شهزاده نصرالله شرکت داشتم که دیرتر شرحش را خواهم آورد.

بعضی از روحانیان در علاج بیماران شهری سرهم کرده بودند؛ نه توسط تجویز دوا که از امتیازات حکیمان و داکتران بود، بلکه با «عقیده درمانی». این یکی از باورهای اساسی دین مسلمانان است که تکرار نام خدا به دفعات زیاد برای جسم و روح فایده‌های فوق‌العاده دارد. بنابراین اگر قسمتی از بدن ناجور باشد، با بستن پارچه‌ای که بر آن یکی از صفات خدا مانند «رحیم» یا «رحمان» یا «مددگار» نوشته شده باشد، می‌تواند شفایاب شود. به این‌گونه، بیمار اول به روحانی مراجعه می‌کند و با پرداختن مزدی لوله‌کاغذ نوشته‌شده را می‌گیرد. نوشته را در پارچه ابریشم یا چرم می‌پیچانند و اگر مریض پولدار باشد در استوانه نقره‌ای که به این منظور ساخته شده است جای می‌دهند و آن را بر قسمت آسیب‌دیده بدن می‌بندند. اگر مریض شفا یافت، براعتبار روحانی افزوده می‌شود و بیماران دیگر از او کمک می‌جویند. اگر بهبودی حاصل نشد یا بیمار تسلیم شد، این را «نصیب»ش می‌دانند که در کتاب سرنوشت رقم خورده است

و یا با پرداخت پولی بیشتر، خواستار مهارت‌های طبی حکیمان یا طبیبان بومی می‌شوند.

هریک از بیماران مبتلا به مرضی مزمن که به من مراجعه می‌کرد، صرف نظر از این که چه مرضی می‌داشت، یکی از این بسته‌های خُرد را به همراه داشت که با رشته‌ای در بازویش بسته یا از گردنش آویخته بود. اکثر کودکان، حتی آن‌هایی که سالم‌اند، طلسم‌هایی از این‌گونه با خود دارند. دیده بودم که سلطانه یا یکی از زنان پیشخدمت به مجردی که محمد عمر شهزاده کوچک به دنیا آمده بود، استوانه‌ای طلایی به بازویش بسته بود. این کار برای حفظ او از حوادث و بلاها بود.

گاهی هم یک رشته خالی را که فقط چند دعایی بر آن خوانده شده است، به بازو می‌بندند. این کار را مردم فقیرتر می‌کنند. در برابر «چشم زخم» که بنا به درک من حاصل چشم «حسود و بدجنس و بدخواه» است، چیزهای آبی رنگ خیلی مؤثرند. مردان انگشتر فیروزه می‌پوشند و زنان و کودکان مهره‌های آبی یا جواهر فیروزه. اگر مردی اسپه خرید، نوکران بی‌درنگ مهره یا نواری آبی رنگ را میان موهای دمش می‌بندند. لازم نیست که چیز آبی رنگ، حتماً قابل دید باشد. حتی اگر پنهان هم باشد قوه حفاظت دارد.

چشم بد سلاحی است خطرناک و کسان زیادی به آن مجهزند. بی سروصدا و مخفیانه اثر می‌گذارد. مرض فلج، سل، نرمی استخوان اطفال، ضعف قوت مردی، مرگ مفاجا، بیماری‌های اسپ و مال، همه اینان به چشم بد نسبت داده می‌شود.

پس از برگشت از ترکستان به کابل، در خانه‌ای اقامت‌گزین شده بودم که بیرون آن میدانی بود با برکه‌ای کوچک در وسط. برای بچه‌های همسایه محلی محبوب برای بازی بود. طبق معمول روزی صبح سواره از آن میدان گذشتم تا به بیمارستان بروم. پس از ختم کار به خانه برگشتم. ترجمان که

معلوم می شد در مورد چیزی خیلی ناراحت است، گفت: «صاحب، خیلی تأسف بر شماست. امروز او بچه گک را کشتید!» گفتم: «چه گفتی؟ من کسی را نکشته ام!»

«البته که کشتید! یادتان نیست که امروز صبح به شما فرنگی صدا زد؟» اکنون یادم آمد که صبح آن روز وقتی از میدان بازی می گذشتم، یکی از بچه ها که تقریباً دوازده ساله و خوش صورت بود، با صدا کردن چیزی توجهم را جلب کرده بود. دویده و خندیده دور شده بود و من هم بی اعتنا اسپم را رانده بودم، بی آن که به چیزی فکر کنم.

گفتم: «حالا یادم آمد که پسری چیزی گفت، ولی نشنیدم چه بود.» «صاحب، حماقت بسیار کردن که شما را فرنگی گفتن... ولی حالا دیگر مرده.»

«این طور ناگهانی؟ چه باعث مرگش شده؟» «صاحب، من آدم بیچاره کجا را دانستن؟ شما به او نظر انداختید و او مُرد. شاید این حادثه برای ما سردردی خلق کند.» «گپ پوچ زن. بچه ها از نگاه کردن نمی میرند. باید مصاب به کدام چیزی بوده باشد.»

«نه صاحب، در این کشور بچه ها بسیار می مُرنند از نگاه کردن.» به تندی گفتم: «منظورت چیست؟ آیا چشم بد دارم؟» با نگاهی معنی دار به من نگریست و پس از آن چشم بر زمین دوخت و اندوهگینانه سرش را جنباند. نتوانستم او را متقاعد سازم که چنین چیزی غیرممکن و مضحک است.

چون خون خواهی در افغانستان مروج است، از خود پرسیدم که عاقبت چه طور خواهد شد. از مترجم خواستم جستجو کند و دریابد که علت واقعی مرگ پسر چه بوده است. گفت: «برای چه جستجو کردن؟ بهتر است چند روزی

خاموشی باشیم و هیچ چیزی نگوییم.» هرگز نشنیدم که علت مرگش چه بود و مسئله فراموش شد.

افغان‌ها اضافه بر چشم بد، به اشکال دیگر جادو هم عقیده دارند. به این باورند که بعضی روزهای هفته میمون و بعضی نحس‌اند. به ارواح واجنه و یا دیوها باور دارند. مردی برایم حکایت کرد که در خانه‌ای که زندگی می‌کند قبلاً سه خواهر کدام پادشاه، به گمانم شاه شجاع، زندگی می‌کرده‌اند و آن سه زن شیطان بوده‌اند. در یکی از شب‌ها وقتی به خانه برمی‌گشته، به مجرد پای گذاشتن به درون خانه، صدای قهقهه زنان را از حمام که در طبقه همکف قرار داشت شنیده است. تعجب کرده بود که کی خواهد بود. دروازه را گشوده بود. سه تا زن ناشناس از جای پریده و قهقهه زنان از طریق دروازه دیگر به اندرونی حمام گریخته بودند. او دروازه را محکم بسته و به طبقه بالا، جایی که زنش با دیگر زنان خانه بودند شتافته بود. پرسیده بود که آن سه زن در حمام کی‌اند. در پاسخ گفته بودند که امکان ندارد زنی در حمام باشد. خانه ساختمان معمولی داشت. فقط یک در داشت که از جاده به داخل حیاط باز می‌شد و هرکس که داخل می‌آمد، دیده می‌شد. چراغ‌ها را روشن کرده بودند و او به طبقه پایین برگشته بود. دروازه حمام را باز کرده و به درون نگاه کرده بود. هیچ‌کسی در آنجا نبود. از پیش‌خانه حمام گذشته بود و خود را به در دیگر رسانده بود. در مانند همیشه از بیرون با زنجیر و قفل پیچی محکم شده بود. فکر کرده بود: «زن‌ها نمی‌توانند خود را خود زندانی کرده باشند.» کلید را از جیب کشیده و قفل را باز کرده بود. اندرونی هم خالی بوده است. او هنوز هم معتقد است که ارواح زنانی را که پیش از او در خانه زندگی می‌کرده‌اند دیده است.

تقریباً هر خانه در کابل ارواح یا اجنه خود را دارد. خانه‌ای که پس از برگشت از ترکستان در آن به سرمی‌بردم هم، چنین شهرتی داشت. در زمستان وقتی خودم در قصر بودم، سربازانی که برای پهره‌داری از آن گماشته شده بودند، در

اخیر از خوابیدن در یکی از اتاق‌های طبقه اول امتناع می‌کردند. می‌گفتند که خانه سنگین است و جن‌ها و دیوها آمده‌اند و چیزهایی را دزدیده‌اند و تفنگ‌ها و کمربندها را از جای اصلی‌شان به جای دیگری می‌گذارند. چنین بود که با وجود سرمای سوزان شبانه، از اتاق می‌برآمدند و تمام شب را در رواق دروازه بزرگ خانه که از حویلی رو به کوچه باز می‌شد تیر می‌کردند.

روزی پیش از غروب آفتاب، پس از آن‌که به خانه رسیدم، طویله دار از طویله‌ای که در زیر اتاق خوابم قرار داشت بیرون شد و یکی دیگر از نوکران را صدا کرد. این یکی دیرتر نزد آمد و برایم گزارش داد که بلافاصله پس از گرگ و میش شدن هوا، وقتی که طویله دار صدایش کرده بود، رفته بود تا سری به طویله بزند. با حیرت به نظرش رسیده بود که دو تا پسرک میان پاهای اسپ قهوه‌ای رنگ می‌پیچند و پریده برگردنش سوار می‌شوند و دوباره پایین می‌آیند. نزدیک تر رفته بود تا بهتر ببیند، ولی بچه‌ها (یا طوری که او می‌گفت جن‌ها) ناپدید شده بودند. سراسر طویله را پالیده بود، ولی چیزی نیافته بود، غیر از آن که اسپ قهوه‌ای می‌لرزیده و از عرق تر بوده است.

شماری زیاد از داستان‌های مشابه در ارتباط به خانه‌ام در اوقات مختلف برایم می‌گفتند. ولی با آن‌که ماه‌ها در آن «سرسنگین خانه» یکه می‌خوابیدم، هرگز روحی یا جنی یا دیوی ندیدم، به استثنای جن‌هایی که مانند آدم از گوشت و پوست ساخته شده‌اند. بدون شک جن دیدن از امتیازات «مؤمنان واقعی» بود. البته حادثه‌ای در این ارتباط رخ داد که به زودی شرح خواهم کرد.

فصل هشتم

جراحان و طبیبان افغان

تصادمات ناشی از چرخش ماشین‌ها. «زخم‌پوشان» در افغانستان. شیوه‌های
تداوی بیجاشدگی مفاصل، شکستگی استخوان و زخم‌ها و پیامدهای
رقت‌آور این تداوی‌ها. دلاکان «جراح». کشیدن دندان‌ها و خون‌ریزی.
«داکتران» هندوستانی. «داکتران چشم» و کارروایی‌هایشان. حکیمان یا
طبیبان بومی. تداوی امراض توسط مردم. طرز دید قشرهای مختلف مردم به
پزشکان اروپایی.

در یکی از روزهایی که تازه به کابل رسیده بودیم، حینی که در شفاخانه ارگ کار می‌کردم، مردی شتابان خبر آورد که کسی در کارخانه به شدت زخمی شده است. اسپم آماده شده بود؛ بر آن پریدم و چارنعل به راه افتادم. در بیرون از باغ کارخانه، در روی سرکی که در امتداد دریا بود گروهی از مردم را دیدم که گرد ماشین سنگینی جمع شده‌اند. مسترپاین در وسطشان قرار داشت و یکی از کارگران کارخانه بر زمین افتاده بود. مریض را معاینه کردم؛ مرده بود. مسترپاین فوق‌العاده برآشفته شده بود و نمی‌خواست باور کند. مردی را فرستاد تا از دکان‌ها ویسکی بگیرد و نزد التماس کرد کسی را برای آوردن امونیا به شفاخانه بفرستم. من هم چنان کردم، هرچند می‌دیدم کاری بیهوده است.

آنان ماشین را به سلام‌خانه یا سالون دربار منتقل می‌کرده‌اند تا دینامور را برای چراغ‌های برقی به کار ببندازند. هیچ‌یک از حاضران ندیده بود که تصادم چطور اتفاق افتاده بود. نه مرد به زیر ماشین رفته و نه هم ضربه‌ای به سرش وارد آمده بود. در آنجا تحقیقی صورت نمی‌گرفت و کالبدشکافی نیز چیزی نامطلوب شمرده می‌شد.

دیرترها، وقتی پارچه‌های ماشین‌ها به هم بسته شده و بعضی‌شان به کار افتاده بود، تصادم‌ها و مرگ‌ها، طوری که می‌توان انتظار داشت، از رویدادهای

مکرر به شمار می‌رفتند. با گام گذاشتن بر سکوی ماشینی که در دروازهٔ دخولی کارگاه به ارتفاع یک فوتی از سطح زمین می‌چرخید، پوستین دراز و یا چین گیر آمده و چرخ ماشین شخص را کشانده، درهم می‌پیچید و می‌گشت.

آشنایی با ماشین بی‌توجهی به بار می‌آورد. مردم عادی افغان وقتی که هول نخستین را هضم کرده بودند، دیگر تربیه‌کردنشان با وجود تصادمات دشوار بود. زمانی دراز در برمی‌گرفت تا درک کنند که آدم به ماشینی در حال چرخش با احتیاط نزدیک می‌شود. عادت داشتند انگشتانشان را بی‌خیال در زیر منگنهٔ ماشین فشنگ‌سازی قرار دهند و فراموش کنند که منگنه به صورت اجتناب‌ناپذیر در لحظهٔ موعود پایین خواهد آمد. به یاد دارم که این ماشین دست مردی را گرفته بود و من مجبور شدم شصت و انگشتان اشاره و میانه را قطع کنم. دیگری دستش را میان پروانه‌های فولادی و گردان قرار داده بود. مستر پایین که در آنجا حاضر بود فوراً ماشین را خاموش کرده بود، ولی بازوی مرد هم از بین رفته بود. پوست بند دستش به صورت منظم و پاکیزه جدا شده و مانند دست‌کشی واژگون بر روی انگشانش لا خورده بود. مجروح را به شفاخانه نزد آوردند. استخوان‌های دستش شکسته بود و من خواستم دست را از ساعد قطع کنم. ولی مرد که هنوز می‌توانست انگشتان را اندکی حرکت دهد قطع کردن را نپذیرفت. او را به پیامدهای وخیمی متوجه ساختم که در انتظارش بود، ولی قبول نکرد. چون یگانه تداوی‌ای را که من عاقلانه می‌پنداشتم رد کرده بود، دیگر کاری برایش نمی‌توانستم. او را به خانه‌اش در شهر انتقال دادند. نمی‌دانم که پس از آن چه کسی به تداوی زخمش می‌پرداخت. شاید یکی از «شکسته‌بندان» محلی. ولی چهار یا پنج روز بعد یکی از دوستانش را نزد فرستاد و التماس کرد تا بروم و دست را قطع کنم. متأسفانه خیلی دیر شده بود. مرض تیتانوس گریبان‌گیرش شده بود.

«زخم‌پوشان» افغانستان گروهی از مردان بومی‌اند که کارشان بستن زخم‌ها

و جراحات، جابه‌جا کردن شکستگی‌های استخوان و بیرون کشیدن گلوله‌ها از زخم‌هاست. آنان حتی از دانش ابتدایی حرفه‌ای هم بی‌بهره‌اند. نه اناتومی خوانده‌اند و نه هم به تشریح اناتومیک دست یازیده‌اند. هیچ چیزی از شکل و موقعیت استخوان‌ها نمی‌دانند، چه رسد به سیر و موقعیت شریان‌های بزرگ بدن انسان. بنابراین چاقویا نشترِ شق کردنِ اِسه، در دست اینان می‌تواند آسیب‌های سنگین وارد کند. صندوقچه‌ای با خود دارند که درونش به چند خانه تقسیم شده است، چیزی مشابه صندوقچهٔ رنگ نقاشان. در آن مجموعه‌ای از مرهم‌های رنگارنگ و کثیف‌نما دیده می‌شود. این‌ها را بدون تمایز بر زخم‌ها می‌مالند. اگر یکی کار نداد، شاید دیگرش اثربخش‌د. برای تداوی خلع مفاصل مخلوطی از آرد را با زردی تخم مرغ که ترکیبی معین دارد بر مفصل می‌مالند. در مورد جای انداختن مفصل بیجاشده چیزی نمی‌دانند. اگر استخوان شکسته باشد، باز همان آرد است و همان زردی تخم. به‌طور نمونه اگر استخوان بازو شکسته بود، تداوی چنین است: چند تریشهٔ باریک پنبه را با مخلوط آرد و تخم آغشته و محکم، دور استخوان و روی نقطهٔ شکستگی می‌پیچند که خود تخطی از اولین اصل جراحی است. هرگز نباید بنداژ را در زیر آتیل بندی جای داد. روی این بنداژ، چهار یا پنج پارچهٔ چوب را با طول تقریباً پنج اینچ به درازا قرار می‌دهند. چوب‌ها خیلی مشابه به بسته‌ای از چوب برای آتش‌کردن‌اند و برای ثابت نگهداشتن شکستگی فوق‌العاده نامناسب. بنداژ دومی محکم روی این‌ها پیچانده می‌شود. کدام لفاف پنبه‌ای به کار نمی‌گیرند. مریض را همین‌گونه رخصت می‌کنند. نتیجه البته همان است که بازو یا ساق مجروح در زیر بنداژ فوق‌العاده ورم کرده و درد می‌گیرد. چون درد طاقت‌فرسا شد، بیمار دست یا پایش را از بنداژ آزاد کرده و دوباره به دنبال شکسته‌بند می‌فرستد تا از نوبسته کند. عضو نگون‌بخت بدن تا شروع شکنجهٔ بعدی اندکی تسکین می‌بیند. استخوان شکسته گاهی هم به رغم مداخلهٔ شکسته‌بند دوباره با

هم، کم و بیش کج، جوش می خورد. ولی کم نیستند وقایع دیگری به خصوص کسرهای مغلق و چند پارچه ای که خیلی دیر زیر فشار بنداژ می مانند و تمام نسج عضواز بین می رود. به این گونه معلوم نیست که آیا بیمار پس از ماه ها رنج و درد، شفا می یابد یا نه. گاهی بیماری را نزد می آوردند که نوک شکسته استخوان از میان کتله تارتار شده و چرکین رگ و پی و عضله به بیرون زده و بقیه قسمت عضوب با پارچه های کثیف از نظر پنهان می بود.

چند نفری از این «شکسته بند» ها را که به چنگم افتاده بودند در شفاخانه زیر امتحان قرار دادم تا دریابم چقدر از کار سردمی آورند و کوشیدم برایشان بعضی از نکات اساسی و ابتدایی اناتومی و قواعد عام جراحی را بیاموزانم. ولی فقط یکی از آن ها وانمود به آموختن می کرد و او هم تقلب کار از آب درآمد. بالاخره همه شان بهتر از من می دانستند چگونه زخم ها و جراحات را پانسمان کنند و شکستگی ها را سرهم سازند. خاموشانه به پیشنهادهایم که برایشان توهین آمیز جلوه می کرد گوش می دادند.

یکی دو مورد را نشان دادم و به نتایج مصیبت آور تداوی هایشان اشاره کردم. بی فایده بود. محض به شمار دشمنانم یکی دو نفر دیگر هم افزوده شد، چون این شنوندگان بسیار کینه توز بودند.

اضافه بر شکسته بندان نسبتاً مُدِرَن، گروهی دیگر نیز در کابل وجود دارند که به هنروالای جراحی دست می یازند و این ها دلاک هایند. کار اینان، به خصوص کشیدن دندان و رگ زدن است. برای کشیدن دندان انبرهای خشن به کار می برند. اغلب اتفاق می افتاد که به جای ریشه کن کردن دندان، تنها تاج آن را با انبر شکستانده و مریض را به گردن من می انداختند. کشیدن دندان شکسته ای که ریشه اش هنوز درالاشه محکم و خون از آن جاری باشد برای جراح کاری ناخوشایند است. اصلاً عملی است دردسراور.

دلاک ها برای معالجه تب، سوءهاضمه، نقرس، سردردی و یا هراحاساس

ناجوری مریض را رگ می‌زنند. علاوه بر این رگ زدن‌هایی که می‌شود فوق‌العاده نامید، رگ زدن‌های معمولی و منظم هم هست که در بهار و خزان اجرا می‌شود. این را معمولاً در بیرون از خانه و در کنار سرک عملی می‌کنند. دلاک که در پهلوی مریض بر روی زمین زانو زده است، در خم آرنج رگ را می‌شکافد. خوشبختانه ویریدی را که بلافاصله در روی شریان بزرگ بازو سیر می‌کند (چیزی که در انگلستان معمولاً برای رگ زدن انتخاب می‌شود) را آرام گذاشته یک ورید ظریف‌تر را می‌زنند. مریض بازویش را دراز گرفته و می‌گذارد تا خون قطره قطره بر زمین بچکد، تا وقتی که فکرمی‌کند به حد کافی ضایع کرده است. کوچک‌ترین زحمتی برای اندازه‌کردن مقدار ضایع‌شده خون بر خود روا نمی‌دارند. یگانه تدبیر احتیاطی همانا خودداری از نوشیدن آب برای ۲۴ ساعت پس از رگ زدن است، زیرا ممکن است آب با خون باقی‌مانده در ورید آمیخته شده و آن را آلوده کند. و یا اگر شخصی رگ زده بخواهد چیزی بنوشد، بازوی مجروح را بالا می‌برند و دست او را بر سرش می‌گذارند تا آب نوشیده‌شده به آن راه نیابد.

حجامت هم تداوی‌ای است که دلاکان و شکسته‌بندان اجرا می‌کنند. این متد در میان مردم شهر برای خلاص شدن از شر خونشان خیلی محبوب است. دیدن افغانی که سراسر شانه‌ها و پهلوهایش پوشیده از جای زخم حجامت باشد امری معمولی است. حجامت عموماً برای درمان روماتیزم عضلی به کار می‌رود. این رسم را چند سال قبل دستیارهای هندوستانی شفاخانه با خود به افغانستان آورده بودند. این‌ها کسانی بودند که پس از آموزشی سطحی در طبابت اروپایی در هندوستان، زیرنقاب «داکتر» به افغانستان راه یافته بودند. اکثر این مردان کدام مهارتی نداشتند و چیزی جز کمک در شفاخانه از دستشان ساخته نبود. این‌ها که سرنوشت مریضان را در دست داشتند، به همان اندازه خرابی می‌کردند که شمار مشابیه حکیمان.

گروه دیگر «داکتر»های بومی چشم‌اند. اینان ممکن است گاهی از روی

تصادف کار مفیدی انجام دهند، گرچه خودم هرگز از چنین موردی نشنیده‌ام. ولی به پیمانۀ باورنکردنی به بیماران آسیب می‌رسانند؛ زیرا در افغانستان امراض چشم که پیامد غبار و تف و نبودن تداوی‌های مناسب‌اند، خیلی شایع‌اند. پس از آن که شنیده بودند من گاهی از سلفات مس که مادۀ قابضه و مخرش است و در بازارها فراوان بود استفاده می‌کنم، آن‌ها هم از این پودر در چشم بیماران می‌ریختند، به‌طور نمونه در چشم کودکی که قرنیۀ اش زخم داشت! دستیاران هندوستانی شفاخانه هم عاقل‌تر از آن‌ها نبودند، زیرا این‌ها گاهی محلول‌هایی از سلفات روی را که دارویی مشابه است، به همین مقصد به کار می‌بردند. پس از آن که چشم بیمار به این‌گونه به صورت ترمیم‌ناشدنی آسیب دیده بود، او را نزد من می‌فرستادند. پس از آن هندوستانی‌ها هم به مانند شکسته‌بندان با نخوت می‌گفتند «وقتی که ما تداوی کرده نتوانیم، فرنگی هم کاری نخواهد توانست.» شایع‌ترین آفتی که به آن بر می‌خوردم مرض تراخم بود و چرخش مزمن پلک‌ها به درون چشم، التهاب قرنیۀ، آب مروارید و شب‌کوری. ولی می‌دیدم که مردم و امیر از روی نتایج عمومی کارم قضاوت می‌کردند. به یاد دارم وقتی در ترکستان بودم، سربازی رخصت گرفته و راهی کابل شده و مادر پیرش را سوار بر الاغی از راه دوصد مایلی میان کوه‌ها به نزد آمد تا چشم‌هایش را شفا بخشم. کار از کار گذشته بود. درون چرخش مژه‌ها باعث خراشیدگی قرنیۀ و زخم آن شده و در آن رگ‌های نوریشه دوانده بود. ولی دردآورترین بخش مسئله این بود که باور نمی‌کردند که چیزی از دستم نمی‌آید. فکرمی‌کردند نمی‌خواهم چشم‌هایش را تداوی کنم. پیرزن هفتادساله برای التماس در برابرم به خاک افتاد.

پیرمردی هم در کابل بود که کار «داکتر چشم» می‌کرد و او را در طول راهم به طرف شفاخانه می‌دیدم. در کلبه‌ای کاهگلی نشسته بود و داروهایش در پاکت‌های کوچک در برابرش بود. دلم می‌خواست نزد او بیایم تا چند کلمه

ابتدایی در مورد «چشم» یاد گیرد. ولی هرگز به سویم نگاه نمی‌کرد و چون از مقابلش می‌گذشتم چنان تُرش کرده بود که جرئت پیشنهاد درس دادن را نداشتم.

حکیمان یا طبیبان افغانستان به کار خالص طب داخلی می‌پردازند. هیچ وقت کارد جراحی را به دست نمی‌گیرند. حتی رگ هم نمی‌زنند. هرگاه ضرورت به تداوی آبسه افتد، مرهمی مخ‌رش را به کار می‌گیرند که باعث زخم جلد می‌شود. از زمانی که داروهای اروپایی به افغانستان راه یافته‌اند، شماری از حکیم‌ها آن‌ها را به کار می‌بندند. ولی از آنجایی که از تأثیرات این داروها بی‌خبرند، نتایج کار به ندرت قناعت بخش و در بعضی موارد فاجعه‌آور است. حکیمان به خواص شفا بخش جلاب سخت معتقدند. ولی نمی‌بینند که جلاب دادن هیچ اثری ندارد، غیر از آنکه باعث دست کم بیست بار شکم‌روی شود. شیوه تداوی این است که برای یک هفته روزانه یک کاسه مخلوط مسهل تجویز می‌شود. پس از آن یک یا چند کاسه از جلاب قوی به مریض می‌دهند. چنین به نظر می‌آید که شماری از اشخاص در برابر این‌گونه داروها مقاوم می‌شوند و برای اینکه اثرگذار باشد دُزهای خیلی بلند آن را به کار می‌بندند.

ولی رسم بر این است که شیوه‌های بی‌شمار این تداوی با خوردن مقدارهای زیاد میوه‌های رسیده و نارس همراه است که به احتمال زیاد زمینه را برای امراض سخت جان و حتی کشنده روده آماده می‌کند. این بیماری‌ها مصیبتی‌اند که در بهار و خزان ظاهر می‌شوند. آشفتگی‌های روده بنا بر پندارهای بومی پیامد نوشیدن چای بلافاصله پس از خوردن میوه است، به خصوص خوردن توت. جای شک نیست که بعضی از اختلالات، مربوط به کم‌توانی و تبلی ارگان‌های جهاز هاضمه است که خود پیامد سموم ملاریایی، هیجانات ناشی از مواجه شدن با تغییرات ناگهانی حرارت، مثلاً وقت بالا شدن به کوه پس از اقامت در دره‌های داغ است. موارد دیگر، پیامد حضور پارازیت‌های ذره‌بینی

در روده هاست که تخمشان با نوشیدن آب های کثیف، که در میان افغان های بی پروا رواج دارد، به بدن راه می یابد.

برایم گفته می شد که حکیمان، طبابت یونان باستان را به کار می برند. یگانه کتاب هایی که در این زمینه به دست آورده توانستم، به زبان عربی بود که خود مانعی برای مطالعه آن ها می شد. ولی صرف نظر از دروسی که از کتاب هایشان می گرفتند، حکیم ها تا جایی که من دیدم از اناتومی، فزیالوجی یا پتالوجی بویی نمی بردند. همه درمان هایشان از روی تجربه بود. تداوی ها به برکت «اعتبار» حکیم اثر می گذاشتند. آن ها که امراض را در کتاب ها و نه در نزد افراد زنده مطالعه می کردند، در مقایسه با اسلافشان هیچ گونه پیشرفتی نمی کردند. مردی بیمار را نزد حکیم می آورند. بعضی از اعراض برجسته توجهش را جلب می کند و همان علایم را بدون تأمل به جای مرض تشخیص می دهد. به گونه مثال، درد شکم برایشان «قلنج» است. شرح قلنج در کتاب هایشان رفته است و نیز مسیر معین تداوی. مریض را معاینه نمی کنند؛ نه هم می کوشند علت درد را بیابند؛ نه هم میان اشکال مختلف قلنج تمایز قایل می شوند. زیرا در نیافته اند که درد شکم گاهی ربطی به روده ها ندارد. مثلاً پروانه خان که معاون سپهسالار در کابل بود، چند هفته ای زیر تداوی حکیمان قرار داشت. برایش گفته بودند مصاب به قلنج است و پی در پی جلاب تجویز شده بود. چون کدام بهبودی دیده نمی شد، امیر خواست تا من معاینه اش کنم. دیدم دستخوش درد حاد پهلوی چپ است که به پایین انتشار می کند. برایم گزارش داد که حملات درد پس از سواری بر اسب می آیند و نیز اعراض دیگری وجود داشت که بی گمان نشان از سنگ گرده داشت. برایش دواهای مناسب برای تسکین درد تجویز کردم و او از تصور این که شفایاب شده است در پوست نمی گنجید.

برای امیر معظم از نقص کار حکیمان گفتم. حکیم ها ورم را مرض می پندارند و آن را می توان مطابق به تداوی ای که در کتاب هایشان آمده است رفع کرد. هیچ

کوششی برای یافتن علت ورم که آیا مربوط به امراض قلب، گرده یا جگر، شش یا خون است نمی‌شود. از نظر آن‌ها ورم فقط تراکم «باد» در انساج است. در موارد امراض قفسه سینه نه گوشکی به کار می‌گیرند و نه هم قرع می‌کنند. برانشیت، سینه‌بغل و توبرکلوز را همه «سرفه» می‌نامند و به این باورند که سرفه پیامد تراکم «بلغم» در بدن است. در بعضی موارد سرفه با درد سینه همراه است و گاهی اضافه بر بلغم، خون هم با سرفه بیرون می‌آید. این حالات را موارد خطرناک می‌دانند. قبلاً در مورد افسرجوانی که در ترکستان دیدم و بچه کاکای سلطانه می‌شد، گزارش دادم. او را حکیمان به خاطر سرفه تداوی کرده بودند و در فرجام در اثر تداوی ناقص سینه‌بغل که بالاخره به سل تبدیل شده بود، مُرد. چون نمی‌خواستم متهم به کشتن او شوم، بدون معطلی گزارشم را به امیر فرستادم. وقتی که حکیمان امیدشان را از دست می‌دادند، به هیچ‌وجه مخالف فرستادن به دنبال من نبودند. چون در آن مواقع می‌توانستند به مانند شکسته‌بندان ادعا کنند: «بینید، داکتر فرنگی هم از ما بهتر نیست.»

تب ملاریا را به «تب سرد» (یا تب لرزه) و «تب گرم» تقسیم می‌کنند، مطابق به این امر که آیا مرحله لرزه در میان است یا نه. این حالات را با رگ‌زدن‌ها و جلاب‌های جانانه و پرهیز شدید غذایی تداوی می‌کنند. ولی علت تب ملاریا حضور موجودات میکروسکوپی و آمیب مانند در حجرات خون است و احتمال آن که تداوی حکیمان مؤثر باشد خیلی کم است. کینین اگر به مقدار کافی تجویز شود، می‌تواند این مکروب‌ها را از بین ببرد. ولی حکیمان به ندرت به مریض کینین می‌دهند و اگر رژیم دوائی مرا به کار بندند، کینین را با دُزهای چنان کوچک به کار می‌گیرند که بی‌تأثیر می‌شود. زیرا به این باورند که «کینین گرم است و از این رو برای تداوی تب مضر است.» نمی‌دانم منظورشان چه بوده است. حکیمان نه تنها تب ملاریایی را به «گرم» و «سرد» تقسیم می‌کنند، بلکه هریماری را به یکی از این دو صنف جای می‌دهند و در مورد تقریباً

هرگونه مرضی که زیر درمان من قرار داشت از من پرسیده می شد که آیا گرم است یا سرد. مثلاً آیا سوء هاضمه گرم است یا سرد. اگر تب ملاریا را ملاحظه کنیم، دلیل تقسیم کردن آن به گرم و سرد روشن است. ولی هرگز نفهمیدم که دسته بندی امراض دیگر بر چه استوار است. بدون شک این تصنیف وابسته به این امر نبود که آیا بیمار تب دارد یا خیر.

این مسئله، به خصوص در برابر امیر باعث خجالت من شد. جلالت مآب از من پرسید که فلان مرض گرم یا سرد است و من بی درنگ گفتم که در اروپا امراض را به گرم و سرد تقسیم نمی کنیم و حتی غیر ممکن است بتوان مرضی را گرم یا سرد ملاحظه کرد. چیزی را که به نظر امیر معظم حقیقت مسلم می آمد، رد کرده بودم و این باعث رنجش خاطر جلالت مآب شد، چنان که او شک داشت که آیا مترجم چیزی را که گفته ام درست ترجمه کرده است. پس از آن روز، هرگاه مورد این سؤال قرار می گرفتم، به مترجم می گفتم که مطابق به رسم کشور مرض را گرم یا سرد بنامد.

در روستاهای دورافتاده، جایی که از حکیمان خبری نیست و تعویذ ملاهم بی اثر مانده است، مردم یا بدون تداوی می مانند و یا خود دست به کار می شوند. یکی از مروج ترین شیوه های درمان امراض استخوان و مفاصل و نیز تقریباً تمام دردهای سینه و شکم و کمر، «داغ کردن» است. پارچه ای از زغال فروزان را بر جلد می گذارند تا داغی عمیق به وجود آید. این را در دو یا سه نقطه بدن به عمل می آورند و داغ ها تا پایان عمر، شخص را همراهی می کنند. رسم دیگر که اغلب در تداوی امراض تب دار به کار می رود، این است که گوسفندی را می کشند و شتابان پوست می کنند و بی درنگ مریض را در پوست گرم حیوان می پیچند. فکر نمی کنم این کار آسیب آور باشد. حتی امیر هم وقتی دستخوش درد نقرس می شد و حکیمان از درمانش عاجز می ماندند این شیوه اصیل تداوی افغانی را برای تسکین درد پایش به کار می بست. پسان تر به دنبال من می فرستاد.

دهاتی‌ها پارچه‌ای از پوست تازه گوسفند را روی جراحات، زخم‌ها و دنبال‌ها می‌گذارند تا بگنجد. یا پارچه‌ای از چرم مشک را که با نم گذاشتن آن در آب ملایم می‌شود، به کار می‌بندند. گاهی زخم را با خاک و گل رُس می‌پوشانند. این واقعیت که قرحه‌ها در چنین شرایطی هرگز ترمیم نمی‌شود برای افغان‌ها مهم نیست. آن‌ها همان رسوم کهنه را پیگیری می‌کنند. هرگاه از زیر گل خشکیده چرک جاری شد، کمی خاک و گل دیگر هم اضافه می‌کنند. پوشاندن زخم و پنهان‌کردنش از نظر، شیوه اصلی کار حکیمان، شکسته‌بندان و عوام است. وقتی گل را پس می‌کنند، وضع زخم غیرقابل توصیف است. در بعضی از موارد یگانه کار عاقلانه قطع عضو مألوف است.

دیده بودم که افغان‌های ثروتمند و تعلیم‌یافته‌تر، در مقایسه با مردم نادار، به کمک‌های طبی اروپایی کمتر مایل‌اند. به نظرم دو دلیل وجود داشت. یکی این که حکیمان که انتظار دستمزد داشتند، زحمت توضیح این امر را به دوش می‌گرفتند که اروپایی‌ها زهرهای مهلک را در طبابت به کار می‌برند، سمومی که به همان پیمانه که شفا بخش‌اند، کشنده نیز هستند. بخشی معین از این ادعا مربوط به نتایج اغلب مصیبت‌بار تداوی‌های طبی توسط دستیاران هندوستانی گماشته در شفاخانه می‌شد.

ولی چنان به نظر می‌آید که دلیل دومی ربطی به حکیمان نداشت، بلکه کار ملاها بود. از قرار معلوم افغان‌های تعلیم‌یافته‌تر، اروپایی‌ها را کسانی می‌پنداشتند که به کمک شیطان در این دنیا از دانش و مهارت و ثروت برخوردار شده‌اند، ولی در آن دنیا ناگزیر به عذاب جاودانی گرفتار خواهند آمد. بی‌شک اروپایی اگر بخواهد می‌تواند با زهرهای مرگ‌آورش امراض را تداوی کند ولی عاقلانه نیست و در واقع هم از صواب به دور خواهد بود اگر بیمار از این تداوی‌ها استفاده کند.

آن‌ها چنین احساس می‌کنند که هرگاه پیش از استفاده از کمک شیطانی

پزشک فرنگی، از راه‌ها و شیوه‌های صواب برای شفایابی استفاده کنند، کمتر باعث رنجش خدا خواهند شد. مثلاً کاربرد دم و دعا، تعویذ و طلسم؛ و اگر این شیوه‌ها بی‌اثر ماند، می‌توانند به طبیبان آبایی و اجدادی یعنی حکیمان که پدر و پدرکلانشان را تداوی کرده‌اند مراجعه کنند و بالاخره برای چاره‌نهایی می‌توانند فرنگیان را فراخوانند.

دهقانان و مردمان کوه‌نشین، سربازان و شهرنشینان فقیر و تمام کسانی که کمتر زیر نفوذ روحانیان اند و حکیمان از آن‌ها در نهایت مزد اندکی تقاضا کرده می‌توانند، در روز بیماری آمادگی کافی برای اعتماد به مهارت‌های طبی اروپاییان دارند. آن‌ها از چیزی که به نظرشان خوب می‌آید بهره می‌برند؛ مانند حیوان، بی‌آن که به سؤال‌های ژرف مبنی بر آن که آیا فلان کار از نگاه دینی درست یا غلط است بپردازند. در عمل هم آن‌ها داکترها را هم ردیف دیوانگان و مجانین و اولیا می‌شمارند، کسانی که همگی کم‌وبیش قدیس‌اند.

نزد افغان‌های ثروتمند حتماً کدام دلیل قوی برای پرهیز از کاربرد کمک‌های طبی اروپایی وجود دارد، مثلاً ترس از مسموم شدن و یا ملعون شدن؛ زیرا در حالی که در شفاخانه از کسی پول یا تحفه پذیرفته نمی‌شود، آن‌ها به حکیمان پول می‌پردازند. این در حالی است که پول پرداختن برای چیزی که بتوان مفت به دست آورد با فطرت افغان‌ها بیگانه است.

فصل نهم

رهپیمایی سوی ترکستان

حسادت و پیامدهایش. ورزش‌های افغان‌ها. شکارهای شهزاده. «ورزشکاران» مناطق کوهی. شکار پرنده‌های وحشی. دستور پیوستن به امیر در ترکستان. آمادگی. حرکت. خیمه‌سرا در چهل‌تن. بزم. رقص عشوه‌گرانهٔ نچ. سلام روستایی‌ها. در میان کوه‌های هندوکش. خیمه‌سرا در سرزمین هزاره‌ها. شب ملال‌انگیز. مهربانی جان محمد. گرسنگی صبح. کوره‌راه‌های کوهستانی. چشمهٔ آهن خیز. رود زیرزمینی و پیشنهاد امیر. کوه سرخ و شهر خشک شده. خیمه‌سرا در درهٔ بامیان. زندانیان انگیزی ۱۸۳۷. اژدهای سنگ شده. بُت‌های غول‌پیکر، ساختار و منشأ احتمالی شان. غارنشینان. کوه «دندان‌شکن». غزنی‌گک. داستان قیام اسحاق. گذارزدن از دریا. تاشقرغان. ریش‌تراشی و شفاخانه. «درهٔ مرگ». دشت‌های ترکستان و گرمای آن. سُراب. رسیدن به مزار. خانه. داستان مرگ امیر شیرعلی.

قریب به یک ماه پس از رسیدن ما به کابل، حادثه‌ای رخ داد که با وجود وحشت‌آور بودن جزئیات، نمی‌توانم از شرح آن صرف‌نظر کنم، زیرا سرشت افغان‌ها را به خوبی می‌نماید.

یکی از سربازان به پسری در شهر دلباخته بود. مدتی پس از آن معلوم شده بود که پسر با مردی دیگر در قرارگاه پیوند یاری بسته است. حسادت سرباز به ناگهان مشتعل شده و پسر را مورد ملامت قرار داده و در لحظه‌ای که حسادتش با خشم آمیخته بود، خنجر به سینه پسر فرو برده و او را جابه‌جا کشته بود.

مادر بی‌چهار بی‌درنگ به شهزاده حبیب‌الله مراجعه کرده و خواهان داد و انتقام شده بود. طلبِ جانِ قاتل را می‌کرد. شهزاده به جزئیات قضیه گوش داده و مطابق با قانون افغان‌ها (چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان) وعده داده بود که خواهش زن را برآورده سازد. سرباز را به میدان اعدام که در جوار شفاخانه و محل کارم بود کشاندند. دست‌هایش از پشت بسته شده بود. او را بر چوکی‌ای نشاندند و بسته بودند. کاردی را در دست زن گذاشتند. زن به ریش محکوم چنگ انداخت، سرش را به عقب خماند و با نعره «الله اکبر» گلویش را درید. پس از آن کارد را به دور انداخته و دست‌هایش را در فواره خون قرار داد و آن را در دهان ریخت.

روز جمعه که یک شنبه مسلمانان می شود کارخانه ها تعطیل اند. من و مستر پایین برای گردش، سوار بر اسب در کوچه باغ های زیبا که اینجا و آنجا ایشان درختان سپیدار سرکشیده اند و در میان کشتزارهای پیرامون کابل قرار دارند، به راه افتادیم.

در وسط کشتزاری بزرگ با بته های جوان گندم، شش یا هفت سوار را دیدیم که خاموش بر اسبان نشسته بودند. به زودی اندام تسمه شهزاده نصرالله را تشخیص دادم. برای سلام دادن نزدش تاختیم. جلالت مآب گفت که برای شکار کبک آمده است. فکرمی کنم باز شکاری اش نوعی شاهین بود. ولی با پرند شناسی چنان آشنا نیستم تا دقیق بگویم چه نوع بود. پرنده کلاه گکی بر سر دارد و بر بازو حمل می شود. هرگاه طعمه ای در آسمان ظاهر شد، کلاه گک را برمی دارند و باز به پرواز می آید. برای شکارهای بزرگ تر، از شاهین ماده که بزرگ تر است کار می گیرند.

گروه سواران منظره ای دیدنی آفریده بود. گلدوزی های طلایی رنگ یونیفورم نظامی شان در نور آفتاب می درخشید. سیاهی کلاه های قره قل، دم و یال دراز و در تاب اسب ها... این تصویر با خطوط حدودی واضحی، در برابر زمینه متشکل از سبزی ملایم بهاری و کهساران غرق در سایه قرار داشت.

حمله به مسافران بی احتیاط و غصب دارایی شان هم از ورزش های محبوب به شمار می رفت، چون این ورزش باهیجان، مبنی بر امکان دستیابی به حد اعظم مفاد بود. این فقط ورزش نبود، بلکه لذت اشتیاقی بود که ارزشش در نزد افغان ها مشابه شور قمار است. یکی از ورزشکاران از فراز تپه ای مسافری را می دید که باری بر شانه، تلوتلو خوران در راه روان است. از همان دور مسافر را با دقت بررسی می کرد. «به نظرم این مسافر مشت ها پول و طلا در خورجین دارد. بی شک که هندوویی زبون و سودخور است که عزم کابل دارد تا در آنجا مؤمنان را غارت کند. به گور پدرم سوگند که چنین است.» و گلوله راهش را

می‌گشاید. ورزشکار با چابکی ای که زادهٔ زندگی در کوهسار است، از صخره‌ای به صخره‌ای پریده و به زودی خودش را به جاده می‌رساند. با عجله خورجین را باز می‌کند. هندوانه‌ای از آن بیرون می‌گلتد. دست‌هایش از پهلواویزان می‌شود. سرش پایین می‌افتد. تمام سیمایش نقشی است از نومیدی. می‌نالد: «توبه، توبه... افسوس صد افسوس، گلوله حیف شده! گلوله‌گم برای همیشه از دست رفت. آخرش چه؟ آخرش هم یک هندوانه. وای وای.» به گریه می‌افتد. ولی امروزه از وقتی که پادشاه بزرگ امیر عبدالرحمان بر تخت نشسته است، این نوع ورزش دیگر آن قدر محبوبیت ندارد. شاید این دگرگونی وابسته به این واقعیت باشد که لذت بردن از چنین تفریحی برای ورزشکار و دوستانش پیامدهای نه‌چندان خوشایندی دارد: زندان، پای در زنجیر محکوم به کار جبری در کارخانه و یا سرک‌سازی. حتی مرگ‌های ننگ‌آور مانند حلق آویز شدن و یا انداخته شدن در قفسی آهنین که برفراز قلّه کوهی گذاشته می‌شود تا زندانی از تشنگی هلاک شود. بنابراین طوری که گفتم از محبوبیت این ورزش کاسته شده است.

البته شمار زیادی از سپورت‌های دیگر هم پیدا می‌شود. شکار پرندگان وحشی در دلدل‌زارهای پیرامون کابل یکی از سرگرمی‌های دوست‌داشتنی است. گاهی ورزشکاران دسته‌دسته سوار بر اسب به نیزارها، جایی که آب آن کم عمق است، داخل می‌شوند و مرغابی‌ان را می‌رمانند و چون به پرواز درآمدند، در هوا به تیر می‌بندند. گاهی هم به تنهایی می‌روند، خود را پنهان می‌کنند و پرنده را مله می‌کنند. در دشت برای آهوان کمین می‌کنند و یا دسته‌ای از مردان را می‌گمارند تا شکار را به سوی نقاطی معین برانند. در ترکستان پلنگ، خوک وحشی و خرس‌های شکارشده را می‌توان به دست آورد. شکار مرغابی در خزان و زمستان و شکار با باز در بهار از تفریح‌هایی‌اند که فامیل شاهی اغلب از آن لذت می‌برند.

دیری از رسیدن ما به کابل نگذشته بود که آوازه افتاد که امیر خواهان خدمت من در ترکستان است و یک ونیم ماه پس از آن، دستور رسمی فرارسید. قرار شد با جان محمد خان خزانه دار که خشت های طلا را برای مخارج ترکستان نزد جلالت مآب می برد، همراه شوم. بنابراین به مجرد دریافت دستور، خدمتکاران را انتخاب کردم: پشاوری «قاتل» که قبلاً شرحش را دادم من حیث خانه سامان، و آشپزی هندوستانی که در کابل یافته بودم. از بخت بلند توانسته بودم آشپزی پیدا کنم، چون تا آن وقت من و مسترپایین یک آشپز مشترک داشتیم. مردی که من برگزیده بودم آشپز خاندان سرلویی کوانیاری بوده است. خدمتگاران دیگر افغان بودند. پس از آن که چند دیگ اضافی برای پخت و پز، میوه خشک، نمک و چیزهای رنگارنگ دیگری که آشپز گفته بود باید از بازار بخرد تهیه کردیم، بار سفر بسته شد. مسترپایین مرا تا خانه جان محمد خان همراهی کرد. از ما در اتاقی وسیع که در آن شمار بزرگی از مردم ایستاده بودند، پذیرایی شد. در صدر اتاق نشستیم و با جان محمد چای نوشیدیم. پس از آن شیشه شامپاین را آوردند. چند جمله تشریفاتی رد و بدل شد و حوالی چاشت به راه افتادیم. در برابر قصر از اسب پیاده شدیم و به درون رفتیم تا از شهزاده معظم رخصت یاب شویم. در بیرون قصر وقتی دوباره سوار شدیم، به پروانه خان، معاون سرلشکر و نایب میر سلطان نایب الحکومه کابل که هریک محافظانشان را داشتند، برخوردیم. به این گونه با انبوه نوکران و گارد نگهبان متشکل از شصت نفر سرباز، کاروانی بزرگ را تشکیل داده بودیم. خیل مردم هم تا قسمتی از راه ما را مشایعت می کردند و در کنار راه و پیش روی اسب ها می دویدند.

آفتاب می تابید. لباس قرمز، بنفش و سبز افسران با گلدوزی های طلایی فوق العاده بود. شبکه تزئین کاری های طلا و نقره بر کمر بندها، نیام ها و افسارها، دستارهای آبی رنگ و طلایی رنگ پیش خدمتان، کلاه های پوستی سربازان،

تاب خوردن سر و گردن اسپان و هیجان و های وهوی، منظره‌ای دیدنی به مانند لوحه نقاشی خلق کرده بود.

در کرانه دریای کابل، سوی غرب می‌راندیم. از کارخانه‌ها و از تنگی میان شیردروازه و کوه‌های آسمایی گذشتیم و به دره چهاردهی رسیدیم. سفر روز اول کوتاه بود. محض چند مایلی را از طریق دره تا به چهل تن، جایی که جان محمد برفراز تپه «اقامتگاه روستایی» داشت، طی کرده بودیم. عمارت قشنگی بود و به سبک بنگالو و برنده دار ساخته شده بود. دورادورش باغچه‌های گل بود و فواره کوچک آب. در دامنه و پای تپه درختان میوه و تاک‌های انگور بود و از ساختمان می‌شد نظری بر مزارع گندم و تاکستان‌های دره زیبای چهاردهی انداخت که در حصار کوه‌ها قرار داشت.

نایب‌الحکومه کابل به همراه ما به خانه نیامد و بقیه به شیوه مسلمانان بر زمین نشستیم تا نان شام را صرف کنیم. من و مسترپاین به بالش‌ها تکیه دادیم. چون قادر نبودیم مانند شرقی‌ها چهارزانو بنشینیم، لمیده بودیم. این نخستین شام «محلی» ام بود و از آن فوق‌العاده زیاد لذت بردم، زیرا سواری و هیجان سفر، ما را گرسنه کرده بود. همراه با میوه شامپاین آوردند و پس از آن چای و شیرینی. پس از آن سگرت‌ها را روشن کردیم و دختران رقص هندی به میدان آمدند. باید بگویم که صدای رباب و سیتار و دهل وحشت‌آور بود. ترانه‌های پرشور عشقی شرق، هم‌صدا از حنجره‌های خشن و مردانه فواره می‌زد. دختران بی‌حجاب رقص به صدای موسیقی پیچ‌وتاب می‌خوردند. چشمان سیاهشان می‌درخشید. دست و بازویشان موج می‌زد. شرنگ شرنگ دستبندها بود و دینگ دینگ پای‌زیب‌ها، وقتی که رقصان با تمکین و عشوه‌گری پای برقالین می‌کوبیدند. باید گفت که سروصدای موسیقی به حد توصیف‌ناپذیری گوش‌خراش بود. آنچه از سازهای بیچاره بیرون کشیده و به نام موسیقی به خورد ما داده می‌شد، نه شرداشت و نه لی. چیزهایی با صدای

خشن از گلوها بیرون می دادند که ما نمی فهمیدیم. آن قدر جیغ می زدند که صدایشان خفه می شد. آوازخوانان می کوشیدند با لرزاندن سروگردن، از خود چهچهه بیرون دهند. آوازشان به صورت ناخوشایند عاری از هرگونه تناوب در احساس بود. زنان رقاص به این سو و آن سومی جهیدند، خود را بر زمین می انداختند و به اندامشان حالاتی می دادند که برای ما غیرقابل فهم بود. در دل می گفتم: «خدایا، نمی شود که حتی برای یک ساعت هم شده چشم این شریکان را باز کنی؟»

نیمه های شب به خوابگاه رفتیم، من و مسترپاین در اتاقی مشترک. مسترپاین یگانه تخم مرغ دانی ام را با پاشنه اش شکستاند. روز بعدی ساعت هشت به راه افتادیم. با مسترپاین که برای سرپرستی از کارگاه ها به کابل برمی گشت خدا حافظی کردیم و سوار اسب شدیم. در طول راه روستاییان از خانه هایشان برمی آمدند و در دو طرف راه صف می بستند تا به جان محمد احترام کرده و تحفه تقدیم کنند. دست هایشان را به پیش دراز کرده، کف دست ها رو به آسمان، دعا هایی را زمزمه می کردند و آنانی که ریش داشتند دست بر ریش می کشیدند. مردان جوان و پسران بی ریش هم چنان می کردند. در بعضی جاها ریسمانی را که قرآنی بر آن بسته بود در پیش روی ما در وسط جاده قرار می دادند. با عبور از زیر ریسمان، دست ها را بلند می کردیم با کف دست رو به آسمان دعا یی را زمزمه می کردیم و دست بر ریش می کشیدیم. در جاهایی دیگر پیش روی ما کارد بر گلولی گوساله یا گاوی می کشیدند و آن را می کشتند. معنای این عملیات را نمی دانم چیست.

چون از کوهسارها می گذشتیم، قدری باران بارید و جان محمد که بالاتنه مخملی و ارغوانی به تن داشت، چتری را برای در امان ماندن از باران بر سر گشود. پسر چهار ساله اش را به همراه داشت. کودک بر چوکی ای جای داده شده بود که بر پشت اسپی ثابت قدم بسته بودند. یکی از خدمتکاران افسار را به دست داشت.

من واسپم با هم جور نمی‌آمدیم. اسپ جانانه‌ای بود که شهزاده برایم بخشیده بود. ولی طوری که معلوم می‌شد در این اواخر کسی سوارش نشده بود. حیوان فوق‌العاده سرکش بود. سفرهای آن چنان، همیشه ماندگی می‌آورد و اسپ من تمایلی به یورغه رفتن، که در سفر راحت بخش است، نداشت. در عوض جفتک می‌انداخت، لگد می‌پراند و چارنعل و یورتمه می‌رفت. بالاخره جان محمد به یک سرباز آهن‌پیکر افغان دستور داد اسپش را با من عوض کند و راحت شدم.

گاهی در دهی توقف می‌کردیم و در خانه‌های مختلف منزل می‌انداختیم. گاه هم در کنار دریا خیمه می‌افراشتیم. زمانی که در پغمان از میان شاخه‌های هندوکش می‌گذشتیم، ساعت‌های متمادی در معرض رگبار باران و ژاله بودیم. توفانی از تندرو و آذرخش بود. پس از آن ناگزیر بودیم در گدار رودی خروشان با بستر سنگی و ناهموار به آب زنیم. بالاخره به روستای حصارشده و هزاره‌نشین «خارزار» رسیدیم که زیر توده‌های کثیف و در حال آب‌شدن برف، قرار داشت.

خارزار بسیار کثیف‌تر از آن بود که بتوانیم به آن داخل شویم و اگر هم چنان می‌کردیم تنگ‌تر از آن بود که بتواند برای ما سرپناهی شود. چون خیمه‌ام هنوز نرسیده بود، رفتم تا دهکده را از درون ببینم. مردم ده خود چیزی برای خوردن نداشتند، چه رسد که به ما بفروشند. گرسنه بودیم و خسته و سراپا تر. معلوم بود که شب سختی در قبال داریم.

وقتی خیمهٔ جان محمد آماده شد، او از روی لطف مرا به خود خواند. بالاپوش گل‌آلود و آب‌چکان را از تن درآوردم؛ به تاریک‌نای خیمه خزیدم و بر چوکی ای نشستم. به شدت می‌لرزیدم. فقط یک چپق داشتم و از سهولت‌های دیگر خبری نبود. با دست لرزان تقلا کردم آن را روشن کنم. گوگردها یکی پس از دیگری فشانده و در رطوبت و بخار خاموش می‌شدند. دندان‌هایم بر چپق

می‌کوبیدند. حالم زار بود و به نظرم می‌آمد که تا ابد گرفتارِ تری و سردی و گرسنگی خواهم ماند. ولی چنان نشد.

جان محمد به زودی متوجه وضع خرابم شد. از چوکی سفری‌ای که پیچیده در پوستینی بسیار بزرگ، بر آن نشسته بود، برخاست و پوستین را از شانه برداشت و دور من پیچاند. نمی‌خواستم بپذیرم، ولی اصرار کرد. چیزی نگفت، چون نه او انگلیسی می‌دانست و نه من فارسی. فقط لبخند زنان تعظیمی کرد و دوباره بر جایش نشست. احساس امتنان کردم و از این که او را لخت کرده بودم، اندکی شرمند شدم؛ ولی به زودی خودش را در چپنی که سربازی برایش آورد پوشاند.

در این میان پیشخدمت‌ها به یافتن کاه موفق شده بودند. تودهٔ انبوهی از کاه بر زمین خیمه هموار کردند و فرش‌ها را بر آن پهن کردند. به سختی آتشی را در منقل فلزی بیرون از خیمه روشن کردند و به مجردی که شعلهٔ نیم‌جان آن ظاهر شد، به درون آوردند. با خوشی گرد آتش جمع شدیم، ولی به زودی ابری تیره از دود چوب مرطوب، خیمه را پر کرد.

گرچه هنوز در زیر پوستین می‌لرزیدم، توانسته بودم چپق را روشن کنم. نشسته بودم و چپق دود می‌کردم. چشمانم از دود می‌سوخت و اشک‌هایم جاری بود. بالاخره دود چنان غلیظ شد که تمام وقت با چشمان بسته نشسته بودم. به نظر می‌رسید که دود نه جان محمد را ناراحت کرده باشد و نه هم کدام کسی از افغان‌ها را. جان محمد افغان نیست؛ سمرقندی است و امیر او را وقتی بچه بوده خریده است. در زمان تبعید امیر در ترکستان روسیه، جان محمد پیشخدمت مورد اعتمادش بوده است. وقتی جلالت‌مآب بر تخت جلوس کرد، جان محمد به مقامی عالی رسید و بالاخره وزیر خزانه شد.

خیمه به تدریج گرم شده می‌رفت و من کلاه حصیری را که در جریان باران پوشیده بودم از سر برداشتم. افغان‌ها گرم‌نگهداشتن سر را بسیار جدی می‌گیرند و همه اصرار کردند تا فوراً سرم را دوباره با کلاه یا چیزی دیگر بپوشانم. می‌گفتند

در غیر آن تب خواهم کرد. شعله‌های درخشان آتش به سرکشیدن شروع کرده بود و دود کم شده می‌رفت. ظرفی آهنین که اندکی شیرداشت به درون آوردند. شیر را برای افزایش حجم، آبگین کرده بودند.

ظرف را بر آتش گذاشتند و چون شیر به جوش آمد، مشتی چای در آن ریختند. چای به حد کافی بود و به هریک از حاضران پیاله‌ای می‌رسید. من که مهمان بودم و جان محمد، دو پیاله نوشیدیم. کمی دیرتر تخت فلزی سفری را برای میزبان ما آماده کردند. جان محمد استراحت کرد و یکی از خدمتکاران، تا وقتی او به خواب رفت، دست و پایش را می‌مالید. از بستر من خبری نبود. گلیمی پشمین را بر روی پاهایم هموار کردم و پیچیده در پوستین، بر فرش دراز کشیدم. بستر من راحت نبود، ولی از خستگی کم‌وبیش خوابم برد. گاهی درد استخوان بیدارم می‌کرد.

صبح آن روز پرنور بود. پیرامون ما، در زیر آفتابی که در آسمان صاف بالا می‌خزید، برف سفید می‌درخشید. بادی سرد و سوزان می‌وزید. سروکله مترجم ارمنی‌ام پیدا شد. گفت که شب دستخوش تب بوده و در یکی از کلبه‌های قلعه هزاره‌ها سرپناه یافته بوده است. پارچه‌ای کوچک نان خشک برایم آورده بود. آشپز آن را وقتی که خیمه‌ام از راه رسیده بود، در میان باروبسته کشف کرده بود. چای داغ دم شده بود و من نان خشکیده را با رضایت فوق‌العاده بلعیدم. برایم گفتند که در آن روز سفری سخت و سرد سوی حاجی‌گک در پیش داریم و ارمنی گفت: «صاحب، شما بالاپوش دراز را نپوش. مرطوب است و تب خواهند آمد.»

پاسخ دادم: «مجبورم چیزی بپوشم.» گفت: «شما دارید یکی دیگر» و به راه افتاد. به زودی با چین حمام برگشت. اعتراض کردم و فایده نداشت. پوشیدن لباس حمام چیزی غیرعادی نمی‌بود. واقعاً شباهتی زیاد به چین افغانی داشت. پوشیدمش، هرچند لباس مناسبی برای سواری به نظر نمی‌آمد.

حینی که شلپ شلپ کنان راه برف پوشیده را می پیمودیم، از سردی می لرزیدیم، هرچند هم آفتاب فروزان بود. در ارتفاع بیشتر از شانزده هزار فوت قرار داشتیم. مجبور بودیم فاصله های دراز را از بیراهه طی کنیم، چون در بعضی جاها سرک با برف مسدود شده بود و نامطمئن بود. گاهی که در بیراهه هم راهی نمی بود، از سرایشی های هولناک بالا و پایین می خزیدیم. زین من شکاری بود و نمی شد در یک نقطه قایم ش کرد. مجبور شدیم برایش سینه بندی اختراع کنیم و با ریسمان محکم ببندیم.

در تنگه ای توقف کردیم و در جستجوی برون رفت بودیم. ناگهان صدای شکستن چیزی به گوش رسید. روی جریان یخ بسته آب که برف پوشیده بود، قرار داشتیم. اسپ یکی از سربازان به آب فرو رفت. ولی نهر عمیق نبود و تنها پاهای سوار، ترشد. حینی که سرباز می کوشید اسپ را بیرون کشد، دیگران می خندیدند.

از نواحی برف پوش به دره هایی فرود آمدیم که در آن ها هوا از گرمی مرتعش بود و صورت آدم می سوخت. در یکی از این نقاط که برای نان چاشت منزل زده بودیم، تراما ترطبی را روی آستین کرتی ام گذاشتم. ستون سیماب بی درنگ به قلّه آن شتافت. خوش بودم که دوباره به راه افتادیم. از چشمه ای گذشتیم که در نزدیک جاده می خروشید. آب آن آغشته با آهن بود و خاک دور و برش به رنگ قهوه ای درآمده بود. جان محمد گفت که آب حاوی مس است و زهری است. تنگه ای بسیار باریک در میان صخره ها را به خاطر دارم که نهری خروشان از آن به پایین می ریخت. در امتدادش کوره راهی سیر داشت که چند یاردی بالاتر از سطح آب واقع بود. صخره ها پلی طبیعی را بر فراز نهر ساخته بودند. راه ما از این پل می گذشت و بلافاصله در پشت آن آبشاری بلند بود. آب در پای آبشار به زیر صخره تاق مانند می شتافت و ناپدید می شد. می گفتند که آب در دره ای به فاصله دو مایلی دوباره ظاهر می شود. حکایت کردند روزی امیر معظم

از اینجا می‌گذشته و یک صد روپیه را برای کسی که بتواند در آب غوطه‌ور شده و چگونگی جریان زیرزمینی را روشن کند جایزه پیشنهاد کرده بوده. مرغابی‌ای را در آب انداخته بودند و حیوان زنده از دره سر برآورده بود. سربازی بی‌درنگ ماجراجویی را پذیرفته بوده و حینی که خودش را آمادهٔ سفر خطرناک می‌کرده، امیر مانع شده بود. جلالت‌مآب فرموده بود: «اگر غرق شود مردی شجاع را از دست می‌دهم و اگر شرط را برد چه فایده به من؟ صد روپیه را برایش بدهید.» اکنون نزدیک به نود مایل از کابل دور بودیم. چهل مایل اول را سوی غرب می‌رفتیم و پس از آن به جهت شمال غرب، تا آنکه به تنگه‌ای رسیدیم که به سوی شمال می‌رفت و قبلاً از آن گفتم. در جریان راه، تنگه پخش‌ترو گشادتر می‌شد تا به دره‌ای وسیع و حاصلخیز می‌رسید. کوهی که در غرب تنگه واقع بود، سرخ‌رنگ بود و با تمام کوه‌هایی که تا آن لحظه دیده بودیم فرق داشت. با علاقه آن را نظاره کردم.

چند حصار و باروی جنگی را دیدم که به کوه بالا رفته بود و در قله‌اش گروهی از ویرانه‌های خانه‌ها و دیوارها بود. نشانی از حیات در آن دیده نمی‌شد. شهری متروک و خشکیده بود. می‌گفتند که نام آن «ضحاک مرهان» است و «هزار سال» قبل به فرمان اسکندر مقدونی ساخته شده است. البته من در سبک مهندسی آن هیچ چیزی ندیدم که اشاره به منشأ یونانی داشته باشد. قابل توجه است که در افغانستان قومی به نام «ضحاک» وجود دارد که شاخه‌ای از اشتریانی است. این قوم در گذشته در مناطق واقع در غرب بامیان اقامت داشته است. ضحاک به عقیدهٔ داکتر ییلوه‌مان «زک» و «سک» است که به باشندگان باستانی سیستان و مکران که رعیت آشوری نمروند پادشاه بابل بوده‌اند، اطلاق می‌شده است.

به وادی فرود آمدیم و نزدیک به قریهٔ توپچی در نزدیکی کوه سرخ‌خیمه به پا کردیم. ماه می بود. آفتاب به شدت می‌درخشید و مزارع پیرامون سبز شده بود.

جان محمد نوازندگان را با خود آورده بود، بدون دختران رقااصه. پس از درگیری با باد و برف کوه‌ها و گرما و خستگی دره‌های پرسنگ و لاج، اکنون نوبت تفرج رسیده بود. جان محمد پس از نان چاشت برایم قدری شیرینی و بوتلی شامپاین فرستاد. دیدم که پیشخدمتان من با وجود مسلمان بودن، بعد از آن همه خستگی خود را مستحق خالی کردن بوتل شراب می‌دانند.

موسیقی‌گران در خیمهٔ جان محمد نشسته بودند و می‌نواختند. من در خیمه‌ام دراز کشیده بودم و رمان می‌خواندم. اکنون آن موسیقی غریب که به برکت فاصله میان ما اندکی ملایم شده بود، بیشتر از آنچه محتمل دانسته بودم، خوش‌آیند بود. پس از آن برای سالیان متمادی، طنین رباب و ضربات نامنظم دهل و صدای یکنواخت آوازخوان، خاطرات آن روز بامیان را که هنوز تازه به آن سرزمین آمده بودم، زنده می‌کرد. جلگهٔ بامیان از روستای توپچی قریب به ده مایل به جهت غرب گسترش می‌یابد و در ارتفاع هشت هزار فوت از سطح بحر قرار دارد. قابل یادآوری است که خانم سل، خانم مکناتن و شش بانوی دیگر انگلیسی که در جریان جنگ اول افغان و انگلیس در ۱۸۳۷ به اسارت درآمده بودند، از همان راهی که ماطی کرده بودیم به این وادی منتقل شده بودند. خانم سل که سرگذشتش را شرح داده است، می‌گوید که آنان با وجود سختی‌ها، محرومیت‌ها و ترس‌های مربوط به سرنوشت، در جریان راه از مهربانی و غمخواری روستاییان برخوردار بوده‌اند. دستور داده شده بود تا آنان را به خُلم در ترکستان که تا آنجا هنوز هم یکصد و بیست مایل از میان کوهسارها راه بود، برده و به نایب‌الحکومه تحویل دهند. این حکم برای آن‌ها به مفهوم اسارتی خالی از امید می‌بود. خوشبختانه سرراپرت سل پس از شکست دادن افغان‌ها در پولک، به سوی بامیان شتافت و توانست اسیران را نجات دهد. خانم مکناتن به مانند خانم سل خوشبخت نبود. شوهرش را که دیپلمات و شرق‌شناس بود در کابل در برابر چشمانش کشته بودند.

وقتی در بامیان بودیم، جان محمد مرا به جایی در چند مایلی راه برد تا برایم یک اژدهای سنگ شده و چنان که مترجم ترجمه می کرد، یک «گاو سنگی» را نشان دهد. مدعی بود که محمد اکبر این اژدها را در یک نبرد تن به تن کشته است و الله آن را به سنگ تبدیل کرده است. دیرتر از مترجم ارمنی پرسیدم: «چرا گاو می گویی؟ این که بیشتر به مار یا اژدها می ماند.» گفت: «ندانم من کلمات اژدها و مار را انگلیسی. بعضی حیوان باید می گفتم. گاو به خاطر آمد. پس گاو گفتم.»

اژدهایی که من دیدم تخته سنگی بزرگ و عجیب الشکل بود که طی قرن ها توسط رسوبات کاربونات آهک از چشمه ای که هنوز هم در کنارش فوران می زد، به وجود آمده بود.

جلگه بامیان مملو از دیدنی های حیرت انگیز بود. روز دیگر در نزدیکی سه مجسمه غول پیکر که در بدن کوه تراشیده شده بودند منزل کردیم. شاخه ای از هندوکش بود که دیوار شمالی دره را تشکیل می داد. می گفتند این پیکرها مجسمه های جلال الدین شاه، زن و پسرش اند و به دستور خودش تراشیده شده اند. جلال الدین در حدود سال ۱۲۳۰ زندگی می کرد. در دوردست ها در طرف دیگر وادی می شد به صورت مغشوش ویرانه های یک شهر متروک را بر فراز بلندی ها دید. «شهر جلال الدین» از ما خیلی دور بود و امکان نداشت چیزی خاص در ویرانه هایش تشخیص دهیم. ولی احتمالاً این شهر هم عصر ضحاک مرهان می شود که چند مایل پایین تر از جلگه بامیان واقع است و پیکرها هم احتمالاً منشأ بودایی دارند و به زمانه های پیش از تسخیر افغانستان توسط مسلمانان می رسد، اعصاری که آیین بودا دین بارز این سرزمین بوده است. بزرگ ترین مجسمه که مردم محل «سه مامه» (شهمامه. م) می نامند ۱۷۳ فوت قد دارد. دیگرش «صلصال» است با قد ۱۲۰ فوتی و کوچک ترین آن ۸۰ فوت دارد. سبک آن ها شبیه مجسمه های بودا در جاهای دیگر است. عبایی که

بر مجسمه‌ها شکل داده و با میخ محکم شده بود کوچک‌ترین نشانی از نفوذ سبک کلاسیک نداشت و دارای چین و شکن‌های شیخ و خشک متعارف بود. اینجا و آنجای عبا ریخته است و می‌توان سوراخ‌های میخ را در آن دید. برای اینکه بتوان تصویری از اندازه این پیکره‌ها داشت، باید این منظره را مجسم کرد: مردی را دیدم که سوار بر اسب سوی مجسمه‌ها در حرکت بود. سوار همراه با اسب کوچک تراز شصت پای مجسمه به نظر می‌آمد. پیکره‌ها میان خالی‌اند و درون سروتن‌شان حجره‌هایی تعبیه شده که با پله‌ها به بیرون وصل‌اند.

این حجره‌ها را امیر برای ذخیره غله به کار می‌گیرد. در دیوار حجره‌ای که در سربزرگ‌ترین پیکره جای دارد، لکه‌های مغشوش دیوارنگاره دیده می‌شود. مستر کالینس زمین‌شناس چند سال دیرتر توانست از این دیوارنگاره عکسی ناقص بردارد. ولی دریافت موضوع این نقاشی ناممکن است و من چیزی درباره آن که چه وقت و توسط چه کسی کشیده شده است، نشنیده‌ام.

بر جبین کوه و در پهلوی مجسمه‌ها مغاره‌هایی‌اند که در دل صخره‌ها حفر شده‌اند. بعضی از آنان به زیبایی کنده شده‌اند و سقف‌های گنبدی دارند و به قول مستر کالینس که آن‌ها را مورد پژوهش قرار داده، «کنگلو میرات‌های سخت سنگی‌اند که قشری از اسفالت جلاداران را پوشانده.» این‌ها بدون شک عبادتگاه‌ها و محل بودوباش راهبان بودایی بوده‌اند. شماری زیاد از مغاره‌ها هم در دل «سنگ‌ها و کنگلو میرات‌های نرم» کنده شده‌اند. این‌ها باید به آسانی کنده شده باشند و کنگلو میرات‌های سخت نوعی سقف طبیعی را برای حجره‌هایی که در سنگ نرم حفر شده‌اند، به وجود می‌آورند. احتمالاً این حجره‌ها پس از برش‌ها در سنگ‌های سخت‌تر به وجود آمده‌اند. راه‌زینه‌های باریک و تقریباً غیرقابل عبور، به حجره‌هایی راه می‌یابند که در آن دهقان‌های فقیر و هزاره دره بامیان زندگی می‌کنند.

غارنشینی در بسیاری نقاط افغانستان دیده می‌شود. غارنشینان مردانی‌اند

که حرفهٔ زراعت را با جنگجویی تلفیق می‌کنند. این‌ها می‌توانند بیشتر از اردوی منظم امیر برای مهاجمان خارجی دردسرخلق کنند. در شروع جنگ اخیر افغانستان، انگلیس‌ها در برابر سرعتی که با آن، هزاران مرد مسلح ظاهر می‌شدند و وقت ضرورت دوباره ناپدید می‌شدند، سردرگم شده بودند. تمام آنچه به چنگشان می‌رسید، همانا یکی دو تا دهقان بود که بیل به دست در کشتزارها به کار سخت و صلح‌آمیز زراعت سرگرم بودند. تفنگ‌هایشان در خانه می‌بود. فرش و ظرف این سرپناه‌های سنگی بی‌حد ساده است. چیزی که در قدم اول جلب توجه می‌کند خُم بزرگ گلین و نقش‌ونگار شده است که در آن غله و آذوقه ذخیره می‌شود. تریشه‌ای گلیم در صدر اتاق بر زمین هموار است و چند تا دیگ و کاسهٔ مسی، یک چلم و یک سماور افغانی برای پختن چای و یک چهارپایی خشن، تمام اثاثیهٔ خانه را تشکیل می‌دهند.

برای طی کردن ده مایل در درهٔ بامیان که حاصلخیز و مملو از چیزهای دیدنی و اقلیم خوشگوار است، عمداً دو روز را در نظر گرفتیم. چینی که سواره می‌رفتیم مترجم ارمنی‌ام قصه‌های رنگارنگی حکایت می‌کرد که نمی‌دانم راجع به چه بود. فقط یکی را فهمیدم. می‌گفت باری در جریان یک راهپیمایی به شدت خسته بوده و بر پشت اسب خوابش برده بود. می‌گفت «به دور افتاد». منظور خودش بود. به پیشانی‌اش اشاره کرده و با لبخندی نرم گفت «این شکست و خون می‌آید». خندیدم و پرسیدم که «بعد چه رخ داد؟» گفت «به بام اسب سوار شدم ولی دوباره خواب نگرفتم».

پس از آن روبه جهت شمال گشتیم. روز بعدی خستگی آور بود، نه به خاطر طول راه که فقط سی مایل می‌شد، بلکه از این‌رو که یک نواخت سربالا می‌رفتیم. ناگزیر به عبور از کوهی بودیم که هرچه تا آن وقت دیده بودیم در مقایسه با آن هیچ بود. افغان‌ها آن کوه را «دندان شکن» می‌نامند. گذشتن از کوه دندان شکن کدام ماجراجویی ساده مانند راندن بر لبهٔ دیوار یا عبور از پل‌هایی

به باریکی یک بردست نبود. وقتی آدم سوار بر اسب نعل شده، مجبور به گذر از روی تخته سنگ های لشم و مایل به پرتگاه هایی که ژرفنایشان را نمی توان به چشم دید باشد، مسئله جدی است. ما مجبور به چنین کاری بودیم. پس از آن از مسیری زیگ زاگ و هولناک پایین رفتیم.

نمی توانم آن را کوره راه بنامم، چون بیش از هر چیز دیگر صخره بود و تخته های هموار، لغزان و شیب دار سنگ و ریگ و جغل غلطان. آدم مجبور است خودش را در زین به عقب مایل کرده و اختیار را به اسب واگذار کند. حیوان محتاطانه راهش را پیدا می کند؛ پایین تر و پایین تر می رود و سوار خدا را شکر می گوید که آنقدر راه را پیموده است و می بیند که تازه به پایان «زیگ» رسیده است. اکنون پوزه اسب بر لبه پرتگاه قرار دارد. خَش و خَش لغزیدن پای عقبی اش به گوش می رسد. آدم نفس را در سینه حبس می کند و منتظر است. ولی اسب خیز بر نمی دارد. بر چارپایش می چرخد و از «زاگ» پایین می رود. این کار بارها تکرار می شود و آدم بالاخره (گویی پس از سال ها) با اعصاب خرد شده به بیخ کوه می رسد. یکی دو سال بعد که باز از آن راه گذشتم، تصادماتی رخ داد که شرحش را دیرتر خواهم آورد.

چند روز پیاپی از دره ها و کوه ها می رفتیم. گاهی در دهکده ای منزل می زدیم و گاه خیمه برپا می کردیم. گه ژاله و باران بود و گاه گرمایی سوزان. برای اینکه آدم به صورت اساسی سیاه شود، به گرمای سوزان که گاه جایش را به بادهای سرد و توفان ژاله می دهد ضرورت است. بعضی از سربازان کاملاً چون زغال فروشان معلوم می شدند. فقط پلک های چشم و چین های صورتشان سفید مانده و بقیه سیاه شده بود.

معمولاً وقتی خیمه سرا برمی افراشتیم، ساز به راه می افتاد. شام یکی از روزها با جان محمد شطرنج بازی کردم. مرا شکست داد. پس از آن به غزنی گک رسیدیم. این دره ای است که نیروهای امیر با پسرکاکایش سردار اسحاق خان

روبه رو شده و جنگیده بودند. شرح واقعه آن طور که من شنیده‌ام چنین است: امیر معظم و اسحاق سال‌ها با هم دوست بوده‌اند. وقتی امیر به تخت جلوس کرد، اسحاق نایب‌الحکومه ترکستان شد. چندسالی امور به خوبی پیش می‌رفت. باری ناگهان به ترکستان خبر می‌رسد که جلالت مآب در اثر حمله نقرس مرده است. اسحاق افسران را فرا می‌خواند و در مورد اقدامات لازمه بحث می‌کند. فرماندهان او را به دست یازیدن به تخت شاهی ترغیب می‌کنند. ولی خودش آدمی حساس و فاقد سرشت جنگجویانه بوده است. درنگ می‌کند. فرماندهان که این وضع را می‌بینند، به او گوشزد می‌کنند که اگر حالا که فرصتش را دارد دست به سوی تخت دراز نکند، آن‌ها دیگری را به قدرت خواهند رساند. اسحاق خلاف میلش مجبور می‌شود چنان کند که از او می‌طلبند. او فرزندان و زن‌های خانواده را به ترکستان روسیه در آن طرف آمو می‌فرستد و با نیروهایش عازم کابل می‌شود. چند روزی از راهپیمایی‌اش نگذشته است که خبر می‌رسد که امیرزنده و سرحال است و ارتش او زیر فرماندهی غلام حیدر (جوان) به طرف آن‌ها در حرکت است. حالا است که اسحاق فکری کند باید با پسرکاکای بزرگش ملاقات کند و هراسان و بدگمان چند پوسته سوار را آماده می‌سازد تا اگر وضع نامساعد شود، بتواند به آن طرف سرحد بگریزد. هردو لشکر در این دره در فاصله چند مایلی از کمرد با هم روبه‌رو می‌شوند. گفته می‌شود که در آغاز دست نیروهای اسحاق بالا بوده است چون سربازانش می‌دانستند که مسئله مرگ و زندگی در میان است. ولی اسحاق که نه مار بود و نه ماهی، تا شام هم تاب نیاورده با استفاده از اسب‌های آماده شده به سرعت از مرز گذشته به روسیه گریخته بود و بار انتقام وحشتناک امیر را بر دوش پیروان بدبخت گذاشته بود.

آوازه مرگ امیر بی‌اساس به نظر نمی‌رسید. جلالت مآب دفعه‌ای بی‌حال شده و بیهوش بر زمین افتاده بود. خبر به هندوستان هم رسید. این نخستین

چیزی بود که در وقت رسیدنم به هند برای شامل شدن به خدمت امیر، در روزنامه‌ها خواندم.

یکی از شنبه‌ها راه درازی را طی کردیم. سیزده ساعت رانده بودیم و دو استراحت یک ساعته کرده بودیم. همه وقت را با سرعت یکنواخت رفتن، ملال انگیز است و استخوان‌های آدم از درد فغان می‌کشد. به تنگه‌ای داخل شدیم که در آن نه‌ری خروشان جریان داشت. قسمتی از راه لغزان بود و آب آن را برده بود. مجبور بودیم از اسب پیاده شویم و به پا برویم. اسب‌ها را به سربازان داده بودیم. تنگه باریک تر شد و به راست پیچید و به دره باز شد. دریا هم از گردنه گذشته و سیری S مانند را طی می‌کرد و در بعضی از نقاط راه را به کلی قطع می‌کرد. تا رسیدن ما به دره، اسب‌ها در فاصله بیست یاردی سه بار مجبور بودند به آب بزنند و شلپ‌شلپ کنان از میان دریا بروند. در چنان لحظاتی بود که به یاد آهنگ «یک دریای دیگر هم باشد تا از آن بگذرم» می‌افتادم. یکی دو مایل دیگر نیز از میان دره‌ها و تپه‌ها گذشتیم و اندکی پس از غروب آفتاب، به تاشقرغان یا خُلم رسیدیم، جایی که قرار بوده است خانم سیل و همراهانش در اسارت بمانند.

در قلعه یا حصاری که در وسط شهر، بر فراز تپه‌ای سنگی قرار دارد، منزل کردیم. تمام روز دوشنبه را در آنجا ماندیم. من از تجمل ناشی از یک حمام داغ برخوردار شدم. ارمنی به فلسفه بافی پرداخت: «خوب است اندکی استراحت کنیم. خسته می‌رود و گرسنه هم می‌رود.» همچنان پیشنهاد کرد که ریشم را بتراشم. پرسیدم: «ولی کسی هست که ریش بتراشد؟» گفت «در شهر دلاک است.» دلاک را آوردند. از بابت ریش تراشی اش نگران بودم، چون شنیده بودم افغان‌ها متعصب‌اند و از پشت خنجر می‌زنند. ولی به من صدمه‌ای وارد نیاورد. فقط اندکی روغن به چانه‌ام مالید و پس از آن جلدم را با تیغی خراشید. پروسه دردناکی بود.

وقتی عملیاتش به پایان رسید، مرا به شفاخانه بردند؛ نه به خاطر چانه‌ام، بلکه برای معاینهٔ مریضان. شفاخانه یک خانهٔ نشیمن و اندکی بزرگ بود که در آن چند سرباز زخمی افتاده بودند. فوق‌العاده کثیف و متعفن بود. وضع بیماران چنان بود که هرگز در عمرم ندیده بودم. حالت رقت‌آور زخم‌های جنگ را که ناشی از غفلت و تداوی نامناسب است، نمی‌توان با زبان بیان کرد. دلم می‌خواست زخمی‌ها را برداشته و بی‌معطلی ده دوازه دست و پای را که نه تنها از کار افتاده بودند، بلکه برای صاحبانشان مضر هم بودند، قطع کنم. ولی این کار را نمی‌توانستم، چون نه کارد جراحی داشتم و نه هم کلورفورم (برای انستیزی. مترجم). مجبور بودم مردان بیمار را به همان وضعی که بودند و در حالی که نگاه‌های حسرت‌بارشان به من دوخته شده بود، رها کنم.

پس از آن جان محمد مرا برای صرف نان شام، همراهش به خانهٔ یکی از متنفذان محلی برد. آشپزم نیز آمد. با خود کارد و چنگال و قاشق و پشقاب داشت. چون میزو چوکی یافت نمی‌شد مجبور بودم برای خوردن چهارزانو بنشینم. صرف نان راحت بخش نبود. نمی‌فهمیدم صحبت‌ها بر سر چیست و مردان زخمی شفاخانه در برابر چشمم بودند.

پس از تاشقرغان به جهت غرب دور زدیم و مناظر طبیعی کاملاً دگرگون شد. چند مایلی دشتی بود با تپه‌های کوچک و پوشیده از بته‌های خشن. سواره می‌رفتیم تا به رمه‌ای آهوی خوردیم و چارنعل به تعقیبشان پرداختیم. تبدیل رفتار یکنواخت و آهسته به چارنعل رفتن، استراحتی جانانه برای عضلات خستهٔ ما بود. راه در جایی از میان تپه‌های پست خاکی می‌گذشت. اینجا گردنهٔ عبادو بود. تا همین چندی قبل خطرناک بودن این خطهٔ کوچک، شهرت بزرگی داشته است. به راستی آن را کاروان‌ها هنوز هم «درهٔ مرگ» می‌نامند، چون دزدان و رهگیران، آن نواحی را مورد حمله قرار می‌دهند. در زمان امیر فعلی دیگر آنقدر پرخطر نیست، چنان که در وقت اقامتم در ترکستان به دنبال دو دواساز

اضافی به کابل فرستادم و آن دو مرد تمام راه کابل تا مزار را سواره و بدون همراه آمدند. برای امنیت محض تفنگچه‌ای به همراه داشتند. آن هم خالی بود و باروتی هم نداشتند.

صحراها به تدریج هموارتر و غبارآلودتر می‌شد، تا بالاخره چیزی بیشتر از دشتی خشک و بی‌علف باقی نماند. گرما شدید بود و تف خاک‌های سفیدرنگ خسته‌کننده. پیش رویم در دوردست‌ها دریاچه‌ای را می‌دیدم با درختانی در گرداگردش. مشتاق رسیدن به آن و استراحت در سایه‌ی خنک آن بودم. گفتند: «در آنجا کدام دریاچه‌ای نیست.» یاوه‌گویی می‌کردند. مطمئن بودم که دریاچه است. ممکن نبود سراب باشد. بالاخره می‌شد به وضاحت دید. نه کدام برجی بود و نه هم کدام قلعه‌ای و نه هم کدام آدمی که بالا و پایین برود. فقط چندتا درخت بود با کمی آب. ولی متأسفانه در گرمای بریان‌کننده می‌رفتیم و می‌رفتیم و هرگز به دریاچه نمی‌رسیدیم. از کنار نعلش شتری گذشتیم که در کنار راه افتاده بود و بوی گندش هوای داغ را پر کرده بود. کرکس‌ها اندکی دورتر با رخوت جست و خیز می‌زدند، می‌نشستند و به ما خیره می‌شدند.

بالاخره توقف کردیم؛ پیاده شدیم و در آفتاب نشستیم. چلم دار زغال را روشن کرد و چلم را دست به دست چرخاند. من هم دودی کشیدم. پیش از آن، محض به خاطر من، استوانه‌گکی نقره‌ای را برنوک نی چلم کشید. از این بابت خرسند شدم، گرچه می‌دانستم این کار را به خاطری می‌کند که من گوشت خوک یا کدام چیز نجس دیگر را خورده‌ام.

پس از آنکه همه دودی کشیدند، چند پارچه هیزم را که چلم دار با خود داشت با زغال چلم آتش زدند. آب کتری به جوش آمد و چای داغ آماده شد. چای خیلی داغ بود و به نظر می‌آمد هرچه داغ‌تر باشد بیشتر رفع تشنگی می‌کند. پس از آن سوار شدیم و دوباره به راه افتادیم. جان محمد گاه‌گاه از روی لطف مشتکی از شیرینی‌های انگلیسی برایم می‌داد. شیرینی‌ها به شکل

قرص‌های سکه مانند بودند، بالبه زیبا و کلمات «برای بچه‌های خوب». مزه نعناع می‌دادند. در دل می‌گفتم ای کاش شیرینی‌ها جلاتینی و چوشیدنی می‌بودند. چند ساعت دیرتر دوباره توقف کردیم، این بار در دهی واقع در میان دشت. کلبه‌های کوچک گلین بودند با گنبدهای عجیب و غریب سبدگونه با پارچه‌هایی از بته در میان درزه‌هایش. مردم ده، ترکمن بودند. برای ما کاهو آوردند. جویدن برگ‌های تازه و سرد آن گوارا بود. باز چای نوشیدیم و حرکت کردیم و از میان سلام‌دهی ترکمن‌ها گذشتیم. بالاخره چشم ما به درخت‌ها، گنبد و منارهای شهر مزارشریف افتاد. این دیگر کدام سراب نبود.

انبوه مردم سواره و پیاده به پیشواز ما آمدند. بسیاری از آنان دست جان محمد را می‌بوسیدند. آنانی که سوار بر اسب بودند برای این کار پیاده می‌شدند. متوجه شدم که مردی که تفنگ برشانه داشت، در کنار جان محمد می‌دوید. لوله تفنگش همواره به جهت سرم بود. این مرا خشمگین می‌کرد و نمی‌توانستم از سر راه آدم کودن دور شوم. نمی‌باید ناراحت می‌شدم. احتمال پُر بودن تفنگ خیلی‌ها کم بود، چون باروت گران قیمت بود.

در این اواخر از شنیدن خبر کشته شدن جان محمد خیلی متأثر شدم. تفنگ ماشین‌داری انفجار کرده و او را کشته بود.

ساعت پنج بعد از ظهر به شهر مزار رسیدیم. از دروازه شهر و از میان بازار کم عرض گذشتیم و به سوی قصر راندیم. در زیر چند درخت تنومند چنار، در کنار حوض آب در باغ بیرون از قصر پیاده شدیم. خبر رسیدن ما را به امیر معظم رساندند. پیشخدمتان دربار و مأموران دیگر گرد ما جمع شده بودند و با حرارت، گرد و غبار سفیدرنگ را از ما می‌تکاندند و برای ما صراحی‌های آب یخ می‌آوردند. اکنون فهمیده بودم که تشنگی یعنی چه. ده ساعت سواری در دشتی غبارآلود با حرارت بیشتر از صد درجه فارنهایت در سایه، و تا چشم کار می‌کند تفت آفتاب.

خبر دادند که جلالت مآب ما را روز آینده خواهد پذیرفت. جان محمد مواظبت مرا به دوش یکی از مأموران دربار که «فراش باشی» بود گذاشت. مرد محترمی بود، کوتاه قد و تنومند، کم حرف و ترش روی. بالاتنه باشکوه و کشمیری به تن داشت با کمربندی طلاکاری شده، شلوار و موزه و دستار. چون بیشتر با او آشنا شدم، دیدم برخلاف آنچه به ظاهر معلوم می شود بدجنس نیست. این جنتلمن مرا با ارمنی به خانه ای در نزدیکی دربار رهنمایی کرد. از برنده سرپوشیده که مجهز به چندین دروازه سنگین بود گذشتیم و پا به باغی گذاشتیم که دورادورش را دیوارهای بلند محاط کرده بود. از راه های سنگفرش گذشتیم و با چند پله به آپارتمانی در شمال باغ داخل شدیم. اتاق ها باقالین های قشنگ فرش شده بود و در غروب آفتاب، روشن و دلپذیر به نظر می رسید. «باشی» گفت که دستور داده است تا نان شام را از آشپزخانه امیر بیاورند.

پس از آن مؤدبانه گفت «بنشینید» و رفت. دیدم کدام چوکی برای نشستن نیست. بر زمین نشستم و بی صبرانه و گرسنه منتظر رسیدن نان شام شدم. مجبور نشدم خیلی انتظار بکشم. خدمتکاران همراه با نان شام، یک میز و چوکی سفری را هم آوردند. به خاطر ندارم که غذاها دقیقاً چه بود، ولی نان اروپایی بود. میان سوپ و غذای اصلی، چیزی واصل بود و در پایان شیرینی خوشمزه با میوه.

این خانه که امیر از روی لطف به اختیارم گذاشته است، محلی جالب است. امیر معظم خودش پیش از آباد کردن قصر مزار، در اینجا زندگی می کرده است. همچنان حرم سرای سردار اسحاق بوده است، در زمان نایب الحکومگی ترکستان. امیر شیرعلی هم در اینجا به سر می برده و در همان اتاقی که من شام می خوردم مرده بود.

امیر شیرعلی با انگلیس ها روابط نیک داشته است. چون ناآرامی ها بروز می کند او به روسیه برمی گردد. بریتانوی ها در ۱۸۷۶ کوپته را اشغال کردند. امیر

در ۱۸۷۸ یک هیئت روسی را پذیرفته بود. چون از دخول هیئت بریتانوی به درهٔ خیبر جلوگیری شده بود، جنگ را اعلام کرده بودند. لازم نیست که حوادث جنگ را شرح دهم. همین قدر کافی است ذکر شود که امیر شیرعلی کمکی را که بدان امید داشت، از روسیه دریافت نکرد و به مزارشریف گریخت. در اینجا مورد حملهٔ دشمن دیرینه اش یعنی مرض نقرس قرار گرفته بود، مرضی که در این خاندان حاکم ارثی است. به قول معروف در کابل، هرکسی از اعضای این خاندان که نقرس به سراغش آمد، روزی به پادشاهی می‌رسد و چون شهزاده نصرالله پسر دوم امیر، گهی دستخوش دردهای شدید در یکی از پاهایش می‌شد، شماری از کسان او را یکی از جانشینان احتمالی بر تخت شاهی می‌پنداشتند. گفته می‌شد یک طبیب روسی از امیر شیرعلی مواظبت می‌کرده و چون درد خیلی شدید بوده طبیب دارویی را در زیر جلد زرق کرده بود. پس از آن شبانه گریخته و از آمودریا گذشته خود را به قلمرو روسیه رسانده بود. صبح بعدی امیر را مرده یافته بودند.

برای چند روزی خبر مرگش پنهان نگهداشته شده بود، تا بالاخره واقعه را یکی از زنان پیشخدمت افشا کرده بود. بلافاصله سربازان ارتش منظم شیرعلی مرتکب غارتگری شده بودند. قصر را چپاول کرده و پس از آن به جان بازار و مردمان ثروتمند افتاده بودند و به زودی جهنمی از قیام، راه‌گیری و قتل به راه افتاده بود. چنین چیزی یک بار رخ داده بود و ترس آن وجود دارد که دوباره رخ دهد. بسیاری از مردم متمدن افغانستان از چنین چیزی در هراس‌اند. چون در ۱۸۹۰ بیماری‌ای شدید عاید حال امیر فعلی شده بود، چنین اضطراب و نگرانی‌ای بر کابل حکم فرما بود و اکثر کابلیان ثروتمند اموال گرانبهایشان را زیر خاک پنهان می‌کردند و در جستجوی پناهگاه‌های امن‌تر در خارج شهر بودند تا در وقت ضرورت به آنجا بشتابند.

این خانه از خانه‌های کابلی‌های ثروتمند فرق نداشت. دیوارهای بی‌پنجره

و بلند بیست فوتی اضافه بر پوشیدن باشندگان از نگاه بیگانه، آن‌ها را قادر می‌کرد تا به کمک دروازه‌های ضخیم و سنگین، خانه را به حصاری تبدیل کنند. خانه قسماً زیر نظر برج نگهبانی قرار داشت که بر خانه‌ای مرتفع در نزدیکی ساخته شده بود. شنیدم که سردار اسحاق در این خانه به سر می‌برده است. از اینجا می‌توانسته است بر زنان حرم سرایش وقتی که بر بام قدم می‌زدند نگاهی بیندازد. باغ چارکنج و وسیع بود و مملو از درختان میوه و گل گلاب، شب بو و گل میخک. در مرکز باغ تختی چوبی قرار داشت.

در افغانستان تقریباً در هر باغی می‌توان در کدام گوشه سایه، عموماً در کنار جویی که از باغ می‌گذرد، تختی چوبی یا گلی به ارتفاع یک فوت یا بلندتر یافت. مردان افغان که جامه گشاد محلی می‌پوشند، خوش دارند تا در عصرهای داغ تابستانی فرشی بر تخت پهن کنند و بر آن بنشینند و در زمزمه خواب‌آور جوی، نرم نرم با دوستان اختلاط کنند و بی‌وقفه جای بنوشند. من هم، چنان می‌کردم. اتاق من در سمت شمال باغ قرار داشت و شش پله می‌خورد. آدم پس از طی کردن زینه‌های دهلیز پا به اتاق بیرونی می‌گذاشت که اُرسی‌های رواق دارش رو به باغ گشوده می‌شد. یک قالین فوق‌العاده بزرگ کف اتاق را می‌پوشاند. با عبور از این اتاق، به اتاق درونی می‌رسیدی که به وسعت اتاق اولی و موازی به آن بود، با دیوارهای سفید و درخشان و حاشیه زینتی زاویه میان دیوار و سقف؛ شاه‌نشین‌ها و آینه‌های کوچک در میانشان؛ آتشدان مرمین و مزین؛ سقف پارچه‌پوشیده و کفی هموار مفروش با گلیم‌های زیبایی که فقط در خانه‌های ثروتمندترین افغان‌ها یافت می‌شود. اتاق درونی را اُرسی‌ای رواق دار و سه‌گانه که به بیرون باز می‌شد روشن می‌کرد. پله‌های اُرسی به شیشه‌های رنگین مجهز بود که تا کف اتاق می‌رسید. شیرعلی در این اتاق مرده بود. گفته می‌شد که بر طاقچه بالای آتشدان، پس از فرار شتاب‌زده سردار اسحاق، سکه‌های طلا به ارزش هشتاد هزار روپیه یافته بودند. به هر حال وقتی

من در آنجا بودم، یکی از افسران به خاطر توزیع این پول مورد جزای سنگین امیر قرار گرفت.

اتاق‌هایی که به مترجم و پیشخدمتان اختصاص داشتند، در جوار اتاق من بودند؛ ولی فرش نداشتند و کمتر مزین بودند. اتاق‌های سمت جنوب باغ در اختیار یکی از حاجب‌ها یعنی میرزا عبدالرشید بود.

میرزا مردی فوق‌العاده بود و در تمام طول اقامتم در افغانستان با هم دوست بودیم. او یک افغان ناب بود، تقریباً هم‌سال من. جلدی تیره و تقریباً سیاه داشت. خوش‌قیافه بود. با وجود افغان بودن خیلی تعلیم‌یافته بود. یکی از مکلفیت‌هایش این بود که شبانه گزارش‌های قلمرو سلطنت را با آواز بلند برای جلالت‌مآب بخواند و نیز ترجمه‌های فارسی سفرنامه‌ها و کتاب‌های جغرافیه، تاریخ و معلومات عمومی را.

در شرق باغ، حمام‌خانه‌ها واقع بود. در غرب آن ایوانی بود باردیفی از ستون‌ها که در آن اسب‌هایم را نگهداری می‌کردم و سربازان محافظ جمع می‌شدند. در زیر رواق، نزدیک به دروازه‌های بزرگ، شب و روز سربازی پهره‌داری می‌کرد. در این اواخر شنیدم که میرزا به پیروی از دیگر افغان‌های گمراه، کوشیده بود تا از کشور به هندوستان فرار کند. ولی بخت در این کار با او یاری نکرده بود. او را گیر آورده و نزد امیر آورده بودند و اکنون سرنوشت تلخی در انتظارش است.

فصل دهم

امیر

باغ‌های قصر. قصر. امیر. شرف‌یابی. پرسش‌های جلالت‌مآب. اروپاییان حاضر در دربار. مجازات قیام‌کنندگان در افغانستان. انگیزه‌های آسیایی از نقطه نظر اروپایی. عزیمت کپتان. تدابیر امیر برای امنیت من. بازارها و خانه‌های مزار. حومه شهر. شفاخانه عسکری. مریض‌ها و وضعشان. خدمه طبی. قدردانی افغان‌ها از مداوی‌های طب اروپایی. کارروازانه. سرکشی دستیاران در شفاخانه. دو حکیم اصلی. توطئه‌های هندوستانی. حس عدالت‌خواهی امیر. محاکمه. نفوذ درباریان. صبحانه در زیر درختان بادام. محافظان میز امیر.

در روز معین به همراهی جان محمد خان راهی قصر شدم تا با امیر معظم معرفی شوم. شهر مزار خیلی خُردتر از کابل است. چون راهی دراز در پیش نداشتیم، پیاده رفتیم. بازارها و کوچه‌ها از لحاظ تنگی و آلودگی شباهتی زیاد با کابل داشت. ولی ما در نواحی بیرون شهر بودیم، جایی که سرک‌ها گشادتر است و خانه‌ها از هم فاصله دارد.

به باغ بیرون قصر رسیدیم، جایی که وقت رسیدن به مزار پیاده شده بودیم. به امیر اطلاع دادند. پس از چند دقیقه پاسبان دروازه به ما اجازه ورود داد و به باغ درونی پا نهادیم. این باغ خیلی وسیع به نظر می‌رسید و چنان از درختان بادام و میوه‌های دیگر پر بود که شبیه جنگل شده بود.

در امتداد راه‌ها گل‌های خوشبویی کاشته شده بود. غلام بیچگان و افسران در گشت وگذار بودند. بالاخره چشمم به قصر افتاد. روبه‌رویش میدان گشاد بود، عاری از درختان و گل‌ها. سایبانی بزرگ به رنگ سفید و قرمز، میدان را در برابر نور سوزان خورشید حفظ می‌کرد. از این میدان به جای «سالون دربار» استفاده می‌شد، جایی که درخواست‌کنندگان خواهش‌ها را مطرح می‌کردند و یا دعواها حل می‌شد. در مرکز میدان جویی آب به پهنای تقریباً شش فوت جاری بود که بعد تابان و پیچان از باغ می‌گذشت. تعمیر قصر کوچک بود.

بیشتر به بنگاله‌هایی می ماند که آدم در هندوستان می بیند. برنده‌ای وسیع داشت که سقف بلند و مایل آن برستون‌های حکاکی شده چوبی استوار بود. در هر دو طرف دروازه مرکزی، کلکین‌های کلان تعبیه شده بود. کلکین‌های طرف چپ تقریباً به زمین می رسید.

نزدیک تر رفتیم. همه از سر راه ما به کنار می رفتند. بالاخره در حلقه غلام بچگان و درباریان چشمم به «امیر عبدالرحمان، امیر افغانستان» افتاد؛ به آن مرد برجسته که اگر یک قرن پیش به سر برده بود، نه شهزاده کوچک یک کشور یک وجبی، بلکه فاتح سراسر شرق می بود. نشسته بود. مردی تنومند، با جلدی تیره رنگ، پیشانی روشن و عریض و چشمانی با نگاه نافذ. حالت نشستنش که کمی خمیده و سرش به پیش کشیده بود، کمتر نشان از شکوه داشت، ولی امیر سختگیری هوشیار و مطلقه بود که به هیئت انسان درآمده بود. لبان ضخیم و الاشه پهن او نشان از اراده شکست ناپذیرش داشتند. با بینی عقابی و سیمای نیمه یهودی و موهایی که مانند زغال سیاه بودند، ظاهری چون پارسیان داشت، ولی در مؤدب بودن شرقی اش چاشنی ای از خوش قلبی رک و راست انگلیسی نهفته بود.

از پُلچکی که روی جوی کشیده شده بود گذشتیم و در فاصله ای اندک از جلالت مآب توقف کردیم. جان محمد به پاسخ اشاره ای به پیش شتافت و در برابر امیرزانوزد و دستش را بوسید و برچشمان و پیشانی اش کشید. پس از آن به پای خاست و مرا به امیر جلالت مآب معرفی کرد. امیر آمدنم به کشورش را خیرمقدم گفت و مؤدبانه ابراز امیدواری کرد که از سفر دراز و دشوار، بسیار خسته نشده باشم. چوکی ای آوردند و جلالت مآب فرمود بنشینم. پس از آن سؤال های متعدد در مورد تجارب طبی ام پرسید. به خصوص می خواست بداند چقدر در مورد مرض نقرس مطالعه کرده ام. توضیح دادم که در اروپا نقرس را «مرض انگلیسی» می نامند و اینکه چون تمام زندگی حرفه ای ام در

لندن سپری شده، بارها فرصت مطالعه و تداوی این بیماری را داشته‌ام. جلالت مآب علایمی را که عارض حالش بود تشریح کرد و جایی را که درد می‌کرد نشان داد. به درستی مسیر عصب سیاتیک را نشانی کرد، طوری که برایم دیگرشکی نمانده بود که اگر از کدام چیزی غیر از نقرس در رنج باشد، همانا درد مزمن سیاتیک است. سؤال‌های فراوان دیگری هم در مورد مسائل ساینس و تاریخ طبیعت پرسید، طوری که احتمالاً قصدش آزمایش معلومات عمومی‌ام بود. هرچند در مورد درجات علمی و دیپلوم‌های طبی چیزهای می‌دانست، دربارهٔ دیپلوم من نپرسید.

گپ‌های جلالت مآب را مترجم هندوستانی دربار که انگلیسی را فوق‌العاده خوب حرف می‌زد، به من برمی‌گرداند. باید اعتراف کنم که خوش بودم از اینکه مترجم ارمنی را بر آن وظیفه نگماشته بودند. در غیر آن باید پریشان می‌بودم که آیا گفته‌هایم را دقیق ترجمه می‌کند؟ البته دیرترها زبان ارمنی هم سلیس تر شد و می‌توانستم گپ‌هایش را بفهمم.

در فاصله‌ای اندک از امیر، یک اروپایی دیگر هم برچوکی نشسته بود، کپتن سی. ل. گریسباخ. شنیدم که این جنتمن برای دو سه سالی من حیث زمین‌شناس در خدمت امیر بوده است. وقتی «امتحان» من به پایان رسید، ما را رخصت فرمود و من با کپتن گریسباخ راهی خانه‌اش شدم تا نان شام را با او صرف کنم. کپتن برایم گفت که بیش از آن در خدمت امیر نخواهند ماند و قرار است به هندوستان برگردد و به خدماتش در حکومت هند بریتانوی ادامه دهد.

پس از صرف نان کرکتر امیر را ترسیم کرد و معلومات با ارزشی در مورد زندگی در ترکستان در اختیارم گذاشت. از جزای و وحشتناک وضع شده بر پیروان سرکش سردار اسحاق و خانواده‌های نگون بختشان چیزهای شنیده بود. به نظر می‌آمد که یکی از جزاها را از روسیه وارد کرده بودند. گفته می‌شد مردان

را در سرمای سوزان ترکستان، عریان به پایه می‌بندند و برآنان آب می‌ریزند و می‌گذارند از سردی منجمد شوند. اگر محکوم مردی قوی باشد، دو روز تاب می‌آورد. دختران را بر زمین می‌بندند و شکنجه می‌کنند. زنان و کودکان را مین حیث برده می‌فروشند.

با ناراحتی به خانه برگشتم. از خود می‌پرسیدم این اعمال به دستور کی اجرا می‌شود؟ مسئول آن چه کسی بود؟ امیری که تازه به خدمتش درآمده بودم؟ کسی که باید در وقت بیماری از او مواظبت کنم و برای حفظ سلامتی اش تمام دانش و مهارتم را به اختیارش بگذارم؟

می‌کوشیدم باور نکنم. به خود می‌گفتم این اعمال بدون آگاهی اش رخ می‌دهد، یا افسانه‌هایی غلوآمیزند. هرچه باشد بالاخره حقیقت ندارد. ولی انزجار آنچه شنیده بودم برای مدتی طولانی گریبان‌گیرم بود. با گذشت ماه‌ها دریافتم که قضاوت از دیدگاه غربی و متمدن قرن نوزدهم در مورد رفتار یک حاکم آسیایی در کشوری ناآرام، نه تنها اشتباه‌آمیز، بلکه ناعادلانه هم است. اشتباه‌آمیز از این‌روست که آدم را به سوی نتیجه‌گیری‌های کاملاً نادرست در مورد کرکتر عامل اصلی منحرف می‌کند. امیرکاری دیگر نمی‌کرد، جز آنکه به زبانی که آسیایی‌ها می‌فهمند اعلان می‌کرد که سرنوشت، او را پادشاه افغانستان ساخته است. ناعادلانه از این‌روست که در نظر نمی‌گیرد که تعلیم و تمدن در کشوری شرقی و به دورافتاده نمی‌تواند با گام‌های اروپایی‌ها پیش رود و تا وقتی دانش رشد نکند، پسران چیزی بیشتر از پدران‌شان یاد نمی‌گیرند. دین محمدی از طرفی بر ارزش‌هایی چون بخشودن، صبر، ترحم و عطف تأکید می‌کند و از طرفی دیگر انتقام و خون‌خواهی می‌طلبد و بیشتر به تشویق خشونت مایل است، زیرا اساسات عقیدتی اش را به کمک شمشیر پخش می‌کند. با چه حقی می‌توانم به این مسائل از دیدگاه قرن نوزدهمی خود بپردازم، وقتی می‌بینم که تا همین

چیزی کم دوصد سال پیش، با همین آیینی که خود به آن پایبندیم، مرتکب اعمالی مشابه می‌شده‌ایم.

کپتن گریسباخ دو هفته پس از رسیدنم به ترکستان، عازم هندوستان شد. مترجمی که در نزد امیر برایم ترجمانی می‌کرد، همراه گریسباخ بود. جلالت‌مآب از او خواسته بود در خدمت بماند، ولی مرد رد کرده بود. در جریان معرفی شدن به امیر، جلالت‌مآب دستور داده بود تا مسئولیت شفاخانهٔ عسکری مزار را به دوش گیرم. چون به مردان زخمی در تاشقرغان می‌اندیشیدم، از آنچه در مزار خواهم دید نگران بودم.

صبح وقت به همراه ارمنی سواره به راه افتادیم. جلالت‌مآب گفته بود که در ترکستان ضرور نیست در هرجایی دسته‌ای از سربازان را به همراه داشته باشم. گفت خودش محافظ من است و افزود از احتمال به دور است که مزاری‌ها به کسی که آنقدر با بی‌قراری انتظارش را کشیده‌اند، آسیب برسانند. به ارمنی دستور داد تا یکی دو تدبیر احتیاطی اتخاذ کند. فرمود اجازه ندارد مرا در صحراهایی که دورتر از یک مایل از شهر قرار دارند رهنمایی کند، چون در آنجا رهگیران ترکمن کمین می‌کردند. هم‌چنین به نزدیکی زندانیان، چون اینان مردان خطرناکی‌اند که به رغم تلاشی‌ها، اسلحه پنهان دارند. همین‌گونه باید از نزدیکی به گروهی از سربازان که تفنگ‌هایشان برچه‌پک بود پرهیز می‌کردم و اضافه کرد: «این‌ها حتی قصد جان مرا نیز کرده بودند.»

راه شفاخانه از میان کوچه‌ها و میدان تنگ بازار سرپوشیدهٔ مزار می‌گذشت. ازدحام آدم‌ها بود و کاروان‌های شترو قاطر که از کابل و بخارا می‌آمدند. سقف خشن بازار حفاظی گوارا در برابر آفتاب سوزان می‌سازد. دکان‌ها شبیه کابل‌اند. پس از بازار کوچه‌های پُرخم‌وپیچ از میان خانه‌ها می‌گذرد. اینجا به مانند کابل تنگ نیست و هرچند که کوچه‌ها پهن‌ترینست، خانه‌ها بزرگ‌ترند. اتاق‌ها

به صورت عموم مربع‌اند و سقفشان هشت تا نه فوت بلند است. بام‌های گنبدی، خشتی‌اند. خانه متشکل از یک یا دو یا سه اتاق است که پهلوی پهلوی برای صاحب‌خانه، نوکران و اسب‌ها ساخته شده است. اتاق‌ها معمولاً بدون کلکین‌اند و روشنایی از در و روزنه وسط سقف گنبدی به درون می‌ریزد. این روزنه‌ها، به مثابه دودکش هم کار می‌دهند، وقتی که آتشی در درون اتاق افروخته می‌شود.

در زمستان به صورت عموم صندلی به کار می‌رود. عمارت خانه در وسط باغ یا باغچه دیوار شده قرار دارد. از آنجایی که بام‌ها گنبدی‌اند و کسی مانند کابل رویشان قدم نمی‌زند، به کشیدن دیوارهای بلندتر از هشت فوت نیازی نیست. این سبک خانه‌سازی ویژه ترکستان است، گرچه در حومه مزار، شماری زیاد از خانه‌ها یافت می‌شود که دقیقاً مانند خانه‌های کابل‌اند. دیوارها که از خشت خام ساخته شده و روی کار گلین دارند، در آفتاب تموز سفید و رخشنده‌اند و چشم‌آزار.

به یکی از دروازه‌های شهر رسیدیم و از آن بیرون رفتیم. در اینجا که حومه شهر محسوب می‌شود باغ‌های تابستانی ثروتمندان قرار دارد. در فاصله‌های دور کوه‌های آبی‌رنگ دیده می‌شوند. مزار در همواری‌های دشت‌گونه ترکستان، در منطقه‌ای که ملاریا در آن شیوع دارد واقع است. در غرب آن در فاصله‌ی نه مایلی، شهر باستانی بلخ قرار دارد و در سی مایلی شمال آن گذر «پته قصار» دریای آمو. به این‌گونه ما در نزدیکی مرز روسیه قرار داشتیم.

این وادی آب ندارد و از این رو همه دشت است. وقتی برف‌ها در گرمای بهار آب می‌شود تمام دشت به بحری آتشین از گل سرخ یا لاله‌زار تبدیل می‌شود. ولی مترجم گفت که این‌ها تا تابستان خشک شده و از بین می‌روند. باغ‌های شهر و کشتزارهایی که بلافاصله دور شهر را احاطه کرده‌اند، توسط شبکه‌ای از جوی‌ها آبیاری می‌شود. برایم گفته شد که این سیستم آبیاری را پدر امیر

فعلی در جریان چند ماه حکومتش در آنجا ایجاد کرده است. می‌گفتند آب از آموبه طرف جنوب آورده می‌شود ولی به گمان من از کوه‌های طرف مارمل سرچشمه می‌گرفت.

شفاخانه که در فاصله اندکی در خارج شهر قرار دارد، باری خانه بیرون شهری و باغ یکی از ثروتمندان بوده است. مریض‌ها در باغ خوابیده بودند؛ بعضی شان در زیر درختان، دیگران زیر سقف‌های کاه پوشیده که بر پایه‌های چوبی استوارند. هیچ‌یک از بیماران در داخل عمارت نبود. در تاشقرغان بیماران را با زخم‌های گندیده درون خانه انباشته بودند، در حالی که می‌شد آنان را در بیرون جای داد. در اینجا در بیرون و بر زمین غلتیده بودند و یکی پس از دیگری در تب ملاریایی جان می‌دادند. این‌ها باید در درون خانه که خنک‌تر و چهار تا پنج فوت بلندتر از سطح زمین بود جای می‌داشتند.

در زمان رسیدن من به آنجا، تقریباً سه صد نفر بودند و اکثرشان را تب و لرز شدید به جا انداخته بود. حکیمان تب را با رگ‌زدن و حجامت و گرسنگی دادن تداوی می‌کردند. اگر بیماران را به حال خود گذاشته بودند، شاید بعضی شان شفا می‌یافتند. ولی وضع طوری بود که روزانه پنج یا شش جسد را بیرون می‌بردند. حکیمان به رغم ناکامی در درمان، سرسختانه و کورکورانه به تداوی‌هایشان ادامه می‌دادند.

در شفاخانه گشتم و بیماران را معاینه کردم و آنچه را باید می‌کردم معین ساختم. واضح بود که پرداختن به بدبختانی که حکیم‌ها وقت خنوشان را کشیده بودند بیهوده بود. اگر قرار بود که به هدف اصلی تداوی طبی که شفا بخشیدن به مریض است پردازم، باید تداوی مریض‌هایی را که تازه از راه می‌رسیدند سر دست می‌گرفتم.

دستور دادم تا همه بیماران تازه‌وارد را که یکنواخت به شفاخانه سرازیر می‌شدند، به باغ درونی ببرند و بسترهایشان را در اتاق‌های خالی عمارت

آماده سازند. بهره‌داری بردروازه باغ درونی گماشتم و به او دستور داده شد تا هر حکیمی را که بخواهد داخل شود، لت وکوب کند.

در یکی از اتاق‌ها مجموعه‌ای ناهمگون از ادویه اروپایی و اسباب کار جراحی وجود داشت. در اتاقی در پشت بام یک معاون داکتر هندوستانی به سرمی‌برد، همان دایم‌الخمر محترمی که قبلاً ذکرش را کردم. دودستیار هندوستانی دیگر هم بودند. این‌ها فوق‌العاده نادان بودند. خوشبختانه مریض‌ها از شرشان در امان بودند، چون این دو نفر هیچ کاری نمی‌کردند. بنابراین در روز اول هفت تا هشت مریض نوراً از دیگران جدا کردم و زیرتداوی گرفتم و از رشوه‌دهی رهانیده، از دسترس حکیمان بیرون کشیدم. پس از چند ماهی که شناخته شده بودم، می‌فهمیدم که به کی می‌توان اعتماد کرد و دیگر نیازمند تدابیری چنان سختگیرانه نبودم.

یک گردش مقدماتی کردم. کتابچه‌ای برای یادداشت نام‌ها با خود داشتم، زیرا در آن وقت نمی‌توانستم «محمد اکبر» را از «محمد گل» تمییز دهم و یا «محمد حسین» را از «محمد حسن». پس از آن همراه با ادویه یک دور دومی زدم. دوا باید در پیش چشم تجویز می‌شد، برای آن که مبادا رشوه‌ستانی صورت گیرد، چون حکیمان برای بی‌اعتبار کردن فرنگی‌ای که معاملاتشان را اخلاص می‌کرد از هیچ کاری رویگردان نبودند.

سرویس‌های من به زودی پر شد و در طی یک هفته هیچ‌کسی در نزد من نرسید. کینین برتب خوب اثر می‌گذاشت. تفاوت شدت مرگ‌ومیرها پس از تداوی اروپایی و تداوی بومی طبعاً خیلی چشمگیر بود و خبر آن به زودی به هر طرف انتشار یافت؛ به خصوص میان سربازان، شهریان فقیر و دهقانان، چنان‌که به زودی بیشتر از آنچه در طول روز در توانم می‌بود کار در پیش داشتم. شاید تقسیم اوقات کارم خواندنی باشد. پس از یک صبحانه مختصر به شفاخانه می‌رفتم. با روشن شدن هوا سواره به راه می‌افتادم تا از گرمای شدید در امان

بمانم. پس از اتمام دیدار بیماران، حوالی ساعت یازده به خانه برمی‌گشتم؛ حمام می‌کردم؛ لباس نازک پنبه‌ای می‌پوشیدم و در اتاق درونی برگ‌چ دراز می‌کشیدم. برای جلوگیری از نفوذ گرمی، تمام اُرسی‌ها و درها بسته بود. پس از آن، مَشْکِه زنان از میوه‌های بسیار لذیذ می‌خوردم؛ شفتالو، خربزه و انگور که از طالع بلندم همیشه برای دهن شیرین کردن حاضر بود. در این زمان هنوز آنقدر میان بیماری‌های ملاریا غرق نشده بودم و می‌توانستم میوه را بدون کدام پیامد بد بخورم. ساعتی می‌خوابیدم. پس از آن نان چاشت را صرف می‌کردم و ساعت دو بعد از چاشت به اتاق زیرخانه که نسبتاً سردتر بود می‌رفتم تا مریض‌ها را که شامل مردم شهر و سربازان می‌شدند و دسته‌دسته دور و بر خانه جمع شده بودند، معاینه کنم. تا ساعت شش شام به آن‌ها می‌پرداختم و بعد کار را متوقف می‌کردم، حتی اگر چند نفر هنوز باقی می‌ماند. پس از نان شام یکی تا دو نفر از اشخاصی را که ارجحیت داشتند و از امیر برایم دستوری خاص آورده بودند، در خانه‌هایشان دیدار و معاینه می‌کردم.

در آغاز کار اندکی با هندوستانی‌ها مشکل داشتم. کار برایشان ناخوشایند بود. فقط یک نفرشان، همان رفیق شراب‌نوشم، قدری دانش طبّی داشت؛ آن هم چیزهایی خیلی ابتدایی مانند استفاده از استتسکوپ. از دو نفر دیگری را به دواسازی و دیگری را به زخم‌بندی گماشتم.

روزی قطع کردن شصت دست را پیش رو داشتم. از زخم‌بند خواستم در شفاخانه بماند و کلوروفرَم را تجویز کند. اعتراض کرد و گفت که کار روزانه‌اش را به اتمام رسانده است. انگلیسی نمی‌دانست و هندوستانی صحبت می‌کرد، زبانی که مترجم ارمنی‌ام بر آن مسلط بود. چند کلمه به نرمی گفتم و مترجم برایش ترجمه کرد. ولی هندوستانی برخش سوار ماند. اگر به رسوم افغانی خوی گرفته بودم، بایست همان دم به سربازی دستور می‌دادم تا او را یک دست لت جانانه بزنند، ولی چون چنین شیوه‌ای در شفاخانه‌های لندن نامطلوب

می بود، من هم چنان نکردم. در عوض به جلالت مآب نوشتم و جويا شدم که آیا هندوستانی ها شامل ساحهٔ اختیارات من می شوند؟ جلالت مآب جواب داد که بر تمام هندوستانی ها و حکیمان قلمروش اختیار دارم، به استثنای سه نفر، دو حکیم اصلی و یک نفر هندوستانی. امیرافزود که اگر کدام نافرمانی در برابر رخ داد، می توانم آزادانه دستور شلاق زدن و یا در بند کشیدن مجرمان را صادر کنم.

هندوستانی خارج از سلطهٔ من، مردی بود تعلیم دیده که در ارتش بریتانوی من حیث دستیار طبیب کار کرده بود. او را به کشتن افسر مافوقش که انگلیسی بوده، متهم کرده بودند و از این رو به افغانستان فرار کرده بود. امیر او را در کنار راه سرگرم گدایی دیده و به خدمت خود درآورده به مواظبت از غلامان حرم سرا گماشته بود. این هندوستانی در زمانی که اکنون شرحش را می نویسم در کابل به سر می برد.

دو حکیم برخوردار از موقف استثنایی، مردان پیری بودند که در خدمت پدر امیر بوده اند. یکی شان که میرزا عبدالواحد نامیده می شد، پیرمردی جالب بود و چهره اش به قهرمان زمان ها شباهت داشت. در مورد او در یک کتاب روسی که کپتن گریسباخ به من به عاریه داد بود، خوانده بودم. با وجود حکیم بودن خیلی باهوش بود. نسبت به این مرد پیرو درباری احترام و علاقه داشتم. او در زمان اقامت من در ترکستان فوت کرد و من اندکی پیش از مردن به عیادتش رفتم. با فروتنی ای که برایم دردآور بود، از بستر مریضی اش برخاست و دستور داد برایم چای و شیرینی بیاورند. دیگری عبدالرشید بود، پیرمردی حراف، کودن، چاق، با کش و فش و نادان. به دیدنم آمده بود و شرح دیدارش را به زودی خواهم نوشت. چوکی ای که بر آن نشسته بود دیگر هرگز به حال نیامد. تا خیلی دیر پس از آن روز شکنند ماند.

اکنون دیگر می دانستم که ساحهٔ اقتدارم تا کجاست. هندوستانی ها

دیگردست به سرکشی‌های علنی نمی‌زدند؛ ولی توطئه‌ای را طرح کردند که اگراندکی محتاط‌تر بودند شاید برایم پیامدهای ناخوشایند خلق می‌کرد. طوری که بعد از آن شنیدم یک نفرشان، همان که به ترکیب دارو گماشته بودم، از امیر طلب کمک کرده بود. گفته بود که من دشمنش هستم؛ دشمنش! ولی امیر گوش به زنگ منتظر مانده بود. شاید راست می‌گفته. بالاخره هندوستان مغلوب بریتانوی‌ها شده بود. اکنون چنان به نظر می‌رسید که جلالت مآب نسبت به من کم‌توجه شده است. مانند همیشه مؤدب بود و اجازه می‌داد در حضورش بنشینم، ولی خیلی کم با من صحبت می‌کرد.

هندوستانی که مخالف با من ارضایش نکرده بود، گرفتار توطئه‌بافی‌های خود شد و این بار سر نزاع را با هموطنان خود باز کرد، عوض آن که در کنارشان قرار گیرد. او اتهامی دروغین بر «زخم‌بند» وارد کرد و زخم‌بند به نوبه برایش پاسخ داد. هر دو توقیف شدند و آنان را نزد امیر آوردند. هریک علیه دیگری سوگند می‌خورد و اتهام وارد می‌کرد. آنان را برای شکنجه به «قین و فانه» بستند. کمپاوندراز ترس ناله و فریاد به راه انداخت و به زودی اعتراف کرد. او را از کار برطرف کردند. در برابر امیرزانوزد و التماس‌کنان خواهان عفو و اجازه ماندن شد. ولی امیر گفت: «اخراج شدن به خیرتوست. دوبار در زناکاری گیر آمدی و چون خارجی استی تو را غرض نگرفتم. حالا تهمت می‌بافی و می‌کوشی تا خانه هموطنت را ویران کنی. بگریز، پیش از این که خونت را بریزم!»

فکرمی‌کنم که «قین و فانه» را تشریح نکرده باشم. چیزی ساده است: پایه‌ای چوبین که عمود در زمین فرو رفته است. مجرم بر زمین نشسته و پاهایش را به پایه بسته‌اند. میان کف پاها و پایه، چوبک‌هایی را جای می‌دهند و با چکش می‌کوبند. می‌گویند عملیاتی بسیار دردناک است. ولی افغان‌های کله‌شق تا شکستن استخوان‌های هر دو پا تاب می‌آورند و آخر نمی‌گویند.

هندوستانی پیش از عزیمت برای خدا حافظی نزد آمد، نزد دشمنش.

ولی سوار هیچ‌گاه دشمن اسپ هایش نیست. برایش قدری چای دادم و رخصتش کردم. متوجه شدم که نمی‌لنگد. حتماً خیلی زود در برابر غل تسلیم شده بود.

پس از آن هندوستانی‌ای دیگر با شرابی همدست شد. این بار نه در برابر من، بلکه در برابر ارمنی. می‌خواستند از کار برانندش. این آدم مطابق به فهم خود صادق بود. هر مشوره‌ای که به من داده بود حقیقت داشت. مرا از رسم و رواج کشور آگاه ساخته بود. برایم فهمانده بود چگونه در محافل و جشن‌ها رفتار کنم و چطور در مراسم سوگواری. به من اشخاص خطرناک و خدمتکاران صادق جلالت‌مآب را شناسانده بود. از غارت شدنم توسط نوکرها جلوگیری کرده بود. هر چند خشن و صیقل‌ناشده بود، ولی از طریق صدها کار خُرد و ریزه، دقتی در افکارش دیده می‌شد که چیزی به مانند علاقه‌مندی بود. طبع خشکش و حکایاتی که به انگلیسی‌ای شکسته نقل می‌کرد، بسیاری از ساعاتِ ملال‌آور مرا، وقتی که نواز راه رسیده بودم و احساس سنگین تنهایی افسرده‌ام ساخته بود، پُر کرده بود. به نظر می‌رسید که یگانه رفیقم باشد. چگونه می‌توانستم او را ترک کنم؟

هندوستانی‌ها به امیرنامه نوشته بودند و ارمنی را به چیزهای مختلف، از جمله این که سخنان جلالت‌مآب را به من غلط ترجمه می‌کند، متهم کرده بودند، که مسئله‌ای بسیار جدی بود. ولی وقتی خودشان انگلیسی نمی‌دانستند، چگونه ممکن بود بدانند ارمنی غلط ترجمه می‌کند؟ دایم‌الخمر، انگلیسی می‌فهمید، هر چند که «انگلیسی کتابی» و آن را هم به زور صحبت می‌کرد. از این رو شرکت او در توطئه ضرور بود. به هر حال، روزی ارمنی را بسیار پریشان خاطریافتم. جوای علیت شدم. برایم از اتهامی که همان روز بر او وارد آمده بود گفت و اضافه کرد: «احتمالاً امیر صاحب مرا کشتن.» هندوستانی‌ها برای آن که به بیشترین حد پریشانش سازند، او را از قصدشان باخبر ساخته

بودند. طرحشان بسیار حيله‌گرانه بود و ثبوت بی اعتبار بودن آن هم دشوار. هدف دیگرشان شیرین کردن خود در دل یک حاکم شرقی بود.

من که فارسی نمی دانستم، چگونه می توانستم ادعا کنم که ارمنی دقیق و بامفهوم ترجمه می کند؟ اگر قرار بود اقدامی بکنم باید بی درنگ می کردم. بنابراین قصد کردم جنگ را به قرارگاه دشمن بکشانم. بی معطلی نشستم و نامه ای به زبان انگلیسی برای جلالت مآب نوشتم. نوشتم که شنیده ام فلانی ها مترجم مرا متهم کرده اند که عمداً غلط ترجمه می کند. گفتم من دلیلی برای حقیقت بودن اتهام نمی بینم، زیرا متهم کنندگان را غیر قابل اعتماد می دانم. پس از آن توضیح دادم چرا چنین است. دائم الخمری یکی و بی دانشی دیگری را شرح دادم. پس از آن از وظیفه ناشناسی شان گفتم و من حیث شاهد ادعایم از یک مرد عالی مقام نام بردم. خوشبختانه می توانستم شاهد بیاورم، زیرا در جریان دو یا سه عمل جراحی که این دونفر بی لیاقتی و وظیفه ناشناسی شان را نشان داده بودند، چند افسر بلندرتبه ارتش حضور داشتند و می توانستند شهادت دهند. به دنبال سکرتر کلنل عطاالله خان که نماینده بریتانیا در نزد امیر بود فرستادم. او انگلیسی می دانست. از او خواستم که نامه ام را برای جلالت مآب ترجمه کند و در نامه هم ذکر کرده بودم که او این کار را می کند.

ترجمه را فوراً به جلالت مآب امیر فرستادم. همان شب امیر شاهدان را احضار کرد و مورد آزمون قرار داد. صبح روز بعد قاصدی دستور کتبی امیر را برایم آورد که مطابق آن باید روز آینده همراه با ارمنی به حضورش می رفتم. هندوستانی ها را یکی از هموطنانشان، یا دقیق تر بگوییم یک شخص کشمیری که انگلیسی را روان حرف می زد، همراهی می کرد. این مرد یک انجنیر غیر نظامی بود که در حدود هشت سال به امیر خدمت کرده بود. عاقل بود و در دفتر مسائل خارجی در هندوستان به خوبی شناخته شده بود. در این میان به جرم جاسوسی اعدام شده است. خفه اش کرده بودند.

اندکی احساس پریشانی می‌کردم. نگران آن بودم که قضیه چه مسیری را خواهد گرفت. از اقامتم در آن کشور بسیار نگذشته بود و نمی‌دانستم که به قضایایی از آن دست، چگونه پرداخته می‌شود. داستان هندوستانی‌ها در اصل بی‌اهمیت بود. چیزی که برایم مطرح می‌شد این بود که آیا آنان می‌خواستند در برابر من قیام کنند یا نه. ولی چون این قضیه یکی از ویژگی‌های کرکتر امیر را، یعنی درک او را از انصاف روشن می‌کند، می‌خواهم در اینجا شرح دهم.

صبح موعود فرارسید. ارمنی خاموشانه و با چهره‌ی رنگ‌پریده پابه پای من سوی قصر روان شد. صبحی گرم و آفتابی بود. درختان میوه باغ قصر شکوفه بار بودند و عطر گل‌ها را که در جریان عبور از رهروهای باغ به مشام می‌رسید، هنوز به یاد دارم. تعجب می‌کنم که چگونه انطباعی از چیزی بیرونی و پیش پا افتاده و آن هم در لحظه‌ای که ذهن آدمی چنان گرفتار جهان درون است، برای همیشه در خاطر حک می‌شود. سایبان هنوز برپا نشده بود و من و ارمنی در میدانی مقابل عمارت قصر در زیر آفتاب ایستادیم.

هندوستانی‌ها هم رسیدند. رنگ چهره‌هایشان بسیار زرد بود. کشمیری که مردی سیاه‌چرده بود و بسیار تیزهوش به نظر می‌رسید، به همراهشان بود. چند دقیقه خاموشانه معطل ماندیم تا اینکه جلالت‌مآب با شماری از پیشخدمتان از قصر بیرون آمد و روی برنده بر چوکی‌ای بازودار روبه روی ما جلوس کرد. بومیان سلام دادند و من تعظیم کردم و جلالت‌مآب در پاسخ دستی به کلاهش کشید. پس از آن جلالت‌مآب انجنیر کشمیری را به فارسی مورد خطاب قرار داد. انجنیر روبه من کرد. نامه‌ام را در دست داشت. با لحنی تند گفت: «نامه‌ای به دستم رسیده که ادعا می‌شود شما فرستاده‌اید. چیزی که توجهم را جلب کرده، این است که نامه تاریخ ندارد.» در دل گفتم «چقدر وقیح هستی!» ولی چیزی به زبان نیاوردم. تعظیم کردم. خود را به من نزدیک‌تر کرد و رفتارش را

اندکی تغییر داد و ادامه داد: «شما خومی دانید که این جوان ارمنی انگلیسی را صحبت کرده نمی‌تواند. بهتر می‌بود اگر شما...»

«چه کسی از جناب شما طلب مشوره کرده؟» این را درحالی‌که ناگهان رویم را به سویش دور داده بودم پرسیدم و اضافه کردم: «جلالت مآب به شما دستور داده پی رسید که آیا نامه را من نوشته‌ام یا نه.» فرصت خوبی بود، چون وقتی جلالت مآب گپ زده بود، فقط دو کلمه را فهمیده بودم: «داکتر» و «نامه».

به نظر می‌رسید که انجنیر دست‌وپاچه شده است. گفت: «آدم تحصیل‌کرده‌ای به مانند شما، بزرگ‌ترین دانشمند حاضر در افغانستان، کسی که برشانه‌هایش مسئولیتی عظیم قرار دارد، باید کلماتش با تمام جزئیات و دقت کامل ترجمه شود. اگر آرزو دارید که چنین باشد، مطمئناً جلالت مآب کسی را از هندوستان با معاش بلند من حیث مترجم خواهد گماشت.» باز در دل گفتم چقدر وقیح است.

گفتم: «صاحب، این نامه را من نوشته‌ام. لطفاً به جلالت مآب بگویید.» معلوم بود که چیزی بیشتر برای گفتن نبود. رویش را به امیر کرد و چیزی به فارسی گفت. اکنون خشم جلالت مآب طغیان کرد. کلماتش را نمی‌فهمیدم، ولی سیما و حرکاتش جایی برای سوء تفاهم نمی‌گذاشت. ابروان درهم کشیده، چشمانی که برق می‌زدند و صدایی خفه که به غریدن می‌ماند. توفان برفرق دو هندوستانی باریدن گرفت.

لرزان ایستاده بودند. زردی صورت‌هایشان به سبزی گراییده بود. می‌دانستند که امیر در لحظاتی از این‌گونه، خطرناک می‌شود. من خودم دیرتر فرصت نظاره بر امیر در مواردی از این دست را یافته‌ام. اکنون سرنوشت مردان میان مرگ و زندگی در نوسان بود. اگر کدام مرد زیرکی که راه به دربار یافته و مورد الطاف باشد بخواهد، می‌تواند گاهی در لحظاتی از این‌گونه، با پراندن فقط یک کلمه یا بیان نیم جمله، به آهسته آهسته جهت سیل افکار امیر را دگرگون کند. اگر بتواند با

لطیفه‌ای مناسبِ احوال، اندکی از تشنج عضلات چهره غضبناک امیر بکاهد و لب‌خندی یا حتی خندگگی را باعث شود، دیگر حیات محکوم از خطررهایی می‌یابد. ولی درباریان با بذله‌گویی‌هایشان بیشتر روغن بر آتش می‌ریختند.

هندوستانی‌ها خمیده خمیده از صحنه بیرون رفتند و من داشتم تعظیم می‌کردم تا رخصت گیرم که جلالت‌مآب اشاره کرد بمانم. برایم گفته شد که صبحانه را در باغ و زیر درخت‌های بادام آماده کرده‌اند و جلالت‌مآب مایل است با او مصاحبت کنم.

این نخستین نوبتی بود که امیر نسبت به من چنان لطف و رفتاری خودمانی روا می‌داشت. شدت راحتی‌ام از اضطراب چنان بود که قادر به شرح دقیق صبحانه نخواهم بود. هوای زیر سایه درختان پر شکوفه ملایم بود. میان گل‌های خوشبویی نشسته بودیم و با لذتی فاخر از زندگی، جرعه جرعه چای می‌نوشتیم و شیرینی می‌خوردم. ارمنی خاموش در عقب چوکی‌ام ایستاده بود و فکر می‌کنم که او هم مانند من، هرچند هم واقع‌بینانه‌تر، لذت فاخری را که محض زنده ماندن به ارمغان می‌آورد حس می‌کرد.

جلالت‌مآب قدری با من صحبت کرد، هرچند از گفت‌وگو فقط چیزهایی مختصر به خاطر مانده است، به استثنای شرح مفصل جلالت‌مآب از ناجوری‌های جسمی‌اش. هنوز از من نسخه نخواستہ بود.

چون به خانه رسیدیم، دیدم که میرزا عبدالرشید همسایه روبه‌رویم مهمان دارد. در باغ با هم چای می‌نوشتند و از من هم دعوت کردند که به آن‌ها ملحق شوم. مهمان مردی بلند قامت و خوش‌سیما بود که بالاتنه ساده نظامی و کلاه قره‌قل پوشیده بود. رفتارش به قدری چشمگیر، بامتانت بود. معلوم شد که سردار غلام حسین خویشاوند جلالت‌مآب و از متعلقین دودمان اوست. وظیفه این جنتلمن آن بود که از نان‌شام امیر مراقبت کند و مسئولیت غذاهایی را که پیش روی جلالت‌مآب چیده می‌شد به دوش داشت. این وظیفه در کشوری

که پادشاه همواره با خطر مسموم شدن روبه‌روست، مسئولیتی افتخارآمیز و در عین حال سنگین است. نوشیدنی‌های جلالت‌مآب در دست پیشخدمتی جوان و معتمد است که برادر ناتنی یکی از شاهزاده‌هاست و چون دیرترها از جلالت‌مآب مراقبت طبی می‌کردم، این پیشخدمت کلیدهای صندوقچه‌های دارو را در دست داشت. چای می‌نوشیدیم و اختلاط می‌کردیم که پرسی نابینا به باغ آمد تا بخواند. اگر درس‌هایی در آوازخوانی گرفته بود خیلی‌ها بهتر می‌بود، ولی با آن هم از خواندنش کیف کردیم. صدایش نرم و شیرین بود و طنینی پرشور داشت.

فصل یازدهم

زندگی در ترکستان

جنرال نصیر خان. داستان سپر. خواهش بلژیکی. فرار الله نور و دستگیری اش. تصمیم امیر. سپهسالار ترکستان. عمل جراحی الله نور. شکایت های ارمنی. بیماری حاجی جان محمد. کلنل متکبر و تبصره های ارمنی. آشنایی های متعدد. گردش به تخته پل. فال گویی افغان ها. مأمور پولیس اسبق مین حیث آشپز. نان چاشت. بلخ. مسجد مزار شریف و معجزاتش. فراخواندن توسط جلالت مآب. عمارت سردخانه و آسیب های ناشی از آن. بیماری نماینده بریتانیا، مشوره ارمنی و پاسخ امیر. جنرال حاجی گل خان. شکیبایی افغان ها در تحمل رنج. پسران خویشاوندان در میان غلام بچه های دربار. هندسه و قطعه بازی.

چند روزی پس از آن به دیدار جنرال ناصر خان فرستاده شدم که بیمار بود. پیرمردی خمیده قامت بود، ولی می گفتند که زمانی چون پلنگ می جنگیده است. او در زمان تبعید امیر به بخش آسیایی روسیه با جلالت مآب بوده است. گفته می شد در آنجا به خدمت روسیه درآمده و تا به رتبه کلنل ترفیع کرده بود. ولی سرورش را فراموش نکرده، از معاشش فقط اندکی برای رفع ضروریات اساسی خود نگه داشته و بخش عمده را به امیر می فرستاده است. در رابطه با این مرد پیرداستانی را شنیدم که بخشی از شخصیت امیر را روشن می سازد و از این رو خواندنی است.

برای جلالت مآب سپری بسیار قشنگ و طلاکاری شده تحفه آورده بودند. این واقعه وقتی رخ داده بود که او به تخت جلوس کرده و امیر بوده است. همه درباریان چشم به این سپردوخته و نفس در سینه قید کرده، گرداگرد سریرشاهی جمع شده بودند، به امید آنکه «امیر صاحب» آن را به یکی از «بندگان شایسته و وفادار» انعام دهد، کاری که گهگاه در چنان مواردی می کرده است. نگاه امیر به آهستگی بر حاضران می گردد و گاه بر این و گاه بر آن، لحظه ای کوتاه متوقف می ماند و قلب حریف را به تپش می آورد. ناگهان بانگ برمی آورد: «ناصر، پیش بیا!» پیرمرد از گوشه برآمده نزدیک می شود. امیر رو به حلقه مضطرب

درباریان کرده و می‌گوید: «این آدم را ببینید. در سمرقند همراهم بود.» درباریان مأیوس می‌شوند. فهمیده‌اند که هدیه را ناصر دریافت خواهد کرد. «همراهم در سمرقند بود و به خاطریک گپ خُرد از من روگردان شد و مرا دشنام داد. این است کلماتی که به من خطاب کرد». پس از آن امیر کلماتی را بیان کرده و از ناصر می‌پرسد: «همین طور بود یا نه؟» پیرمرد سرش را از شرم پایین می‌اندازد. «بلی، به من دشنام داد و شمشیرش تا نیمه از نیام کشید. در برابر سرور خود. چنین آدمی چه ارزش دارد؟» سکوتی مرگ‌آور حکم فرما می‌شود. حاضران سپر را فراموش کرده‌اند. اکنون باید سرنوشت ناصر رقم می‌خورد. بلی، رقم خورد، ولی نه به آن شکل که انتظارش می‌رفت. امیر می‌گوید: «سپرا به ناصر بدهید. در سمرقند در پهلویم بود.» برای لطف ختام قصه باید یادآور شوم که ناصر سپر را به مانند مردمک چشمش نگهداری می‌کرد و آن را با غروری صادقانه به من هم نشان داد. ولی ای داد و بیداد. دوزخ بعد آن را به پولی خوب فروخت. این است افغانستان!

چون به عیادتش رفتم، از کمردردی رنج می‌کشید. پیرمردی درباری بود و برابم با پیاله‌ی چای خوری روسی چای سیاه داد. پس از آن او را در دربار دیدم. نزد آمد. گوژپشت بود و خیاط نتوانسته بود بالاتنه‌ی نظامی‌اش را درست ببرد، طوری که برای آزاد نگهداشتن گلویش دو یا سه تکه‌ی بالایی را باز گذاشته بود. بالاتنه باشکوه بود، گلدوزی و طلاکاری شده. کمربند و غلاف شمشیر هم با پارچه‌های طلای ناب مزین بود. کلاه نم‌دین و از مُد رفته را بردنبه‌ی سر گذاشته بود که خیلی بزرگ‌تر از سرش بود. به حالش تأسف خوردم، چون کلاه از وقار ظاهرش کاسته بود. دست‌کم به نظر من چنان آمد. البته از دید افغان‌ها همه چیز مناسب بود.

چیزی از ملاقاتم با جنرال نگذشته بود که در اثر تماس زیاد با بیماران، به «گلودردی شفاخانه» مبتلا شدم و مجبور شدم دو سه روزی در خانه بمانم.

جلالت مآب برایم پیامی شفقت آمیز فرستاد و آرزوی سلامتی کرد. چون در خانه بودم، برایم پُست‌کاری از اداره پُست آوردند که به زبان فرانسوی نوشته و به آدرس «رئیس پُست افغانستان» فرستاده شده بود. جلالت مآب می‌خواست بداند چه نوشته شده است. معلوم شد که کارت را مأمور پست از کدام شهرک بلژیکی فرستاده است. از «رئیس پُست افغانستان» خواهش کرده بود با او پوسته تبادل کند. توضیح داده بود که خودش کلکسیون پوسته دارد. به کمک ارمنی ترجمه فارسی را تهیه کردم و به امیر فرستادم. جلالت مآب برایم فرمایش داد بنویسم و بپرسم که به چه رنگ پوسته آرزو دارد تا برایش بفرستند. فکر می‌کنم که جلالت مآب به کلکسیون از دید هنری نگاه می‌کرد و به ارزش ذاتی پوسته توجه نداشت. شخص بلژیکی پوسته‌هایش را طبق وعده دریافت کرد.

در همان وقت بود که نامه‌ای از ناشر روزنامه‌ای در هند دریافت کردم که طی آن از من می‌خواست سلسله‌ای از مقالات در مورد افغانستان بنویسم. ولی چون در خدمت امیر بودم چنان کاری را از انصاف به دور می‌پنداشتم. ناگزیر نامه را بی‌جواب گذاشتم.

چیز دیگری که در آن زمان رخ داد، این بود که در بیمارستان، سربازی به نام الله‌نور زیر تداوی بود. او دستخوش زخم آرنج بود و مرض آنقدر پیش رفته بود که مفصل کاملاً تخریب شده بود. حکیمان قول داده بودند او را با مرهم گذاشتن شفا بخشند. برایش توضیح دادم که تداوی با مرهم ناممکن است و یگانه تدبیر عاقلانه، قطع کردن بازوست. الله‌نور بیچاره مدتی دراز مریض بود و درد و چرک زخم ناتوانش ساخته بود. هر روز التماس می‌کرد تا عملیات را اندکی به تعویق بیندازم. اعتراف کرد از کارد می‌ترسد. از این بابت خجل به نظر می‌رسید و می‌کوشید توجه را به ضعف رقت‌آورش جلب کند. وقتی گلودردی مرا به بستر انداخته بود، او هم فرصت را غنیمت شمرده و شبانه از شفاخانه گریخته بود.

سوار بر الاغی که یک رفیق دلسوز برایش آورده بود فرار کرده بود. در جایی به نام تخته پُل در سه یا چهار مایلی شفاخانه دستگیرش کردند. صبح روز بعدی او را پس گردانده نزد امیر کشاندند.

جلالت مآب گفت: «فقط آدم‌های احمق و بچه‌ها از طبیب می‌گیرزند.»
فرستاد تا چنگکی طبی آوردند و خودش مفصل را معاینه کرده و گفت:
«بدون شک یگانه راه قطع کردن بازو است.»

الله نور فغان برآورد: «از برای خدا!»

امیر بانگ زد: «چپ باش.»

«از برای خدا، صاحب، قطع نکنین.»

امیر دست خسروانی اش را بالا برد و سیلی ای بر الله نور نواخت. او را پس به شفاخانه بردند.

ظهر آن روز گلودردی ام بهتر شده بود. به دربار نظامی حاضر شدم. جلالت مآب با من در مورد ناجوری الله نور صحبت کرد و توصیه کرد تا بازویش قطع شود. فرمود: «با توجه به ضعیف بودنش عاقلانه خواهد بود اگر عملیات چند روزی معطل شود. تا آن وقت برایش شوربای مقوی و شراب دارو بدهند.» لازم به یادآوری نیست که عمل را کاملاً موفقانه انجام دادم.

جلالت مآب پس از آن در مورد چیزهای دیگر صحبت کرد و نیز توضیح داد که چرا کم راه می‌رود و می‌گذارد تا با کجاوه اینجا و آنجا بیرندش. مشکل درد مزمن سیاتیک بود. اسپ‌ها را برایش از روی نرم رفتاری آن‌ها انتخاب می‌کردند. دستور داده بود اسپ‌ها را در تاریکی شب در سرک‌ها بگردانند تا عادت ترسیدن و رمیدن آنان از میان رود. هرگاه حرکتی می‌کرد، حتی از یک چوکی تا چوکی ای دیگر، محتاج عصای دستی می‌بود. پس از آن با لطف زیاد در مورد کارهای طبی ام صحبت کرد و خواهش کرد تا از دوست قدیمی اش حاجی جان محمد که بیمار بود دیدن کنم.

طوری که معلوم بود همه از من راضی بودند و چون دربار به پایان رسید، سپهسالار ترکستان نزد آمد و دستم را گرفت و با هم در باغ قصر قدم زدیم. دست در دست با یک مرد! از دست به دست رفتن با مردان متنفرم. خیلی خوش قصه بود و از من خواست تا به دیدن یکی از سرهنگ‌هایش که بیمار بود بروم. سپهسالار ترکستان غلام حیدر (چرخ‌ی. م.) نام داشت، ولی نسبت به سپهسالار کابل که او هم غلام حیدر نام داشت کوچک اندام‌تر بود و شباهتی شگفت‌آور با طبیب لندنی داکتر لاور برانثن داشت. دو تا برادر را نمی‌شد یافت که چنان شبیه باشند. عین قد و قواره را داشتند. ریش و برویشان به عین سبک قیچی شده بود. یگانه فرقشان این بود که داکتر برانثن رنگ و موی بور داشت، در حالی که سپهسالار غلام حیدر خان سیاه‌چرده بود. از این رواز همان آوان‌آشنایی به خاطر شباهتش به استاد سابقم، به او مایل بودم.

صبح روز بعد وقتی به شفاخانه رسیدم، دیدم الله‌نور به کلی آماده قطع بازویش شده است، زیرا هوا گرم بود و در مدتی که از شفاخانه گریخته بود، مگس‌ها به زخمش هجوم برده و اکنون کرم‌هایی در لابه‌لای مفصل می‌لولیدند. وحشتناک بود. دیگر جایی برای تأخیر عملیات نمانده بود. میز عملیات نداشتیم. الله‌نور را در باغ، زیر درختی، برپشته‌ای از خاک خوابانیدیم. اسباب کار را آماده ساختم و دستار را از سر برداشتم تا نشود در لحظه حساس پیش چشمم را بگیرد. مریض را زیر اثر کلوروفرم خواباندم و بازویش را بستم و از ارمنی خواستم تا آن را قايم گیرد. پس از دو یا سه شق عمیق و قیچ‌وقیچ کردن اره، بازو در نقطه میان مفصل شانه و مفصل آرنج قطع شد. افغان‌های حاضر در شفاخانه با علاقه‌مندی گرد ما حلقه زده بودند. ولی یکی از هندوستانی‌ها تقریباً بیهوش شد. ارمنی گفت: «صاحب، خوش که شما چالاک. ولی سرم چکرمی‌زند. چشم‌هایم مثل آنکه یک بوتل ویسکی با ژم گد شده نوشیدم. آنقدر خون!» دیگر هیچ‌گاه از او نخواستم در عملیات‌ها کمک کند.

پس از آن که مقطع زخم بسته شد و مطمئن شدم که الله نور کلوروفرم را خوب تحمل کرده است و درد نمی کشد، سوار اسب شدم تا از رفیق قدیمی امیر یعنی حاجی جان محمد دیدن کنم.

حاجی در بیرون از شهر و در خانه ای که شکل خاص ترکستانی داشت زندگی می کرد. اتاق ها و یا عمارت هایی با بام های گنبدی بود که جدا از همدیگر در یک ردیف واقع بودند و در برابرشان باغ وسیعی که تقریباً پراز تاک های انگور بود. تاک ها از توده های خاک بالا رفته بودند که هر کدام نزدیک به شش فوت از هم فاصله داشت. ارتفاع هریک از این پشته های خاک قریب به سه فوت و عرض آن ها نزدیک به شش فوت می شد.

حاجی شخصی محترم به نظر می آمد. ریشی دراز و سفید داشت. تقریباً هفتاد ساله بود. مانند جلالت مآب متعلق به قوم بارکزیایی های درانی می شد. پس از آن که چای و میوه آورده شد و اندکی از این درو آن در صحبت کردیم، حاجی برایم گفت که اخیراً از بخارا برگشته و مرض پای را با خود آورده است، مرضی که در آن خطه شیوع دارد. معاینه کردم و دیدم که مصاب به پیوک یا مرض کرم گینه است. این کرم مخلوقی نخ مانند است با طول دوتا سه فوت و خود را با نقب زدن در انساج بدن به زیر جلد می رساند، به خصوص جلد پاها. تداوی امروزه همان است که پزشکان ایران باستان می کرده اند؛ یعنی یک سر کرم را بر چوبکی از استخوان یا عاج پیچانده و آن را با احتیاط و آهسته آهسته بیرون می کشیده اند. اگر کرم بگسلد و مکمل بیرون کشیده نشود، آسیب های جدی در عضو مصاب و تمام بدن به بار می آورد و این چیزی بود که برای حاجی رخ داده بود. تلاش برای بیرون کشیدن کرم بی نتیجه مانده و کرم قطع شده بود. برایم گزارش داد که بیماری اش چقدر وخیم بوده است.

اندکی بالاتر از زانوی راستش یک آبسه بزرگ و مزمن حفره مانند یافتم. این

واقعه بسیار پیچیده بود و چندین بار از او دیدن کردم. بالاخره روزی بخت یاری کرد و مقطع دُم کرم را یافتم و با نرمی و احتیاط فوق العاده توانستم آن را بیرون بکشم. پای حاجی به زودی جور شد.

پس از عیادت از حاجی که برایم نیم پاوندی چای سیاه تحفه داد، به دیدار کلنل جوانی رفتم که سپهسالار از من خواهش عیادتش را کرده بود. خانه اش از باغ قصر چندان فاصله نداشت. در باغ خانه اش بر چارپایه ای زیر درخت نشسته بود. یکی دو نفر از رفقاییش و نیز حکیمی با او بودند. مردی کوتاه قد و سیاه چرده با سیمای نخوت آمیز بود، ولی خیلی بیمار به نظر می آمد.

قبلاً تب داشته و اکنون از چرکین شدن غده پاروتیس در رنج بود و یک آبسه بزرگ، گردن و زنجدهانش را گرفته و هنوز سرباز نکرده بود. او را معاینه کردم و گفتم که آبسه باید بدون معطلی شق شود. از پیشنهادم خوشش نیامد. بالحنی مؤدب گفت که استفاده از مرهم هایی را که دوست حکیمش توصیه کرده، ترجیح می دهد. نام حکیم را به خاطر ندارم. یکی از طبیبان گمنام بود که هرگز توجهم را به خود جلب نکرده بود. کلنل توضیح داد که اگر مرهم ها کارگر نیفتد اثرات دعاخوانی را آزمایش خواهد کرد.

پس از آن دیگر چه گفته می توانستم؟ تعظیمی کردم؛ از پذیرفتن چایی که مؤدبانه عرضه کردند امتناع ورزیدم و اجازه خواستم که مرخص شوم. چون از آنجا دور شده بودیم، به ارمنی گفتم: «خواستن من به آدم هایی مانند این سرهنگ، بسیار بی معناست.» گفت: «بلی صاحب! آدم لوده است و حکیم هیچ است. پدرش هم نمی تواند پیش شما حاضر شود.» این کلمات شاید کمی تسلی بخش بود.

وقتی راهی خانه بودیم، محمد عمر چوچه، پسر پروانه خان معاون سپهسالار کابل را دیدم. پسری هوشیار و تقریباً سیزده ساله بود. چهره اش بسیار به تاتارها می ماند. با هم بسیار صمیمی شده بودیم و اکثراً مربی یا «لالا» یش به دیدنم

می آمد. کلاه نم‌دینم را بر سرش می گذاشتم و او کلاه بر سر و مغرورانه این طرف و آن طرف قدم می زد.

پس از آن به تخته پل رفتم، جایی که رفیقم الله نور دستگیر شده بود. می خواستم از شفاخانه آنجا دیدار کنم. سپهسالار افسری را به نام سید حسین فرستاد تا مرا همراهی کند. افسریک افغان کوه نشین و غول پیکر بود، با قدی تقریباً شش فوت و سه اینچ. روزی از طرف صبح با او وارمنی و شماری از خدمتکاران، سواره حرکت کردیم. سید حسین با من بسیار رفیق بود. اغلباً به دیدنم می آمد و چنان با ادب گپ می زد که سپهسالار عادت کرده بود او را «پسر» من بخواند.

تقریباً یک ساعت در راه بودیم. هوا فوق العاده داغ بود. چون به تخته پُل رسیدیم، نزد سپهسالار که برای چند روزی در آنجا بود رفتم. با هم جای نوشیدیم. پس از آن به خانه‌ای که برایم آماده ساخته بودند هدایت شدم. برایم اتاقی را در طبقه بالا نشان دادند که باقالین فرش شده بود و تزئین شده بود و از آنجا می شد بر باغ بزرگ و مربع شکل مملو از درخت و گل و همچنان بر شهر و کوه‌های دوردست نظر انداخت.

«پسر» من همراه با پنج یا شش نفر دیگر، به شمول ارمنی همراه آمده بودند تا دق نشوم. آواز می خواندند و قصه می گفتند و کپتان اقبالم را از کف دستم می خواند. این که افغان‌ها می توانند کف بینی کنند، شگفت زده‌ام ساخت. او پیشگویی کرد که دو بیماری سنگین را در آن سرزمین از سر خواهم گذراند، ولی به سلامتی به وطنم برمی گردم. چای و انگور خوردیم و در حدود ساعت یک، چاشخانه‌ای مختصر. کباب گوسفند بود، فوق العاده چرب. یکی از نوکرهایم همان که مهتر بود، آماده کرده بود.

این جنتمن که با خود آورده بودم یا دقیق تر بگویم ارمنی با خود آورده بود، پشاور می گفت در برما مأمور پولیس بوده است. نیز ادعا کرد که می تواند

پودینگ بپزد و برایم یک پودینگ آبگین برنجی را آورد. پس از آن بالشتی آوردند و من در کف اتاق دراز کشیدم و ساعتی خوابیدم.

پس از آن باز آواز خوانی بود و قصه‌گویی، و ساعت شش که گرمای روز کم شده بود، دوباره به سراغ سپهسالار رفتم. باز چای نوشیدیم. از من دعوت کرد تا شب را بمانم، ولی به یاد آوردم که هنوز از شفاخانه دیدار نکرده‌ام و اضافه بر آن، تا جایی که من می‌دانستم امیر چنان می‌خواست. بنابراین تصمیم گرفتم شب را نمانم.

به سوی بیمارستان به راه افتادیم که در فاصله‌ای اندک در بیرون از شهر قرار داشت. عین همان شفاخانه مزار بود، با این تفاوت که در اینجا فقط پنج یا شش نفر بیمار زیر تداوی بودند. حکیمی از آن‌ها مراقبت می‌کرد.

شام آن روز همراه با کپتان و ارمنی پس جانب مزار راندیم و من گزارشی برای امیر تهیه کردم. چیزی که همیشه از آن پشیمانی می‌کشم این است که در آن روز به پیشنهاد ارمنی برای دیدار از شهرک باستانی بلخ که محض شش یا هفت مایل در آن سوی تخته‌پُل قرار داشت، توجه نکردم. فکر کردم یک روزم صرف آمدن به تخته‌پُل شده و با در نظر داشت آن همه بیمار که در انتظار تداوی بودند، نباید بیش از آن وقتم را به هدر دهم. بلخ یا «ام‌البلاد» که در ایالتی حاصل‌خیز قرار دارد، در زمان اسکندر کبیر شهری پررونق بوده است. ولی چنگیز خان و پس از او تیمور و اخلاف او مردم بلخ را چنان قتل عام کردند که از احتمال به‌دور است روزی این شهر ذره‌ای از عظمت گذشته را باز یابد.

در مزارشریف مسجدی بزرگ وجود دارد که نام‌ده این شهر است. عمارتی بزرگ و تزئین‌شده است با مناره‌ها و گنبدی فراخ از سنگ‌های درخشان و آبی‌رنگ. این مسجد مورد احترام همه مسلمان‌هاست، به خصوص شیعیان؛ چون در آن قبری واقع است که به علی داماد پیامبر نسبت داده می‌شود. ولی بعضی از کارشناسان اروپایی بر این باورند که علی در نزدیکی بغداد مدفون

است. مسئله هرچه باشد، این مسجد عایدات قابل ملاحظه‌ای دارد که از صدقات پارسایان ثروتمند و مؤمنان دیگر ناشی می‌شود و برای نان دادن به انبوه زائران ناداری که در ایام معین سال به مزار سرازیر می‌شوند، به مصرف می‌رسد. افزون بر این، استخوان‌های علی و یا هرکس دیگری که آن جنتلمن مدفون بوده باشد، قادر به معجزه‌های چشمگیر هم است. نابینایان را بینایی، ناشنوایان را شنوایی و بیماران را سلامتی می‌بخشد. در طول زمانی که من در ترکستان بودم از برکت زیارت علی دست کم پنج نفر نابینا نور چشم را باز یافتند! می‌دانم که این ادعا حقیقت دارد، چون امیر خودش برایم حکایت کرد!

یک روز صبح جلالت‌مآب به دنبالم فرستاد تا گوشش را معاینه کنم. فکر می‌کرد کدام حشره‌ای به گوشش خزیده باشد. ماه جولای بود و هوا فوق‌العاده گرم. جلالت‌مآب در پاولیون مدوری در باغ قصر نشسته بود. همیشه از خود می‌پرسیدم این عمارت کوچک چه خواهد بود. اتاقی بود با هوای سرد. یک در و یک کلکین داشت. کلکین پراز شاخه‌های بافت‌شدهٔ بته‌ای خوشبو بود. آب از مخزنی در بالای کلکین، قطره‌قطره بر بته‌ها می‌چکید. از ورای بته‌ها بادی می‌وزید که توسط پکه‌ای که در بیرون قرار داشت و مردی آن را با پای می‌چرخاند، به وزش می‌آمد. مرا به اتاق نیمه‌تاریک رهنمایی کردند. در فاصلهٔ میان کلکین و دروازه و در جریان شدید باد، برایم چوکی‌ای گذاشتند. پس از آن همه هوای خشک و سوزان بیرونی، اکنون آن اتاقک تنگ و هراسناک برایم چون چاهی از آب و یخ بود. به معنای واقعی کلمه می‌لرزیدم. ولی جلالت‌مآب در جریان تند باد نشسته بود، بی‌پروا و سربرهنه.

پاولیون بسیار تاریک بود و نمی‌توانستم گوشش را ببینم. جلالت‌مآب بی‌درنگ موافقه کرد که بیرون بیاید. برایش چوکی‌ای آوردند و جلالت‌مآب با سربرهنه در زیر آفتاب فروزان جلوس کرد. در دل گفتم: «بدون شک خطر آفتاب‌زدگی وجود دارد.»

گفتم از گرمای آفتاب بیم دارم و اجازه خواستم سرم را بپوشم. فکرمی کردم که جلالت مآب هم سرش را خواهد پوشاند. ولی خیر؛ به نظرمی رسید که به آفتاب توجه ندارد. گوشش را با قیفک معاینه کردم و چیزی در آن نیافتم. فقط اندکی التهاب گلو و مجرای اُیستاخی که گلورا به گوش داخلی وصل می‌کند دیده می‌شد. به پیامدهای مواجه شدن بدن برهنه با جریان هوای سرد و مرطوب، با تأکید اشاره کردم و نیز شیوه تداوی را اگر قرار می‌شد از گوش جلالت مآب مراقبت کنم، شرح دادم. جلالت مآب با نظرات من موافق بود و گفت که دواهایی را که نام بردم خودش دارد و از آن استفاده خواهد کرد. فکر کردم همین قدر می‌خواست بداند که آیا چیزی در گوشش رفته است، یا نه. تقاضای کدام نسخه از من نکرد.

دیرتر شنیدم که پس از رفتنم جلالت مآب از من با قدردانی یاد کرده بود. فکر می‌کنم هنوز آماده نبود تا تداوی اش را کاملاً در اختیار من بگذارد و من هم اورا گرفتار وضع ناخوشایند رد کردن تداوی ام، که کاری نامؤدبانه می‌بود، نکرده بودم. در این بخش ترکستان مرضی بروز می‌کند که شباهت زیادی با چیزی که «غده دهلی» یا اخیراً «زخم دهلی» [مرض سال دانه. مترجم] یاد می‌شود دارد. در وقت اقامتم در ترکستان این مرض به شدت شیوع یافته بود. پس از آن که تدابیر رنگارنگ را بیهوده به کار بسته بودم، به چیزی برخوردیم که اثرات قابل ملاحظه و مثبتی داشت. در گذشته این زخم‌ها که در قسمت‌های عریان بدن مانند چهره و دست و پا ظاهر می‌شود بسیار سخت جان بوده و به ندرت در مدت کمتر از یک سال جور می‌شد. زخم‌ها در زیر تداوی‌های مروج بومی فوق العاده بزرگ می‌شدند و رویشان را کتله‌های بزرگ نسج ترمیمی و «گوشت تازه» پرمی‌کرد. اکنون به سرعت و طی یک ماه یا زودتر، بسته به اینکه چقدر بزرگ باشند، جور می‌شدند، چنان که من در تداوی آن‌ها به گونه‌ای اعتبار و شهرت دست یافتم.

روزی کُنُل عطاءالله خان نمایندهٔ بریتانیا منشی اش را نزد فرستاد و خواهش کرد از او دیدار کنم. او نیز مصاب به نوعی از این زخم در پشت پایش شده بود و طبیب خودش که هندوستانی بود در تداوی ناکام مانده بود. گفتم که حتماً می‌آیم و خواستم موزه‌هایم را ببوشم. در این اثنا ارمنی گفت: «صاحب، لطفاً مهربان کنید کمی صبر.» یک پایم در موزه بود که پرسیدم: «چرا؟» - «یکی این که اول می‌نویسم امیر صاحب را که شما بروی یا نروی. شما نوکر امیر صاحب.»

در دل گفتم «باشد، گپی نیست» و فکر کردم که نوشتن نامه به امیر ضرری ندارد و منتظر ماندم. پاسخ جلالت مآب رسید. از رسیدن نامهٔ مورخ فلان روز که در آن خواهان اجازت ملوکانه شده بودم تصدیق کرده بود و گپ‌هایی از این‌گونه. نوشته بود از بابت بیماری سردار عطاءالله خان خیلی متأثر است و نسبت به سردار احترام عمیق دارد، ولی بعضی از چیزی‌های مهم وجود دارند که باید ملاحظه کنم. گرچه انگلیسی هستم ولی در خدمت او قرار دارم. اگر خداوند کدام بلایی غیرمنتظره بر سردار در زمانی که زیر تداوی من قرار دارد نازل کند، مثلاً به شکل کدام بیماری دیگر که از مریضی حاضر خطرناک‌تر باشد و یا خدای ناخواسته سردار فوت کند، در آن صورت حکومت معظم انگلیس با فضیلتی که دارد خواهد پنداشت که من که خادم امیر هستم، شاید در اثر تحریک مردمان شریره سردار آسیب رسانده‌ام. لب و لباب کلام این که انگیزهٔ جلالت مآب هرچه بوده باشد، نمی‌خواست به تداوی نمایندهٔ انگلیس پردازم. بنابراین روز بعد از سردار معذرت خواستم.

در شرفیابی بعدی، جلالت مآب از اینکه پیش از آغاز تداوی سردار اجازه خواسته بودم، خیلی راضی به نظر می‌آمد. این بار بسیار مفصل‌تر، هرچند هم که به همان دلایل نخست، انگیزه‌های اجازه ندادن را برایم بیان کرد.

ظهر آن روز جنرالی به نام حاجی گل خان با مأمورانش به خانه‌ام آمد. در

حدود ده دوازده نفر می شدند و همه به درون آمدند. جنرال به گونه خیلی صمیمی، دستم را فشرد و جویای احوالم شد. در شگفت بودم، چون برایم به کلی بیگانه بود؛ هرچند هم شاید او مرا می شناخته است. یکی از خویشاوندان بارکزیایی دُرانی امیر بود. آمده بود پرسد که آیا یکی از سربازانش را که گرفتار کدام آفت پا شده بود، تداوی می کنم.

گفتم: «با کمال میل، کدام یکی است؟»

– «این است!»

سرباز را معاینه کردم و توموری از نسج چربی را در سطح بیرونی ران طرف راستش یافتم.

گفتم: «کُتله چربی است و باید با کارد بیرون آورده شود.»

جنرال گفت: «بسیار خوب، بیرونش کن!»

به فارسی پرسیدم: «کی؟»

– «همی حالی!»

– «حتماً. بفرمایید به اتاق دیگر.»

نمی خواستم قالین قشنگ کف اتاق را خراب کنم. کلوروفرم به مقدار کافی نداشتم. از ارمنی خواستم به سرباز بگویند که عملیات درد خواهد داشت.

مرد جواب داد: «خیر است، گپی نیست. به داکتر صاحب بگو که اگر مرا تکه تکه هم بکند، صدای خود را نمی کشم.»

گفتم: «او هو، خیلی خوب. بگو بر کف اتاق بخوابد.»

دراز کشید. شقی در طول تومور بر جلد وارد کردم و به بریدن و کشیدن آن شروع کردم. باید خیلی دردناک بوده باشد ولی مریض خاموش بود. من هم چیزی نمی گفتم. ولی به مجردی که کُتله زرد رنگ چربی در میان لبه های زخم ظاهر شد، تماشاچیان با تحسین و هیجان بانگ برآوردند: «واه واه!»

زخم را بستم و سرباز به باشگاهش برگشت. مجبور بود برای مدتی در بستر

بماند. پس از آن با هم بسیار دوست شدیم. علت دوستی را نمی‌دانم، به جز آنکه از دل و گُرده داشتنش خوشم آمده بود و براوزخم وارد کرده بودم.

باری دیگر به دیدار حاجی جان محمد رفتم. پسر خُردش هم در آنجا بود. هم حاجی و هم پسرش پایبند رسم ناب افغانی یعنی پوشیدن دستار و چین‌های پرچین‌وشکن و نقش‌ونگار بودند. پسربچه‌ها در جمع پسران خدمتکار دربار درآمد و در میان آن‌همه جوانان اروپایی مشرب که با دبدبه در قصر بالا و پایین می‌رفتند، خیلی بیگانه به نظر می‌رسید. چین‌پوش، کهنه‌مُد و دهاتی معلوم می‌شد و این را احساس می‌کرد. وقتی در خانه‌شان بودم دیده بودم که حاجی و پسرش چه پاهای زیبایی دارند، به مانند مجسمه‌های یونانی. انگشتان پاهایشان خوش قواره بود و مانند پاهای ما که از تبار کفش‌پوشانیم از ریخت نیفتاده بود.

یکی از جوانان خدمتکار، همسایه‌ام بود. اندکی گداصفت بود، کوچک‌اندام و زشت ولی خوش طبع. شام یک روز از منی پیشنهاد کرد ساعتی برای دیدنش برویم. سخت مصروف یادگیری هندسه بود. دیدن دیاگرام‌های مأنوس در میان نوشتار فارسی خیلی عجیب و غریب می‌نمود. سه نفری پَر بازی کردیم. برایم بازی‌ای را یاد دادند، ولی آن را کاملاً فراموش کرده‌ام. قطعه‌ها کاملاً همان بودند که ما داریم، با این تفاوت که ساخت جرمنی بودند و از نوع ارزان قیمت و فوق‌العاده کثیف.

یکی دیگر از غلام‌بچه‌گان در روبه‌روی خانه‌ام زندگی می‌کرد. همسایه دربه‌دیوار میرزا عبدالرشید بود. زیبایی‌اش خارق‌العاده بود و مطابق به آن، لباس باشکوه می‌پوشید؛ با یونیفورم قرمز و طلایی و دستار کشمیری. خوش صورت بودن باعث ترقی‌های سریع در دربار امیر می‌شود. بعضی از غلام‌بچه‌گان دربار، بچه‌های اعیان، افسران و اشخاص ثروتمندانند. دیگران برده‌هایند.

فصل دوازدهم

ساکنان افغانستان

بردگان در کابل. اسیران جنگی و دیگران. قیام‌های مکرر. ملیت‌های رنگارنگ در افغانستان. ریشه‌نژاد افغان. سبکتگین ترک. محمود غزنوی. محمدانیزم جانشین بودیزم می‌شود. درآمیختگی اقوام مختلف. افغان‌های مرزی. درانی‌ها. غلجایی‌ها. پایه‌گذاری دودمان شاهی افغانستان. احمد شاه. تیمور شاه. امپراتوری معروض به خطر. فرزندان تیمور. زمان شاه. "Warwick" افغانستان. اعدام پاینده خان. قیام برادران شاه. محمود شاه. دیگربرادران یاغی. شجاع‌الملک برتخت می‌نشیند و توسط سران بارکزیایی خلع قدرت می‌شود. تبعید شجاع. کوه نور. پادشاه دست‌نشانده و وزیر بارکزیایی. قتل وزیر. برادران وزیرامیر می‌شوند. جنگ اول افغان‌ها. نقش دوست محمد، اردوی ثابت تأسیس می‌شود. برتخت نشستن شیرعلی. امیرافضل خان. عبدالرحمان. غلزایی‌ها. ریشه و رسم و رواج شان. افغان‌های سرحدی، افریدی‌ها، شینواری‌ها. ریشه‌های احتمالی بارکزیایی‌ها. هزاره‌ها.

منشأ و سرزمینشان. زبان و حکومتشان. روحیات و وضع جسمانی. دین. قیام‌ها و علل آن. ترکمن‌ها و ازبک‌ها و سرشت وحشی آن‌ها. نژادهای دیگر. کلیسای مسیحی.

بردگان کابل کسانی‌اند که از کافرستان اختطاف شده‌اند و یا اسیران جنگی‌اند، متعلق به قبایلی که در برابر امیر شوریده‌اند. با در نظر داشت این واقعیت که افغان‌ها که اکنون نژاد بارز را می‌سازند، فقط بخشی و آن هم بخش کوچکی از نفوس را تشکیل می‌دهند و اینکه در این کشور چندین ملیت دیگر هم ساکن‌اند که دارای قیافه‌های دیگر، زبان دیگر، آیین‌ها و رسوم دیگرند، توضیح پدیدهٔ شورش‌ها و قیام‌های متعدد، آن چنان هم دشوار نیست.

با افغان‌ها آغاز می‌کنیم. سه قوم اصلی آن‌ها عبارت‌اند از درانی‌ها یا افغان‌های ناب که امیر متعلق به آن‌ها می‌شود؛ غلجایی‌ها؛ پتان‌ها یا افغان‌های سرحدی. هریک از این سه قوم به چندین قبیله و هر قبیله به چند شاخه و هر شاخه به چند دودمان تقسیم می‌شود.

نویسندگان باستان، اطلاعات باارزشی در مورد افغانستان یا آریانا و ساکنان آن به جا گذاشته‌اند، ولی افغان‌ها به عنوان یک قوم معین، تا شروع قرن دهم میلادی در تاریخ ظهور ندارند و بالاخره این قرن هجدهم عیسوی است که طی آن چون ملتی مستقل زیر فرمانروایی یک پادشاه هم تبار ظاهر می‌شوند. هر چند که افغان‌ها خود را منسوب به قوم یهود و از اخلاف شائول می‌دانند، پژوهش‌های تازه نشان داده است که این نژادی است نامتجانس. در رگ بعضی از قبایل و

یا شاخه‌هایی از قبایل، خون پارس‌ها جاری است؛ در دیگران خون یونانی‌ها، سک‌ها و هندوان. شماری دیگر از قبایل، امروزه مسمی با نام‌هایی‌اند و در جاهایی سکونت دارند که هیرودوت از آن‌ها به عنوان ساتراپ‌های داریوش یاد کرده است و باز عده‌ای دیگر نام‌های عشایر مقدونی و یونانی را دارند و قبایلی‌اند که پس از فتح اسکندر به آنجا راه یافته‌اند. قبایل دیگر به خصوص در شرق افغانستان نام‌های عشایر راجپوت را حمل می‌کنند که در تاریخ هند از آن یاد شده است. در قرن دهم دسته‌های تاتار به سرکردگی سبکتگین ترک هجوم آوردند. سبکتگین در جنوب افغانستان پای برجا شد و غزنی را پایتخت گزید. او و پسرش محمود، سلسله غزنویان را در افغانستان تأسیس کردند. آن‌ها به تازگی مسلمان شده بودند و دین بارز کشور را که بودیزم بود از میان برداشتند و ملت‌های مختلف ساکن کشور را زیر بیرق محمدی جمع کردند.

این نژاد که آمیزه‌ای آشفته از اقوام مختلف است و به صورت جمعی افغان نامیده می‌شود، در تمام زمانه‌ها ناآرام بوده و فرمانروایی بر آن دشوار بوده است. اقوام افغان بدون اندک تأملی به جان همدیگر می‌افتند. بنابراین وقتی در نظر داشته گیریم که بی‌قراری در اعصار بسیار دور و به درجات بلند موجود بوده است، درک وضع بی‌قرار امروزی این ملت آسان‌تر خواهد شد.

شمردن نام‌های قبایل بی‌شماری که ملت افغان را تشکیل می‌دهند کاری دشوار است و من بسیاری از قبایل مهم را زیر عنوان کلی «افغان‌های سرحدی» جمع کرده‌ام. این‌ها چنان که از نامشان پیداست، در کوهستان‌های مرز هندوستان به سر می‌برند و مردمی‌اند که با دزدی‌ها، رهنی‌ها و شورش‌هایشان برای حکومت هند دردسرهای فراوان به میان می‌آورند.

در میان کارمندان صوبه سرحد هند بریتانوی، پژوهشگرانی بوده‌اند که توانسته‌اند با استفاده از موقعیتشان، رسم و رواج، قوانین و ریشه‌های قبایل سرحدی را مطالعه کنند، مطالعاتی دقیق‌تر از آنچه که در مورد افغان‌های

داخل کشور صورت گرفته است. از میان گروه اخیر، درانی‌ها و غلجایی‌ها از لحاظ تعداد بیشترین اهمیت را دارند. افزون بر آن دوشاخه از قبایل درانی، مهد پادشاه‌های افغان این کشورند. در قرن گذشته احمد خان که متعلق به شاخهٔ سدوزایی قوم درانی می‌شود، در ۱۷۴۷ خود را احمد شاه نامید و دودمان سلطنتی را تأسیس کرد. واقعه به این‌گونه رخ داد که راهزنی ترکمن نژاد به نام نادر شاه (افشار. م.) بر فارس هجوم آورد و افغان‌ها را که شش یا هفت سال در آنجا حکمروایی کرده بودند بیرون راند. خودش بر تخت شاهی نشست و پس از آن اقدام به تسخیر افغانستان کرد. اول هرات را به قبضه درآورد و پس از محاصرهٔ تقریباً دوسالهٔ قندهار، رو به کابل آورد. او با چنان قاطعیت و گشاده‌دستی حکمرانی می‌کرد که به قلب مردم راه یافت و توانست قطعاتی بزرگ از جنگجویان سواره را به خصوص از میان اقوام درانی و غلجایی به نیروهایش جذب کند. سران قبایل، فرماندهی نیروهای متشکل از اقوام خودی را در دست داشتند. این اقوام، جنگاورترک را در همهٔ لشکرکشی‌ها همراهی کردند و در کامیابی‌ها و افتخارات او شریک بودند. افغان‌ها چنان به او خدمت می‌کردند که او آشکارا آنان را بر نیروهای خود رجحان می‌داد، چیزی که حسادت شدید سربازان ایرانی را برمی افروخت. بالاخره نادر در ۱۷۴۷ به قتل رسید و فارسی‌ها با چنان غضبی بر افغان‌ها که شمارشان خیلی کم بود یورش بردند که این‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اعیان درانی و غلجایی پس از برگشت به زادگاهشان، به مذاکره نشستند تا حکومت افغانستان را به بهترین صورت ممکن پایه‌گذاری کنند. از آن به بعد، هرگونه اتحاد با ایرانی‌ها را غیرممکن خواندند و قرار گذاشتند تا از میانشان کسی را به ریاست برگزینند. پس از بحث‌های طولانی احمد خان که رئیس سدوزایی‌های درانی می‌شد، من حیث پادشاه انتخاب شد و یگانه رقیب قوی‌اش که رئیس بارکزیایی‌های درانی بود، به نفع احمدخان میدان را رها

کرد. احمدخان در ۱۷۴۷ در مسجدی در قندهار تاج‌گذاری کرد و به اولقب شاهی دادند.

در گرماگرم جشن‌ها، کاروانی به قندهار رسید که مالیات سند و پنجاب را به فارس حمل می‌کرد. احمدشاه بی‌درنگ به کاروان که محموله‌اش فوق‌العاده گران بها بود حمله برد و با تقسیم غنیمت‌ها در میان سربازان، افسران و اعیان سلطنت نو تأسیس، قدرت‌ش را عاقلانه استحکام بخشید.

این آغاز سلسله شاهان درانی افغانستان بود و احمدشاه به کمک تهاجم‌های پیاپی قلمرو امپراتوری‌اش را از مشهد در فارس تا لاهور در هندوستان گسترش داد. او بیست و شش سال فرمانروایی کرد و حکومت را به پسرش نادر به جا گذاشت (اینجا نویسنده اشتباه کرده است. این شخص تیمور بود و به وسیله مترجم در ادامه متن اصلاح می‌شود. م).

تیمور مردی ضعیف بود. او پایتخت را از قندهار به کابل انتقال داد و وقتش را به جای تقویه و استحکام بخشیدن به امپراتوری پدر، در ارضای هوس‌هایش ضایع می‌کرد. پیامدها همان بود که انتظار می‌رفت. قانون از اعتبار افتاد و دیگر هیچ شاهراهی از رهنان در امان نبود. آشفتگی و هرج و مرج، باری دیگر در سراسر قلمرو گسترش یافت و زوال امپراتوری امری حتمی بود. ایالات فارس از دست رفت و در پی آن پنجاب و سند و بلوچستان.

با مرگ تیمور در ۱۷۹۳ وضع حتی بدتر شد، چون پسران بی‌شمار او که به تنهایی یا در وحدت با هم بر ولایات مختلف حکم می‌راندند، اکنون در تلاش برای رسیدن به تخت شاهی، در برابر همدیگر به توطئه‌سازی و دسیسه‌بازی پرداختند. سه تا از پسران گام پیش نهادند. زمان شاه که مدتی کوتاه تخت را نگه داشت؛ شجاع‌الملک برادر تنی‌اش که قندهار را در قبضه داشت و برای گرفتن کابل دسیسه‌بافی می‌کرد و بالاخره محمود که به مثابه شهزاده‌ای خودمختار، حاکم هرات بود و خود را پادشاه افغانستان اعلان کرد.

در آن زمان نیرومندترین و بانفوذترین همه سرداران پابنده خان بود که رئیس درانی‌های بارکزیایی می‌شد. او پسر همان کسی بود که به نفع احمدشاه از تمایلاتش نسبت به تخت شاهی افغانستان صرف نظر کرده بود. پابنده از زمان پشتیبانی کرد و با کاربرد قدرت و نفوذ خود او را بر تخت نشاند. آنان برادران دیگر را دستگیر و زندانی ساختند و برایشان بخور نمیری می‌دادند تا حاضر شدند جلوس زمان شاه را بر تخت به رسمیت بشناسند. دربار زمان شاه دستخوش نفاق بود و برادران سرگرم توطئه و خزانه خالی. دروازه‌های هندوستان که میدان غارت بود به وسیله کمپنی هند شرقی به رویشان بسته شده بود و در غرب، تهدید ایران بود. زمان شاه باز هم می‌کوشید با شیوه‌های استبدادی حکومت کند. با آنکه بارکزیایی‌ها حق آبیایی برای رسیدن به پُست‌های مهم دولتی داشتند، اورئیسشان پابنده خان را که تخت شاهی را مدیونش بود و می‌توانست از قدرت و فهم او استفاده کند، نخست خلع قدرت و بعد اعدام کرد.

پسران پابنده بی‌معطلی به هرات گریختند و به محمود، برادر زمان شاه پیوستند و پس از تقاضاهای زیاد او را به حرکت علیه زمان شاه وادار ساختند. آن‌ها تمام قوم بارکزیایی را به همراه داشتند. بارکزیایی‌ها فتح خان بزرگ‌ترین فرزند پابنده را به ریاست گزیدند و بی‌چون و چرا زیر فرمانش آمدند. زمان شاه پس از جنگ‌های فراوان و چند مورد خیانت‌کاری، خلع شد و به فرمان برادر، چشمانش را از کاسه کشیدند. او چهار سال حکومت کرده بود.

سال ۱۸۰۰ بود که محمود پادشاه شد. پادشاهی‌اش کاری دشوار بود. نخست قبایل غلجایی در برابرش به پا خاستند و برای مقهور ساختن آن‌ها به چندین جنگ ضرورت افتاد. پس از آن در کابل خونین‌ترین نزاع مذهبی میان دو فرقه اسلام یعنی تشیع و تسنن شعله‌ور شد و شاه با پشتیبانی از شیعه‌ها، قبیله خود یعنی سدوزایی‌ها و نیز بارکزیایی‌ها را که هر دو سنی بودند، رنجاند. این آغاز زوال شاه محمود بود. حینی که فتح خان در بامیان درگیر سرکوبی قیام

هزاره‌ها بود، سرداران دیگر توطئه کردند و شجاع‌الملک برادر جوان‌تر شاه را به کابل دعوت کردند و به او قول حمایت دادند.

شجاع بی معطلی به کابل درآمد و محمود به قلعهٔ بالا حصار گریخت. شجاع در میان شادی و هلهلهٔ فوق‌العاده بر تخت شاهی نشست. نخستین اقدام شاه جدید، توقیف کردن برادرش یعنی شاه قبلی و صدور حکم برای کشیدن چشم‌هایش بود. ولی این حکم را در اثر نفوذ وزیر جدید یا صدراعظم که یکی از سردارانی بود که او را برای گرفتن تخت به کابل دعوت کرده بود، لغو ساخت. بنابراین شاه قبلی را در سیاه‌چال‌های بالا حصار محبوس کرد.

چون فتح خان از بامیان برگشت، شجاع را بر تخت سلطنت یافت. فتح خان نسبت به شاه نو که برادر تنی زمان یعنی قاتل پدرش می‌شد، دشمنی خونی داشت. او محمود را به کمک یکی از برادرانش مخفیانه از زندان بیرون کشید و دوباره بر تخت کابل نشاند و خود پُست میراثی وزارت را اشغال کرد.

شاه شجاع که از فتح خان شکست خورده بود، به هندوستان گریخت و در جستجوی حمایت رنجیت سنگ مهاراج لاهور برآمد. ولی رنجیت سنگ که چندین ولایت قبلاً متعلق به افغانستان را در قبضه داشت، نخواست به شاه شجاع کمک کند. در عوض یک دانه الماس گران بها را از چنگ شاه شجاع بیرون کشید. شجاع طی تمام ماجراجویی‌هایش این گوهر را حفظ کرده بود. این دانهٔ الماس که از مغول‌ها به ترکمن‌ها و از ترکمن‌ها به افغان‌ها و از افغان‌ها از طریق سیک‌ها به انگلستان رسیده است، همان کوه نور است.

شجاع از بیم جان از نزد سیک‌ها فرار کرد و در ۱۸۱۵ خود را در دامان کمپنی هند شرقی انداخت. این کمپنی برایش معاشی تعیین کرد و درلودیانه به او سرپناهی داد.

در آن میان محمود در کابل خود را به انواع هوسرانی‌ها سپرده بود. او عروسکی در دست وزیر مقتدرش فتح خان بود. کشور در زیر حکومت فتح خان تا

اندازه‌ای رفاه گذشته‌اش را بازیافت. کامران پسر و وارث محمود که به قدرت و نفوذ روزافزون فتح خان رشک می‌برد، موفق به خلع وزیر شد و او را پس از شکنجه‌های دهشتناک به قتل رساند.

مرگ این دانا، جنگجو و دولت‌مرد، ضایعه‌ای جبران ناشدنی برای افغانستان بود و پس از آن باز هرج و مرج سراسر کشور را فراگرفت. محمود و کامران به هرات گریختند و بقیه کشور در میان برادران وزیر مقتول تقسیم شد. کابل، جلال‌آباد و غزنی سهم دوست محمد شد که برادر مقدم فتح خان بود. او از همه قاطع‌تر و مستعدتر بود. بنابراین حکومت کشور به استثنای هرات که هنوز در دست محمود خان بود، از شاه درانی به وزیر درانی رسید.

دوست محمد لقب امیر کابل یا فرمانده نظامی را اختیار کرد و هیئت‌های بریتانوی برای عقد معاملات تجارتی و اکتشافات نزدش فرستاده شدند.

در این زمان روسیه فارس را به تسخیر هرات تحریک می‌کرد. ولی از آنجایی که ساحه حکومت هرات، قندهار را نیز در برمی‌گرفت و به این‌گونه حکم معبر به سوی هندوستان را داشت، بریتانوی‌ها ناگزیر به اجرای اقدامی متقابل شدند. نخستین جنگ افغان و انگلیس که پیامد تلاش فاجعه‌بار ما، برای احیای دودمان زوال‌یافته درانی‌های سدوزایی بود، در گرفت. دوست محمد به اسارت درآمد و به کلکته منتقل شد. شاه شجاع بر تخت شاهی کابل نشاند شد و محمود من حیث نایب الحکومه در هرات و پسرش کامران من حیث ولیعهد شناخته شدند. نقش برآب شدن پلان ما مانند یک افسانه مدرن است. شاه شجاع را افغان‌ها در ۱۸۴۲ کشتند؛ دوست محمد آزاد شد و اجازه یافت پس به کابل برود، جایی که از او با هلهله پذیرایی شد و او بر تخت جلوس کرد. حکمروایی دوست محمد برای افغانستان، در مقایسه با آنچه پیش از آن گذشته بود، نعمتی بود. سوداگران و کاروان‌ها می‌توانستند در امنیت نسبی در قلمروش سفر کنند. احیای مجدد تجارت چشمگیر بود و بارش آن، عایدات

امیر نیز فزونی می‌یافت. او برای مدتی دراز، تلاشی برای توسعه قلمروش نکرد و در عوض به امن و مرفه ساختن همان ایالاتی که در اختیار داشت قانع بود. گرچه برادرانش آرزوی سرنگون‌کردنش را در سر می‌پروراندند، توان آن را نداشتند. آنان البته مردانی خشن و جنگی بودند، ولی نه از ظرفیت امیر برخوردار بودند و نه از هم از قاطعیت او.

دشواری در حفظ وفاداری سران اقوام، تا حال حاضر تهدیدی دامن‌گیر برای حکام افغانستان بوده است. این مردان می‌توانند هزاران نفر از قوم خود را به میدان بخوانند تا در برابر ویا در پهلوی پادشاه بجنگند. هرچند دوست محمد در برابر بزرگان اقوام سخاوت نشان می‌داد، معه‌ذا برایشان خاطر نشان ساخت که تخطی از وفاداری، برایشان هم دشوار و هم مضر خواهد بود. او برای کنترل قدرت آنان، برای اولین بار در تاریخ افغانستان یک اردوی ثابت را پایه‌گذاری کرد.

سران اقوام بالاخره در برابر حکومت امیر سرخم کردند، هرچند هم در شروع با بی‌ رغبتی. بدون شک دیده بودند که بهتر است در برابر شاهی که هم گشاده‌دست است و هم با انصاف، سراطاعت فرود بیاورند تا اینکه در یاغی‌گری بکوشند، کاری که سرانجامش به هر حال نامعلوم بود و احتمالاً آن‌ها را دوباره به زیر یوغ استبداد ظالمانه سدوزایی‌ها می‌کشاند. درباره توسعه قلمرو دوست محمد خان به قندهار و هرات و ترکستان پس از این سخن خواهد رفت. دوست محمد یکی از پسران جوان ترش به نام شیرعلی را که نزدش محبوب بود، جانشین خود تعیین کرد. از میان پسران امیر، تنها شیرعلی از تبار شاهان بود. امیر شیرعلی در ۱۸۶۸ توسط برادران بزرگ ترش افضل خان و اعظم خان خلع قدرت شد.

امیر افضل خان پسر ارشد دوست محمد بود. او فقط پنج ماه حکومت کرد و مرد. از او فقط یک پسر به جای ماند که همین عبدالرحمان، امیر فعلی است. جای افضل خان را برادرش اعظم خان گرفت. ولی اعظم خان را بریتانوی‌ها

من حیث امیرنپذیرفتند و سال بعد شیرعلی دوباره بر تخت نشست. در مورد جدایی امیر شیرعلی از بریتانوی ها و در مورد پیشروی اینان و مرگ امیر در مزار، در بالا نوشتیم.

یعقوب خان که در جریان به قتل رسیدن کوانیاری امیر بود، پسر شیرعلی بود. چون یعقوب از قدرت رانده شد، بریتانوی ها از عبدالرحمان خان دعوت کردند تا بر تخت بنشینند. با در نظر داشت اینکه چه سلسله ای از مردان، اجداد امیر بوده اند، دیگر جای تعجب نیست که امیر عبدالرحمان به مثابه حکمران، سیاستمدار و جنرال چنان استعداد عالی را تبارز داده است. دوست محمد و برادرش فتح خان، پدر و پدیرکلانشان یعنی پاینده خان و جمال خان از آن دست مردانی بوده اند که مسیر تاریخ را تغییر می دهند.

منشأ افغان های غلزایی مبهم است. آنان گاهی پتان شمرده می شوند. زبان شان پختواست و رفتار و مراسم و دین شان به مانند درانی هاست. ولی گفته می شود که آنان همراه با سبکتکین ترکمن در قرن دهم عیسوی به این سرزمین آمده اند و از قومی ترک تبار از ماورای دریای سیحون [سیردریا. مترجم] نمایندگی می کنند که «کیل ایچی» یا «مردان شمشیرباز» نام داشته است. ولی پژوهش های تازه آن ها را از اخلاف راجپوت یا سکاهای می داند، زیرا بسیاری از قبایلی که این قوم به آن تقسیم می شود، نام های هندی دارند. غلجایی قومی پرنفوس و قدرتمند است و در مناطق میان ولایات قندهار و کابل اقامت دارد. آنان نژادی سلحشورند، ولی کسی از میانشان به پادشاهی افغانستان نرسیده است.

یکی از دلایل اطاعت غلجایی ها از حکومت درانی در کابل، این واقعیت است که بخشی بزرگ از این قوم، مردمان کوچی اند که پایه پای تغییر موسم سال، در کوه ها و دشت ها حرکت می کنند. آنان تابستان را در روستاهایشان در ارتفاعات سفیدکوه و کوه توبه و خواجه عمران سپری می کنند و در زمستان

داروند ارشان را بر شترو خرو نرگاو بار می‌زنند و از پی رمه‌هایشان به سبزه‌زارهای گرم مناطق کم‌ارتفاع می‌روند. بدون اقامتگاه زمستانی، نه خودشان قادر به زنده ماندن خواهند بود و نه هم رمه‌هایشان.

از قبایل بی‌شمار پتان‌ها یا افغان‌های سرحدی، فقط دوتا را نام خواهم برد، قبایلی که در جریان این گزارش به آن‌ها اشاره کرده‌ام. افریدی‌ها که در کوهستان‌های پیرامون پشاور و در شرق خیبر به سر می‌برند و شینواری‌ها که در جهت غربی تنگه خیبر ساکن‌اند.

گفته می‌شود که افریدی‌ها را که اکنون متشکل از سی هزار خانواده‌اند، محمود غزنوی از ناحیه غور که میان کابل و هرات واقع است، به کوه‌هایی که اکنون وطنشان است کوچ داده است، تا من حیث ساکنان مسلح، از تنگه خیبر حفاظت کنند. دو قرن پس از آن، شماری دیگر از آن‌ها را شهاب‌الدین غوری به آنجا کوچانده و تعدادشان را افزایش بخشیده است. افریدی‌ها احتمالاً ریشه‌های ترکی دارند. افریدی‌ها قسماً غارنشین‌اند، ولی در کلبه‌های منقول بوریایی نیز به سر می‌برند که شباهتی دور به خرگاه‌های ترکمنان دارد. آنان فقط چند دهکده محدود را تشکیل داده‌اند. چادرنشین نیستند. داکتر بیرو که چندین سال را در صوبه سرحد صرف پژوهش درباره پتان‌ها کرده و ناظری تیزبین است، درباره افریدی‌ها نوشته و آنان را مردمانی جنگجو و ره‌گیر خوانده است که «لاغرند و تسمه اندام با نگاه نافذ و تشنه به خون، روشن چُرده و عاری از ظرافت جسمی.»

قبایل دیگر پتان که در مجاورت با افریدی‌ها به سر می‌برند، از لحاظ ساختار فیزیکی متفاوت‌اند. به مانند مردان انگلیسی بلند قامت و تنومندند و رنگ جلد و مویشان روشن است.

شینواری‌ها که در آغاز این روایت از آن‌ها یاد کردم و گفتم که مردمی‌اند که حتی نیروهای امیر هم در برابرشان احساس خطر می‌کنند، به عقیده بعضی‌ها

ریشهٔ آلبانیایی دارند و به فرمان نادر شاه به مناطق کنونی شان منتقل شده‌اند تا از تنگهٔ خیبر پاسداری کنند. ولی در آنان ذره‌ای هم که نشان از چنان منشأیی باشد دیده نمی‌شود. رفتار و مراسمشان مانند دیگر پتان‌هاست و زبانشان پختو. به عقیدهٔ بیلوانان احتمالاً از صنوبری‌ها یا سیناواری‌های هندوستان بوده‌اند و اصلشان به راجپوت می‌رسد. پیشهٔ «صلح‌آمیز» آنان قاطرانی است و گله‌های قاطر را برای انتقال مال‌التجاره پرورش می‌دهند.

داکتر بیلوتوجه ما را به نکته‌ای جالب در مورد قبیلهٔ درانی بارکزایی که امیر به آن تعلق دارد جلب می‌کند. به عقیدهٔ او بارکزایی‌ها احتمالاً شاخه‌ای از برکی‌هایند، قومی که امپراتور بابر از آن به مثابه یکی از اقوام اصلی کابل در اوایل قرن شانزدهم یاد کرده است. برکی‌ها را نژادی مستقل به شمار می‌آوردند و افغان‌ها، پتان‌ها، غلزایی‌ها و هزاره‌ها ادعای خویشاوندی با آنان ندارند. اینان به لهجه‌ای صحبت می‌کنند که شباهت به یک زبان هندی دارد. بیلو در قوم برکی کابل، برکی‌هایی را بازشناسی می‌کند که هیروودوت از آن‌ها یاد کرده و اسکندر و اخلافش آن‌ها را من حیث یونانی می‌شناخته‌اند. این‌ها تبعیدشدگان یونانی بوده‌اند که به فرمان داریوش اول از شحات لیبیا به درهٔ لوگر منتقل شده‌اند. محل اقامت اصلی امروزی آن‌ها این دره است. برکی‌ها سال‌هاست که من حیث سربازان فوق‌العاده شایسته و مورد اعتماد شهرت دارند و شاهان درانی بارکزایی همواره گروهی از محافظان متشکل از برکی‌ها را با خود داشته‌اند. تفکیک برکی‌ها از بارکزایی‌ها و کاهش شمار یکی و افزایش تعداد دیگری را شاید بتوان به کمک این فرضیهٔ احتمالی توضیح داد که اولی‌ها با اکراه و دومی‌ها به سرعت دین اسلام را در دوران آغاز آن پذیرفته‌اند.

یکی دیگر از گروه‌های قومی افغانستان که از نظر تعداد نیز بسیار مهم‌اند، هزاره‌هایند. آن‌ها اکثراً ظاهر تاتاری دارند و در کوهستان‌های غربی و شمال غربی افغانستان مسکن دارند.

هزاره‌ها نیز به مانند افغان‌ها نژادی ناهمگون اند. هرچند عمدتاً ترک تبارند، ولی در میانشان طوایفی اند که از نژادهای راجپوت، قبطی، حبشی و فارسی نشئت یافته‌اند. گفته می‌شود هزارگان اصیل که در ولایت غور مسکن دارند، از اخلاف مهاجران نظامی‌اند که آنان را چنگیز خان، سردار ترکستان، در حدود سال ۱۲۰۰ عیسوی به این کشور منتقل کرده است. احتمالاً جریان این نقل مکان بطئی بوده و چندین نسل را در بر می‌گرفته و نه تنها اشغال نظامی، بلکه مهاجرت یک ملت بوده است.

زبان هزارگی یک لهجه کهن فارسی است، آمیخته با کلمات ترکی. در کابل وقتی هزاره‌ای برای تداوی به شفاخانه مراجعه می‌کرد، زبانش برایم چنان سخت فهم بود که اگر مترجم ارمنی غایب می‌بود، مجبور می‌شدم از کسی دیگر خواهش کنم تا آنچه گفته می‌شد به فارسی معاصر برگردانده شود.

چهره‌های هزاره‌ها با استخوان‌های برجسته رخسار، چشمان تنگ و اریب و ریش‌های کوسه از سیمای افغان‌ها بسیار متفاوت است. به همین گونه شیوه حکومت‌داری، رفتار و روحیاتشان دگرگونه است. حکومت سران هزاره بیشتر استبدادی است، درحالی‌که سران افغان بیشتر به شیوه شورایی فرمان می‌رانند. گرچه ادعا می‌شود که بعضی از قبایل هزاره، کوچی و رهن و فقیرترین و وحشی‌ترین مردم افغانستان‌اند، ولی آن‌هایی که با من سروکار داشتند، به نظر می‌رسید که در مقایسه با افغان‌ها مردمی صلح‌جو و زحمت‌کش‌اند، مگر اینکه کسی با سرکوب و آزار، آن‌ها را بشوراند. در آن صورت با استقامتی آهنین می‌جنگند. سرشت هزاره‌ها دارای سادگی خاصی است، چیزی که شدیداً متغایر با دورویی افغان‌هاست. کوچک‌اند اما، ولی قدرت جسمی‌شان زیاد است. به نظر من تمام کار شاقه کابل را آن‌ها می‌کردند، چه به صورت کسانی که در جنگ به بردگی کشیده شده بودند و چه من حیث مزدور. اکثر هزاره‌ها مسلمان‌های شیعه‌اند

و از این رو افغان‌های سنی آن‌ها را به همان پیمان‌ه بی دین می‌پندارند که میسحیان را.

هزاره‌ها باروت و تفنگشان را خود می‌سازند و تیراندازی بسیار ورزیده‌اند. به‌رغم کوهستانی بودن سرزمینی که در آن می‌زیند، سوارکاران ماهری‌اند. قوم هزاره خیلی آزادی دوست است و طی نسل‌ها کم‌وبیش مستقل بوده است. آخرین پادشاهی که توانسته آن‌ها را مطیع سازد، تیمورلنگ بوده است. هزاره‌ها امیر فعلی را به رسمیت می‌شناسند، هرچند تا مطیع شدن چندین بار جنگیده‌اند. هزاره‌ها تا امروز هم به صورت یکنواخت قیام می‌کنند. ولی با تأمل برآنچه در کابل شنیده‌ام فکر می‌کنم آن‌ها حاضرند امیر را من حیث شاه بپذیرند، ولی مظالم و آزارهای دهشتناک مأموران جلالت‌مآب را قبول ندارند. روزگاری بود که هزاره‌ها فرمانروایی پهناوری را ایجاد کرده بودند که از فرات تا به گنگا را در بر می‌گرفت. این ترک غزنه بود که جانشین آن‌ها شد و سلسله شاهی راجپوت را برانداخت و هندوستان را فتح کرد و دین محمدی را در کشور مسلط ساخت.

در شمال کشور و در کرانه‌های آمودریا که افغان‌ها را از ترکستان روسیه جدا می‌سازد، قبایل ترکمن و ازبک زندگی می‌کنند. ترکمن‌ها چنان که از نامشان هویدا است، ریشه ترکی دارند. این اقوام ترک در جنوب کوهستان‌های تین‌شان و شاخه شرقی آن اسکان داشتند و در قرون یازده و دوازده میلادی به بخارا، ارمنستان و گرجستان سرازیر شدند. این‌ها مردانی فوق‌العاده قوی پیکرو از هزاره‌ها بلند قامت‌ترند. رفتاری خشن و درشت دارند و چنان به نظر می‌آید که در برابر درد و رنج خیلی مقاوم باشند. فطرت سرد و بی‌احساسشان در تقابل شدید با سرشت عاطفی افغان‌ها و فارسی‌هاست.

خودم روزی در مزار عملاً شاهد رفتار خشن آن‌ها شدم. از بیمارستان سواره به خانه می‌رفتم. در فاصله‌ای اندک از شهر، دسته‌ای از سربازان سواره ترکمن را

دیدم. با علاقه‌مندی و آهستگی به راهم ادامه دادم و اصلاً فکر نکردم که باید از سرراهشان به کنار روم، زیرا پنداشته بودم که آن‌ها هم به مانند دیگران رفتار خواهند کرد، یعنی راه را بر یک خارجی معتبر باز می‌کنند. ولی اصلاً چنان نشد. چیزی نمانده بود مرا لگدمال کنند. حینی که بی‌باکانه و تیزاز کنارم می‌راندند و در لحظه‌ای که در میان گروه قرار داشتم، یکی از سواران بر من تنه زد. موزه‌ام از پای بیرون برآمد و پتلونم پاره شد و کم مانده بود از زین پایین افتم. باید لحظه‌ای به این نابرابری توجه کنید: یک ترکمن عادی در برابر طبیب شخصی امیر. از جا در رفته بودم، ولی تصمیم گرفتم به راهم ادامه دهم و بیشتر به قضیه نپردازم، چون آن‌ها مردانی فوق‌العاده زمخت و بی‌فرهنگ‌اند.

این مردم چادر نشین‌اند و در خیمه به سر می‌برند و اگر برای مدتی درازتر ساکن شوند، کلبه‌های موقتی می‌سازند و یا اکثر در نوعی چادر حصیری و گنبدی شکل پوشیده بانند، به نام «خیرگار» به سر می‌برند. این خیمه را می‌توان در ظرف کمتر از یک ساعت باز کرد و برشته‌تری بار زد. زنان ترکمن حجاب پوش نیستند؛ در خیمه‌سراها و مزارع کار می‌کنند و قالین‌های قشنگی می‌بافند که در افغانستان و هندوستان خریداران فراوان دارد.

ازبک‌ها کدام نژاد واحد نبوده، بلکه ترکیبی‌اند از چندین عشیره ترک و تاتار نژاد. چهره‌هایشان هموار است با ریش‌های کوسه و چشمان تنگ. زبان‌شان به مانند ترکمن‌ها زبانی ترکی است و دارای همان خصایل و خوی تند و خشن‌اند. ازبک‌ها کوچی نیستند و در دهکده‌ها به سر می‌برند. آن‌ها را می‌توان اهالی اسکان یافته و با فرهنگ شده آسیای میانه در ماورای آموبه شمار آورد. سیمای ازبک‌ها در بعضی موارد در اثر ازدواج با فارسی‌ها تغییر یافته است.

اقوام مهم ولی کم‌نفوس دیگری هم در افغانستان به سر می‌برند. برای نمونه از قزلباش‌ها یاد می‌شود که در میان شهرنشینان، تعلیم یافته‌تر از دیگران‌اند. در روزگار ما چند خانواده آن در چنداول کابل اقامت دارند. این‌ها ترک‌های

«فارسی شده» اند که به فرمان نادرشاه افشار در ۱۷۳۷ به افغانستان منتقل شده‌اند. به فارسی‌ای ناب سخن می‌گویند و عمدتاً فروشنده، سوداگر، طبیب و کاتب‌اند. منشی خاص یا دبیرالملک جلالت‌مآب قزلباش بود. این‌ها متعلق به فرقه تشیع دین محمدی‌اند.

زمانی هم چند خانواده ارمنی در کابل به سر می‌برده‌اند که نادرشاه از فارس با خود آورده بود. نیز کلیسایی مسیحی در کابل وجود داشته، تا آنکه به صورت تصادفی در جریان جنگ اخیرافغان [جنگ دوم افغان و انگلیس. مترجم] به خاک برابر شده است. ولی ارمنی‌ها رهسپار شهرهای بزرگ‌تر در هندوستان و فارس شده‌اند و فقط یک خانواده، یعنی خانواده مترجم من، در کابل باقی مانده است. روزی در کابل برای عرض احترام نزد یک خانم مسیحی رفتم. زنی پیرو تقریباً نودساله ارمنی بود. به تلخی گریست و برایم گفت که چگونه کلیسایی که یک شاه مسلمان برای آن‌ها ساخته بود، به دست مسیحیان ویران گشت. اقوام دیگر مقیم کابل تاجک‌های عرب‌تبارند، نیز هندوان و قبایل نورستانی و پشه‌ای که از ساکنان بومی و مسلمان ناشده ولایت کابل به شمار می‌روند.

فصل سیزدهم

تولد شهزاده محمد عمر

بردگان هزاره. بردگان کافرو دیگران. غلام بچه‌گان دربار. پیشخدمتان. مقام‌های عالی در اختیار غلامان. رفتار با بردگان در کابل. غلام بچه و پسر. قیمت بردگان. زن و فرزندان سران هزاره در بردگی. عرضهٔ بیش از تقاضای هزارگان در بازار برده‌فروشی. بیماری گروگان یکی از سران افغان. عبدالرشید تب‌آلود افتاده بر بستر. بیماری خود و دردهای ناشی از آن. تدابیر پستی نمایندهٔ بریتانوی. سرنوشت بعضی از نامه‌ها. خدمات پستی در افغانستان. قدرت اذیت‌کنندهٔ مترجمان. بوقچی اصلی. پسر خدمتکار و سردار. بی‌حیایی و مجازات. پسر پیشخدمت و امیر. پیامد آن. شورش پانزدهم سپتمبر و علت آن. مژده‌رسان. تبریک‌گویی به سلطان. انبوه جمعیت در بیرون از حرم‌سرا. پاسخ سلطانه. بغرنج‌شدن مسئلهٔ جانشینی. نمایش آتش‌بازی و تصادم. عملیات جراحی. واعظ و بدنامی‌اش. خواهش او. جواب امیر. عملیات. تبصره‌های میرزا.

چون سخن از ساکنان کشور به میان آمد، از بردگان کابل یاد کردم. در حال حاضر اکثر غلام‌ها در افغانستان هزاره‌اند، احتمالاً از این رو که هزاره‌ها تا همین اواخر در برابر امیر می جنگیده‌اند.

در میان اسیران، کودکان و زنانی متعلق به دیگر اقوام سرکش نیز هم هستند. همچنان بردگان کافر که در کودکی از کافرستان [نورستان امروزی. مترجم] اختطاف شده‌اند. وقتی در مزار بودم دسته‌ای از گروه اولی به آنجا آورده شد. جلالت مآب ده دوازده نفر را برایش انتخاب کرد. پسرانی خوش رو بودند، با سیمای فارسی. برایم گفته شد که آن‌ها را از سمت میمنه در شمال غرب افغانستان و نزدیکی پنجاه آورده‌اند. هیچ‌کس زبان‌شان را نمی فهمید. نه پشتوی معمولی بود، نه ترکی و نه هم فارسی. ولی آن‌ها به زودی فارسی یاد گرفتند.

جوانان برده در قصر، زیر نظریکی از مأموران گماشته می شوند. او از آن‌ها مراقبت می کند و مسئول بودوباش و تربیت شان در امور خدمتکاری است. این‌ها پیشخدمتان واقعی دربارند و کارشان همان است که پسران اعیان و افراد جنتلمن اجرا می کنند. غلام بچه‌ای که از زیبایی، لیاقت و صداقت برخوردار باشد، هر چند هم که چنین آمیزه‌ای نادر است، احتمالاً به بلندترین مقامات حکومت دست می یابد. یکی از این غلام بچه‌گان را که در اردوی افغانستان

مقامی عالی داشت می شناختم. او را امیر در وقت تبعید در روسیه فروخته بود، ولی او از نزد صاحبش گریخته و پس نزد امیر آمده بود. بار دیگر فروخته شده و دوباره فرار کرده بود. بالاخره همراه امیر به افغانستان بازگشته و به مقامی عالی د حکومت رسید. مردی خوش خوی بود، ولی علی رغم وفاداری سگ مآبانه اش به امیر، کرکتری ضعیف داشت. نمی دانم از کدام قوم بود، ولی برایم گفته بودند که افغان نیست و از شمال شرق آمده است. چهرهٔ پسرش به وضاحت تاتاری بود ولی خودش سیمای معمولی فارسی داشت. چندی پیش خبر مرگش را در روزنامه خواندم. دوفرد دیگر از این غلامان را نیز می شناختم که در پُست های مهم کار می کردند و در زمان تبعید با امیر در ترکستان روسیه بوده اند. جلالت مآب نسبت به این مردان بسیار مهربان است، ولی آنان را به خاطر تقصیرهای خُرد و ریزه مجازات می کند.

در مورد رفتار با غلامان در کابل، باید گفت که آنان جزء دارایی برده داران اند. صاحب می تواند برده اش را بفروشد، بکشد و یا هرکاری که دلش بخواهد عملی کند. ولی به صورت عموم می شود گفت که با غلامان خوش رفتاری می شود، به خصوص در طبقات بالای جامعه. گاهی غیرممکن است از روی ظاهر پسری بگوییم که آیا غلام بچه است یا پسر شخص. در مزار دو تا نوجوان اغلب به دیدنم می آمدند. هردو جامه ای مشابه به تن داشتند، با بالانه های طلاکاری شده و هریک تفنگچه ای کوچک داشت. شنیدم که یکی از آن ها که برای مدت ها فکر کرده بودم پسر شخص باشد، غلام بچه ای است. کوچک بود و شوخ و حاضر جواب، ولی فاقد متانت. پسر دیگر اغلب افسرده خاطر به نظر می آمد و همین باعث شده بود فکر کنم که بردهٔ او باشد.

بهای برده ها نسبت به کیفیت آنان فرق می کند. معمولاً برای هر وجب قد، سی روپیه می پردازند. «وجب» فاصلهٔ میان لبهٔ بیرونی یک دست با دست دیگر است، زمانی که کف دو دست بر سطحی هموار گذاشته شده باشد و

انگستان جفت هم قرار داشته و دو شصت تا حد اعظم گشوده و نوک هایشان در تماس هم باشد. این فاصله تقریباً یک فوت است. بنابراین قیمت یک نوزاد یک وجبی می شود سی روپیه. ولی همین اندکی قبل، در کابل نوزاد هزاره ای را کسی در برابر نیم کرون خریده بود. خریدار مادرش را نیز در بدل پانزده شیلینگ به دست آورده بود و پسرکی را در بدل پنج یا شش شیلینگ. این زن و فرزندانش از خانواده یکی از هزارگان ثروتمند و عالی مقام بوده اند. از بخت بد طایفه شان شورش کرده بود؛ اکثر مردان کشته شده بودند و بازار از زنان و کودکان شان مملو شده بود.

اندکی پس از خریداری از من خواسته شد تا پسرک شش ساله را معاینه کنم. ده روز بیمار بوده و حکیمی را به تداوی اش خواسته بودند. مرض محرقه را تشخیص کرده بود و این امیدواری خلق شده بود که طفل شفا می یابد. من دیدم که پسرک مبتلا به مینانجایتیس یا التهاب پوش های مغز است. طفل همان شب مرد. این یک ضرر سنگین شش شلینگ به صاحبش بود. در جریان دیدارم از مریض مادرش را دیدم. گرچه هزاره، ولی زیبا بود. از مرگ کودک سروصدایی زیاد به راه نینداخت، یا دست کم تا وقتی که من در آنجا بودم. بیش از هر چیز دیگری بُهت زده به نظر می آمد.

در این اواخر دیدن گروهی از زنان هزاره در کابل منظره ای بسیار معمولی بود؛ با صورت های بی حجاب، لباس های آبی رنگ، کثیف، کهنه و پاره پاره که دسته ای کوچک از سربازان با تفنگ های برچه پک شده آنان را همراهی می کردند. با ادامه جنگ، شمار اینان آنقدر افزایش یافته بود که جلالت مآب اغلب آن ها را به خدمتکاران وفادار یا افسران خود می نمایاند و یکی یا بیشتر از آنان را جایزه می داد تا به حرم سرایشان بیفزایند.

از اقامتم در ترکستان تقریباً سه ماه گذشته بود که یک روز صبح مرا به عیادت یک مرد جوان فرستادند که برادر یکی از آخرین سران قدرتمند قوم بود.

اکثر بزرگان دیگر «نابود» شده بودند. قاعدتاً از دیدار مریضان در خانه‌هایشان خودداری می‌کردم، مگر اینکه دستور جلالت‌مآب برای چنین کاری برایم می‌رسید، یا اینکه کسی که شخصاً می‌شناختمش، به دنبالم می‌فرستاد. مگر این جوان، رفیقِ همکار ارمنی‌ام بود. قلمرو زیر نفوذ برادرش در نزدیکی سرحد هند بریتانوی بود و خودش را امیر گروگان نگهداشته بود تا برادرش پا از گلیم بیرون نکشد. دیدم دستخوش تب شدید ملاریایی است.

چون به خانه برگشتم، میرزا عبدالرشید همسایهٔ روبه‌رویم هم مرا به خود خواست. او هم تب‌آلود در بستر افتاده بود. برای هردو نفر نسخه نوشتیم. صبح روز بعد قدری احساس بیماری می‌کردم، ولی حوالی ساعت هشت حرکت کردم تا باز از برادرِ «بزرگ قوم» دیدن کنم. ماه آگوست بود و آفتاب سوزان می‌درخشید. سردردی‌ام اکنون چنان شدت یافته بود که گذاشتن هر قدم برایم شکنجه‌آور بود. بالاخره صرف‌نظر کردم و روی اسپ را دور دادم و به خانه برگشتم. به پس‌خانه رفتم و بر چارپایی نشستیم. ارمنی همهٔ درها و اُرسی‌ها را بست تا جلوگرما را بگیرد و مرا با چندتا بالش بر دیوار تکیه داد. پس از آن درد کم‌رأج گرفت. استخوان‌هایم تیر می‌کشید. سر تا پیم دستخوش دردی شدید بود. ارمنی که دیده بود چگونه دیگران را تداوی می‌کنم، ادویه را وزن کرد و آماده کرد و برایم آورد. درد و تب چنان گیجم ساخته بود که بی‌خیال، آنچه برایم می‌داد فرو می‌دادم.

لحظه‌ای پس از آن اطلاع دادند که امین‌الله منشی نمایندهٔ بریتانیا آمده است. او آدمی دیدنی بود. نالان و لرزان با او سلام و علیک کردم. برایم پنج نامه از خانه رسیده بود، ولی چشمانم چنان درد می‌کرد که نمی‌توانستم بخوانم. نامه‌هایم را در آن روزها از طریق پُست نمایندگی بریتانیا به خانه می‌فرستادم. نماینده کیسه‌ای جداگانه در جوال پُست امیر داشت که با توافق او و جلالت‌مآب لاک و مُهر می‌شد. یکی دوبار نامه‌ها به مقصد نرسید و گفته

می شد که رهگیران کوهی به نامه رسان حمله کرده و کیسه پست را قاپیده اند. آن ها با هرکسی که جوالی با خود داشت چنان می کردند. ولی در این مورد هرگز کسی رهنزان را شناسایی نکرد. پس از آن نامه هایم را نه از طریق پست نمایندگی، بلکه مستقیم به دفتر پست امیر می فرستادم.

جلالت مآب برایم اجازه ارسال و دریافت رایگان سه نامه در ماه را داد. این مسئله آن گونه که شاید به نظر آید کم اهمیت نبود، زیرا در ترکستان محصول پست هر نامه بیشتر از وزن آن به نقره بود. یگانه کاری که باید می کردم چسپاندن یک تمبر پستی هندوستانی بود. فکرمی کردم که نامه هایم از طریق خدمات پستی امیر همان قدر مصون به مقصد می رسند که از طریق پست نمایندگی بریتانوی. دست کم چند سالی چنان می پنداشتم.

پس از آن وقتی به کابل برگشتیم، با مترجمی هندوستانی آشنا شدم که مورد لطف شهزاده بود. او سخت می کوشید تا ترجمان من شود. شاید فکر می کرده که «بخشش» های مریضان کارگرفتند. چون نخواستیم او را به کار گمارم، به دسیسه بازی علیه من شروع کرد. برایش ارزشی قائل نشدم، چون فکرمی کردم که چندان آسیبی از دستش نخواهد رسید. ولی او موفق شده بود چندتا از نامه هایی را که به خانه نوشته بودم به چنگ آورد. این خود به حد کافی ناراحت کننده بود، ولی او من و انگلیسی های دیگر مقیم کابل را به وضعی پرمخاطره کشاند. شرح چگونگی قضیه را به زودی خواهم آورد.

در ظرف تقریباً دو هفته، از تب رهایی یافتیم. پس از آن شنیدم که برادر «بزرگ قوم» و نیز میرزا عبدالرشید هنوز هم بیمارند. مطمئن بودم که دواي تجویز شده را هر روز به آن ها داده اند، ولی چنان نبود. از همان روزی که به خانه رفته بودم، دیگر تمام کار مداوا ساقط شده بود؛ هم مداوای آن دو نفر و هم کار در شفاخانه. مشرق زمین واقعی چنین است! طبعاً به عیادتشان رفتم و آن دو به زودی زیر اثر کینین جور شدند.

در این زمان جلالت مآب از من خواست که به دیدار یکی از پسران پیشخدمت که فرزند یکی از سرلشکران اسبق در هرات بود بروم چون مریض بود. نوجوانی تیزهوش و تقریباً پانزده ساله و شبیه پسران انگلیسی بود. مقابل خانه اش برجی کم ارتفاع قرار داشت که بر آن هر روز صبح و شام، بوقچی باشی می ایستاد تا سلام شاهانه را بدمد. در پایان کار روزانه به عیادت پسر می رفتم و عموماً وقتی در خانه اش بودم، مصادف با بوق شام می شد. بوقچی مردی تنومند با ریش سرخ و چشمان آبی رنگ بود. قیافه اش چنان بود که آیرلندی باشد. ولی هر چند هم که این مردان سیمای انگلیسی و آیرلندی داشته باشند، آشنایی نزدیک تر با آن ها نشان می دهد که تفاوت میان شرقی و غربی به چه پیمانه عمیق است.

نوجوان پس از چندی شفا یافت، ولی داستانی در موردش وجود دارد که شاید خواندنی باشد: شرح تصادفی که یکی دو سال پس از آن زمانی که من هنوز در این کشور بودم رخ داد. سیمای انگلیسی داشت و با هم خیلی رفیق شده بودیم، طوری که از ملاقات هایم در خانه اش لذت می بردم. پسر بدجنسی نبود، ولی افغان بود. روزی سردار غلام حسین، همان مرد معزز که مسئول خوراک جلالت مآب بود، به او فرمود تا کاری را اجرا کند. به یاد ندارم چه کار بود، ولی چیزی آسان بود. پسری پرده امتناع ورزید. سردار بالحنی تند چیزی به او گفت، ولی پسر که دیده می شد از گپ سردار خشمگین شده است، ناگهان تفنگیچه را کشید و بر سردار تیر انداخت. چون تیرش به خطا رفت، خنجر را از غلاف کشید و به سردار حمله کرد. سردار ضربه را دفع کرد و پسر را بر زمین افکند. او را نزد امیر بردند. به خاطر رفتارش در گذشته که کم و بیش مورد عنایت امیر قرار داشته و نیز با در نظر داشت خدمات پدر متوفایش، مجازات را به یک چوب کاری محکم تخفیف دادند. برای مدتی از خدمت در دربار بر طرف شد و او را به هرات فرستادند. پس از چند ماه دوباره به کابل احضار شد. این پایان

ماجرای جویی هایش نبود، چون مدتی از رجعتش نگذشته بود که برکم بودن مزدش من حیث پیشخدمت دربار اعتراض کرد. امیر قدری برآن افزود. پسر که از قرار معلوم با در نظر داشت شکیبایی قابل ملاحظه امیر پرویی می کرد، باز اظهار ناخشنودی کرد. جلالت مآب مردی نیست که بتوان با وی بازی کرد. فوق العاده خشمگین شد و کیفری تعیین کرد که از شدت مناسب برخوردار بود. پسر خلع رتبه شد و در کابل زندانی شد. این زندان جایی وحشتناک است و بیشتر کسانی که در آن انداخته می شوند دیگر هرگز کسی نمی بیندشان. به هر حال، وقتی به کابل برگشتیم به دسته ای از محبوسان در زنجیر کشیده برخوردیم که از کار روزانه در کارخانه اسلحه سازی برمی گشتند. پسر هم در میانشان بود. ولی وقتی از کنارشان رد شدم رویش را پوشاند. تقریباً دو سال در محبس بود. یک روز پس از آزاد شدن دیدمش. بسیار لاغر و پیر شده به نظر می رسید. دیگر آن پسری که در ترکستان می شناختم نبود. افسار اسب را کشیدم تا با او صحبت کنم. ولی به نظر می رسید که هنوز هم از نگاه ها می گریزد. بنابراین همین قدر به فارسی گفتم: «جور استی؟» و دوباره اسب را تاختم.

برادر «بزرگ قوم» پس از آن که به کلی صحت مند شده بود، اغلب به دیدنم می آمد. مردی خوش سیما بود و من در دفتر یادداشتن یکی دو طرح ابتدایی از چهره اش کشیده ام. به شدت به یادگیری رسامی علاقه داشت، ولی در این کار بسیار بی استعداد بود. برایش نشان دادم چگونه نامش را به انگلیسی بنویسد. همچنان چند کلمه ای را یاد گرفت.

صبح روز یکشنبه پانزدهم سپتامبر ۱۸۸۹ بود که از شنیدن هیاهویی شدید متحیر شدم. صدای فیرتفنگ می آمد و بوق و دُهل نظامی. به نظر می رسید که همه هیجانی و در جنب و جوش اند. به زودی مردی نفس سوخته به خانه ام شتافت تا خبرها را برساند. نه خبر یورش روس ها بود و نه هم از قیام هزاره ها. سلطانه، همسر دلخواه امیر پسری زاییده بود. اگر نوزاد دختر می بود به

احتمال زیاد سرپوشی برواقعه گذاشته می شد. از ارمنی پرسیدم: «علت این جنب وجوش چیست؟»

- «این مرد دین محمد کمی رفیق با من. دانستم طفل آمد به خانه امیر صاحب، ندانستم چه وقت آمد. بهتر باشد فوراً به حرم سرا می رویم و سلام می فرستیم و جلالت مآب بالای شما خوش شود.»

- «آها، فهمیدم. این دین محمد کمی رفیق تو حتماً انتظار بخشش را هم دارد.»
ارمنی با لبخندی تشویق کننده گفت: «شما مهربان، لطفاً.»
- «چقدر؟»

بی پروا گفت: «صاحب، میل دارید یک بیست رویه.»
- «آیا بهای خبر قدری زیاد نیست؟»

- «نه صاحب. جنتلمن های دیگر و سپهسالار و افسرها هر یک بیست تا چهل تا سکه طلا بدهند یا سه یا چهار اسپ.»

- «برای یک نوکر؟ فقط به خاطر آوردن همین یک خبر؟»

- «نوکر نمی دارد نگاه. آن را به امیر صاحب می برد و امیر صاحب براو شود خشنود. قسمتی به نوکر می دهد و قسمت به دیگران نوکرها و افسرها و سپهسالار خوش می کنند که امیر صاحب تحفه را پس نفرستادن.»
- «خوب، بهترینیست بیشتر از بیست رویه بپردازم؟»

- «نه صاحب، همراه با عقیده ام کافی بیست رویه است. شما مسافرو اجنبی و رسم و رواج افغانستان ناشناس.»

به خبررسان نظربه اینکه حامل چه خبری چه باشد، تحفه می دهند یا لت می زنندش.

مردان سواره با سرعت زیاد سوی کابل و دیگر شهرهای بزرگ می تاختند. هر که اول می رسید بخششی را دریافت می کرد. سوار اسپ شدم و سوی حرم سرا تاختیم تا شادباش ها را تقدیم کنیم.

انبوه مردم در باغ بیرون حرم سرا جمع بودند. فیلی دیدم که رفتاری شادمانه داشت و بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. دو باجه خانه با سروصدا می نواختند و دوروبرشان پراز جماعت بود. سبک نواختنشان گروه بچه گانه کلیسایی را به یاد می آورد. نی انبان نواها با مشک هایشان بالا و پایین می رفتند و مسرورانه ملودی های اسکاتلندی می نواختند. آلات موسیقی بومی هم می نالیدند و می غریبند و دم و دم می کردند.

چون به داخل باغ شدید، دیدم بیشتر از آنچه انتظار و یا آرزویش را داشتم، جلب توجه می کنم. با دیدن سپهسالار و بعضی از افسران دیگر که بر درازچوکی ای در سایه درخت نشسته بودند، به سویشان رفتم و با آنان دست دادم. به کمک ارمنی چند کلمه ای رد و بدل کردیم، البته نه در مورد هوا، چون هوا در افغانستان هرگز موضوع صحبت ها نیست. به زودی رفیق کوچک خود، محمد عمر پسر پروانه خان را که یکی از پیشخدمتان حرم سرا بود دیدم و تمنیات نیک را به وسیله اش به درون فرستادم.

اندکی پس از آن دو پسر کوچک امیر، یعنی شهزاده حفیظ الله و شهزاده امین الله که ده ساله و شش ساله بودند و در صبح آن روز از سلطانه دیدار کرده بودند، از حرم بیرون آمدند و تشکرات سلطانه را انتقال دادند. جلالت مآب سلطانه گویا از پیام من خیلی خشنود شده بود، چون به وسیله شهزاده های کوچک مبلغ پنج صد روپیه برایم هدیه فرستاد. در آن وقت به فکرم خطور کرد که احتمالاً او ملاقاتم را نه اظهار حسن نیت شخصی، بلکه مسئله ای ملی تلقی کرده است.

تولد این کودک آخری می تواند در آینده، مسئله جانشینی را پیچیده سازد. پیش از آن شهزاده حبیب الله پسر ارشد امیر ولیعهد شمرده می شد. ولی مادر شهزاده ارشد از قبیله شاهی نیست، در حالی که سلطانه هم از طرف پدر و هم از طرف مادر رگ و ریشه ملوکانه دارد. پدرش روحانی و از اخلاف پیامبر یعنی

سیّد و از این رو گدای آبایی و اجدادی بود. ولی متعلق به درانی های سدوزایی هم بوده و از دختر امیر دوست محمد خواستگاری کرده و او را به زنی گرفته بود. از این رو اکنون پسری پیدا شده بود که از هر دو طرف خون شاهی در رگ داشت. اکنون ادعای شهزاده حبیب الله وزن باخته بود.

روز بعد از تولد شهزاده هم جشن ادامه داشت. تمام روز را دسته های موسیقی می نواختند و در شام آن روز، نمایش آتش بازی که ساخت داخل بود برپا شد. پسری کوچک به کدام ماده منفجره یا طوری که شنیدم به کدام بمب دست یافته بود و آن ماده در اثنای بازی منفجر شده بود. پسرک زنده مانده بود. او را نزد من آوردند. دیدن پسر دلخراش بود، چون عمدتاً چهره اش زخمی شده بود. اندکی کلوروفرم بر او دمیده و خون را از چهره اش پاک کردم. جابه جاکردن پارگی های جلد و دوختن آن اندکی وقت در بر گرفت. به یاد دارم که ترمیم کنج دهان و ابرو و پلک چشم چپش برایم دشوار بود. همه از بین رفته بود و باید پارچه پارچه سرهم می شد. تخم چشم چپ به کلی تخریب شده بود و باید تماماً کشیده می شد. با آن هم فوق العاده زود شفا یافت، بی آنکه به شدت از شکل بیفتد. محض یک چشم و بخشی از ابرو را از دست داده بود.

پس از این واقعه به نظرمی رسید که عملیات جراحی مُد شده باشد و یک بار مجبور بودم عملی را خواسته یا ناخواسته انجام دهم. ملایی جوان بود و مصاب به مرض جاغور، یعنی غده درقی اش بزرگ شده بود. فکرمی کنم قبلاً ذکر کرده باشم که نقص جسمی برای روحانیان عیب بزرگی است و این پندیدگی گلو، مثلاً را بسیار ناراحت داشت، چون مورد تمسخر قرار می گرفت. چندین بار از من خواسته بود تا تومور را «از بیخ بئرم». ولی بنا بر دلایلی از تداوی جراحی مرض سر باز می زدم. وضعیت در اثر تداوی دارویی رو به بهبودی می رفت و تورم گلو به وضاحت کوچک تر شده بود، هر چند هم به تدریج. بر طرف کردن جاغور توسط کارد جراحی، عملی نیست که در همه موارد توصیه شود. نخست به

خاطر مجاورت تنگاتنگ غده درقی با شاه‌رگ گردن و خون فراوانی که به این غده می‌رسد، دیگر اینکه اگر غده را موفقانه عمل کنیم پیامدهای جدی دارد که حتماً ظاهر می‌شوند. یکی از آن‌ها بروز تدریجی بیماری‌ای عجیب به نام میگزادیم است که باعث تورم صورت بیمار می‌شود و نیز هوش و قدرت تکلم به گونه‌ی غریب آشفته می‌شود. نمی‌توانستم تمام این چیزها را از طریق ارمنی به مُلا بفهمانم. به همین بسنده کردم که به فارسی بگویم: «نمی‌کنم، می‌میری.»

بارها مزاحم شدم، تا اینکه بالاخره بابی حوصلگی به ارمنی گفتم: «برایش بگو برود و امر جلالت مآب را بیاورد.» فکرمی‌کردم که جنجال به همان جا ختم می‌شود و هرگز تصور نمی‌کردم نزد امیر برود. ولی به امیر مراجعه کرد و بدتر اینکه دستوری برای عمل را هم آورد. بلافاصله به امیر نامه فرستادم و توضیح دادم که عمل جراحی ضرور نیست و اینکه اگر دست به عمل بزنم مرد احتمالاً خواهد مرد. پاسخ جلالت مآب به زودی رسید. نوشته بود: «نامه‌ای که ضمن آن گفته‌اید... به دستم رسید. دلایلی که مبنی بر خطرات ناشی از بریدن غده ارائه داده‌اید نباید مانعی برای اجرای عملیات شود. اگر بیمار پس از عمل شفایاب شد خوب و اگر مُرد هم فرقی نخواهد کرد. او خودش حاضر به پذیرفتن چنان خطری خواهد بود.»

دیگر راهی جز عمل کردن نداشتم. برای مُلا گفتم که خواهشش احمقانه است و عملیات شاید به قیمت جاننش تمام شود. به کمک مترجم جواب داد: «نه صاحب، ترس نیست من را. شما نخواهید گذاشت بمیرم.»

این اعتماد مطلق بیمار هم نتوانست مطمئنم سازد. در باغ یک تخته پهن چوبی داشتیم. آن را به زیر سایه ایوان کشیدم و مُلا بر آن دراز کشید.

به دنبال یکی از هندوستانی‌ها فرستادم تا کلوروفرم تجویز کند. ولی او حاضر نشد، چون روز جمعه بود. همسایه‌ام میرزا عبدالرشید گفت حاضر است این کار را بکند. قبلاً دمیدن کلوروفرم را دیده بود. چون خودم نمی‌توانستم همزمان

با عمل، کلوروفرم هم به بیمار بدهم، ناگزیر این کار را به میرزا واگذار شدم. او که تجویز کلوروفرم را دیده بود، توانست موفقانه مریض را بیهوش کند، بی آن که از خطرات تجویز بیش از حد لازم آن آگاهی داشته باشد. یک شق عمودی بر خط وسطی گلو وارد کردم و به کمک یک کارد و یک جوهره چنگک جراحی آغاز به جدا کردن پوست کردم. یکی از سربازانی که گرد ما جمع شده بودند لبه جلد را گرفته قات داده به کنار می کشید. چون قدری به عمق پیش رفتم، ناگهان جریان قوی و سریع خون فواره زد.

اکنون یکی از پنج شریانی را که بایست پیش از بیرون کشیدن تومور جدا شوند قطع کرده بودم. می کوشیدم تا شریان را ببندم، ولی یافتن آن در عمق جرحه باریک که به مجرد پس کردن اسفنج دوباره از خون لبریز می شد دشوار بود. بالاخره کورکورانه نوک شریان را به کمک چنگک ها گیر آوردم و بسته کردم. خونریزی بند آمد. پس از آن بقیه شریان ها را تسلیخ کردم و پیش از قطع کردن بستم. پس از آن تومور را همراه با غشای آن بیرون آوردم. تومور را که ده و نیم اونس [تقریباً سه صد گرام. مترجم.] وزن داشت نزد امیر فرستادم. امیر موفقیت در عملیات را برایم تبریک گفت.

مُلا را روی تخته در ایوان گذاشتم و با پوستینی از پوست گوسفند پوشانیدم. به سربازان گارد دستور دادم به نوبت مراقب او باشند و اگر وضعیت بدتر شد یا خونریزی از نو ظاهر شد، مرا خبردار سازند. مُلای بدبخت روز بعد دستخوش تب شدید شد و در روز سوم مرد.

یک یا دو روز پس از آن به میرزا از ناراحتی ام به خاطر مرگ ملا گفتم. ولی میرزا خندیده پاسخ داد: «دق نباش. تو گفتی که او خواهد مرد و مرد. در تقدیرش همین طور نوشته شده بود.»

فصل چهاردهم

تربیت شهزاده نوزاد

نامه امیر به خط خودش. مشورت طبی درباره تربیه شهزاده. رسوم متناقض شرقی و غربی. پرستاران محافظه کار. حکیم دورو. بیمار و سرنوشتش. درس های فارسی و درس های انگلیسی. نقاشی کردن شمایل. دشواری های رژیم غذایی. خوش قلبی های جلالت مآب. تسلیت نامه امیر. ملاقات صدراعظم به نمایندگی از پادشاه. مبارک گویی نماینده بریتانیا. هنگامه های دلگیر بیماری و ارمنی خوش خوی. تصادم پیشخدمت عزیزدانه. خرگاه. داستان سوء قصد به جان امیر. زلزله. قدرشناسی افغان ها در برابر نقاشی ها و فکاهی ها. گشاده دستی امیر. اولین دربار زمستانی. اختراع جلالت مآب. رسم و رواج شاهانه. رفتار مردانی که نزد جلالت مآب آورده می شدند. سؤال امیر، داستان اخلاقی. ترتیب و فرش و ظرف اتاق نان خوری. مهمان ها. صبحانه. مطبوعات دولتی. مهربانی های اندیشمندان امیر. اظهار نظر ارمنی. دیدار از سپهسالار. سواری به سوی شفاخانه. ماجرای «اسپ دیوانه». بیماران شفاخانه در زمستان. «دو بسیار و سه بسیار».

در اوایل اکتبر نامه‌ای به خط جلالت مآب دریافتیم که در آن دستور داده بود با دو حکیم باشی یعنی عبدالواحد و عبدالرشید ملاقات کرده و در مورد بهترین شیوه پرورش شهزاده نوزاد مشوره کنم. این است ترجمه دقیق نامه جلالت مآب:

«خطاب به داکترگری صادق و محترم! باید بدانید که دو نفر از طبیبان من یعنی میرزا عبدالواحد خان و میرزا عبدالرشید خان از من دستور یافته‌اند تا با شما مشوره کرده و نظر شما را درباره مراسم و شیوه‌هایی که اروپاییان امروز اطفال را پرورش می‌دهند جویا شوند و نیز در مورد وقت مناسب برای باز و بسته کردن قنداق و نیز شیردادن و نیز در گهواره جنباندن و خواباندن و نیز تمام چیزهایی که برای تغذیه طفل ضروری است و توسط طبیبان و عالمان یورپ نوشته شده. طبیب‌های ما با طریقه‌های یونانی آشنایند و آرزویم این است که آن‌ها از رسوم یورپی‌ها اطلاع کسب کنند.

امیر عبدالرحمان. تمام. خودم نوشتم.»

حکیمان ساعت هفت و نیم شام رسیدند. قبلاً در مورد عبدالواحد که پیرمردی درباری با چهره رومی بود صحبت کردم. او حکیم دربار امیر شیرعلی

بوده است. عبدالرشید همان مرد فوق العاده چاق و پُرگپ بود. صحبت را او در قبضه داشت، چون نادان بود. عبدالواحد ساکت بود. هردو نفرشان فوق العاده خوش لباس بودند، چون حکیم دربار بودند.

رسوم پرورش شرقی و غربی را باهم مقایسه کردیم. حکیمان از شنیدن اینکه ما نوزاد را از شانه تا بند پای قنداق نمی‌کنیم و مانع دست و پای زدن نمی‌شویم خیلی متعجب شدند.

«چگونه می‌توانید مطمئن شوید که دست و پای بچه کج رشد نمی‌کند؟ کدام شیوه دیگر برای راست نگهداشتن آن‌ها وجود دارد؟»

«آیا الله که خالق طفل است نمی‌تواند کارش را به خوبی به پایان رساند و بگذارد تا دست و پای بچه بدون مداخله ما بندگان راست رشد کند؟»

«بی‌شک، الله قادر و باحکمت است. ولی پدرها و پدرکلان‌های ما نوزاد را قنداق کرده‌اند و آن‌ها مردم باتجربه بوده‌اند. از نظر شما پس چرا پاهای بعضی از بچه‌ها کج است؟»

بی‌درنگ به توضیح علل مرض راشیتس آغاز کردم. گفتم که چگونه فقدان هوای تازه، نور آفتاب و حرکات آزادانه دست و پا و تغذیه مناسب باعث مرضی به نام راشیتس می‌شود که در آن منرال‌های استخوان کم شده و فقط غضروف نرم و انعطاف‌پذیر باقی می‌ماند و... ولی گفته‌هایم بیهوده بود! آن‌ها نه از اناتومی چیزی می‌دانستند و نه از پتالوجی. بنابراین مسئله را رها کردیم و به چیزهای دیگر پرداختیم.

سروگردن نوزادهای افغان را در خانواده‌های ثروتمند، با سرپوشی خفقان‌آور می‌پوشانند، چیزی است مشابه به آنچه عرب‌ها برای در امان ماندن از گزند آفتاب بر سر می‌گذارند. نتوانستم فواید صرف نظر کردن از پوشاندن سردردرون خانه را به آن‌ها بفهمانم.

گهواره‌های افغانی از چوب ساخته شده و خشن‌اند و متشکل‌اند از بانوج و یا

جعبه ای کم عمق که هردو سرش با ریسمان از دسته افقی ای استوار، بر پایه های عمودی آویخته می شود، طوری که بتوان جعبه را به این پهلوان پهلوتاب داد. وقتی کودک در خواب است، پرده های ضخیم که از دسته افقی آویخته می شود جلوه رگونه جریان هوای تازه را می گیرد و این درحالی است که اقلیم آنجا بسیار گرم است. چه می توانستم بگویم؟ تقریباً در همه جزئیات دیدهای متفاوت داشتیم. هیچ نقطه مشترک برای آغاز همکاری وجود نداشت.

سلطانہ آرزو داشت تا داکتراروپایی مراقبت طبی شهزاده را به دوش گیرد. حالا بیا و آینده درخشانم را تماشا کن! می دانستم که پرستاران شهزاده یک ذره هم از رسم و رواج آبایی شان تخطی نخواهند کرد. شاید بتوان به کمک وقت کافی و مواد منفجره کوهی را از جای کند، ولی هیچ اراده آهنینی نمی تواند زن شرقی را از مسیری که عنعنات هزار ساله در برابرش گذاشته اند منحرف سازد. سلطانہ خودش از کودک پرستاری نمی کرد. بنابراین دایه ای را برای پرورش شهزاده کوچک گماشته بودند.

پیش از آن که حکیمان خانه ام را ترک کنند، همان یکی که چاق بود مراتب سپاس گذاری عمیق خود را به خاطر آن که در دوستی با او گشوده بودم بیان کرد و سخنرانی مؤدبانه اش را با این سؤال به پایان رساند که آیا حاضرم یکی از مریض هایش را ببینم؟ ناگزیر به یاد این حرف شاعر افتادم:

حکیمی می شناسم خیلی زیبا

(اینکه این یکی چاق و سیاه چرده بود، باشد به جای خود)

که هم صادق باشد هم فریبا

مدار باور به او، باش هشیار

فریبت می دهد با ترفند به کرار

[نویسنده از شعر مشهور انگلیسی «دختری می شناسم بس زیبا»

استفاده کرده و در آن «حکیم» را جانشین کلمه «دختر» کرده است. م]

به دیدار مریض رفتم. قربانعلی یکی از خانه سامان ها بود. سخت بیمار و در تب شدید ملاریایی می سوخت. جلدش زرد بود که نشانه وخامت است. فکر کردم که اگر داروهای قوی به کار برده شوند، چانس زنده ماندنش وجود دارد. به خانه برگشتم و به داروساز هدایت ساختن یک داروی ترکیبی دادم و گفتم به بیمار برساند. در آن روز سه بار به دیدن نصیر رفتم. به نظرم رسید که حالش بهبود نمی یابد. روز بعد وضعیت بدتر شد. مجبور بودم به کارم به بیمارستان بروم. چون به خانه برگشتم، از داروساز پرسیدم آیا در آن صبح برای نصیر دارو فرستاده است؟ چند کلمه انگلیسی از ارمنی یاد گرفته بود.

گفت: «نه صاحب، فراموش کردم.»

«فراموش کردم!» عاصی شده و غریدم: «مسئله حیات یک انسان در میان است و تو فراموش می کنی؟» پس از آن به گپ آمد یا درست تر بگویم ارمنی توضیح داد. وقتی روز قبلی دارو را به بیمار برده بود، حکیم در آن جا بوده است. دارو را در آن جا گذاشته بود، ولی محل گذاشتن به خاطرش مانده بود. چون یکی یا دوبار دیگر می رود، می بیند که دوا همان طور دست ناخورده سر جایش است. یک شیشه هم در آن روز یا روز بعد به مریض داده نشده بود. پس چرا آن پیرمرد چاق و متقلب از من خواسته بود به دیدن مریضش بروم؟ نمی دانم. ناصر روز بعدی مرد.

چون ماه سپتامبر به آخر رسید، شمار وقایع تب ملاریایی هم در میان سربازان و مردم شهر کاهش یافت و برای فرصتی برای استراحت فراهم شد. به کمک منشی امین الله که سکرتر نمایندگی بریتانوی بود، به یادگیری فارسی آغاز کردم. ارمنی در آن زمان هنوز آنقدر زبان یاد نگرفته بود تا مرا درس دهد. تصورات مبهمی از عبارات و زمان داشت و ضمیرها و حروف اضافه اذیتش می کردند. کوشیدم برایش انگلیسی بیاموزانم. حروف را می شناخت، ولی نوشتن کلماتی که معنا و تلفظ شان را به خوبی می دانست او را کاملاً سردرگم می کرد. دیدم که

این مشکل عمدتاً مربوط به این واقعیت است که وقتی او می‌خواست کلمه‌ای را هجا کند چنان می‌کرد که تلفظ کلمه بود. مثلاً کلمه Enough برایش بسیار پیچیده می‌نمود، چون در آن کدام F وجود نداشت. فکر می‌کرد این کلمه را باید Enuf بنویسد و با من بحث می‌کرد و از این رو در خوانش انگلیسی پیشرفتی کُند داشت. زبان‌های هندوستانی، فارسی و پشتوراوان صحبت می‌کرد و چند کلمه ترکی هم در زمان اقامت ما در ترکستان یاد گرفته بود. البته آشنایی‌اش با انگلیسی هم روزبه‌روز افزون می‌شد، ولی همه چیز را با شنیدن یاد گرفته بود، در حالی که فارسی و هندوستانی را خواندن و نوشتن هم می‌توانست.

نیز در این زمان بود که فرصتی برای از سرگرفتن نقاشی میسر شد. با علاقه‌مندی خود را در دستار و چین افغانی تصور کردم و به کشیدن تمثال از روی تصویری در آینه جیبی پرداختم. نتیجه موفق از آب درآمد و هیجانی ملایم در من برانگیخت. ارمنی کسی نبود که در رابطه به من شکسته‌نفسی کند. مرا نوعی از دارایی شخصی‌اش می‌پنداشت. چنین به نظر می‌رسید که فکر می‌کند هر آنچه که من می‌توانستم و دیگران نمی‌توانستند، براعتبارش می‌افزاید. چنین بود که خبرها را با دهل و سُرنّا در بیرون از خانه پخش می‌کرد. شماری زیاد از کسان به دیدارم می‌آمدند و هرثانیه یک نفر خواهش می‌کرد شمایلش را بکشم. ارمنی به فارسی می‌گفت: «صاحب، نکنید. این مرد کی است؟»

به هر صورت، به کشیدن رسم همسایه‌ام میرزا عبدالرشید موافقت کردم و او چند بار در مقابلم جای گرفت. خوش‌قیافه بود و بیش از آنچه برای افغان‌ها معمول است، تیره‌رنگ. بنابراین پوشیده با لباس مخملی سبز و طلایی، تصویری گیرا به دست می‌داد. مسئله به گوش امیر معزز رسید و او به دنبال دو شمایل فرستاد. آن‌ها را به همان شکلی که بودند به قصر بردند. دستار میرزا ناتمام بود. وقتی تصویرها را پس آوردند، شنیدم که مورد پسند جلالت‌مآب قرار گرفته است. شمایل خودم را لوله کردم تا به خانه‌ام در انگلستان بفرستم.

می خواستم به یکی از مأموران نمایندگی بریتانیا که آمادهٔ برگشت به هندوستان بود بدهم تا توسط پُست بفرستد.

شام آن روز، اندکی پس از آنکه آدرس را رویش نوشته بودم، امیر دوباره به دنبالش فرستاد. روز بعدی به دربار نظامی حاضر شدم. سه شنبه بود. جلالت مآب بسیار لطف کرد. قدری دربارهٔ مُلایی که جاغورش را عمل کرده بودم صحبت کرد و از من خواهش کرد تا زخم بندهای بومی را آموزش دهم. پس از آن از تمثال یاد کرد و خیلی تحسین کرد و بالاخره به من گفت که می خواهد تا شمایلش را نقاشی کنم.

یکی یا دو روز بعد، نجاری آمد تا از من دستورالعمل ساختن چوکاتی برای تثبیت پردهٔ نقاشی را بگیرد. روز بعد دچار سرماخوردگی ای شدید شدم. اواخر اکتبر بود و آسمان در شروع ابری بود و به نظر می رسید که هوا ناگهان خزان شده باشد. هرچند که پردهٔ نقاشی به زودی آماده شد، تا آغاز کشیدن عکس امیر وقتی زیاد گذشت. سرماخوردگی رفع شد، ولی پس از یک یا دو روز به جای آن که احساس بهتری کنم، ناجورتر شدم. توان هیچ کاری را در خود نمی دیدم و کمرم بی وقفه درد می کرد. ناگهان به فکرم رسید که شاید تب داشته باشم. به راستی که تب داشتم، آن هم تبی شدید. از حملهٔ اول به کلی فرق داشت. از بخت بد چند روز پیش از آن، آشپزم را به خاطر کدام تقلبی که دقیق به خاطرم نیست رخصت کرده بودم و یگانه کسی که می توانست به شیوهٔ اروپایی غذا بپزد طویله دارم بود. این همان مردی بود که در خدمت پولیس برما بود و روزی که به تخته پُل رفته بودیم، نان شام را پخته بود. سرخ کردن گوشت و پختن شیربرنج را یاد داشت و با این دو چیز هنر آشپزی اش هم به پایان می رسید. باتن تب آلود، نه رغبتی به آن مایع آبگین، خاکی رنگ و پرروغن که نامش را «سوپ» گذاشته بود داشتم و نه هم میل به پشقاب مملو از کتلهٔ رقیق، لزج و چسپناکی که «فرن» می نامید. از نان خشک هم خبری نبود. در عوض چپاتی های چرم گونه بود که

در وقت بیماری چیزی اشتها آور نیست. این وضع چنان بر من سنگینی کرد که مجبور شدم شیوه حکیمان را در تداوی تب به کار گیرم، یعنی گرسنگی بکشم. به هر صورت، پس از یک یا دو روز جلالت مآب از بیمار بودنم خبر شد. بی معطلی به دو حکیم باشی و تمام دستیاران هندوستانی شفاخانه دستور داد از من دیدن کنند و در مورد آنچه برای بهبودی ضرور است صحبت کنند. این نشان از مهربانی و کرامت امیر داشت، ولی به نظر من چنان می رسید که اگر به تداوی های آن جمع و یا یکی از آن ها گردن نهم، احتمال مردنم قوی تر از احتمالات دیگر خواهد بود.

ولی چشمه عنایت جلالت مآب نخشکیده بود. چون شنیده بود که غذای مناسب حال بیماران اروپایی را نمی توان به آسانی در بازار یافت، به سرآشپز هندوستانی اش که از یکی از هتل های هندوستان آورده بود دستور داد هر چه که من میل دارم آماده سازد. آشپز هر روز برای دریافت فرمایش هایم می آمد. برایم سوپ می آوردند و نان خشک و ویف تی و جیلی و پودینگ و میوه. جلالت مآب افزون بر آن شیشه عرق و شیشه شراب سرخ هم فرستاد.

اکنون پیش از شفایافتن از تب ملاریایی، از دیدگاه بیمار هم با این مرض به خوبی آشنا شده بودم. دستخوش سه حمله پیایی تب شدم. هریک از حملات با حمله پیشتر فرق داشت. پس از آن که بیشتر از دو هفته از ناجوری ام گذشته بود، جلالت مآب با نامه ای بسیار محبت آمیز جویای احوالم شد. این است ترجمه آن:

«خطاب به داکترگری محترم و معزز. از خداوند توانا برای شما صحت و سلامتی آرزو می کنم. برای شما نامه نوشتم چون بسیار مایل به شنیدن احوال سلامتی شما هستم. نزد خداوند دعا می کنم تا شما را همیشه سالم و سرخوش ببینم.

امیر عبدالرحمان. تمام. این را من نوشتم.»

هر چند روز، از سپهسالار و کسانی دیگر، سلام‌ها و پیام‌های همدردی دریافت کرده بودم. از شنیدن اینکه سربازان و مردم شهر آرزوی سلامتی عاجل مرا داشتند، خشنود شدم؛ چون وقوف به این امر که آدم در جامعه مفید باشد نعمت است.

کمی بهبود یافته بودم. برای ساعتی به سواری رفتم و از آن فوق‌العاده لذت بردم. ولی روز بعد دست‌خوش حملهٔ شدید دومی شدم. وقتی از این حمله به حال آمدم، به عیادتی از طرف امیر که یکی از سرمنشی‌هایش را فرستاده بود مفتخر گشتم. میر احمدشاه مردی بلندقامت و درباری بود. البته از او در اتاق خوابم پذیرایی کردم، چون توان برخاستن نداشتم. پیام‌های مشفقانهٔ جلالت‌مآب را آورده بود. گفت که جلالت‌مآب آرزو داشته تا شخصاً از من دیدار کند، ولی پای دردی و مشغله‌های کار حکومتی مانعش شده بودند. افزود که امیر از خدماتی که تا حال برایش کرده‌ام خیلی راضی است و مطمئن است که من انگیزه یا خواست دیگری غیر از خدمت صادقانه به او را ندارم. من هم کوشیدم امتنان خود را در برابر فتخاری که جلالت‌مآب به من اعطا فرموده بود ابراز کنم و نیز برای آن همه مهربانی که از زمان اقامت در کشورش در حقم ادا کرده بود.

روز بعدی منشی نمایندهٔ بریتانوی آمد و پیام تبریکی سردار را به مناسبت آن که چنان مورد عنایت جلالت‌مآب قرار گرفته‌ام، تقدیم کرد.

چندی پیش از بیمار شدن، به داکتر وایر مأمور صبحی در بمبئی که در هندوستان با او آشنا شده بودم، نامه فرستاده و تقاضای واکسین لمفاوی کرده بودم. یک یا دو روز پس از «عیادت ملوکانه» نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود که با وجود حسن آشنایی متقابل میان ما، باید بدانم که خودش از تبی رجعی در رنج است که چند سال پیش در ترکستان عارض حالش شده است. چه خبر جانانه‌ای! می‌دیدم که خود از چند هفته به این سودست‌خوش تب

ترکستان هستم. به ارمنی گفتم: «به گمان من این مرض تا پایان عمر همراهم خواهد بود، حتی اگر اکنون حالم بهتر هم شود، چیزی مطمئن نیست.» مرض به جگرم سرایت کرده بود. ولی ارمنی از مسئله نگران نبود. می گفت نه، تبی که دوستم دچارش بوده چیزی کاملاً دیگر است. ادعا می کرد او در فلان جا که فراموش کرده ام مصاب مرض شده بوده و تبی بسیار بد بوده است. هرکسی این تب را می شناسد و گاهی پس از سال ها دوباره رجعت می کند. ولی تب من با آن یکی قابل مقایسه نیست.

«صاحب، اگر شما بسیار مریض، پس چگونه توانید کشیدن سگرت؟»
و با کلمات فریبنده مرا خرسند می ساخت. پس از چند روزی وضعم بهتر شد و برای یک سواری کوتاه بیرون رفتم. خود را با دقت پوشانده بودم، چون فکر می کردم باید دفعه قبل خنک خورده باشم. تمام آن روز خوب بودم و روز بعد برای دو ساعت بیرون رفتم. چون به خانه برگشتم خیلی احساس ماندگی کردم و بند بندم درد گرفت. باز تب به سراغم آمد. این بار سیر حرارت بدن از دو حمله پیشین به کلی متفاوت بود.

برف باری شروع شده بود، ولی برف سنگینی نبارید. بیشتر از آنچه اغلب در انگلستان می بارید نبود. ولی بادی که از میان دشت ها می وزید سوزان بود. حملات تب و لرز تقریباً یک ماه به درازا کشید. در وسط مریضی شنیدم که سمندر، یکی از غلام بچه گان جلالت مآب که در شمار آدم های دوست داشتنی بود، تصادم کرده است. در اثنا یی که در بیرون از قصر با اسب می رانده پایش به درختی اصابت کرده بود. هندوستانی هایی که به تداوی اش فرستاده شده بودند برای گزارش دهی نزد آمدند. روشن نبود که آیا استخوان پا شکسته است یا نه. ولی هندوستانی ها پایش را تخته بست کرده بودند و چون جویای نوع تخته شدم، دیدم که در صورتی که استخوان شکسته باشد نامساعد است. خود را گرم پوشانده، عصایی در دست همراه با ارمنی لنگ و لنگان راهی قصر شدم.

برف خیلی ضخیم نبود. فقط شش یا هفت اینچ می شد. سمندر در یک خرگاه ترکمنی در باغ قصر افتاده بود. خرگاه خیمه ای گرد و گنبدی شکل است با چهارده فوت قطر و چهارده فوت ارتفاع. از تعدادی پایه سبک ولی محکم چوبی ساخته شده است که در داخل خیمه تقریباً هفت فوت از سطح زمین بلندترند و نوک های بالایی آن در حلقه ای چوبی جای می افتد. روی آن با بور یایی ضخیم و از درون با پارچه های کرباس پوشیده می شود. در یک پهلویش دروازه ای چوبی تعبیه شده است که در تابستان از آن استفاده نمی شود. برمدخل آن قالین آویزان بود. گرداگرد خرگاه جویچه ای باریک برای انتقال آب برف و باران حفر شده بود. درون آن با قالین فرش بود و مریض من بر بستری در کف خیمه افتاده بود. خرگاه خیلی گرم بود، چون در وسط آن منقلی بزرگ با پارچه های فروزان زغال قرار داشت. فضا را تنها از طریق گشودن در و یا افروختن چراغ می شد روشن کرد. در تابستان ها وقتی که دیگر نیازی به سرپوش حصیری خرگاه نیست، آن را با کنار زدن یکی از پارچه های کرباس روشن می سازند.

برران پسر، تخته گکی را بسته بودند، چیزی که در موارد شکستگی اصلاً به درد بخور نیست. بی معطلی آن را باز کردم و دیدم که استخوان ران در ثلث پایینی شکسته است. پیدا کردن تخته بزرگ تر و مناسب، اندکی وقت را در برگرفت. چندین نفر از غلام بچه ها که در خرگاه های دیگر اقامت داشتند و نیز افسری که مسئول مراقبت آنان بود، به درون آمدند. وقتی پا را تخته بست می کردم توجهم به داغ گلوله در قسمت بالایی ران پسر جلب شد. خواستم علت آن را بدانم و به این گونه داستان سوء قصد به جان امیر را که یک سال قبل رخ داده بود شنیدم.

جلالت مآب سرگرم تماشای رسم گذشت قوا در دشتی بیرون از شهر مزار بوده است. در آن روز از درد سیاتیک در رنج بوده و بنابراین نه بر پشت اسپ،

بلکه بر چوکی ای بازودار بر تپه گک مربع شکل مصنوعی و خاکی با ارتفاع چهار یا پنج فوت نشسته بوده است. سیگاری بر لب داشته و سپهسالار، غلام بچه گان و افسران، پیرامون چوکی اش جمع بوده اند و در یک کنارش کپتن گریسباخ زمین شناس بر روی زمین نشسته بوده است.

یکی از قطعات هراتی در حال عبور از مقابل امیر بوده که ناگهان یکی از مردان آن از قطار برمی آید، تفنگ را از شانه برمی دارد و امیر را یک راست هدف قرار می دهد و فیر می کند. درست در همان لحظه جلالت مآب خود را به سوی کپتن گریسباخ خم می کند تا چیزی بگوید. گلوله از زیر بازویش می گذرد، پستی چوکی را سوراخ می کند و به سمندر، اندکی در زیر مفصل ران اصابت می کند. امیر جمله اش را بدون سکتگی به پایان می رساند و هنوز هم سیگاری می کشد. سپهسالار فوراً از تپه به پایین می جهد و به سوی مرد می شتابد تا بزندش. امیر بانگ برمی آورد: «صبر کن!» ولی دیگر دیر شده است. شمشیر سپهسالار بر فرق مرد فرود می آید و کسانی که آنجا ایستاده بودند کارش را تمام می کنند.

امیر احتمالاً می خواسته است از عمق قضیه سردرآورد و معلوم کند که انگیزه مرد هراتی که یک تیرانداز شناخته شده بود، چه بوده است و آیا در آن توطئه تنها عمل کرده است؟ ولی هر شک و گمانی در میان بوده باشد، من هیچ گاه نشنیدم چیزی مشخص در آن مورد کشف شده باشد.

پس از آن، سمندر معاشی دریافت می کند که از معاش همه غلام بچه ها بلندتر است و طبعاً موقف بهتری کسب می کند.

آماده ساختن تخته و بستن درست آن، دو ساعت را در برگرفت و در پایان کاملاً خسته و مانده شده بودم. دیدم که خبر آمدنم به امیر رسیده است، چون جلالت مآب با لطف فوق العاده اش دستور داده بود که تخت روان یکی از شهزاده ها را به خرگاه بیاورند و مرا تا خانه ام انتقال دهند. یکی یا دو بار دیگر از سمندر دیدار کردم تا مطمئن شوم که همه چیز درست است. ولی حرارت بدنم

دوباره به طوری نگران کننده به بالا رفتن شروع کرد. مجبور شدم از عیادت بیشتر او حذر کنم و به گزارش های هندوستانی ها اکتفا کنم.

چند روز پس از آن، به ساعت پنج ونیم عصر زلزله شد. تختم می لرزید و دروازه ها و اُرسی ها تکان می خوردند. ولی این یکی در مقایسه با زلزله کابل چیزی خفیف بود. ارمنی را که در اتاق مجاور سرگرم قطعه بازی بود صدا زدم تا بدانم که آیا متوجه لرزه ها شده است. به اتاقم آمد و پرسید که آیا چیزی کار دارم؟ گفتم: «زمین لرزه را احساس نکردی؟»

«چی لرزه را صاحب؟»

«زلزله را. چطور نفهمیدی؟ تمام خانه لرزید.»

«خوه... بلی، فکر کردم که زمین کمی با لرزه است، ولی متوجه زلزله نشدم.»

روز کریستمس تب رهایم کرد. چندی پیشتر از آن، به مستر پاین نامه فرستاده بودم و خواسته بودم اگر آشپزی پیدا کرده می تواند، برایم بفرستد. روز کریستمس آشپز رسید و با خود جعبه ای از چیق ها و سیگار و نیز مجله ها و طرح های کارتونی را آورد که از لندن به کابل رسیده بود.

کارتون ها همواره منبع تفریح برای من و مهمان هایم، چه پیرو چه جوان بودند. بعضی از آن ها در درک و تعبیر تصاویر چنان خالی از قدرت تفکر و خیال بودند که حیران می ماندم. طور مثال یکی از شماره های کریستمس که از سال قبلی بود، البته این مهم نیست، خوکی را نشان می داد که بر دو پای عقبی اش ایستاده و از دیوار طویله اش جهان بیرون را تماشا می کند. محمد عمر کوچک، پسر پروانه خان، اصلاً از این تصویر سر در نیاورد. بالاخره به این نتیجه رسید که گرافیک اسپی را در طویله اش نشان می دهد. ارمنی او را با این تصور به حالش گذاشت. خوک برای مسلمانان ناپاک است و تصور اینکه ما گوشت چنان مخلوق زشتی را می خوریم، برایش خیلی ناخوشایند می بود.

در آن زمان یکی از مهمان هایی که اغلب به دیدنم می آمد، مرد جوانی بود

به نام شیرعلی. برایم گفته بودند که او پسر دوم امیر اسبق بخارا است. میان ما در آن وقت رفاقتی به وجود آمد که مانند دوستی ام با میرزا عبدالرشید، تا ترک آن کشور پایدار ماند.

شیرعلی شیفته بازی‌های «مستری پنچ» بود. گاهی مجبور می‌شدم فکاهی‌هایی را که ظریف ترو فهمشان اندکی دشوار بود، به ارمنی توضیح دهم و او آن را برای شیرعلی به فارسی ترجمه می‌کرد. شیرعلی معمولاً می‌خندید و من از روی چند کلمه فارسی که از گفته‌های ارمنی دستگیرم می‌شد، حس می‌کردم جایی که ظرافت فکاهی را نفهمیده باشد، خودش چیزی به هم می‌بافد. سال بعد وقتی او را به لندن آوردم، دیدم هم در فکاهی‌گفتن و هم در فکاهی ساختن قابلیت کامل دارد.

برای ارمنی به کمک عکس‌ها توضیحاتی زنده از لندن و شکوهش ارائه می‌کردم. روزی مرا با گفتن این کلمات به حیرت انداخت: «صاحب، بگذار لندن را ببینم. بعد از آن اگر مردم هم غم ندارم.»

افسر سرپرست غلام‌بچه‌ها به دیدنم آمد. مردی کوتاه قد و تنومند بود و خیلی حساس. سؤال‌های زیادی در مورد جراحی پرسید. به نظر می‌رسید می‌خواهد چند تداوی ساده را برای وقایع عاجل یاد گیرد. از تدریس او خیلی خوشحال بودم.

در آن زمان وضع ذخایر تنباکوم خیلی رقت‌آور بود. چنان در این زمینه دست‌تنگ شده بودم که ته‌سیگاری‌ها را با دقت جمع‌آوری می‌کردم و در چپقی دود می‌کردم. در بازار مزار چیزی جز برگ‌های خام تنباکوی فارس که برایم غیرقابل استفاده بود، پیدا نمی‌شد. به ارمنی گفتم: «به زودی تنباکوهایم پی‌پاک خلاص می‌شود و جای آن را آشفته‌گی پُر خواهد کرد.»

«صاحب، نمی‌دانستن من، آشفته‌گی چه معنا. ولی امیر صاحب خروارها سگرت دارند و تنباکو.»

«به احتمال قوی چنین است. ولی چه کنم که خود ندارم.»
 «شما کار نداشته باش. من به امیر صاحب خواهم نویسد و او برایتان
 می دهد. چند تا سگرت یا سیگار اهمیت چیست؟ هیچ!»
 «نه، نباید این کار را بکنی. نمی توانم دست طلب سوی جلالت مآب دراز
 کنم.»

«صاحب، لطفاً مهربان باش. شما چیز نمی گوئید. من نوشتن. نه شما
 نوشتن.»

مطمئن بودم که چنان خواهد کرد. باید اعتراف کنم که وقتی جلالت مآب
 برایم ده بسته از سگرت های فوق العاده خوش طعم ترکی، چهار بسته سیگار و
 جعبه نقره ای سیگار و قوطی گوگرد فرستاد، خجل شدم.

جلالت مآب برایم بیرون شدن از خانه را تا وقتی به قوت نیامده باشم، منع
 فرموده بود. تا چهارم جنوری جرئت بیرون رفتن به خود ندادم. به دیدن سمندر
 رفتم و دیدم که پایش به صورت قناعت بخش رو به بهبودی است.

روز سه شنبه هفتم جنوری دربار نظامی برقرار بود و من پس از ملاقات با
 سمندر و نوشیدن چای با او، برآن شدم تا برای عرض احترام به جلالت مآب، به
 دربار بروم. ساعت یازده پیش از ظهر بود. این اولین دربار زمستانی بود که در آن
 حاضر می شدم. ارمنی همراهی ام می کرد. لباس پوشیدنش با آن دستار سفید و
 پوستین چرمی زرد و شلوار آبی رنگ، تماشایی بود.

از خرگاه سمندر به راه افتادیم و از طریق کوره راه میان باغ به سوی قصر
 رفتیم. درختان برف پوشیده بودند با مخروط های کلفت یخ آویخته از شاخه ها.
 آسمان خاکستری رنگ بود و آب و گل کوره راه ها را یخ بسته بود. همگی از باد
 سرد و سوزان خود را جمع کرده بودند. در دوردست های جنوب، کوه ها با رنگ
 پریده و آبی به چشم می رسیدند.

در میدانی ای وسیع، مقابل قصر، انبوهی از مردم با عرایض و یا برای حل

دعوا گرد آمده بودند. گارد نگهبان امیر در همان نزدیکی با تفنگ‌های برچه‌پک حاضر بود. جلالت‌مآب در چهارچوب کلکینی بزرگ و گشوده که تقریباً تا زمین می‌رسید جلوس کرده بود. منشی‌ها و مأموران دربار در هردو طرف کلکین جمع بودند. من و ارمنی از میان جماعت که محترمانه راه ما را باز می‌کردند گذشتیم و به سوی کلکین رفتیم.

لحظه‌ای معطل ماندم تا جلالت‌مآب سخن را پایان برساند. به مجردی که چشمش به من افتاد، کلاه قره‌قلی‌ام را از سر برداشتم و با گامی به پیش، تعظیم کردم. جلالت‌مآب مؤدبانه جویای احوالم شد و از دیدن من ابراز خرسندی کرد و دستور داد به درون اتاقی که نشسته بود بیایم.

از داخل شدن به اتاق خوشحال شدم، چون علی‌رغم پوستین، باد سرد به لرزاندنم شروع کرده بود. از طریق دروازهٔ پاولیون به درون هال مرکزی یا دهلیز راه یافتم و به طرف چپ دور زدم و پرده‌های ضخیم دروازهٔ اتاقی را که جلالت‌مآب در آن نشسته بود، بالا زدم. هرچند که اُرسی باز بود، ولی در مقایسه با بیرون، هوای اینجا به صورتی مطبوع گرم بود.

جلالت‌مآب بر چوکی‌ای بازودار، رو به اُرسی گشوده نشسته بود. در پهلوی چپش میزی کوچک و روی آن پیالهٔ چای قرار داشت. دستور داد چای و چوکی‌ای هم برای من بیاورند. اول پیشخدمت‌ها صندلی‌ام را کمی دورتر از میز قرار دادند، ولی جلالت‌مآب فرمود آن را نزدیک‌تر بگذارند. در اثنایی که من چای می‌نوشیدم، جلالت‌مآب به حل و فصل و قضاوت دعوای مراجعین ادامه می‌داد.

اندکی دیرتر مردی را که ظاهراً نجار بود به درون آوردند. یک جوهره پاپوش چوبی عجیب‌الشکل در دست داشت. کف پاپوش با خارهای آهنی مجهز بود. جلالت‌مآب آن را معاینه کرد و پس از آن رو به من کرد و توضیح داد که آن را خودش اختراع کرده است و در زمستان، وقت شکار در کوهستان‌ها، می‌شود برای پیشگیری از لغزیدن، پا را با کفش در آن جای داد.

امیر بسیار جذاب معلوم می شد. پوستینی مخملی به رنگ بنفش تیره به تن داشت که یخن و آستین هایش با پوستی بسیار پربها آراسته بود. فکر می کنم پوست نوعی سمور بود که به فارسی «پری پاچه» می نامند. برشانه هایش دکمه های طلایی دیده می شد و کمر بندش با ورقه های طلا مزین بود. چون در جیب راست پتلون به دنبال مُهری می گشت تا به یکی از منشی ها بدهد، از آن تفنگچه کوچک و نکل پوشی را بیرون کشید. شالی پوستی برزانش هموار بود و کلاهی پوست مزین با نگین الماس بر سر داشت.

تماشای رفتار و ظاهر آدم های رنگارنگی که به پیشگاهش حاضر می شدند جالب بود. تقریباً همه آنانی که متعلق به دربار نبودند، با پیش آمدن رنگ می باختند. بعضی تالب هایشان هم سفید و اگر سیاه چهره بودند زرد می شد. آنقدر کم فارسی می دانستم که نمی توانستم بفهمم گپ از چیست. از این رو قضاوت کرده نمی توانستم که آیا این احساساتی شدن ها تنها از هیبت حضور ملوکانه است یا علتی دیگر هم دارد.

امیر یک بار چنان ناگهانی خود را به طرفم دور داد که یکه خوردم. به فارسی گفت: «مردم در خزان و زمستان که باد سرد به جانشان می خورد دفعتهاً دستخوش تب گرم می شوند. علتش چیست؟» حرف زدن از پتالوجی نامناسب می بود. بنابراین با یک مثال شروع کردم: «تفنگی با باروت و گلوله پُرشده است. ماشه کشیده می شود و باروت منفجر می شود. مردم این کشور چون تفنگ اند. آن ها خود را عوض باروت با زهری پُرمی کنند که از زمین بلند می شود و با تنفس مداوم به بدن راه می یابد. این زهر ملاریایی است. یک تکان خفیف، یک باد سرد به مانند کشیدن ماشه باعث انفجار می شود و تب آن ها را مورد ضرب قرار می دهد.» به نظر می رسید که جلالت مآب از توضیحاتم به کلی متقاعد شده است، چون بی تأمل گفت: «درست است، درست است.» چند سؤال دیگر هم از من پرسید. متأسفانه فراموش کرده ام چه چیزهایی بود.

اتاقی که در آن نشسته بودیم، بی شباهت به اتاق نشیمن انگلیسی نبود؛ البته اُرسی‌های دگرگونه داشت. این‌ها از اُرسی‌های انگلیسی پهن‌تر بودند. اُرسی‌های بزرگ‌تر با شیشه شفاف، و خُردترها با شیشه رنگین مجهز بودند. بر روی قسمت پایینی یکی از اُرسی‌های بزرگ، نوعی پنجره‌پوش چوبی قرار داشت که چشم‌ها را از آزار نور شدیدی که از برف بازتاب می‌یافت حفظ می‌کرد. پله‌های دروازه و چهارچوب اُرسی‌ها با حکاکی‌های منقوش مزین بود. کنده‌کاری‌ها رنگ و صیقل نشده بود. در مقابل دروازه و در دوپهلوی اُرسی‌ها پرده‌های ابریشمین و رنگارنگ آویزان بود. سطح اتاق با قالین‌های پارسی و ترکستانی فرش شده بود. دیوارها سفید بود و سقف اتاق به صورت خشن رنگ شده بود. سقف در هر طرف بر تیری می‌پیوست که هردو سرش بر ستون‌هایی چوبی باریک و کنده‌کاری شده استوار بود. در کنار دیوار دویا سه چوکی بازودار و مخملی قرار داشت و چند تاق‌میز کوچک که بر آن قلم و مرکب و چراغ و گلدانی‌ها چیده شده بود. رومیزی‌ها معمولاً از مخمل بود با گلدوزی‌های طلایی. یکی دوتایی‌شان هندوستانی بود. در وسط یکی از دیوارها رف سفیدرنگی به چشم می‌خورد که شبیه تاق بالای بخاری بود، گرچه در آنجا کدام بخاری وجود نداشت. این یکی بیشتر از چیزهای دیگر نمای شرقی داشت. تزئین اصلی را رواق اسلامی تشکیل می‌داد. در رفچه‌ها و فرورفتگی‌های این رواق منقوش، گلدان‌های رنگارنگ چیده شده بود. در زیر این آذین‌ها و در محلی که معمولاً بخاری دیواری قرار می‌گیرد، میزی قرار داشت، پوشانده با مخمل سنگین و گلدوزی شده و بالای آن چندین شمعدانی برنجی و چند شاخه‌ای و برهریک از شاخه‌ها شمعی مومی. طوری که این مجموعه به صورت کل شکل قربانگاه کلیسا را یافته بود.

در اُرسی‌ای منبت‌کاری شده، ردیفی از گلدانی‌های پُرگل قرار داشت. در مرکز اتاق، به استثنای منقلی بزرگ و برنجی پُر از زغال فروزان، چیزی وجود

نداشت. در سردیگراتاق، به دور از امیر، فرماندهان ارتش چهارزانو بر زمین نشسته بودند، به استثنای سپهسالار که بیمار بود.

حوالی ساعت دو بعد از ظهر در بار به پایان رسید. عارضان و دعواگران رخصت شدند و جلالت مآب از جای برخاست. ماهم همه به پا ایستادیم. جلالت مآب اتاق را ترک نکرد و بر صندلی ای دیگر در میزی مستطیل با رومیزی ای سفید که پیشخدمتان به درون آورده بودند، جای گرفت. نمی دانستم که آیا باید بمانم یا بروم. هنگامی که مغزم درگیر این سؤال بود، ارمنی که در پشت سرم ایستاده بود خودش را خم کرد و به گوشم گفت: «صاحب، شما بمان لطفاً. عالیجاه این آرزو دارد.»

جلالت مآب بر میزش نشسته بود و میزی کوچک و پوشیده با سرمیزی را مقابل من گذاشتند. افسران همان جایی که نشسته بودند باقی ماندند. در برابرشان پارچه ای بزرگ چرمی و روی آن تکه سفیدی گسترده شد. نمی شود رومیزی نامید، چون بر زمین هموار بود. نان چاشت یا صبحانه را آوردند. ظرف ها مجهز با سرپوش های عجیب الشکل و سوراخ دار بودند. یکی دوتا در برابر جلالت مآب بر میز گذاشته شد و چندتا در برابر افسران. جلالت مآب به خوردن شروع کرد و پس از آن ظرفی هم برای من آوردند. پشقابی همراه با قاشق و پنجه و کارد نیز برایم آماده ساخته بودند، هرچند که از چنین چیزی در شرق فقط اروپایی ها استفاده می کنند. از داشتن قاشق و پنجه خرسند شدم، چون در آن روزگار هنوز خوردن با انگشت ها رایج نداشت. روبه روی جلالت مآب نشسته بودم. دیرتر ارمنی برایم گفت که پیشخدمتانی که مؤدبانه خدمت می کردند، مورد سرزنش امیر قرار گرفته بودند که چرا برای هر پشقاب، کارد و پنجه ای پاک نیاورده بودند. آن ها به چنان چیزها آشنا نبودند.

نخست برایم نوعی پنکیک آوردند که مزه ای مشابه با شیرینی ای باستانی به نام «جمبل» داشت؛ پس از آن قدری گوشت که نمی دانم از چه حیوانی بود و به

نوعی عجیب پخته شده بود و قدری پلو. در کل همه چیز را خوشمزه یافتیم. پس از آن رومیزی‌ها و دسترخوان سفید را برداشتند و به جای آن پارچه‌های دیگر پهن کردند. مال من مخملی و آبی‌رنگ بود، با گلدوزی‌های طلایی. میوه آورده شد. بیشتر انگور بود که از تابستان تا آن روز در میان پنبه نگهداری شده بود. جلالت مآب سگرتی را روشن کرد و من هم سیگاردانی نقره‌ای را بیرون کشیدم و سیگاری آتش زدم. برای افسران چلم آوردند که دست به دست می‌گشت. هریک حجمی بزرگ از دود را به ریه‌ها می‌کشید و چلم را به پیشخدمت می‌داد. این یکی خاکستر تنباکو خانه چلم را می‌زدود و آن را به نفر دیگر پیش می‌کرد. پس از آن افسران برخاستند و سلام دادند و رفتند. من همان‌جا ماندم. به خود گفتم: «من بیگانه‌ام و این وظیفه ارمنی است که مرا راهنمایی کند. او هنوز برایم اشاره نداده است که وقت رفتن رسیده است. از طرف دیگر جایی راحت است. اگر مرتکب اشتباه شده باشم، مقصرا هست.» دلیلی برای مختل ساختن موقعیتم وجود نداشت. بالاخره جای آورده شد و من سیگاری دیگر دود کردم. در آن میان جلالت مآب خیلی مصروف بود. منشی‌ها می‌آمدند، چیزی می‌گفتند و دستور گرفته می‌رفتند. جلالت مآب نامه‌ها یا گزارش‌ها را که تک‌تک و یا بسته بسته آورده می‌شد، باز می‌فرمود و به یکی یا دیگری پاسخ می‌داد. جواب را در پایین نامه یا پشت آن می‌نوشت. پس از آن نامه را در پاکتی می‌گذاشت و آن را می‌بست؛ آدرس را بر آن درج می‌کرد و آن را به زمین می‌انداخت. یکی از منشیان نامه‌ها را جمع می‌کرد. بعضی نامه‌ها را پس از خواندن به یکی از منشی‌ها می‌داد تا پاسخ دهد. ولی این دسته از نامه‌ها محدود بودند.

در وسط این کارها پسری تقریباً ده ساله که بلوز و پتلون پوشیده و دستاری بر سر داشت، به درون آمد و با صدایی زیر، سلام معمول را ادا کرد و سکوت اتاق را شکستاند: «سلام علیکم!» امیر که سرگرم خواندن نامه بود به صورت

میکانیکی جواب داد: «وعلیکم». سرش را بلند کرده و با دیدن پسرک خدمتکار چیزی به فارسی گفت که از آن کلمه «خنک» دستگیرم شد. پسرناپدید شد و اندکی پس از آن پوستین پوشیده ظاهر شد. این حرکت جلالت مآب که در گرماگرم آن همه امور دولتی توجه به چنان مسئله پیش پا افتاده ای مانند احتمال سرما خوردن پسرک پیشخدمت داشت و دستور لازم را می داد، بر من بسیار اثر گذاشت. چون فشار کار رفع شد، جلالت مآب روبه من کرده و مرا با کلماتی بسیار ملاطفت آمیز مورد خطاب قرار داد. از جمله گفت طوری که بررسی کرده است، من بیش از هر چیز دیگر قصد اجرای مکلفیت ها و خدمات صادقانه نسبت به او را دارم و اینکه در آینده، نه تنها مأمور، بلکه رفیقش هم هستم.

برایم وقت واکسین کردن شهزاده کوچک محمد عمر را تعیین کرد و با ملاحظه زیاد نسبت به راحت بودنم، به پیشنهاد ارمنی دستور داد تا حمام های افغانی نزدیک به خانه ام را همه روز و یا هر وقت من بخواهم، برایم گرم کنند. این کار قدری گران بود و با در نظر داشت قیمت چوب، عایدات من کفاف آن را نمی داد. از این رو بسیار ممنون بودم. باز جای نوشیدم و سیگاری را به پایان رساندم و اجازه رخصت خواستم. پیش از رفتنم جلالت مآب خواهش کرد که از سپهسالار که مریض بود و تب داشت، دیدن کنم. تعظیم کردم و بیرون رفتم. ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود که آنجا را ترک کردیم. ارمنی از مهربانی جلالت مآب و کوچک نوازی هایش خوشحال بود و در پوست نمی گنجید. با غلوی شرقی می گفت که تا حال هیچ مردی به مانند من مورد الطاف قرار نگرفته است. می گفت: «جلالت بالایت بسیار مهربان. خیلی آرزویت را دارد.» به گمانم می خواست بگوید «تورا بسیار دوست دارد.»

از سپهسالار عیادت کردیم و جای جبری را نوشیدیم و راهی خانه شدیم. هیجان ها و تقلاهای بیرون از خانه، مانده ام ساخته بود. پوستین را از تن درآوردم و سیگاری روشن کردم. شام آرامی در پیش داشتم، ولی مجبور شدم

دوباره از خانه بیرون روم. باید از پیشخدمتی که تب کرده و سخت بیمار بود، دیدن می‌کردم.

شام آن روز و نیز فردا صبح، گوش به زنگ بودم که آیا تب دوباره به سراغم می‌آید. چون چنان نشد، اسپ را زین کردم و پس از صرف صبحانه رفتم تا از شفاخانه دیدن کنم. چند هفته می‌شد که قادر نبودم در آنجا ظاهر شوم. از اینکه باری دیگر بیرون می‌رفتم و بر اسپ سوار بودم لذت می‌بردم. اسپ جوانی بود که امیر برایم تحفه داده بود. طوری که به نظر می‌رسید، حیوان هم از بیرون رفتن خوش بود، چون به زودی به حرکت دادن سرو خرناس کشیدن و خیز برداشتن شروع کرد. ارمنی حکیمانه گفت: «صاحب، اسپ بسیار کودن.» خیززدن کافی نبود. از این رو به لگدپرانی و ایستادن بر دو پای عقبی شروع کرد. بدیختانه تب نه تنها پاهایم را لرزان ساخته بود، بلکه یک پارچه بزرگ از جرئی را که آدم در حالت عادی دارد هم از من ربوده بود، طوری که به تناسب افزایش شور و هنگامه اسپ، شوق من کم شده بود. جاده ناهموار و سخت و یخ بسته بود و چنان که معلوم می‌شد این «اسپ کودن» در خیز و جست‌های دیوانه‌وارش ناگزیر خواهد لغزید و پایم را خواهد شکستاند. وقت نامناسبی بیرون رفته بودیم. از بازار بدون کدام حادثه گذشتیم و تازه پا به بیرون از شهر گذاشته بودیم که با سواری دیگر همگام شدیم. این همان چیزی بود که «اسپ کودن» من از خدا می‌خواست و منتظرش بود. جویدن و دندان‌نمایی عادت همیشگی‌اش بود. بدمعاش بود. خیز برداشت و یکر است بر اسپ دیگر تاخت. از گردش گرفته بود و تکانش می‌داد. او را بر دیواری فشرد. هردو بر پاهای عقبی ایستادند و اکنون خروخرو لگدپرانی دو خنگ مست به راه افتاده بود. مرد دیگر ناراحت‌تر از من بود، چون جانور متعلق به من قوی‌تر بود. به ذهنم رسید که حالا یکی ما از کشته خواهد شد. لحظه‌ای بعد به این باور بودم که آنکه خواهد مُرد، همانا مرد دیگر خواهد بود. ارمنی جیغ زد: «صاحب با مهمیز زن». مهمیزی نداشتم که

با آن بزمن و می دانستم که در آن صورت اسب به کلی یاغی خواهد شد. لگام را با شدت کشیدم و با مشت بر سرش کوبیدم. این کار گویا او را گیج کرد، چون اسب دیگر را به حالش رها کرد و دوباره بر چهار پایش ایستاد. مرد دیگر هم همین را می خواست و تا پلک بر هم بزمن از نظر ناپدید شد.

در بیرون شهر بودیم و باید از فضای باز و گسترده ای عبور می کردیم. چندتا اسب از دور شیهه کشیدند و اسب من البته وحشیانه و با صدای زیر پاسخ می گفت و می کوشید چارنعل کرده خود را برای گلاویزشدن به آن ها برساند. خوشبختانه موفق شدم تا مکشی کنیم، چون راه خیلی ناهموار و لغزان بود. اسب چون سرگرمی بهتری نداشت باز به لگدپرانی و قد برافراشتن شروع کرد. بالاخره به شفاخانه رسیدیم و با زانوهای لرزان و قلب سُکران پیاده شدم.

شمار زیادی از سربازان مریض در بیمارستان بودند، تقریباً شصت یا هفتاد نفر. هنوز آنقدر به قوت نیامده بودم تا به همه برسم. ده دوازده نفری را که به شدت بیمار بودند انتخاب کردم. بعضی شان غلام بچه هایی بودند که با شش های ملتهب، سرفه کنان و نفس نفس زنان بر بسترافتاده بودند. در چنین اوقاتی بود که حسرت بیمارستان های مجهز و زنان پرستار انگلستان را می خوردم. بدون شک سربازان موظف آنچه می توانستند به بهترین وجه انجام می دادند، ولی فقط چند نفری معدود با بیماران همدردی و مهربانی می کردند. در بسیاری موارد لازم بود بیمار به جای بنشیند تا بتوانم شش هایش را بشنوم. در انگلستان پرستار دست زیرشانه و سربیمار می گذارد و در نشستن به او کمک می کند. ولی در اینجا همه کار پرستار دستور مختصر «بخیز» بود. یکی یا دوتا از بیماران توان نشستن نداشتند و من مجبور بودم آن ها را بلند کنم.

وقت برگشت تصمیم گرفتم «اسب کودن» را ارمنی سوار شود و من اسب او را بگیرم. گفت: «بلی، صاحب. می توانم سوار شدن را. ولی می ترسم نان

چاشت دیر باشد. بهتر شما اسپ مرا بگیرید، من اسپ سرباز را. اسپ دیگر پس از آن می آید. در عقاید من این طور زود به خانه می رسیم.»

- «خیلی خوب، به هر حال من نمی توانم سواری اش کنم. حوصله ام سررفته.»

- «بلی صاحب. حوصله خیلی کم استند. شما نه قوی باشید. او خیلی کودن است.»

مدت ها گذشت تا بتوانم برایش بفهمانم که عوض «کم استند»، «کم است» بگوید.

فصل پانزدهم

مصاحبات امیر

گزارش سخن‌های امیر به قصر. آسیب‌پذیری اروپایی‌ها. پوستین امیر. اتاق خواب. لباس شام پادشاه. مهمان‌ها. مریضی امیر. مدرسه در اتاق دربار. گفتگوی امیر. جماعت خان‌ها و سیستم آب‌رسانی لندن. چندزنی. رگ‌زدن امیر. صحبت‌های دیگر. جلالت‌مآب و طبابتش در ترکستان. از آهنگری تا زرگری. رسامی. مباحثه در مورد تمثال امیر. انتخاب لباس امیر. شاه فارس. تمثال‌های شاه در جاهای بی‌وقار. روپیه و تمثال ملکه. سیگارگیر. مردان کوه‌نشین افغان. عادات محلی امیر. ملاحظات امیر در مورد زیردستان. صحبت در مورد رسم و رواج اروپایی. کابل جدید. دواهای بومی. سوپ و شوربای مقوی. تریک یا تردستی با کاغذ. غلام‌بچه دستخوش تب. غلام‌بچه کافر. مکاتبات اروپایی. واکسین کردن شهزاده محمد عمر. زنان افغان. خانه شهزاده. اتاق شهزاده. پرستار شهزاده. عمل جراحی. عبدالواحد. علاقه‌مندی افغان‌ها به واکسین. زرنگی ارمنی. خرافه افغانی. خانم فوق‌العاده پیرو

نظراتش. اشارهٔ پرستار. منشی نماینده. تبصره‌هایش در مورد Bret Harte و
معنی «قسم به مشتری». عقیدهٔ مسیحیان به تثلیث. طلاق اروپایی‌ها از
نقطه نظر شرقی. چند زنی.

شام آن روز، حوالی ساعت هفت قاصدی از قصر آمد و گفت: «امیر صاحب ارمنی را احضار کرده است.» اندکی ترسیدم، مبادا کدام خطایی رخ داده باشد. تقریباً نیم ساعت پس از آن، ارمنی به همراه سربازی چراغ به دست برگشت و گفت جلالت مآب میل دیدن مرا دارند. بیرون تاریک و سرد بود و جلالت مآب آنقدر لطف داشت که توسط ارمنی پوستینی برایم فرستاده بود، مبادا دوباره سرما بخورم و باز تب به سراغم بیاید. ارمنی می گفت: «جلالت مآب گفتن افغان از سنگ است. گرما نشکند و سرما نشکند. ولی اروپایی مرد ملایم است. چون گل. زود خنک شود.» پوستین از پوستی گران بها بود که در فارس خزمی نامند و فکر می کنم نوعی از سمور باشد. آسترش مخمل و زرشکی رنگ بود. مطابق به اندام نجیب امیر ساخته شده بود و از این رو واره تن نحیف من بود، چون می شد آن را چون بالاپوشی بر خود بپوشانم.

سرباز چراغ به دست ما را به قصر رهنمایی کرد. یکی دودقیقه در دهلیز منتظر ماندیم. به زودی غلام بچه ای آمد و مرا به درون خواند. از خود می پرسیدم که چه رخ داده باشد. ولی چنان می نمود که چیزی نامطلوب رخ نداده است، چون در آن صورت جلالت مآب پوستینش را برایم نمی فرستاد. مرا به اتاق خواب جلالت مآب رهنمایی کردند. دست کم حدس می زدم که باید

اتاق خواب باشد، هرچند هم که با تصور اروپایی من از اتاق خواب شباهتی نداشت. از اتاقی که در روز دربار سه شنبه دیده بودم کوچک تر بود و در طرف دیگر دهلیز واقع شده بود. در یک سراتاق جلالت مآب بردارزچوکی ای پهن و پوشیده از پوست نشسته بود. در برابرش چیزی قرار داشت که به مانند یک نیمکت بزرگ معلوم می شد و رویش لحافی پهن بود که قسماً با پارچه مزین با گلدوزی های هندی پوشیده شده بود. این شیء «صندلی» نامیده می شود. در زیر آن منقلی از زغال های افروخته چوب گذاشته می شود. روی دیوان، بالش ها روی هم چیده شده بود و پُشتی های کلان با پوش مخملی و حاشیه های ابریشمین. جلالت مآب دستاری کوچک و سفید به سبک هندی بر سر داشت و برشانه هایش شالی ابریشمی و زرشکی رنگ بود، با آستری از پوست و گلدوزی های طلایی. اتاق توسط شماری زیاد از شمع های مومی روشن بود. روی صندلی دو شمعدانی چندشاخه برنجی قرار داشت و چندین تاهم در دورادور اتاق.

صحنه ای بسیار شگفت بود. چندین نفر از غلام بچگان در آن سراتاق ایستاده بودند. نه صحبتی بود و نه نجوایی و بایک کلمه یا اشاره جلالت مآب، یکی از آنان خاموشانه از جایش حرکت می کرد تا آنچه برایش گفته شده بود، اجرا کند. در یک طرف اتاق، تقریباً در فاصله میان پسران جلالت مآب، سه نفر از درباریان بر زمین نشسته بودند. یکی سردار یوسف خان کاکای امیر بود؛ دیگری مهتر سردار عبدالله خان و دیگری رفیق قدیمی ام جنرال ناصر خان. در برابر جلالت مآب تعظیم کردم. دستور داد برایم چوکی ای بگذارند. پس از آن چای آوردند. جلالت مآب اظهار امیدواری کرد که آمدم در تاریکی و سردی شب ناراحتم نکرده باشد و اینکه خواسته است تا من به خاطر سرما خوردگی شدید از او دیدار کنم. گفت که شماری زیاد کتاب های طبی به فارسی خوانده است و می خواسته از بعضی از داروها استفاده کند. قبول زحمت فرموده و

برایم داروها را نشان داد و در مورد کارکردشان توضیح داد. اجازه خواستم تا او را معاینه کنم و حرارت بدنش را بسنجم. دیدم که یک صد و دو درجه فارنهایت تب دارد. به فرض اینکه داروها مطابق تصور او اثر می گذاشتند، شیوه تداوی معقولی را انتخاب کرده بود. این را برایش گفتم و همزمان توضیح دادم که من در مورد داروهایی که او به کار می برد مطالعه نکرده ام. برای مدتی با من صحبت کرد و از جمله گفت که در زمان تبعید در روسیه به مطالعات طبی پرداخته است. گفت که هیچگاه زبان روسی را یاد نگرفته است، ولی می تواند به زبان های فارسی، پشتو، عربی و ترکی گپ زند.

کم کم میوه و شیرینی آوردند، انار و ناک، نارنج و انگور و میوه های خشک. جلالت مآب برایم سگرتی پیش کرد و یا دقیق تر بگویم به یکی از غلام بچه گان دستور داد چنان کند و من در جریان صحبت او دود کردم. حوالی ساعت نه جلالت مآب اشاره فرمود که مایل است بخوابد و من هم اجازه رخصت یافتم. صبح روز بعد، ساعت یازده دوباره به دنبالم فرستاد. برفی شدید می بارید و مجبور بودم روی لباس ظریفم بالاپوشی به تن کنم که وقت رسیدن به قصر، در دهلیز گذاشتم. دیدم وضع جلالت مآب بهتر نشده است. تب آلود بود و هنوز شانه ها و کمرش درد می کرد. گفت که شب ناآرامی را گذرانده است و تب هنوز هم شدیدتر شده بوده. ملازمان گفته بودند که هذیان می گفته است. ولی من شک داشتم که آن ها می فهمیدند هذیان یعنی چه. پس از گفتگوی مختصر با جلالت مآب همه ما به اتاق دربار رفتیم و جلالت مآب اندکی خوابید. برای ما جای جبری نوشانده شد. سیگار می کشیدم و با ارمنی گپ می زدم.

چندین غلام بچه کوچک در اتاق دربار حاضر بودند. چارزانو بر زمین و گرداگرد صندلی نشسته بودند و خواندن و نوشتن یاد می گرفتند. یکی دوتایشان بسیار خوش صورت بودند و دیگری بسیار قشنگ. ولی چهره اش بیشتر به یک دختر ایتالوی می ماند تا به یک پسر. ساعت یک ونیم ظهر صبحانه که برایم

چاشتانه محسوب می شد، آورده شد. تقریباً تکرار روز سه شنبه بود، با این تفاوت که این بار جلالت مآب حضور نداشت. پس از آن چاشت به دود کردن سیگار ادامه دادم تا اینکه دیگر سیگاری در جیب نماند. پس از آن یکی از خانه سامان ها، یعنی رفیق شیرعلی خان، برایم چند تا سگرت آورد. دوباره جای آوردند، دو پیاله چای شیرین و نیم پیاله بدون شکر.

ساعت چهار عصر مرا دوباره نزد جلالت مآب خواندند. هنوز اندکی تب داشت، ولی احساس بهبودی می کرد. چندین نفر در اتاق حضور داشتند. اضافه بر غلام بچه ها، دو حکیم باشی یعنی عبدالواحد و عبدالرشید بودند و چند نفر دیگر که بعضی شان را می شناختم. همه دورادور اتاق بر زمین نشسته بودند و هیچ کس کلمه ای حرف نمی زد. روی سخن جلالت مآب سوی من بود. در مورد رسوم روس ها که در دوران تبعید آشنا شده بود بسیار چیزها گفت. از من هم خیلی سؤال ها در مورد لندن پرسید. به نظر می رسید که خودش در این مورد معلومات خوبی داشت. یکی از رسوم انگلیسی را توضیح داد که مطابق به آن جنّتل من های ثروتمند («خان ها») به منظور تجارت با هم یکجا می شوند و اتحادیه ای را به نام «کمپنی» می سازند. حاضران با اشتیاق گوش می دادند. خیلی چیزها در مورد سیستم آبیاری لندن پرسید. می خواست بداند که آیا این یک کار حکومتی است یا کدام کمپنی ای خان ها به راه انداخته اند. و نیز یکی دو نکته ای گفت که حاکی از آن بود که قبلاً در جمع کردن معلومات درباره این موضوع کوشیده است. صحبت سرچندین موضوع آمد و به خاطر دارم که ثابت کرد چرا داشتن پنج زن بهتر از یک زنه بودن است، هرچند هم نمی توانم ادعا کنم که از اثباتش کاملاً راضی بوده باشم. گرچه محض به خاطر مسئولیت شغلی ام به قصر آمده بودم، می دیدم که بیمار ملوکانه ام دارد با صحبت های بسیار جالب باعث تفریح می شود.

بالاخره گفت که من باید بسیار خسته باشم، چون تمام روز را در قصر سپری

کرده‌ام. ضرورت به گفتن نیست که لذت گوش دادن به فرموده‌های جلالت مآب و افزودن بر معلوماتش تا جایی که از توانم بود، آن هم درحالی که در اتاق دربار نشسته و سیگار پس از سیگار دود می‌کردم، هرگونه ناراحتی احتمالی‌ام را به کلی جبران می‌کرد.

حوالی ساعت شش شام راهی خانه شدیم. اول باید به دیدن همسایه‌ام میرزا عبدالرشید می‌رفتم که چندین بار در خانه به دنبالم فرستاده بود. دوباره دچار تب شده بود. از سپهسالار که مریض بود برای بار دوم دیدار نکردم، چون دیده بودم که ترجیح می‌دهد به مهارت‌های طبیبان اجدادی کشورش یعنی حکیمان اعتماد کند.

صبح روز بعد باز به قصر رفتم. جلالت مآب گفت که احساس بهبودی می‌کند. بدون شک تب نداشت، ولی بسیار ناجور معلوم می‌شد. برایم گزارش داد که پس از رفتن من خیلی احساس تب و ضعف کرده و دستور داده بود یکی از بازوهایش را رگ زنند و قدری خون بکشند. می‌گفت پس از عمل رگ زدن خیلی احساس راحتی می‌کرده است. پس از ظهر آن روز ساعت چهارونیم باز از او دیدار کردم. به نظر می‌رسید که جلالت مآب تا اندازه‌ای از خون‌ریزی به حال آمده است. خیلی خوش خوی بود. جزئیاتی شنیدنی از زندگی‌اش در تبعید در تاشکند و بخارا را حکایت کرد. برایم گفت که پس از مطالعه سیستم طب یونانی از لابه‌لای کتاب‌های فارسی که در اختیار داشته، من حیث طبیب در میان مردم بومی ترکستان روسی کار کرده است. نیز در زمان فراغت در آهنگری کار می‌کرده تا فن اسلحه‌سازی را فراگیرد و اینکه جزئیات ساختن باروت را یاد گرفته بود. حتی به کار ظریف و هنرمندانه زرگری هم پرداخته بود.

کوشیده بود رسامی یاد گیرد، چون به این آگاه بوده که از هنر می‌توان به گونه‌های رنگارنگ فایده برد. ولی در این کار هیچ‌گاه کامیاب نبوده است. در این رابطه از استعدادهایم در رسامی و نقاشی، با لحن تعارفی شرقی تحسین

کرد. از من خواست تا به حاضرین نشان دهم که آغاز کشیدن یک رسم چگونه است. پرسیدم که چه چیزی را باید بکشم. جلالت مآب این امر را به اختیار من گذاشت. کاغذ و مدادی آوردند. من انگاره سرباز را کشیدم و آن را به دست جلالت مآب دادم. نقادانه به آن نگریسته و گفت یگانه اصلاحی که می تواند پیشنهاد کند این است که ابروها اندکی تیره تر رسم شوند. رسم را پس از اصلاح کردن به کلی پسندید و یکی از غلام بچه گان آن را گرداگرد اتاق گرداند تا همه ببینند. همه از روی تمجید «واه، واه» گفتند. بالاخره شاه پسندیده بود و درباریان تحسین می کردند.

پس از آن جلالت مآب گفت یگانه چیزی که توانسته بود بکشد همان تصویر درختی در زمستان بوده است. از او پرسیدم که آیا می شود بر ما منت بخشیده و نشان دهد که درخت چگونه رسم می شود؟ کاغذ و پنبه را گرفت و ماهرانه دو درخت را رسم کرد. می خواستم از جلالت مآب خواهش کنم تا طرح درختان را به من عطا کند، چون واقعاً به دردم می خورد. ولی یکی از درباریان چابک تر از من بود و آن را قاپید. دیگر نخواستم خواهش کنم، چون می دانستم در آن صورت آن مرد دچار مشکل می شود.

جلالت مآب از من خواست تا به مجردی که او صحت یاب شود و نشسته بتواند، به کشیدن تمثالی از او آغاز کنم. گفتم این کار برایم افتخار بزرگی خواهد بود. بحثی در مورد اندازه تمثال به راه افتاد که درباریان نیز در آن شرکت کردند. عده ای پیشنهاد می کردند که باید نقش سوار بر اسب و برابر با قامت طبیعی باشد. دیگران می گفتند باید شاه را در حال نشسته نشان دهد. نیز جامه های مختلف پیشنهاد شد که همگی کم یا بیش باشکوه بودند. گفتم که پرده نقاشی ام فقط برای رسم سر کفاف می دهد. جلالت مآب گفت اگر ممکن است لیستی از تمام چیزهای مورد نیاز مانند پرده نقاشی، برس و رنگ تهیه کنم و او آن ها را تماماً از بمبئی فرمایش خواهد داد.

بالاخره پیشنهاد کردم که نخست باید رسم سرکشیده شود و اگر مورد پسند جلالت مآب قرار گرفت، می شود پس از آن تصویری «قدنما» را کشید. جلالت مآب هیچ گاه در برابر نقاشی ننشسته بود و فکر می کنم او به مشکل می توانست تصور کند که نشستن برای تمثال قدنما چه دشوار است. آنچه مربوط لباس می شد، جلالت مآب گفت که چین صاف و کلاه نظامی پوستی را ترجیح می دهد. گفت رنگ های روشن و گلدوزی ها بیشتر به زن ها و پسران می خواند تا به مردان.

پس از آن چند قصه جالب از شاه فارس و دیگران حکایت فرمود. شاه فارس را اصلاً جدی نمی گرفت. به خصوص بر رسم رایج در فارس که عکس شاه را بر هر چیزی، حتی بروسایل دور از وقار می کشند، می خندید. فارس ها را چون اشخاصی ناپاک تشریح می کرد. جای یادآوری است که امیر اجازه نمی دهد عکسش را برگلدانی ها، تمبرها و یا سکه ها چاپ کنند. چون این را می دانستم، از خواهش او مبنی بر رسم کردن تمثالش شگفت زده شدم. بالاخره چون تمثال خلاص شد، همگی چون نقش و یا نشانه ملوکانه ای بر آن نگاه می کردند و طوری که دیرتر خواهید شنید، با مراتب احترام با آن رفتار می شد.

چون در مورد شاه فارس صحبت می کرد، رویه هندی را در دست داشت و آن را چون گرد و بر روی صندلی می چرخاند. ناگهان آن را برداشت و گفت: «ملکه ویکتوریا در وقت کشیدن این تمثال چندساله بود؟» آنی درنگ کردم. پاسخ به این پرسش دشوار بود. بالاخره گفتم: «هدف از نقش به گونه ای نمایاندن ملکه است، نه تصویر دقیق آن عالیجاه چنان که اکنون امروز است و فکر می کنم نه هم آن طور که در جوانی بوده.» جلالت مآب بی معطلی گفت: «راست می گویی. تمام جزئیات آن غلط است. چشم ها، بینی و دهن. حتی تاج هم نه آن است که ملکه بر سر می گذارد.» برایم ناممکن بود به وسیله ارمنی

توضیح دهم که نقش روی سکه از مسکوکات تزئینی بود و نه تمثالی دقیق از سیمای عالی جاه.

در آن میان میوه و شیرینی آورده شد و من هم سیگاری روشن کردم. جلالت مآب پرسید: «سیگارگیری؟» و پس از «نه» گفتیم به غلام بچه‌ای دستور داد. پسر رفت و لحظه‌ای پس از آن با چندتا جعبه برگشت. جلالت مآب جعبه‌ها را گشود و بازرسی کرد. دوتایشان را انتخاب کرد و به من داد. یکی از کهرها و دیگری از کف دریایی ساخته شده بود. روی جعبه‌ها نام تجارتخانه‌ای در بمبئی چاپ شده بود. یکی به شکل دستی بود که تخمی به دست داشت و دیگری راست بود و در نوکش شکل اسبی خرامان حک شده بود. چنان رنگ ناب و زیبایی داشتند که حیف بود با دود تنباکو آلوده شوند. به هر حال، تأملات زیباشناختی مغلوب شدند و دیری است که آن‌ها را به رنگ نصواری تیره درآورده‌ام.

به تدریج به این فکر شدم که باید وقت نان شام فرا رسیده باشد. در همان لحظه صدای زنگ ساعت بلند شد. ساعت ده شب بود، ولی هنوز وقت نان شب امیرفرانرسیده بود و او به صحبت ادامه می‌داد. برایم از عادات و رسوم کوه‌نشینان افغان گفت؛ از چابکی و سرسختی شان، از تنومندی و قوت جسمی شان. فرمود گوشت برایشان چیزی بسیار باارزش و کمیاب است که معدودی گهگاه به دست آورده می‌توانند. از اسلحه‌شان که خود می‌سازند گفت و از علاقه‌شان به جنگیدن و ره‌گیری. گفتم: «آن‌ها باید مواد خام خوبی برای تولید سرباز باشند.» جلالت مآب فرمود: «بلی، ولی باید اول رام شوند.»

اندکی قبل از نیمه شب نان شام را آوردند. وقت نان گهگاه تغییر می‌کند. جلالت مآب گاهی ساعت ده صبح صبحانه می‌خورد و نان شام را ساعت نه یا ده شب. وقت بیدار شدن پیاله‌ای چای می‌نوشد و قاعدتاً برایش بیسکویت و کیک یا کله‌جه می‌آورند، گرچه او به ندرت از آن می‌خورد. صبحانه و شام را

با اشتها می خورد که آدم از یک مرد تنومند انتظار دارد. ولی بیشتر از آن چیزی صرف نمی کند. خوراک اصلی اش پلو است که عمدتاً از برنج پخته می شود. فکر می کنم امیر در طول روز کمتر از یک مرد معمولی انگلیسی گوشت می خورد. وقت نان تنها آب می نوشد. چای را صبح وقت و پیشین می نوشد.

عادت چای نوشیدن افغان ها عجیب است. معمولاً نیم ساعت پیش از غذا و گاه هم نیم ساعت پس از آن چای می آورند. قواعد معین چای نوشی وجود ندارد. هر وقت روز نوشیده می شود، به استثنای جریان نان خوردن.

چون نان شام را آوردند، پتنوسی در برابر جلالت مآب روی صندلی گذاشتند و میزکی برای من. درباریان بر کف اتاق نشسته بودند. ارمنی که روز قبل اندکی تب هم داشت، تمام وقت را در عقب چوکی ام ایستاده بود و ترجمه می کرد. چیزی بیش از هفت ساعت! قواره مرده ها را گرفته بود. جلالت مآب متوجه شد که او ایستاده است، در حالی که همگی نشسته اند. فرمود: «بنشین و نان بخور!» ولی ارمنی نمی خواست گپ امیر را باور کند و با نشستن در کنار درباریان باعث رنجش منشی ها و فرماندهان شود و نیز تصور اینکه در حضور امیر به نان خوردن نشیند خجلش می ساخت. بنابراین کدام عذری را مطرح کرد. جلالت مآب که متوجه ناراحتی اش شده بود دستور داد در اتاق دیگری برایش نان دهند.

پس از نان اجازه مرخصی خواستم. جلالت مآب امر کرد تا دسته ای از نگهبانان چراغ به دست گرفته مرا تا خانه ام بدرقه کنند. ساعت یک و نیم شب به خانه رسیدیم.

روز بعدی را که یک شنبه بود، به همین گونه در قصر سپری کردم. حال جلالت مآب بهتر شده بود. پس از مدتی کوتاه که نزدش بودم، به اتاق دربار که در آن برایم نان چاشت تهیه شده بود رفتم. پیشین آن روز، دوباره احضار شدم و جلالت مآب به سخنانش ادامه داد. خیلی در مورد رسوم اروپایی گفت و گستره و دقت معلوماتش مرا به شگفت آورد. درباریان خاموشانه گوش می دادند.

دهن هایشان در تحسین «دانش بی حد و مرز پادشاه بزرگ» باز مانده بود. برایم از شهر آرزوهایش گفت، از کابل نو که نقشه مرکز شهر و حصارهایش را کشیده بود و امید داشت در دره چهاردهی آبادش کند. پرسیدم آیا مواد ساختمانی در نزدیکی آن پیدا می شود و اینکه آب را از کجا تهیه می کند و چیزی هایی از این قبیل. او با اشتیاق وارد جزئیات شد.

برایم معلومات بیشتری در مورد افغان ها به حیث یک ملت ارائه کرد؛ هرچند هم که بیشتر به خصوصیات شناخته شده آنان می پرداخت، نه به چیزهایی که بر پژوهشگران اروپایی پوشیده باشد. فرستاد تا نمونه هایی از داروها و نبات های بومی را آورند و برایم در مورد تأثیرات شفابخشی که به آن ها نسبت داده می شد توضیح داد.

وقت نان شام به خاطر من سوپ آوردند، چون امیر می دانست که اروپایی ها شام پیش از خوردن گوشت، سوپ می خورند. سخن بر سر پختن سوپ چرخید و جلالت مآب به دنبال لوازم طباطخی که آشپزش به کار می برد فرستاد و برایم پروسه پختن را شرح داد. از پختن سوپ چیزی نمی دانستم، ولی این را می دانستم که چگونه می توان خاصیت های مغذی گوشت را از آن برون کشید و به شرح تهیه «بیف تی» پرداختم و اهمیت هر گام در فرایند پختن آن را توضیح دادم. پس از نان شام (فراموش کرده ام که چگونه گپ به آنجا کشید) خواستار یک ورق کاغذ و قیچی شدم. پارچه ای به اندازه کف دست بریده و به جلالت مآب گفتم می توانم در آن سوراخی ایجاد کنم که سرم از آن بگذرد. خواهش کردم از درباریان بپرسد که آیا کسی چنان کاری کرده می تواند.

امیر با انبساط خاطر تماشا می کرد که چگونه کاغذ دست به دست می گشت و هریک آن را به دیگری داد و در پایان ادعا کردند که چنان کاری ناممکن است. کاغذ را به من پس دادند. من چند بُرش معمولی وارد کردم؛ یکی در میان کاغذ و برش های دیگر را به صورت متناوب از شق مرکزی به محیط و از

حاشیه بیرونی رو به درون. به این گونه می شد سرم را از آن عبور داد. چنان به نظر می رسید که امیر از تماشای حیرت و شکست درباریان فوق العاده حظ می کرد. حینی که به آن ها طعنه می زد و تمسخر می کرد، از ته دل می خندید. غلام بیچه گان خردسال تمام وقت مجبور بودند به پا ایستاده باشند و به گونه ای وحشت آور خسته به نظر می آمدند. یکی از آنان که عزیزدانه امیر بود، تب داشت. برده ای بود از کافرستان. ملک نام داشت و تقریباً چهارده ساله بود. پوستی ظریف داشت و چهره اش کاملاً به یک پسر بیچه انگلیسی می ماند. در هر گوش حلقه ای طلا با دانه درشت زمرد آویزان بود.

شب بسیار سردی بود و تا ساعت دو و نیم در آنجا بودیم. صبح بعدی وقتی به قصر رسیدم، جلالت مآب خواب بود. بنابراین به خیمه سمندر پناه بردم. خوب شد که رفته بودم، چون سمندر دستخوش تب شده بود. از فرصت استفاده کردم و نسخه ای هم برای غلام بیچه دوست داشتنی یعنی ملک نوشتم. پسرک قشنگی بود. اندکی با هم اختلاط کردیم. معلوم می شد که از مسلمان نبودنش احساس غرور می کند، هرچند هم که نمی توانست برایم بگوید متعلق به کدام مذهب است. فقط چند کلمه از زبان مادری را به خاطر داشت. بعدها با هم بسیار دوست شدیم. فوق العاده بانزاکت بود. هروقت می خواستم توجه امیر را بی آنکه گزارش رسمی دهم به کدام چیزی جلب کنم، ملک آماده بود فرصتی مناسب را برای صحبت با جلالت مآب پیدا کند. در آن روز امیر را ندیدم، چون خیلی مصروف و به تنهایی سرگرم مکاتبات با اروپاییان بود. البته شنیدم که وضعش بسیار بهبود یافته است.

روز بعدی که سه شنبه بود، جلالت مآب طبق معمول دربار نظامی را به راه انداخته بود. پوستین پوشیده بود و در اُرسی قصر نشسته بود. وقتی به آنجا رسیدم، خواست گلوی زنی را که در آنجا بدون حجاب میان عارضان ایستاده بود، معاینه کنم و مرض گریبان گیرش را تشخیص دهم.

پس از آنکه گزارشم را تحویل دادم، جلالت مآب از من دعوت کرد تا به داخل قصر بیایم و مانند بار قبلی با او نان چاشت را صرف کنم. از من پرسید چرا پس از رهایی یافتن از تب، دیگر به دنبال نان چاشت و شام به آشپزخانه اش نمی فرستم. می خواست تا وقتی که در کشورش می مانم پشت غذا بفرستم. پس از آن آشپز امیر هر روز به خانه ام می آمد تا فرمایش هایم را یادداشت کند.

یکی یا دو روز پس از آن، یکشنبه نوزدهم جنوری، پیش از طلوع آفتاب برای واکسین کردن شهزاده کوچک محمد عمر احضار شدم. میرزا عبدالرشید، حکیم باشی فوق العاده چاق به دنبال آمده بود. حینی که من لباس می پوشیدم، خدمتکاران جای را آماده کردند. پس از آن به راه افتادیم. شهزاده نزد مادرش سلطانه در حرم سران نبود، بلکه از خود خانه ای داشت که در نزدیکی خانه من بود. حکیم چون فیل مرغی در پهلویم روان بود و هی می گفت و می گفت. از نفس افتاده بود و هنوز بالحن چرب و نرمش و راجی می کرد و من در تاریکی با بدخلقی گام برمی داشتم. چیزی به سحر نمانده بود. از این رو چراغی با خود نگرفته بودیم.

پیش از آنکه به خانه شهزاده برسیم، شفق سحرگاهی بر برف ها درخشیدن گرفت. در دروازه بلند باغ، نگهبانی با تفنگ برچه پک ایستاده بود. چون به دروازه رسیدیم، سقایی پیر از کنار نگهبان گذشت و به درون باغ رفت. پیش از آنکه برایش اجازه داخل شدن داده شود تا با آب مشک دیگچه ها یا ظروف خانه را پر کنند، پهره دار دستار مرد را باز کرد و یک سرش را طوری بر سر مرد و روی چشمانش انداخت که او فقط زمین را دیده می توانست.

از ارمنی پرسیدم: «به خاطر زن ها؟»

- «بلی صاحب، خواهر جلالت مآب اینجا و یک خانم دیگر.»

- «آن ها را خواهیم دید؟»

- «صاحب، لطفاً نه گپ بزند شما. شاید این چاق مرد فهمیدن.

جلالت مآب اگر فهمیدن عصبی شدن.»

چشم‌های ما را نبستند، هرچند هم که من و ارمنی به اندازه قابل ملاحظه‌ای جوان‌تر از «سقا» بودیم. حکیم باشی چاق اهمیت نداشت. از باغ گذشتیم و از چند پله بالا رفتیم و پا به دهلیزی گذاشتیم. حکیم بانگ زد: «کسی است؟» دری از طرف راست باز شد و میرزا عبدالواحد حکیم باشی پیر ظاهر شد. پرده را بالا گرفت و مرا به داخل اتاق خواند. طور معمول منقل زغال چوب در میان اتاق روی قالین قرار داشت و در برابر اُرسی‌ها و دروازه، پرده آویزان بود. پرده یکی از دروازه‌ها که در نهایت دیگر اتاق قرار داشت، اندکی به عقب کشیده شده بود و هرچند که ما کسی را دیده نمی‌توانستیم، می‌شنیدم که پشت آن، خانم‌ها پنهان‌اند. در کنار منقل زنی زیبا و جوان که نوازدی را برزاند داشت نشسته بود. شهزاده کوچک و دایه‌اش بودند. دو پیرزن دیگر هم که پرستار بودند در نزدیک آتش نشسته بودند. هیچ‌یک از زنان روی در حجاب نداشت، ولی همه شال‌های کشمیری برسر انداخته بودند و آن را قدری بالای نیمه پایینی صورتشان کشیده بودند.

با داخل شدن ما، همه به پا خاستند. شهزاده چشمانی با رنگ روشن داشت. پسرکی بود سالم و جلدش اندکی تیره‌تر از پوست یک نوزاد انگلیسی. او را فوق‌العاده زیاد لباس پیچ کرده بودند. برسرش پارچه چهارکنج کشمیری انداخته بودند که به کمک رشته‌ای که دورادور سرش پیچانده بود، از رویش بالا کشیده و قایم نگه داشته می‌شد.

برایم چوکی‌ای با میزی کوچک آوردند. چای غیرقابل اجتناب هم آورده شد. حکیم و پرستاران دوباره بر زمین نشستند. ارمنی ایستاده ماند. پس از چندی به ارمنی گفتم: «آماده واکسین کردن شهزاده استم.» اکنون روز روشن شده بود. نشتر و لیمف واکسین را با خود داشتم. ارمنی با حکیم عبدالواحد صحبت کرد و حکیم به دایه‌ها دستور داد تا لباس شهزاده را به حد کافی، تا جایی که بازویش آزاد باشد درآورند. دایه به باز کردن شمار زیادی از بندها

و قنذاق‌های پیچانده بر شهزاده شروع کرد. چون در این عملیات به هر دو دستش احتیاج داشت، شال لغزید و صورتش نمایان شد. واقعاً دختری بسیار قشنگ بود. جاکتی کوچک و زرشکی به تن داشت، پیراهنی سفید و دراز که تا به زانویش می‌رسید و تنبان گشاد شرقی. کلاه‌گی با گلدوزی‌های طلایی را که شبیه به کلاه چوگان‌بازان بود، عشوه‌گرانه و کج بر سر گذاشته بود. شال کشمیری و گلدوزی‌شده از سرب‌ه‌شانه‌هایش لغزید. با دیدنش که در شفق صبحگاهی با نوزادی روی زانویش نشسته بود، به ذهنم خطور کرد که این دو، چه سوژهٔ جانانه‌ای برای تصویرمدونا و نوزاد به دست خواهند داد. دو خانم پیر چنان خوش لباس نبودند. هر دو شال‌هایی به رنگ خاکی تیره و کلاه‌گی بر سر داشتند. به راهبه‌ها شباهت داشتند و به گونه‌ای قطب مخالف دایه را تشکیل می‌دادند. شهزاده‌گک که اکنون آزاد شده بود، با لذت بازوهایش را تکان داد.

چون شهزاده بر زانوی دایه قرار داشت، مجبور شدم برای واکسین کردن بر زمین بنشینم. عملیات چند ثانیه بیشتر طول نکشید. چون شهزاده اولین خلش نشتر را احساس کرد، به گونه‌ای شگفت‌زده شد. احتمالاً این اولین باری بود که حس درد را تجربه می‌کرد. پیش از آنکه کارم را به پایان برسانم اندکی نالید. پس از آن بازویش را بنداز بستم و دوباره لباس پوشانده شد. وقت رفتن عبدالرشید فربه یک خداحافظی پرطمطراق و درباری به راه انداخت، ولی عبدالواحد که قسمتی از راه خانه را با من رفت، گپ نمی‌زد. ساده‌ترین لباس ناب افغانی را به تن داشت، عبا یا چین قهوه‌ای رنگ و گشاد که تا به زانویش می‌رسید؛ دستاری آبی رنگ و ساده و شال یا لُنکی‌ای قهوه‌ای رنگ از پشم شتر با چین و تای کلاسیک بر شانه‌هایش. هیچ‌گاه کسی را ندیده‌ام که بتواند چنان بی‌خیالانه یک سر شال را بر شانهٔ چپ بیندازد و آن را تا حد امکان چنان چین و تا دهد. حکیم پیر راه خانه‌اش را پیش گرفت.

در راه با بای محمد خان فراش‌باشی برخوردیم. ظاهراً در انتظار ما بوده و

تضرع کرد تا به خانه اش بروم و پسر شیرخوارش را واکسین کنم. لیمف فراوان داشتم. بنابراین راهی خانه اش شدیم. در رواق خانه ایستادیم و او به درون رفت تا زن ها را از سر راه براند. پس از آن باید لباس کودک درآورده می شد. این کار را یکی از نوکران اجرا کرد.

پیشین آن روز دوتا از غلام بچه گان کافرستانی شهزاده کوچک برای واکسین شدن به خانه ام فرستاده شدند و در روزهای بعدی چندین تای دیگر هم به این منظور آمدند. خیلی مردم، حتی کسانی که ارتباطی با دربار نداشتند، می آمدند و می پرسیدند که آیا از روی مرحمت، بچه هایشان را واکسین می کنم. در بعضی از موارد مجبور بودم تا واکسین کردن را به تأخیر بیندازم تا تجهیزات تازه برایم برسد.

در کابل خیلی کسان را دیدم که از پیامدهای مرض هولناک چیچک رنج می کشیدند؛ چون وقتی که چیچک به آنان حمله ور می شد، فاقد حفاظ واکسین بودند. در انگلستان که واکسین آنقدر همگانی بود، به ندرت می شد وقایع سنگین چیچک را دید.

تقریباً دو هفته، همه روزه به عیادت شهزاده می رفتم. اغلباً عبدالواحد در آنجا بود. ما دو نفر برای حفظ صحت شهزاده و تربیتش مؤظف شده بودیم. عبدالرشید پس از ملاقات نخست دیگر ظاهر نشد. من نخواستم نوآوری های اروپایی را پس از روز اول و یا دوم اعمال کنم، زیرا ارمنی با دوراندیشی مفیدش گفته بود: «صاحب، فرضاً شما قنذاق و جُل و کلاه و پرده ها را پس می کنند و شهزاده صاحب خنک می گیرند، رسوایی شما را است. بهتر است زن ها به رسم افغانی کنند. دیگر به شما ضرر نیست.» مشوره اش را از ته دل پذیرفتم، چون تا آن روز همه پیشنهادهایم به کلی بی اثر مانده بود؛ زیرا هیچ کله شقی ای، هرچند هم تزلزل ناپذیر باشد، به پای سنت گرایی زنان شرقی نمی رسد.

شهزاده کوچک به زودی به من انس گرفت. او را برزانو گذاشته می جنباندم یا

در بغل گرفته گرداگرد اتاق می چرخاندم. هرگز نمی بوسیدمش، زیرا فکر می کردم بهتر است ملاحظه دغدغه های مذهبی سلطانه را داشته باشم. چون فرنگی بودم، احتمال آن می رفت که گوشت خوک خورده باشم. روزی شهزاده خیلی خوش خوی بود و وقت خدا حافظی کردن و بیرون رفتنم از اتاق می خندید. بلافاصله یکی از دایه های پیر به دنبالم دوید و خواهش کرد تا تاری از موی سرم برایش بدهم، تا نشود که کدام چیزی شوم رخ دهد، چون در اثنایی که شهزاده می خندیده اتاق را ترک کرده بودم. تار مویم طی مراسمی خاص سوختانده شده بود.

خانمی مسن هم گاه در آنجا بود. این خانم پیروزی از من پرسید که آیا از زندگی مجرد در کشوری بیگانه «دق» نشده ام. گفت: «چرا دخترکی کافرو سفید پوست را نمی خرید تا زن شما شود؟»
 - «با دختری در انگلستان نامزد هستم.»
 - «انگستان! از اینجا تا آنجا اینقدر راه است. یک زن در افغانستان بگیر و زن انگلیسی هم در انگلستان باشد.»

در دل گفتم: «ای پیرزن هوسباز!» و پاسخ دادم: «این رسم کشور ما نیست و دین ما هم این را منع می کند.» خندید. از آن به بعد، از این خانم پیریم داشتم. روزی دیگر پرستار جوان بی مقدمه چیزی گفت. از من پرسید آیا زنان انگلستان، از او که چنان جلد سفید و چشمان سیاه دارد زیباترند؟ خانم های پیر انتقاد کرده گفتند که سؤالش فوق العاده بی شرمانه است و ممکن برایم توهین آمیز باشد. ارمنی برایش گفت که او و امثالش به کفش یک خانم انگلیسی هم نمی رسند. من گفتم ارمنی کاملاً حق به جانب است. به این گونه دختر از چهار طرف مورد حمله قرار گرفت. ولی گویا پروایش نبود؛ نشسته بود و لبخند می زد.

در آن میان هرگاه منشی امین الله سکرتر نمایندگی بریتانیا ساعتی برای

ملاقات من وقت می داشت، به درس های فارسی ام ادامه می دادم. روزی وادارش کردم تا برایم چیزی با صدای بلند از برت هارت بخواند. دیدن مسلمانی فوق العاده تعلیم یافته که مردی جانانه بود و اکنون چارزانو بر زمین نشسته و موقرانه شعر «چینایی ای بی خدا» را دکلمه می کرد، تماشایی بود. خندیده گفتم: «سوگند به Jove که جالب است!»

گفت فکر می کند که زبان این شعر، انگلیسی ای پیچیده و بسیار غلط است. برایش توضیح دادم که مزه اش در همین نکته نهفته است. مؤدبانه تبسم کرد و پرسید که چرا به «By Joe» سوگند خوردم. کاربرد این عبارت را توسط انگلیسیان اغلب شنیده بود و می دانست که «جو» شکل کوتاه شده جوزف است، ولی این را که چرا ما به جو قسم می خوردیم و یا این جو چه کسی بود، نمی دانست. ریشه این عبارت را توضیح دادم و گفتم که این نه جوزف، بلکه ژوپتر خدای اساطیر رومی است.

از او پرسیدم که آیا دین مسیحی را مطالعه کرده است؟ گفت که کتاب های عهد عتیق و عهد جدید را خوانده است. نمی توانست درک کند که قومی چنان باهوش به مانند انگلیس ها چگونه سه گانه باوری را می پذیرند، چیزی که برای او غیر قابل تصور بود. گفتم مسیحیان فقط به یک خدا باور دارند و کوشیدم برایش مفهوم تثلیث در وحدت را به کمک این برهان واضح سازم که تثلیث در هر فرد انسان وجود دارد؛ چیزی که متشکل است از اراده، عقل و عمل. برای هر عمل آدم نخست باید آرزو و یا اراده اش را کرده باشد. از این اراده است که اندیشه چگونگی برآورده ساختن آن منشأ می گیرد و در قدم اخیر به عمل می انجامد. در این مورد با من بحث نکرد. چیزی دیگر را که فوق العاده متحیر و سرگردانش ساخته بود، مطرح کرد و آن رسم انگلیس ها در فروختن زن هایشان بود.

گفتم: «مردان انگلیسی زن هایشان را نمی فروشند.»

- «بلی، این کار را حتی در روزنامه هم نشر می کنند.»

«از برای خدا! شما چه می فرمایید؟»

«منظورم این است: یک زن انگلیسی از شوهرش دل زده می شود و مردی دیگر را براو ترجیح می دهد. آن مرد را "co-respondent" یا شریک جرم می نامند. هردو یکراست نزد قاضی می روند و پس از بحث های فراوان، قاضی بهای خرید زن را فیصله می کند و پول توسط کورسپاندنت به شوهر پرداخته می شود.»

از شنیدن چنان چیزی شوک خورده بودم. با لحنی ملایم ادامه داد: «مردم ما به گونه دیگری رفتار می کنند. اگر زنی مردی دیگر را بر شوهرش ترجیح دهد، می کشندش.»

پرسیدم که آیا خودش ازدواج کرده است. جواب منفی داد.

گفتم: «آیا تعدد ازدواج را چیزی مطلوب می دانید؟»

«در میان مردم ما چندزنی امری قانونی است. ولی هرچه مجاز باشد، بی چون و چرا عاقلانه نیست.»

«منظور از ناعاقلانه بودن چیست؟»

«نخست، این کار پرهزینه است. دوم، چندزنی معدن اضطراب و رنج دایمی است. شوهر می تواند با یک زن در کنارش به آرامی زندگی کند. اگر شمارشان دوتا یا بیشتر شد، دیگر از صلح خبری نیست. تا ابد نزاع خواهد بود.»

فصل شانزدهم

نخستین نشست برای کشیدن تمثال

نماز صبح. چای صبح. آب و هوا. صبحانه. اولین نشست برای تمثال امیر. دشواری‌های آغاز کار. سرزنش‌های امیر. هیئت نمایندگان. صحبت با امیر در مورد اقلیم انگلستان و استرالیا. تفاوت‌های وقت. علت بروز ابرها. بیم درباریان. امتیازات غلام بچه‌گان محبوب. مطالب روزنامه و تبصره امیر. تصادم جدی در جریان یکی از نشست‌ها. دندان‌دردی کپتن. تفنگی من حیث تحفه امیر. گشت و گذار برای تیراندازی و خطرات آن. دلاوری «مأمور پلیس بر ما». سوار عجیب. سراینده افغان. مناظر مزار. رسم و گذشت در بازار شهر. ملاقات با شهزاده امین‌الله.

یکی دو روز پس از واکسین کردن شهزاده، جلالت‌مآب پیام فرستاد که روز آینده آماده کشیدن تمثالش است. بنابراین اندکی پس از آن، صندوقچه رنگ، قلم مو و پرده نقاشی را به قصر بردند. فردای آن روز طبق معمول ساعت شش صبح بیدار شدم و کلکین‌های اتاق اندرونی و کرکره فوقانی یکی از اُرسی‌های بیرونی را باز کردم تا نور و هوای تازه به درون آید. صدای حافظ داروساز که مُلا بود از اتاق پیشخدمتان به گوشم می‌رسید. با صدای بلند دعا می‌خواند. قاعدتاً در سحر، یک‌ونیم تا دو ساعت را صرف عبادت می‌کرد. ارمنی در جریان بیماری‌ام در کف اتاقم می‌خوابید و صدای باز کردن کلکین بیدارش می‌کرد. می‌پرسید: «صاحب، چه کار می‌کنند؟» - «کلکین را باز می‌کنم.»

- «صاحب! چرا مرا صدا نکنید؟ من کلکین‌ها را باز کنم.»

- «خوب، تو باز کن.»

- «آرزویم از جای خیستن نباشد.»

پشت دروازه اتاق نوکران رفتم. حافظ دعایش را متوقف کرد و گفت: «صاحب؟» گفتم برایم چای بیاورد. آب جوشانده و پس از لحظه‌ای چای آورد و دعایش را از سر گرفت.

می‌خواستم نامه‌ای را که به خانه نوشته بودم به پایان برسانم. ولی هوا هنوز

تاریک بود و تا ساعت هفت ونیم صبح، نمی شد چیزی را دید. برفی شدید می بارید و آسمان گرفته و خاکستری رنگ بود. سردی تا مغز استخوان رخنه می کرد. وضع هوا در چند روز اخیر به شدت در نوسان بود. روزهای بارانی، روزهای مرطوب، روزهای داغ آفتابی، روزهای برفی و روزهای بادهای سرد و سوزان یکی از پی دیگر گذشته بود. پیامدش آن بود که مردم همه عطسه می زدند یا سرفه می کردند.

ساعت هشت، صبحانه را که متشکل از شیر و نان گرم بود خوردم و پس از آن روانه خانه شهزاده شدم تا ببینم که بازویش روبه بهبودی است یا نه. از آنجا به قصر رفتم. برف ایستاده بود و ابرها کنده شده بود. جلالت مآب پرسید کجا باید بنشیند. خود را با مشکلات رنگارنگ دست به گریبان می دیدم. نه خوازه ای موجود بود تا مُدل را به سطح چشم رسام بلند کند و نه هم راهی برای تاباندن نور از بالا، تا سایه ای در زیر ابروها یا زنخدان به وجود آید. مجبور بودم آنچه را در توانم بود به کمک نور معمولی که از اُرسی ای بزرگ به درون می تابید اجرا کنم. مهم ترین مشکل بازتاب نور بیرون از پایین، توسط برف بود. جلالت مآب فوق العاده خوب نشسته بود و درباریان و غلام بچه گان در دسته های دو یا سه نفری دور ما جمع بودند.

ابتدا طرح صورت جلالت مآب را با زغال بر تکه کرباس کشیدم. من خیلی بهتر از نقاشی می توانم رسم بکشم و درباریان بانگ برآوردند: «واه! واه!» یکی از سرمنشی ها کشیدن ابرو را مورد انتقاد گرفت. چون آنچه را می خواست بگوید به پایان رساند، در برابرش تعظیمی کردم و زغال را پیش کردم تا او رسامی را ادامه دهد. غافلگیر شده بود. گفت نه، نه، رسامی بلد نیست. امیر برایش گفت نباید خودش را در برابر یک انگلیسی مسخره کند. فکر کردم که همین خطوط مقدماتی برای جلسه نخست بس است.

تازه کار را خلاص کرده بودم که سروکله نمایندگان یکی از شهرهای نزدیک پیدا شد که در انتظار امیر بودند و می خواستند دادخواستی را در ارتباط با وضع شدن مالیه ای به حضور جلالت مآب برسانند. من جزئیات قضیه را

نفهمیدم، ولی جلالت مآب به عارضان گفت تا در کرانهٔ آموبه استخراج آهن بپردازند. در آموزشوبات طلا یافت می‌شود. بعدها به ارزش چندصد پاوند از آن طلا خریداری کردم.

پس از رفتن نمایندگان، نان چاشت را آوردند و پس از آن سیگاری دود کردم. جلالت مآب از من در مورد اقلیم انگستان بسیار پرسید و آن را با استرالیا مقایسه کرد. نیز از تفاوت وقت در آن دو کشور در هر لحظهٔ روز صحبت کرد. هم چنین از علت بروز ابرها گفت و درباریان با حیرتی وهم انگیز گوش می‌دادند. حوالی ساعت سه ونیم بعد از ظهر از قصر بیرون رفتم. ملک، غلام بچهٔ عزیزدانه و کافرهم همراهم برآمد. عصایی خشن در دست داشتم که دوستی برایم در انگلستان از بتهٔ زالزالک بریده بود. ملک پرسید چرا چنان عصایی در دست می‌گیرم. برایش توضیح دادم. از نظر او چنان عصایی لیاقت یک جنتمین را نداشت. به درون قصر دوید و یکی از عصاهای جلالت مآب را برایم آورد. از ارمنی پرسیدم: «چنین کاری درست است؟»
- «بلی، ملک اجازه دارد.»

دیگران عصا را ندارم، چون چند ماه بعد از آن، کسی «تصاحبش» کرد. روز بعد یکی از دستیاران شفاخانه گرفتار مشکلات شد. برای یکی از مریضان بیش از حد لازم استریکنین داده بود. مورد مجازات قرار نگرفت. اندکی پس از آن جلالت مآب در یکی از جلسه‌های رسامی برایم از گزارشی یاد کرد که نماینده‌اش از کلکته در ارتباط با نشر خبری در یکی از روزنامه‌های آنجا فرستاده بود. در مقاله آمده بود که من ابراز عقیده کرده‌ام که جلالت مآب از مرض نفرس معده در رنج است و بنابراین بیشتر از پنج سال زنده نخواهد ماند. ولی واقعیت این بود که چنان ابراز عقیده‌ای نکرده بودم. جلالت مآب که خبر یا مقاله را جعلی می‌یافت، گفت نباید به تشویش افتم. در یکی از نشست‌های دیگر حادثه‌ای رخ داد که می‌توانست باعث یک

ناگواری جدی شود. مسئله از این قرار بود: سرگرم رسم کردن زنجیر ساعت جیبی بودم که جلالت مآب ناگهان به خود حرکتی داد و زنجیر بیجا شد. غرق رسامی بودم و فراموش کرده بودم که نه کدام جنتلمن انگلیسی در برابرم نشسته است، بلکه شهزاده‌ای شرقی است که جانش باری مورد سوء قصد قرار گرفته است. ناگهان به سویی قدم برداشتم تا زنجیر را جابه‌جا کنم. سکوتی مرگبار برقرار شد. در همان لحظه نخست متوجه نشدم، ولی دیدم که امیر نگاهی تند به من انداخت. پس از آن تعظیمی کرده و پس به کارم برگشتم. هیچ کلمه‌ای گفته نشد. وقتی به خانه رسیدیم، ارمنی گفت که او و همه حاضران دربار از قدم ناگهانی‌ام به سوی جلالت مآب به شدت تکان خورده بودند. به نظرمی رسید که چیزی نمانده بوده امیر بر من تیراندازی کند. نزدیک شدن خودسرانه به جلالت مآب خلاف عُرِف دربار بود و ناگهانی بودن آن، نشان از قصد سوء داشت. ولی جلالت مآب به صورت جدی خشمگین نشده بود. همان‌دم متوجه شده بود که قصد ضربت یا بی‌احترامی را نداشتم.

روزی صبح به دیدار شهزاده رفتم. برایم گفتند که سلطانه می‌خواهد تا تمثال پسر کوچکش را رسم کنم. نمی‌بایست به مثابه نوازدی چهار یا پنج ماهه رسم می‌شد، بلکه نشسته با بالاتنه و کلاه نظامی به مانند پدرش، به مانند امیر. بالاتنه و کلاه ساخته شد. این وظیفه مشکل به نظرمی رسید.

قوماندان گارد نگهبان شهزاده، مرا به خانه‌ام همراهی کرد. از چند روز گرفتار دندان درد شدید بود و می‌آمد تا دندان‌ش را بکشم. افغان بسیار بلندقامتی بود، خیلی بلندتر از من. ولی از عملیات در خوف بود. او را بر چوکی نشاندم و انبر را انتخاب کردم. بازویم را محکم برگردنش پیچاندم و انبر را در دهانش فرو بردم. فریاد می‌کشید. در چوکی فرورفته بود و به شدت دست‌وپا می‌زد. فایده نداشت، او را قایم گرفته بودم و همین‌طور دندان را. پس از پایان یافتن عمل با هزار زبان تشکر کرد.

در نشست بعدی جلالت مآب پرسید که آیا علاقه‌مند تیراندازی‌ام؟ ارمنی

بی معطلی در پاسخ گفت که این کاریکی از علاقه‌مندی‌های قلبی و خاص من است. جلالت‌مآب فرمود که برایم تفنگی به خانه خواهد فرستاد تا سواره به بیرون از شهر بروم و در صحراها آهوشکار کنم. بنابراین پیشین روز بعد، وقتی تفنگ به خانه رسید، همراه با ارمنی و یکی از نوکران به گردش رفتیم. از شهر گذشتیم. اسبم با متانت می‌رفت، با آرامشی شترمانند. تا به دشت رسیدیم چنان بود. پس از آن ناگهان شیهه کشید، به هوا پرید و لگد پراند. ولی موفق نشد مرا پایین اندازد. نه خیر، من دیگر تب و نقاهت را پشت سر گذاشته بودم. ناچار دوباره آرام گرفت. ولی من گوش به زنگ بودم، چون خویش را می‌شناختم. چهار بار جفتک‌پرانی را آزمون کرد. من سوار جسوری نیستم و اسب‌های آرام را ترجیح می‌دهم. ولی این یکی بهترین اسبی بود که داشتم.

به فکر آزمون تفنگ افتادم. پیاده شدم و تفنگ را پُر کردم. از نوع مارتین هنری و ساخت مزار بود. از اینکه جرئت فیر کردن آن را به خود داده بودم احساس می‌کردم گردن کلفت و ماجراجو باشم. کلاهی را نشانه گرفته و ماشه را کشیدم. انفجار شدیدی رخ داد. تیرم به هدف نخورد. در عوض لبم چاک شد و چشمانم پراشک. به خود گفتم، چنین چیزی نباید تکرار شود. این بار تفنگ را بسیار محکم گرفتم، چشم‌هایم را بستم، سرم را به عقب خم کردم و فیر کردم. باز هم به نشان نخورد. از ارمنی پرسیدم که آیا مطمئن است که لوله تفنگ راست است؟ گفت نمی‌داند. گفتم بهتر است او امتحان کند. گفت بازویش درد می‌کند. بنابراین اندکی بیشتر به پیش رانیدیم. طویله‌دار (مأمور پلیس برما) کم‌کم جرئت یافت و گفت فکر می‌کند بتواند فیر کند. گفتم: «خیلی خوب، آنجا کلاهی است. می‌توانی هدف قرار دهی.»

آمادگی گرفتنش خیلی به درازا کشید. فکر می‌کرد کاری خطرناک است. رنگش سفید شده بود. بالاخره فیر کرد. تیرش به خطا رفت. شکی نبود که تفنگ ناقص بود. گفتیم باید خانه برویم.

در راه برگشت با مردی برخوردیم که براسپی جوان سوار بود. اسپ خیز برمی داشت و سوار را به هوا می پراند و از این کنار راه به آن کنار می برد. ارمنی با قهر رو به سوار کرد و او را زن خواند. جوان متعجب و آزرده معلوم می شد و با تأکید گفت که زن نیست. ارمنی به سویش تاخت، از یخنش گرفت و غرید: «زن استی!» جوان در پاسخ جیغ زد: «زن نیستم.» هردو بسیار غضبناک به نظر می آمدند و فکر می کردم که زد و خورد خواهند کرد. ولی مرد جوان یخنش را از چنگ ارمنی بیرون کشید و چهارنعل کنان گریخت. ارمنی کمی تعقیبش کرد و پس از آن با قیافه راضی برگشت.

اسپم در راه برگشت خیلی آرام می رفت. ولی مطمئن بودم از اینکه نمی تواند هروقت دلش بخواهد خیز بردارد، غرورش جریحه دار شده است. اغلب نمی خواست بدود و قاعدتاً رفتار آرام را ترجیح می داد.

آن شب ارمنی برای نان شام نزد غلام بچه ای در همسایگی رفت. موجودی عجیب به داخل آمد تا در اتاق نوکران آواز بخواند. چقدر از او بدم می آمد! آوازش وحشتناک بود. گفتم تمام اُرسی ها را ببندند. بیهوده بود و صدایش هنوز هم به گوشم می رسید. از کش دادن به آوای «ای» با صدای زیر لذت می برد. چنین چیزی را مجسم کنید! در چهچه زدن که با لرزاندن کله اش طنین می انداخت، بسیار افراط می کرد. پس از آن از هشت پرده به پایین می جهید و نُت ها را در می جوید. وقتی نوبه مزار آمده بودم، اغلب می خواست برایم بخواند. ولی من تشکر کرده می گفتم علاقه مند موسیقی نیستم و اگر برایم نخواند، مبلغی گزاف پاداش می دهم. پس از آن می خواست برایم «رباُرب» بنوازد. نمی دانم چرا این ساز که نوعی ماندولین است همانام این گیاه بدمزه [Rhubarb] یا رواش. مترجم] است. طنینی خشن و گوشخراش دارد. التماس کنان از شنیدن آن معذرت می خواستم. ولی رباب در میان مردم بومی بسیار محبوب است. تار آن را با «شهباز» که بین شصت و انگشت اشاره گرفته می شود، به صدا

می‌آورند. شهباز از عاج ساخته می‌شود. ساز دیگری هم وجود دارد که شبیه به رباب است و با کمانه نواخته می‌شود. آلتِ سومی «سیتار» نامیده می‌شود که شبیه بانجواست، با دسته چارپا. سه تار دارد که با انگشتان زده می‌شود. «تُم تُم» یا دهل همان است که در هندوستان نواخته می‌شود.

هرقرارگاه نظامی با زنگی برنجی مجهز است که ساعات روز و شب بر آن کوبیده می‌شود. تعیین‌کننده ساعت، صدای توپ چاشت است. وقتِ توپ چاشت با ساعت امیرتنظیم می‌شود. در ترکستان برای مدتی دراز، شیفته صدای زنگ‌ها بودم چون شباهتی کامل به طنین ناقوس کلیساهای دوردست در انگلستان داشت.

مزار، من حیث جای اقامت، کمبودی‌های فراوان دارد. غیاب مطلق مناظر زیبا؛ دشت‌های خشک و ملال‌آور با آن تابستان‌های سوزان و زمستان‌های یخچال‌گون؛ دسته‌های جزامی‌های نگون‌بخت و طردشده. چنان محیطی با وجود زندگی‌ای نو، ناگزیر اثرات ناگواری بر صحت می‌گذارد. البته اضافه بر طنین زنگ‌ها از دور که آدم را به یاد وطن می‌انداخت، عوامل مثبت دیگری هم وجود داشت. یکی حسن‌نیتی بود که مردم شهر بروز می‌دادند. آن‌ها مردمی ملایم و صلح‌جویند و مهربانی و تواضعشان قابل ملاحظه است.

روزی سوار بر اسب از شفاخانه می‌آمدم که پسری توجهم را جلب کرد. شصت را بر بینی گذاشته و انگشتان دست را گشوده بود. تعجب کردم. افسار اسب را کشیدم تا دقیق‌تر ببینم. او همان دم دست دیگر را نیز بالا برد و شصتش را بر انگشت کوچک دست اولی گذاشت.

به ارمنی گفتم: «تو این بچه را ببین! بیگانه را دشنام می‌دهد که چرا از پیش دروازه پدرش می‌گذرد.»

- «نه خیر صاحب، برای شما سلام کلان می‌دهد.»

- «پسر جان، فریبکاری به کمک ادعاهای پوچ شایسته مترجم پادشاه نیست.»

«صاحب، به راستی گپ می‌زنم. این سلام مزاری است.»
 اکنون متوجه شدم که شصت پسرک نه در نوک بلکه در بیخ بینی، نزدیک
 ابرو بود و دست‌ها را افقی گرفته بود.

چون سواره از بازار می‌گذشتیم با علاقه زیاد به سلام دادن‌های مردم توجه
 کردم. به راستی که عابران مزاری به مانند پسرک به همدیگر سلام می‌دادند.
 دیگران به ما با تعظیمی موقرانه و گفتن «سلام علیکم» سلام می‌دادند. ما هم
 تعظیمی متقابل می‌کردیم و بآلبخندی چهره را درخشان می‌کردیم و پاسخ
 می‌گفتیم: «و علیکم سلام.»

پیش از رسیدن به خانه، شهزاده امین‌الله را دیدیم. سه سال داشت و همراه
 سرپرستش بود. شهزاده کجاوه را متوقف کرد و در جواب به تعظیم ما، به شیوه
 نظامیان دست به کلاه قره‌قلی‌اش زد. مؤدبانه جویای احوال همدیگر شدیم و
 از هوا، طوری که در شهرهای غرب رسم است، صحبت نکردیم، بلکه مؤدبانه
 با همدیگر خدا حافظی کردیم و به همان‌گونه که با هم روبه‌رو شده بودیم، سلام
 دادیم. شهزاده خردسال از امتیاز زیبایی شخصی برخوردار است و افزون بر آن
 بسیار زودرس است. به مراتب بیشتر از سنش بآبصیرت و با حکمت است.
 شمار زیادی از گفته‌های عاقلانه را به او نسبت می‌دادند که خود فراموش
 کرده‌ام. ولی می‌گفتند که فوق‌العاده تیزهوش است. راستی که حلال‌زاده و پسر
 واقعی پدر معظمش است.

پس از آن به رواق خانه رسیدیم و از خنک خسته ولی سرزنده‌مان پیاده
 شده، از پله‌ها بالا رفتیم و به خلوت آپارتمان خود پناه بردیم. فکر می‌کنم
 گردش آن روز فرجامی نیک داشت.

فصل هفدهم

امیر به مثابه منتقد هنری

آشپز تقلب‌کار. تأثیرات دماغی مواجه شدن سر با سردی. کشیدن تمثال شهزاده شیرخوار و راه غلبه بر این دشواری. بازتاب سیمای امیر در اُرسی. غلام‌بچه و تمثال. امیر به مثابه ناقد هنری. پتنوس چای. سلامی زدن در برابر تمثال شاهی. تشناب امیر. آغاز شکار. غلام‌بچه‌گان سواره. خاک مزار. شمعدانی موقت و تبصره ارمنی. سیگاردانی ساده. دستخط امیر. غروب آفتاب.

روز بعد سرم خنکی‌ای شدید خورده بود، چنان‌که پس از دیدار از بیماران و عیادت شهزاده، دیگر از خانه برون نرفتم. طرح خامی از ارمنی را کشیدم که در آن دقیقاً به مانند یک کپتن «سپاه رستگاری» به نظر می‌آمد. علتش را نمی‌دانم، چون خودش چنان قیافه‌ای ندارد. پس از آن ارمنی برای چکری با اسپ بیرون رفت. پرسید آیا می‌خواهم همراهش بروم؟ نفی کردم. وضعم چنان خوب نبود تا با دیوانگی‌های مرکب خود دست و پنجه نرم کنم.

در آن وقت همان آشپزی را که به خاطر تقلب رخصت کرده بودم، دوباره به کار گماشته بودم. اکنون به اتاقم آمد. نان چاشت را آورده بود. فکر کردم که بخورم یا نخورم. بالاخره باید کاری می‌کردم. امیدوار بودم که چیزی نگوید، چون در آن صورت مجبور می‌شدم تمام کلمه و نیم‌کلمه‌های دشنام‌آمیزی را که یاد گرفته بودم بر سرش خالی کنم و او هم در آخر بگوید: «بُهت آچا هی، صاحب»، یعنی «بسیار خوب!» و من از جای پریده و با نگاهی شرمنده‌اش سازم. ولی آشپز عاقل بود و چیزی نگفت. دستپاچگی متملقانه‌اش خشم‌گینم می‌ساخت. شاید خشن به نظر آیم، ولی چنان نیستم. هرگز لگدی به او نزدم و نه هم تهدید کردم که با گلوله یا چیزی دیگر بزنمش. برخلاف، حتی تا آنجا پیش رفتم که از ارمنی خواستم برایش که انگلیسی نمی‌دانست، توضیح دهد که من او را نه

قطعه قطعه می‌کنم و نه هم استخوان‌هایش را آرد خواهم کرد، مگر اینکه دوباره به من خیانت کند. ترجیح داده بود در جوابم لبخند زند. ولی فکر نمی‌کنم متقاعدش کرده بودم. گوشت مرغ بریان شده سخت بود، ولی برایش نگفتم. چه فایده داشت؟ گفتن «این مرغ بسیار سخت است» به فارسی هم رضایت بخش نبود. ولی اگر کارد و چنگال را با سروصدا بر پیشقاب می‌کوبیدم و ناگهان رویم را به سویش دور می‌دادم، از جای می‌پرید و می‌گفت: «اوه، متأسفم، گوشت به راستی که مانند چرم سخت است.» چنان چیزی اندکی تسلی بخش می‌بود، ولی چنان هم نکردم، چون در آن صورت هم نفهمیده بود و می‌گفت: «بُهِت آچا هی، صاحب.» از این رو آهی کشیدم و دندان برهم فشردم و مکرونی خوردم. فکر کردم خوب است پس از ناهار سگرتی دود کنم. دستم را سوی بخاری دراز کردم تا پارچه‌ای زغال بردارم. البته برگوشهٔ فروزان زغال انگشت گذاشتم. چنان کاری از کسی سر می‌زند که دستخوش سرمازدگی باشد.

پس از آن ارمنی از تیراندازی برگشت. همهٔ گلوله‌هایم را مصرف کرده بود، درحالی‌که برایم یافتن گلولهٔ دیگر غیرممکن بود. این هنوز کم بود و باید قدری نمک هم برزخم من می‌پاشید. گفت: «این تفنگ به درد نمی‌خورد.»
با لحنی فوق‌العاده ملایم پرسیدم: «اگر مرحمت فرموده و بگویی که تفنگ چه عیب دارد؟»

– «صدایش آن‌طور که باید بلند نیست.»
– «اگر انتظارات این است که هرتفنگی به مانند تفنگ‌های ساخت کارخانه صدا کند و وقت فیر کردن صاحبش را با پس‌لگد به هوا پیراند، باید بگویم که انتظارات تواز عقلت بیشتر است.»

ولی فکر نمی‌کنم که توانسته باشد این جملهٔ بلند و کنایه‌آمیز را درک کرده باشد، چون در جواب همین قدر گفت: «بالای یک کلاغ فیر کردم.»
– «فیر کردی؟ امیدوارم که پس از آن معذرت خواسته باشی.»

پس از آن آشپز قدری چوب سوخت آورد. پیش از آنکه به درون آید، محتاطانه سوی دروازه خزید تا مطمئن شود که عصبی نیستم. من دیده بودم، کلاهبردار! من خودکدام حیوان درنده نیستم. یا هستم؟ باز به درون آمد و این بار انگلیسی را به کار بست و با صدای لرزان پرسید: «صاحب، من چای می خواهم؟» احمق می خواست بداند که آیا من چای می خواهم. درد دل گفتم: «چطور است که بترسانم. زهره کفکش کنم؟» ولی چنان نکردم. فقط گفتم: «بلی».

سرماخوردگی ام پس از یکی دو روز رفع شد و من چندین طرح خام از شهزاده شیرخوار در دفتر یادداشت کشیدم. وقتی بالاتنه کوچک و کلاه نظامی تهیه شد، آن ها را به عاریت گرفتم و به خانه آوردم. دکمه های بالاتنه را باز کردم و آن را با پنبه انباشتم. آستین ها را با دقت جابه جا کردم و کلاه گک نظامی پوستی را به موقعیتی مناسب قرار دادم. پس از آن به نقاشی شروع کردم. وقتی این کار به پایان رسید، چهره مردک را از روی طرح دفتر یادداشت روی نقش نو کشیدم. نقاشی ای کوچک و بی مزه از آب درآمده بود. چهره شیرخوار در لباس مردانه.

تابلو را همراهم به دربار بردم و به جلالت مآب نشان دادم. خوشش آمد. گفت که چشم هایش دقیقاً به مانند چشم های خودش است. گپش را تأیید کردم. درواقع در حین نقاشی کردن قصد آن را داشتم که چشم ها به مانند چشمان امیر باشند. چند سال بعد تمثالی دیگر از شهزاده کوچک کشیدم که خیلی جالب تر بود. بعداً در این مورد خواهم نوشت.

جلالت مآب البته آن قدر وقت اضافی نداشت تا هر روز برای رسامی در برابرم بنشیند. از این رو اغلب وقفه های طولانی میان دو جلسه به میان می آمد. به هر حال، تمثال به تدریج سوی اکمال می رفت. از دید تکنیکی باید گفت که من حیث تابلو نقاشی، باید چیزی بهتر می بود، ولی به مثابه تمثال بد از آب در نیامده بود.

روزی پس از جلسه رسامی و پس از آن که نان چاشت آورده شد، متوجه

شدم که جلالت مآب سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. تعجب کردم که چه می‌کند. بالبخندی روبه من کرده گفت خود را در شیشه اُرسی دیده و حیران مانده که چرا وقتی خودش حرکت می‌کرده عکس بی حرکت مانده بود. برای لحظه‌ای از قضیه سردر نیاورده بود و پس از آن برایش روشن شده بود، تمثال روی سه پایه در میان اتاق بود و آنچه جلالت مآب دیده بود نه عکس خودش، بلکه انعکاس تمثال در شیشه بوده است. فکر کردم که این نشان خوبی است. به نظر می‌آمد که به هر صورت توانسته بودم حالت بدن و سیمای امیر را به صورت کلی ثبت کنم. پس از نان جلالت مآب اتاق را ترک کرد و من سه پایه را با تصویر در یک سراتاق جای دادم و خودم با سیگاری در سر دیگر اتاق نشستم تا نگاهی جامع بر آن بیندازم. تمثال تصادفاً دقیق در همان جایی قرار داشت که معمولاً امیر می‌نشست. در همان لحظه غلام بچه کوچک با پیامی از حرم سرا دویده به درون آمد. بی مقدمه رو به تصویر کرده و گفت «سلام علیکم، صاحب!». همه خندیدند و او متوجه اشتباهش شد. خیلی خجل به نظر می‌آمد و به سرعت از اتاق برون رفت.

جلالت مآب مرا همیشه از انتقاداتش بهره‌مند می‌ساخت. هر چند ادعای نقاش بودن نداشت، ولی اشاره‌هایش عاقلانه، و ارزش شنیدنشان زیاد بود. نقاشی که تصویری را آغاز می‌کند و کار روز به روز در زیر دستش پیشرفت می‌کند، ممکن است نقص‌های کار را نبیند، نقص‌هایی که حتی در چشم غیرفنی عیان باشد. از این رو من همیشه با علاقه‌مندی به تبصره‌های امیر گوش می‌دادم. اگر چیزی به نظرش نادرست می‌آمد، می‌توانست برایم بگوید، هر چند هم که نمی‌توانست دقیقاً افاده کند که چه چیزی نادرست است و نه هم می‌توانست راه حل نقص را بیان کند. این را خودم باید سرهم می‌کردم. به گونه مثال روزی به نقطه‌ای در نوک بینی اشاره کرد و گفت رنگ رفته است و کرباس از ورای آن دیده می‌شود. ولی رنگ نرفته بود، بلکه خودم کوشیده بودم لکه‌ای

از نور در آن نقطه را بنمایانم و انتقاد امیر مرا متوجه ساخت که لکه نور من بسیار قوی و بسیار سفید از آب درآمده بود. در غیر آن هرگز چنان توجهش را جلب نمی‌کرد. اصلاحش کردم. روز دیگر به تصویر نگاه کرد و گفت کدام چیزی کم دارد و او نمی‌تواند دقیق بگوید چه چیز. ناگهان غلام بچه‌ای را به اتاق دیگر فرستاد. پسرک پتنوس چای روسی را با خود آورد که بر آن عکسی از یک غروب باشکوه آفتاب در پشت کهساری نقش شده بود. امیر به فارسی گفت: «بین، چیزی از این قبیل لازم است.» برای لحظه‌ای گیج ماندم. زشتی پتنوس چای از گفتن نبود. ولی پس از آن منظور جلالت مآب را درک کردم. با تحسین به فارسی گفتم «صاحب، شما راست می‌گویید.» در ظرف چند دقیقه سایه‌ای انداختم که سر را از عقب به صورت جانانه برجسته ساخت. تا وقتی امیر اشاره نکرده بود، متوجه نشده بودم که سر چنان به نظر می‌آید که گویا به صورت قطع شده و مجزا روی پرده نقاشی نصب شده باشد. جلالت مآب دریافت کرده بود در کدام جایی از تمثال نیاز به توازن است و پتنوس چای برایم روشن کرده بود که در کجا. بنابراین قابل درک خواهد بود که وقتی آخرین جلسه به پایان رسید و من آخرین صیقل را به کارم دادم، تا حدی دستخوش هیجانی آمیخته با اضطراب بودم، چون انتظار رأی جلالت مآب را داشتم.

تمثال در نوری مناسب جای داده شده بود. جلالت مآب دستور داد آینه‌ای بزرگ بیاورند و آن را در کنار تمثال قرار داد. بعداً خود برای لحظاتی در برابر آن نشست و تمثال را با بازتاب سیمایش در آینه مقایسه کرد. بالاخره گفت یگانه عیبی که توانسته است پیدا کند، این است که شاید گونه‌هایش را اندکی بیش از حد لازم رنگ زده‌ام. رخسارش در جوانی به این رنگ بوده و اکنون (۱۸۹۰) چهل و شش ساله است و صورتش قدری رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسد. اصلاح این عیب خیلی وقت در برنگرفت و تمثال را دوباره نشانش دادم. گفت: «درست، درست!» اکنون یگانه عیب تمثال آن بود که قدرت سخن گفتن نداشت.

برایم گفت که ملکه معظمه انگلیس برایش عکسی از خود فرستاده، ولی چندان خوب نیست و شباهتی آن چنانی که من کشیده‌ام تا آن روز کسی در افغانستان ندیده است! فکرمی کردم این گفته کاملاً محتمل است، ولی با آن هم کدام تمجید جدی‌ای نیست. خلاصه بی‌گمان از تمثال خوشش آمده بود و آنچه مربوط به نظر من می‌شود، این است که تکنیک نقاشی‌ام خیلی آماتوری بود. نه اینکه این مسئله جدی بوده باشد، چون هیچ‌کس بیشتر از من در مورد تکنیک نمی‌دانست. بی‌شک شبیه امیر بود. ولی بعدها همواره از خود می‌پرسیدم، چگونه ممکن بود سری چنان قوی را آن‌گونه ضعیف ترسیم کنم؟ یگانه پاسخی که به ذهنم می‌رسید آن بود که نامناسب بودن نور که از دیوارهای سفید و از برف بیرون اتاق بازتاب می‌یافت، عواملی بود که بایستی بیشتر به آن توجه می‌کردم و کدام تدبیری در برابر آن به کار می‌بستم. وقتی تمثال را به خانه‌ام می‌آوردند تا آن را لاک بزنم، در بیرون از خانه ازدحام مریضان بود. چند نفر از سربازان و مردمان شهر هم در درون منتظر تداوی بودند. تمثال را دسته‌ای از سربازان بدرقه می‌کردند. جماعت بیرون خانه در حالی که راه را برای دسته سربازان باز می‌کردند، نجوا کنان «سلام علیکم» گفتند. آنانی که در درون خانه بودند هم از جای پریده سلام دادند.

سلطانه پیام فرستاد که تمثال را به حرمسرا ببرند تا ببیند. ارمنی با جسارتی که مرا متعجب ساخت، از دادن اجازه برای بردن تمثال امتناع ورزید و گفت باید دستوری کتبی از «امیر صاحب» بیاورند. احتمالاً این کار آزمایشی توسط امیر بوده که می‌خواست ببیند من در برابر چنان خواهشی چه می‌کنم، چون امیر به شدت مراقب وقارش است.

پس از پایان آخرین جلسهٔ رسامی، نان چاشت را در قصر خوردم. برایم خبر دادند که جلالت‌مآب قصد دارد پس از نان، برای تیراندازی به بیرون از شهر رود. بنابراین پس از تمام شدن نان چاشت (یا صبحانه) خانه سامان و غلام‌بچه‌ها

لباس شکار را آوردند. عموماً لباس پوشی امیرامری کم و بیش همگانی است. از من نخواستند تا اتاق را ترک کنم. بالاپوش از تکه سبزی تونی بود با آسترو حاشیه های پوستی و به شیوه لباس سربازهای سواره نظام اروپایی، تزئین شده با گلدوزی های طلایی و دکمه های روی شانه. موزه ها به سبک موزه های روسی بود، با ساق بلند از چرم نرم و قابل قطع دادن به پایین. ساخت کابل بودند. اسب جلالت مآب در بیرون منتظر بود. یابویی قوی و ثابت قدم بود با زینی بالشتک پوش و افساری طلاکاری شده. دو اسب یدکی هم آماده بودند، هر یک با پارچه طلاکاری شده که برزین ها هموار بود. گروهی کوچک از سربازان پیاده حاضر بودند و چندین سوار. یک نفر تفنگ امیر را حمل می کرد و دیگری نیزه و سپری را که نمی دانم برای چه بود. یک نفر دیگر چلم را با خود داشت که کوزه اش در کیسه ای چرمین از زین آویزان بود. چلم برای هم مرکبان بود، چون امیر به ندرت قلیان دود می کرد و فقط گاهگاهی سگرتی می کشید. چندین نفر از غلام بچه ها سوار بر اسب بودند. این ها سواران ماهری بودند و تعادل زین را به خوبی نگه می داشتند. مانند اکثر بچه ها جسور بودند و خیلی علاقه مند نمایش دادن مهارتشان به تماشاچیان.

همه آماده حرکت بودند و منظره زیبایی را آفریده بودند. روز قبل، از صبح تا شام باران باریده بود و اکنون روزی پرنور و آفتابی بود. من و ارمنی هم سواره گردشی کردیم. جلالت مآب را ندیدیم. ولی چه گل ولایی بود! در بعضی از کوره راه های تنگ، جایی که آفتاب محض برای چند دقیقه تابیده بود، مانند آن بود که آدم در لجن زاری دست و پا زند و در هر چند قدم چنان می نمود که گویا آدم در سوراخی به ظاهری انتها پای گذاشته است. تا وقتی که آدم فرو نرفته بود، نمی فهمید کجا چنین فرو رفتگی هایی در انتظارند. وضع در بیرون از شهر و در دشت خوب بود. آفتاب سطح زمین را خشک و سخت کرده بود. تفنگ را با خود داشتیم، ولی هیچ تیری نینداختیم. اسپی در نزدیک شهر بر سبزه ضعیفی

که باران جوانه هایش را از زمین کشیده بود می چرید. پیشنهاد کردم آن را هدف بگیرم. ارمنی فکر کرد که چانس اصابت کردن تیرم به هدف کم است و اگر خورد باید تاوان آن را به صاحبش بدهم.

شام آن روز به راحتی روی زمین در برابر آتش نشسته بودم، تکیه داده به چوکی ای واژگون. فکر می کردم این طور امن است، چون چوکی هایم از نوع سفری بودند و گاهی به صورت ناخواسته بسته می شدند. آن یکی که از همه مطمئن تر بود، پس از نشستن حکیم عبدالرشید دیگر به حال نیامد. بر جعبه ای در بغل دستم دو تا شمع پیه می سوخت، یکی بر شمعدانی ای برنجی و دیگری در دهانه یک بوتل. فارغبال بودم؛ سیگار دود می کردم و می نوشیدم فارسی بیاموزم. ناگهان ارمنی به شمع می که در دهانه بوتل قرار داشت هجوم آورد و آن را پنهان کرد. گفتم: «خیر، خیر، چه گپ است؟»

- «گپی نیست صاحب، کدام کسی می آید.»

- «ولی لازم نیست شمع مرا دور کنی!»

سرزنش آمیزانه گفت: «شما طبیب پادشاه. مردم بینند شمعتان در بوتل.

شرم بر شما باشد!»

- «کجای مسئله شرم آور است؟»

«صاحب، شما ندانید. مردم در افغانستان بسیار کودن مردم. اگر به دیدن

چیزی می گویند.»

معلوم شد که فرد از راه رسیده، قاصدی از قصر است با نامه و جعبه ای از جلالت مآب. بسته حاوی جعبه ساده سیگار بود و نامه ای به دستخط امیر که در آن به من هدایت داده بود سیگارها را دود کنم و برایش اطلاع دهم کدام یک بهتر است تا او برایم از آن فرمایش دهد.

امیر دستخطی خاص دارد. به جای قلم های نی بومی، خامه پولادی به کار می گیرد. او را نیز به مانند اکثر شخصیت های ممتاز نمی توان خوشنویس خواند.

روز بعدی هوا گرفته و بارانی بود. با آن هم غروبی باشکوه داشتیم. ژرفنای آسمان آبی آبی بود که به تدریج ضعیف و کم رنگ ترمی شد و جایی که به کوه‌ها نزدیک می شد، نیمش در پشت توده‌های ابرپنهان بود و نیمش به رنگ بنفش درمی آمد. قله‌های غول‌پیکر و خشن کوه، قشرهای ابر را می درید و در شعاع سرخ خورشید می درخشید و خطوط تیز و انعطاف‌ناپذیر حدودشان که سایه‌هایی به رنگ بنفش تیره انداخته بود، به وسیله ابرهای سنگین که در عقب آن‌ها رنگ می باخت، از نرمی آسمان بریده می شد. خطوط حدودی کتله‌های عظیم کوه، هرچند که هم ظاهراً متشکل از صخره‌های سخت بود، در مقایسه با شاخ‌های خشن قله‌ها ملایم‌تر می نمود و امواج بزرگ و سرخ‌رنگ نور را بازتاب می داد و سایه‌هایی تیره به وجود آورده بود. در زیر قله‌ها لایه‌های دراز ابر آویزان بود و نور و سایه در رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری آن گم می شد. پایین‌تر از آن، در ژرفنایی از بنفش تیره مایل به آبی که با رنگ‌های فراوان سبز قهوه‌ای دشت‌های بی درخت رو به تاریکی می آمیخت، در برابر این عمق بنفش و سبز شاخه‌های بی برگ و شاخچه‌های بی شمار، درختان مزار را می دیدی که آفتاب، آن‌ها را به رنگ طلای سرخ درآورده بود.

فصل هجدهم

ضيافت نوروزی

شب سال نو مسلمانان. تحفه‌ها. مدال‌های «عزت» روپیه. پیسه. طلا. ضیافت روزی. مهمان‌ها، ملک‌ها و والیان. نمایندهٔ بریتانوی. تحفه‌ها برای امیر. ضیافت در عکس. نان چاشت. شطرنج چنان که در افغانستان بازی می‌شود. برجسته‌ترین سوارکار و سقوطش. امیر من حیث پتالوجیست. ماشین کوچک بخار، قدم‌هایش و ضعفش. تماشای جاهای دیدنی همراه با شهزادگان. زیارت مزار. کفش‌ها در مدخل زیارت. پارک مزار. موسیقی محلی. رقص افغانی. مسابقات پهلوانی، ترکمن در برابر مزاری. کشتی‌گیری کابلی.

روز بیست و یکم مارچ، روز اول سال مسلمانان است. شام پیش از نوروز یکی از سرمنشی‌ها به خانه‌ام آمد، به همراه شماری از نوکران که دو طبق پوشیده با دستمال را حمل می‌کردند. پس از سلام‌دهی معمولی، نامه‌ای به دستم داد. نامه از جلالت‌مآب بود و از من می‌خواست تحفه‌هایش را بپذیرم. دستمال‌ها را برداشتند و دیدم که جلالت‌مآب برایم مدال طلایی افتخار را همراه با مبلغ پنج هزار روپیه اعطا کرده است. مدال برای خدمات سال گذشته‌ام برای بیماران و پول به خاطر تمثال بود. سلطانه ساعت جیبی طلایی زنجیردار انگلیسی فرستاده بود و شش یا هفت یارد از پارچه‌ای که رنگ اصلی‌اش سرخ هندوستانی بود، ولی در بافتش آنقدر از تارهای طلایی به کار رفته بود که سرخ طلایی به نظر می‌رسید.

شنیدم که آن مدال بی‌نظیر و یگانه مدالی بود که به این‌گونه مسکوک شده بود. فکر نمی‌کنم تا حال در مورد سکه‌های افغانستان صحبت کرده باشم. پول رایج در کشور «روپیه» است. سکه‌ای است کوچک‌تر از کلداریا روپیه هندی و تقریباً به اندازه یک شیلینگ. ارزش رسمی آن معادل به دوازده آنه هندی می‌شود، ولی کدام سکه‌ای که معادل به یک آنه باشد در دوران نیست. نیم روپیه را «قران» می‌نامند. سکه‌های مسی که در دوران اند پیسه خوانده می‌شوند. پنج

پیشه می شود یک آنه. یک رویه شصت یا بیشتر از شصت پیسه است، نظریه این که نرخ اسعار چگونه باشد. این را می توان همیشه با مراجعه به معیارهای اسعارفروشان در بازار دریافت. در گذشته پول را با دست سکه می زدند. در همین اواخر جلالت مآب ماشین ضرب سکه را در کابل به کار انداخته است. سکه های نو مانند سکه های قدیمی هنرمندانه نیستند. سکه نواریاییز شده است و گفته می شود که ارزش آن یک آنه کمتر است. اکنون پیسه نیز به وسیله ماشین ضرب تولید می شود. امیر قصد دارد با پرداختن معاش سربازان با سکه جدید، رویه نو را به دوران اندازد.

سکه طلایی افغانی وجود ندارد، هرچند هم که «طلای بخارا» که تقریباً معادل به دوازده شیلینگ می شود، در افغانستان در دوران است. اکثر افغان های دارا، ثروتمندان را ذخیره می کنند و به این منظور طلای بخارا می خردند یا خشت طلای آبروفتی که از دریای آمو استخراج می شود.

در روز نوروز امیر ضیافتی در باغ قصر به راه انداخت. من حوالی ساعت ده به آنجا رفتم. جلالت مآب یونیفورم سفید پوشیده بود و از شانه هایش بالاپوشی به رنگ سبزینه که کم و بیش گلدوزی های طلا داشت، آویزان بود. کلاه نظامی از پوست سمور بر سر داشت، همراه با ستاره الماس همان طور که در تمثال کشیده بودم. خیلی جذاب به نظر می آمد. هرکسی تا جای امکان لباس باشکوه پوشیده بود. بعضی به صورت غیر معمول خوب معلوم می شدند، عده ای هم مضحک.

سایبانی بزرگ به رنگ سرخ جگری و سفید بریازده پایه استوار بود. در زیر آن ملک ها و والی های قریه ها و شهرهای دوروبر بردیف های چوکی نشسته و یا چون در حضور شاه بودند، بر زمین زانو زده بودند. به سلام دهی جلالت مآب آمده بودند. تقریباً همه لباس محلی به تن و دستار به سر داشتند. گارد یونیفورم نو پوشیده بود و درباریان دسته دسته در گرداگرد جلالت مآب جمع بودند.

خودش در چوکی ای بازودار جلوس کرده بود. من بر چوکی ای در دست راست و اندکی عقب تراز جلالت مآب جای داشتم. بقیه یا ایستاده، یا بر زمین نشسته بودند. ارمنی در عقب چوکی من ایستاده بود.

روزی سرد بود و آسمان تیره. من لباس اروپایی و بالاپوشی به تن داشتم که روی سینه چپش ارمنی مدال را با افتخار زیاد نصب کرده بود. می خواست که ساعت زنجیردار را نیز در جیب بالاپوش بگذارم. چون از خورشید خبری نبود، کلاه قره قلی را شاهانه به سر گذاشته بودم. این هم برایم تحفه داده شده بود. دسته ها با سازهای بومی و اروپایی به نوبت می نواختند. خدمتکاران برای همگی چای آوردند و من سیگاری دود کردم. پس از آن کلچه و شیرینی آوردند. برای جلالت مآب پتنوسی خاص آورده شد و او با مهربانی از آن قدری هم به من داد. جز از تعظیمی از طرف من و سؤال او در مورد صحت من، بیشتر توجهش را به خود معطوف نساختم.

کلنل عطاءالله خان نماینده بریتانیا هم آمد. مردی بلند قامت و ظریف و اهل پنجاب بود. گارد محافظ و طبیب بومی اش و نیز سکرتر فوق العاده تعلیم یافته اش یعنی منشی امین الله بدرقه اش می کردند. سلام داد. از او خواسته شد در دست چپ امیر روی زمین بنشیند. منشی و داکتر در نقطه ای دورتر زیر سایبان جای گرفتند.

هدایا را آوردند و پیش پای جلالت مآب می گذاشتند. نگاهی به آن ها می انداخت و پس از آن برمی داشتند. اشیاء رنگارنگ بود، نظربه ثروت تحفه دهنده. دستمال های ابریشمین، ظروف برنجی، چراغ ها، گلدانی، میوه، ظروف چینی. ولی چیزی که بیشتر علاقه ام را جلب می کرد محصولات کارخانه های حکومت در مزار بود. تفنگ و شمشیر و زین اسب، موزه، کلاه های آفتابی و دو مجموعه چوبی کنده کاری شده که چنان فوق العاده خوب کار شده بود که گویا از اروپا وارد شده باشد.

تمام آن صحنه چون تابلو نقاشی ای رنگین، درخشان و زیبا بود. آسمان خاکستری رنگ با شکوفه های سفید و گلابی درختان و سبزی رنگ پریده برگ های جوان، پس منظری دلکش و متوازن خلق کرده بود. پس از آن تمثال امیر را بیرون آوردند و به نمایش گذاشتند. بعداً نان چاشت یا صبحانه آورده شد. در برابر جلالت مآب میزی گذاشتند و میزکی هم برای من آوردند. دیگران طبق معمول بر زمین نشسته بودند. سرآشپز در خدمت ایستاده بود. پس از نان، آفتابه مسی با لگن را پیش روی مهمانان اصلی آوردند و آن ها دست ها را شستند. برای دیگران دستمال های دراز و مرطوب آوردند که از یک سر ردیف مهمان ها تا سر دیگر قطار طول داشت، طوری که دوازده نفر یا بیشتر می توانستند همزمان دست هایشان را پاک کنند.

پس از یک سیگار دیگر بلند شدم و تعظیمی کردم و به راه افتادم، چیزی که به مذاق امیر برابر نیفتاد. فکر می کنم نخستین کسی بودم که محفل را ترک کردم. خیلی ها خواهش می کردند که نظری بر مدال من بیندازند و سپهسالار که اندکی دورتر قرار داشت، به نشان مبارک گویی لبخندی زد و دست بر سینه تعظیم کرد. تقریباً ساعت دو و نیم بود که به خانه رسیدم. شماری از بیماران را آوردند و من پس از پیاله ای چای، دوباره به کار شروع کردم.

شام آن روز شطرنج بازی کردم. با اشخاص مختلف بازی کرده و تقریباً همیشه باخته بودم. از این رو خواستم تا ارمنی بازی کند. او همه حرکت ها را می شناخت و نشستیم تا میدانی بازی کنیم. به سرعت بازی می کردم و او خیلی هیجانی شده بود. زیر لب چیزی به پشت می گفت و یا با مخلوطی از هندوستانی، فارسی و انگلیسی جیغ می زد. هی با وزیرش می زد و بانگ بر می آورد: «کشت!» وزیرش را با پیاده زدم. از جا در رفت. گفت بی انصافی است و باید وزیرش را پس دهم. چون این گونه گپ می زد آهسته آهسته شک کردم که شطرنج باز خوبی باشد. خیلی بی تأمل بازی می کرد به راست و چپ

خیزانداخته و می‌زد. در یک میدان، دیگر برای هردوی ما غیر از شاه و یک پیاده چیزی نمانده بود. پیاده‌ام را زد. برایش گفتم که بازی برنده و بازنده ندارد، چون می‌دیدم که می‌تواند میدان را طی کرده و بی‌آنکه من بتوانم مانعش شوم، رُخ را پس خواهد گرفت. ولی ادعا کرد که نه، او برده است. از تماشاگران کمک خواستم و آنان مؤدبانه تأیید کردند «بدون چون و چرا بازی مساوی است.» بالاخره به سازشی راضی شدم. بازی مساوی ولی به نفع او.

شطرنج در افغانستان اندکی از آن‌طور که در انگلستان بازی می‌کنند فرق دارد. پیاده در حرکت اول محض یک خانه پیش می‌رود. ملکه را وزیر می‌نامند و در دست راست شاه قرار می‌دهند. اسقف را فیل می‌گویند و شوالیه را اسپ و گاهی سوار. دژ را رُخ می‌خوانند و فرض می‌شود که سنگریا حصاری باشد. گاهی هم آن را «توپ» می‌نامند. نیز تفاوت‌هایی اندک در حرکات رُخ وجود دارد که فراموش کرده‌ام. در غیر آن مهره‌ها عین همان‌طور که در انگلستان مروج است، حرکت می‌کنند.

«اسپ دیوانه» ام، همان که با چنگ و دندان یعنی با شُم و دندان می‌جنگید، دست‌خوش ترکیدگی شُم شد. مصیبت بود، چون من از بیطاری چیزی نمی‌دانستم. پایش مچ می‌خورد و حیوان با پوزه‌اش به زمین می‌خورد. دوبار در چنین حالتی توانستم خود را برزین نگه دارم. مغرورانه به ارمنی گفتم: «ببین، در میان مردان ماهرترین سوارها هستم.» گفت: «بلی، صاحب. فکر می‌کنم شما را می‌اندازد.» متأسفانه نخوت من سقوط را در پی دارد. بار دیگر که پایین آمد، از فراز سرش به پیش پرتاب شدم. در آن روز جمله‌ای را در جریان درس فارسی یاد گرفته بودم که خیلی مناسب حالم به نظر می‌رسید: «به زمین افتاد، اُستخوانش ریز ریز شد.» استخوان‌های من نشکسته بود ولی می‌توانست ریز ریز شود. دیگر نسبت به اسپ خود بی‌اعتماد شده بودم. به ارمنی گفتم: «چنین حادثه‌ای نباید تکرار شود، یک کاری باید بکنی.»

پرسید: «صاحب، چکار می‌کنم؟»

– «بفروش یا به تیربزن.»

گفت نه، او مسئله را در روز دربار به امیر صاحب گزارش خواهد داد. سه شنبه فرارسید و ما به دربار رفتیم. پس از مراتب سلام و نشستن، یک بیمار مصاب به صرعه را آوردند. جلالت مآب أعراض و علایم بیماری را به من شرح داد و نام فارسی مرض را گفت و نظرات خود را در مورد پتالوجی مرض بیان کرد. گفت که در کتاب‌های قدیمی آمده که کسانی که وضع این مرد را داشته باشند، توسط شیطان تسخیر شده‌اند. ولی این ادعا البته که پوچ است. گفت فکر می‌کند این مرض ناشی از کدام ارگانسیم و شاید هم حیوانکی باشد که به گونه‌ای راه به بطین‌های دماغی برده است و با حضور خود در آنجا باعث تخریش می‌شود که نقطهٔ اوجش همانا انفجارهای رشته‌های عصبی است، انفجارهایی که علایم بیرونی‌اش حملهٔ اختلاج عضلی، بیرون افتادن زبان، قفل شدن الاشه و کف آوردن دهن و بیهوشی است. گفت می‌خواهد کدام داروی بومی را تجویز کند، ولی در عین زمان من می‌خواستم داروی اروپایی برایش بدهم، چون فکر می‌کردم برای این مرض مناسب باشد. پس از آن پرسیدم که آیا می‌شود استیسکوپ‌های چوبی برای اسیستانت‌های هندوستانی ساخته شود، چون هیچ کدامشان گوشکی در اختیار نداشت.

در آن زمان برای آن‌ها و داروسازها کورس‌های شبانه به راه انداخته بودم و چیزهایی را آموزش می‌دادم. در جریان درس دیدم که ملای داروساز که «حافظ» نامیده می‌شد ضرورت به درس ندارد، چون خیلی به کارش وارد بود. مرد تیزهوشی بود و یگانه کسی که در جریان عملیات جراحی بالایش حساب کرده می‌توانستم. اکنون ارمنی متوجه شد که فرصت پیش آوردن مسئلهٔ اسپ رسیده است و به چرب‌زبانی شروع کرد. جلالت مآب فرمود: «چه ضرورت به سواری چنان اسپ خطرناکی وجود دارد؟ من اسپ زیاد دارم.» گفت اسپ سیاهی

دارد که حیوانی خارق العاده است. سرعتش به مانند یک ماشین بخار است. گفت می فرستد آن را بیاورند. فرمود بسیاری از درباریان حسرتش را می خورند؛ یکی او را برای پسرش می خواسته، دیگری برای خود ولی جلالت مآب او را به کسی نداده است. هیچ گاه ندیده بودمش. کسی را دنبال اسپ فرستاد. برایم موجودی دوست داشتنی را مجسم می کردم، مانند اسپ عربی با سر کوچک، اندام ظریف و سینه فراخ. اکنون حیرتم را تصور کنید وقتی چشمم به اسپ کوتاه قد و پشمالویی افتاد که سرتاسرش یال بود و دم. در دل گفتم: «این ها در درون خانه خود با خارجی ها بدجنسی می کنند.» ولی همان دم مهترباشی با اشاره امیر سوار شد و تاتوبه راه افتاد. نه، چهار نعل نمی رفت، نه هم قدم می زد یا یورغه می رفت. گویی بر روی زمین می لغزید، با سرعتی سرسام آور. می گفتند می تواند تا سی مایل را به همان سرعت ادامه دهد و راه مزار تا کابل را در چهار روز می پیماید. اگر کسی می خواست شتابان از جایی به جایی برود، دیگر ارزش این اسپ از حساب بیرون بود. جلالت مآب گفت که چون این اسپ قشنگ نیست، می توانم دوتا دیگر را نیز انتخاب کنم که زیبا و تیز رفتار باشند. فرمود تاتو را با خود به خانه ببرم و دو اسپ دیگر را در طویله خود نگه می دارد و هروقت خواستم می توانم به دنبالشان بفرستم.

اسپ سیاه و کوتاه پاچه و وهم آور بود. گویا جن زده بود؛ نه یک جن، بلکه چندین جن تسخیرش کرده بودند. نخستین کاری که به مجرد رسیدن به خانه کرد، آن بود که افسارش را رهانید و سوی «اسپ دیوانه» به راه افتاد و هرچند که قد و قواره اش به نیم آن یکی هم نمی رسید، با او گلاویز شد. در نظراول بسیار نرم خوی معلوم می شد و به آرامی گام برمی داشت، ولی درواقع شیطان محض بود. خشمگینانه با هم جنگیدند. لگد می پراندند و تنه می زدند و همدیگر را به دندان می گرفتند. اگر موفق به جدا کردنشان نشده بودیم، شاید اسپ دیوانه کشته می شد. لحظه ای پس از آن، سرش را از گردن بند بیرون کشید و به سوی

اسبی که متعلق به ارمنی بود به راه افتاد، اسب جوانی که اخیراً خریده بود تا در کابل بفروشد. حیوان ترسیده بود و «ماشین بخار» که می دید حریف شایسته نعل و دندانش نیست، تنها گردنش را چُندکی کند و دوباره سرجایش برگشت. روز بعدی او را سوار شدم و راهی شفاخانه شدم. ارمنی سوار اسب خاکستری تیزروی شده بود. این یکی دورگه بود، نیم عرب و نیم قطغنی. یکی از دواسازان بر «اسب دیوانه» سوار بود که تلوتلوخوران می رفت. چون از بازار گذشتیم، افسار تا تورا سُست کردم و به پرواز درآمد. خود را به عقب خمانده بودم و می کوشیدم نیفتم. اسبم در پیشاپیش اسب خاکستری تمام راه شفاخانه را چهارنعل رفت. داروساز با اسب دیوانه تقریباً یک ربع ساعت دیرتر رسید. از مریض هایم دیدن کردم. شصت مردی را از مفصل دست قطع کردم و پس از آن پروازکنان برگشتیم. یکی از ظهرهای اپریل از عیادت بیماری برمی گشتم که دوشهزاده خُرد را دیدم، حفیظ الله و امین الله که تقریباً نه ساله و سه ساله بودند. بر تخت های روان نشسته بودند و گاردی متشکل از قریب به سی سرباز همراهی شان می کرد. بر سر هر شهزاده چتری بزرگ گرفته شده بود، چون آفتاب داغ می تابید. لگام اسب را کشیدم و سلام دادم. شهزاده بزرگ تر پرسید که آیا می خواهم به آن ها بپیوندم؟ من و ارمنی روی اسب ها را دور دادیم و با شهزادگان به راه افتادیم. نمی دانستم به کجا روانیم. از کوچه ها و بازارها گذشتیم. سربازان با سوت های چوب بادامی مردم را از سر راه می راندند تا به دروازه های روضه در مسجد جامع مزار رسیدیم. در اینجا من و ارمنی از اسب پیاده شدیم. من پهلوی کجاو شهزاده بزرگ تر گام برمی داشتم. ارمنی از دنبالم روان بود. غلام بچه های کافر شهزاده هم حاضر بودند و نیز مربی اش و جوانان دیگری که گماشتگان خانه اش بودند. پیش از آن هرگز چنان به مسجد نزدیک نشده بودم. می گویند تقریباً دوصد سال عمر دارد. به سبک اصیل شرقی آباد شده است، همراه با گنبد و پنجره های سنگی و مشبک کاری و مناره ها. رنگ آبی سنگ ها یا کاشی ها

یک دست نیست و رنگ‌های روشن در برابر آبی تیره به ترتیب خاص چیده شده و نقش‌هایی را به وجود می‌آورد.

در میدان پیش روی معبد، شماری از دکان‌ها یا غرفه‌هایی قرار داشت که در آن‌ها دستمال دست، اشیای سفالی و چینی و تسبیح فروخته می‌شد. پیش روی هر دکان سایبانی بوریایی بر دوپایه استوار بود. آفتاب با نوری خیره‌کننده می‌درخشید و کوه‌های دوردست از ورای هوای داغ، به رنگ آبی سایه‌گون سوسو می‌زدند. وقتی شهزاده عبور می‌کرد، گروه مردم و دکان‌داران سلام می‌دادند. از آنجا گذشتیم و داخل پارک مزار یا چهارباغ شدیم. هر جانب پارک تقریباً یک مایل درازا دارد. از کوره‌راه‌های زیر درختان پیش می‌رفتیم تا به میدانی ای وسیع و باز رسیدیم، جایی که قرار بود مسابقه کشتی‌گیری برگزار شود.

در یک سرمیدانی، تختی خاکی قرار داشت با ارتفاع تقریباً شش فوت. روی آن قالین فرش شده بود. سایبانی با رنگ‌های روشن بر پایه‌ها استوار بود تا جلوتابش آفتاب را بگیرد. دوتا چوکی برای شهزاده‌ها بود و یکی را به من دادند. نگهبانان گرداگرد صف کشیدند. غلام‌بچه‌ها در یک ردیف پشت سر ما ایستاده بودند و دیگران به شمول ارمنی و مربی روی زمین نشسته بودند. مربی جوانی زیرک بود، با رفتاری فوق‌العاده مؤدبانه. در قطعه بازی به شیوه‌ای خوشمزه و گستاخانه تردستی می‌کرد. قبلاً با او نشسته بودم.

در گرداگرد میدان تماشاچیان بودند، همه‌شان به لباس ملی، اکثراً با دستارهای سفید، چین‌های گشاد و دراز با رنگ‌های مختلف و پاجامه‌های گشاد که سرپاچه‌هایش در مچ پا محکم بسته بود. ردیف‌های پیش روی، چهارزانو بر زمین نشسته بودند و قطارهای عقبی ایستاده برپا. زمین زیرپایشان تقریباً سه فوت سربلندی داشت، طوری که همه می‌توانستند میدان را ببینند. پس منظر را درختان سبزپوش تشکیل می‌دادند. تابستان در ترکستان خیلی سریع ظاهر می‌شود. گل‌های گلاب در اپریل می‌شکفند.

نخست دسته موسیقی ساز کرد. مطربان در مرکز ایستاده بودند. سازهایشان متشکل از دهل و سُرنّا بود. سرناها سازهای بزرگ سیاه‌رنگ و برنج‌کاری شده‌اند و نوایشان به صدای نی‌انبان بی‌شبهت نیست. با سرنا آهنگی افغانی را می‌نواختند که به گوشم نامأنوس بود. بر دهل‌ها به صورت ریتمیک ضرب نواخته می‌شد، ولی ریتم‌ها از آنچه من در اروپا شنیده بودم به کلی متفاوت بود. پس از آن تقریباً سی نفر سرباز افغان که متعلق به یک قطعه توپچی بودند پیش آمدند. قرار بود یک رقص افغانی را اجرا کنند. لباسشان همان همان رخت معمول سربازان پتان بود؛ کلاه مخروطی و دستار کوچک، واسکت سفید که به صورت شُل روی تنبان سفید آویزان است و کُرتی‌ای کوتاه. ناگفته نماند که هر دو شهزاده یونیفورم نظامی به تن داشتند و کمر بندهای پهن با سنگ‌های مزین با گهر دانه‌ها و کلاه‌های پوستی به سبک شاهانه. مربی بالاتنه ساده و خاکی‌رنگ پوشیده بود و کلاه قره‌قلی‌اش شکلی دیگر داشت. من از ترس آفتاب دستار به سر زده بودم، چون دستار بهترین محافظ در برابر گرماست. غلام‌بچه‌های کافر بالاتنه‌های خاکستری‌رنگ پوشیده بودند و شلوار و کلاه‌های نمدی خاکستری‌رنگ و ملایم. به این‌گونه شهزاده‌ها و هم‌رکابانشان لباس اروپایی به تن داشتند.

سی نفر سرباز گرد سازنده‌ها حلقه زدند. دهل‌ها نوعی ضرب آرام مارش را گرفتند. رقاصان به آرامی گام برداشتند و سرودی را با صدای زیر سردادند. نیم‌شان یک بیت را می‌خواند و نیم دیگر با بیت بعدی پاسخ می‌داد. بالاخره صدای گوش‌خراش سُرنّاها بلند شد و رقاصان حرکات را تندتر کردند. قدم‌هایشان چیزی مشابه به رقص میزورکا بود. ساز تیزتر و تیزتر می‌شد و رقص هم سریع‌تر و سریع‌تر. دستار و کفش بود که پیاپی به چهار طرف پرتاب می‌شد. حلقه به فاصله‌های معین گشاد و تنگ می‌شد. بازوها بلند می‌شد و کف دست‌ها هم‌زمان بر هم کوبیده می‌شد. رقاصان به شور افتاده بودند و دم‌به‌دم

بانگی زیر بیرون می دادند. در حالی که هنوز هم گام های میزورکایی برمی داشتند، هریک شان به وقفه های کوچک برنوک انگشتان پا برگرد خویش به راست و به چپ می چرخیدند. البته بعضی با تمکین تراز دیگران بودند. به خصوص یک مرد غول پیکر توجهم را جلب کرده بود. ریشی سیاه و کوتاه داشت با موهای بلند، سیاه و معوج که به یک طرف شانه شده بود. از همه پرشورتر و جذاب تر می رقصید. صحنه ای شگفت و هیجان آور بود. چنان می نمود که درجه وجد افغان های آتشین خوی نزدیک است به جنون بینجامد.

بالاخره رقاصان از نفس افتادند و یکی پس از دیگری میدان را رها کردند. پس از آن نوبت رقص دسته ای از پسران بود. تقریباً سیزده یا چهارده ساله بودند با موهای بلند و لباس دخترانه. من علاقه مند چنان چیزی نبودم. رقصشان با بآلت اروپایی قابل مقایسه نبود، به رغم قدری شباهت.

پس از رقص برای ما چای آوردند و پس از آن پهلوانی آغاز شد. این عالی بود. اول سربازان ترکمن به میدان آمدند تا با مزاری ها زور آزمایی کنند. پای برهنه بودند و عرقچین های کوچک ترکمنی بر سر داشتند، با تنبان های کوتاه پنبه ای. چپن های دراز و گشاد باز بود.

یک جوهره پیش آمدند و چند قدمی دور از همدیگر، در برابر تخت شهزاده ها قرار گرفتند. لحظه ای به همدیگر نگاه کردند و پس از آن محتاطانه، در حالی که همدیگر را می پاییدند، به چرخیدن گرد هم شروع کردند. دفعتهای یکی به پیش شتافت و از آرنج و یخن همدیگر گرفتند و با هم گلاویز شدند. کشتی گیر به مشکل می تواند هردو بازویش را زیر بازوهای حریف جای دهد. اگر توانست، دیگر مسابقه به پایان می رسد. از یخن و آرنج همدیگر قایم گرفته بودند و هر یکی می کوشید دیگری را روی پاهایش بچرخاند و یا بر زمین بخواباند. خواباندن حریف شرط است تا بتوان پشتش را بر خاک مالید. وقتی هردو کشتی گیر بر زمین افتاده بودند زور آزمایی اغلب طول می کشید تا یکی بتواند خودش را

آزاد کند. بعضی از زورآزمایی‌ها خیلی پرشور می‌بود، ولی ترکمن‌ها بدون استثنا برنده می‌شدند. آنان فوق العاده قوی‌اند، با عضلاتی چون هرکولیس. مزاری‌ها شجاعت و استقامت فراوان بروز می‌دادند، ولی حریف ترکمن‌ها شده نمی‌توانستند.

در آخر شهزادهٔ بزرگ که می‌دید مزاری‌ها همه باخته‌اند، از ترکمن‌ها خواست یکی در برابر دیگری به میدان آیند. پهلوانان چندان رغبتی به دست‌وپنجه نرم‌کردن با وطن‌داران خود نشان نمی‌دادند. از قضا دونفر ترکمن کوه‌پیکر در آنجا بودند، قوی‌ترین آدم‌هایی که تا آن وقت دیده بودم. حماقت محض می‌بود اگر کسی می‌خواست با یکی از آن‌ها زورآزمایی کند. شهزاده با چند کلمه آنان را ترغیب کرد که با هم مقابل شوند. به میدان برآمدند. چون غولان بلند قامت بودند. به قصد گرفتن یخن و بازوی همدیگر به حرکت افتادند. کدام حملهٔ ناگهانی صورت نگرفت. محض نیروی همدیگر را می‌آزمودند. دور اول به پایان رسید، بی‌آنکه کسی برنده شده باشد. پس از آن گرم آمدند و هریک در برابر دیگری احساساتی شد. اکنون با جدیت به زورآزمایی شروع کردند و آنچه پیش از آن رخ داده بود در مقایسه با آنچه اکنون می‌آمد، بازی‌ای بیش نبود. ماهیچه‌هایشان کشیده می‌شد و دندان‌ها را برهم می‌فشرده‌اند. رگ‌های متورمشان حکایت از تقایلی عظیم در غلبه کردن بر همدیگر داشت. بالاخره با تلاشی خارق العاده یکی دیگری را بر زمین زد. فرود آمدن همزمان هر دو غول به مانند افتادن تنهٔ درخت بلوط بود.

اکنون نوبت کابلی‌ها رسیده بود. این‌ها برهنه کشتی می‌گرفتند و محض رشمه‌ای بر کمر بسته بودند. شیوهٔ کابلی‌ها در مقایسه با ترکمن‌ها مغلق‌تر بود. فوق العاده تمرین‌یافته به نظر می‌رسیدند. یکی از کابلی‌ها که جوانی خوش اندام بود، کشتی‌گیران دیگر را که همه مجرب بودند، یکی پس از دیگری بر زمین می‌افکند. استقامت و نیرویش اعجاب‌آور بود. ولی آخرین مردی که با او روبه‌رو

شد، خیلی جوان و قوی بود. قهرمان را از زمین برداشت، یکی دو گام حمل کرد و کوشید بر خاک بیندازدش. مانند آن بود که خواسته باشد پلنگی را بر زمین بیفکند، چنان با هم چسپیده و گلاویز بودند! نمی دانم چه رخ داد که در ظرف یک یا دو ثانیه قهرمان دوباره پایش بر زمین بود و جوان بر خاک. این مردان متعلق به قطعۀ توپچی بودند که قبلاً رقصیده بود. در اثنای زورآزمایی، وقتی که تماشاگران احساساتی می شدند و یکی از پهلوانان نامی در میدان می بود، به مانند مردان انگلیسی جیغ می زدند و تشویق می کردند و یا در موارد اشتباهات پهلوان، آه و افسوس سر می دادند.

پس از آن، وقتِ جایزه دادن رسید. شهزاده برای پهلوانان کامیاب چین های ترکمنی با رنگ های درخشانی که شرقی ها می پسندند، اعطا کرد. حینی که ورزش ها ادامه داشت، سپهسالار و شماری از افسران از راه رسیدند. آنان به شهزاده سلام دادند و در برابر من تعظیم کردند؛ ولی وقتی من بر چوکی نشسته بودم آن ها بر زمین نمی نشستند. در اوایل از اینکه در حضور امیر پایین تراز من بنشینند آزرده شده و پس از رفتن من، در این مورد اشاراتی کرده بودند. ولی چنان جواب سختی از جلالت مآب دریافتی بودند که دیگر گپ را تکرار نکردند. با غروب آفتاب هوا هم خنک شد. شهزاده ها برخاستند و حرکت کردند. من هم جلالت مآبان را همراهی کردم و سپهسالار و افسران را در پارک تنها گذاشتم.

فصل نوزدهم

شهزادگان خُردسال

شهزاده شیرخوار من حیث نماینده سلطانه. پذیرایی به وسیله شهزاده. خانه تابستانی. رسم گذشت، گارد. لباس‌ها. تحفه‌ها. دیدار از شهزاده حفیظ الله. «آداب شاهانه». پهلوانی روز سوم. مادر شهزاده حفیظ الله. کشیدن رسمی از شهزاده. ماجراجویی جنرال چاق و وظیفه‌شناسی افراطی و بدجنسی‌اش. اثرات بعدی بر بعضی از بیماران. تأثیرات بر خودش. هیبت نام امیر. امیر به مثابه جراح مشاور. ماه رمضان. پیامدهای روزه‌گیری. دُزهای بلند تنباکو و گله و شکایت. دربار شامگاهی. اشاره جلالیت مآب در مورد خطرات ناشی از روزه‌گیری پادشاه. «مرضان». دربار من حیث سوژه یک نقاشی. حادثه «خوک» و توضیحات. عمل جراحی. تلاش برای انتقام. پیامد آن. همدردی خانم پیر. گل‌های قصر. طرح‌های هنرمندانه ازبکی و انتقاد امیر. دفتر خاطرات روزانه امیر. تحفه نبات. آگاهی رسمی در مورد برگشت به کابل. بمب. پایان رمضان. آمادگی برای هجرت. گارد آمازون.

روز بعدی پس از پایان یافتن کار، شنیدم محمد عمر، شهزاده شیرخوار که اکنون از واکسین به حال آمده بود، حرمسرا را ترک می‌کند تا به خانه جدیدی که اخیراً برایش آماده شده بود اقامت‌گزین شود. کسی را فرستادم تا معلوم کنم آیا شهزاده، پیشین آن روز مرا می‌پذیرد. اینکه شخصیت مورد خطابم کودکی شیرخوار بود، ممکن بود فوق‌العاده تشریفاتی به نظر آید، ولی درواقع دیداری رسمی از سلطانه بود. واضح است که سلطانه که زنی مسلمان بود، کسی را نمی‌پذیرفت و کودک شیرخوار به وکالت از مادرش پذیرایی می‌کرد. در زمانی که من از آن حکایت دارم، شهزاده شیرخوار بر برادرانش شهزاده حفیظ‌الله و شهزاده امین‌الله که در ترکستان بودند، امتیاز داشت. ولی گفته نمی‌توانم که آیا هنوز هم بر دو برادر بزرگ‌تر از آن‌ها برتری دارد یا نه.

برایم خبر داده شد که شهزاده ملاقاتم را می‌پذیرد. با ارمنی به راه افتادم. خانه در نزدیکی حرمسرا بود. نخست ما را به باغ بیرونی رهنمایی کردند. در آنجا خانه‌ای واقع بود که در آن رفیق کوچکم محمد عمر، پسر معاون سپهسالار، در کابل به سر می‌برد. این محمد عمر، «سپهسالار» شهزاده شیرخوار بود. لباس مخملی و طلایی به تن داشت و به غلام بچه‌گان کافر، دستورهای نظامی می‌داد و خود را مطلقاً یک نظامی تصور می‌کرد.

در این باغ دو خانهٔ تابستانی اعمار شده بود، یکی نسبتاً بزرگ‌تر و دیگری خُردتر. خانه‌ها باز و خوش‌هوا بودند و در و کلکین‌شان بدون کرکره بود. اتاق‌ها قالین پوش بود و مزین با پرده‌های قرمز و سفید. در پاولیون بزرگ‌تر، ردیفی از چوکی‌ها در بیخ دیوار چیده شده بود و مُبل دیگری دیده نمی‌شد. ظاهراً اتاق انتظار بود یا اتاق پذیرایی از مهمانان پایین‌رتبه. چون کسی نیامد، با ارمنی در آنجا نشستیم. بالاخره صدای بوق بلند شد و چند دقیقه پس از آن صدای گرفتهٔ افسری که اوامری را بانگ می‌زد. ارمنی به فارسی گفت: «شهزاده صاحب می‌آید.» نخست غلام‌بچه‌های کافر داخل باغ شدند. آن‌ها را محمدعمر هدایت می‌کرد. پس از آن شهزاده را آوردند. او را حکیم پیرمیرزا عبدالواحد در بغل داشت؛ به قول امیر، یگانه حکیم واقعاً تعلیم یافتهٔ کشور.

پس از آن سه نفر پرستار آمدند، یکی همان زن جوانی که درباره‌اش قبلاً نوشتیم و دوتای پیر. این‌ها را از حرمسرا سوار بر یک تخت روان و پرده‌پوش آوردند. به دنبال آن‌ها دو یا سه افسر یونیفورم پوش بودند که چهره‌هایشان آشنا بود، هرچند نمی‌دانم چه سمت داشتند و در آخر گاردی متشکل از صد سرباز. به پیشواز شهزاده از پاولیون بزرگ بیرون آمدم و بعد به دنبالش به درون عمارت تابستانی کوچک‌تر رفتم. در اینجا نیمکتی قرار داشت با پوش ابریشمی و پایه‌های نقره به شکل مرغ‌های سمبولیک. نیز در آن اتاق چوکی‌ای طفلانه و بلند از چوب حکاکی شدهٔ بلوط با نشیمنگاه قالین پوشیده وجود داشت و در گوشهٔ میزی کوچک و نقش‌ونگار شده، شهزاده بر چوکی‌ای جای داده شده بود. راست نشسته بود، مانند مردی کوچک ولی نه ماهه. بالاتنهٔ نظامی ابریشمی با گلدوزی‌های طلایی، پتلون و کلاه عسکری دارای شکل شاهانه پوشیده بود. جرینگانهٔ طلایی در دست داشت. چوکی‌ای هم برای من آوردند و دیگران ایستاده و یا بر زمین نشسته بودند. پس از احوالپرسی‌های معمولی و مؤدبانه و رد و بدل چند کلمه‌ای که البته حکیم عبدالواحد به جای شهزاده می‌گفت،

طبقی بزرگ از شیرینی و تخته‌های نبات در پیش پایم گذاشته شد. مفهوم این رسم را دقیقاً نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم اهمیت سمبولیک دارد و نشان از آرزوی میزبان مبنی بر این است که آینده مهمان، چه در این جهان و چه در آن دنیا، مملو از عواطف شیرین باشد. پس از آن شهزاده کوچک امین‌الله هم رسید. او را مربی‌اش بدرقه می‌کرد. شمار ملازمانش خیلی کمتر از ملازمان برادرش بود. پس از نوشیدن چای جبری، از جلالت مآب رخصت گرفتم و حرکت کردم. در راه خانه‌ام مربی شهزاده حفیظ‌الله را دیدم که در اُرسی خانه شهزاده ایستاده بود. برایم لبخند زد و اشاره کرد به درون بیایم. دم در پهره‌داری ایستاده بود. من و ارمنی به درون رفتیم. این خانه به مانند خانه شهزاده شیرخوار خوب نبود. حتی خانه من بهتر بود. شهزاده حفیظ‌الله در کف اتاق بر پوست پلنگ نشسته بود. چون چوکی‌ای در آنجا پیدا نمی‌شد، من هم بر نوعی توشک بر زمین نشستم. ارمنی راهی خانه‌ای شد که در نزدیکی بود، تا چندتا سگرت بیاورد و من تقریباً یک‌ساعت نزد شهزاده ماندم. شهزاده جلالت مآب گفت که من در افغانستان نوکر نیستم، بلکه برای او دوست و برادر استم. مسابقات به پایان نرسیده بود و او پرسید آیا مایلیم دوباره با او به پارک به تماشای کشتی‌گیری بروم. چون این اولین دیدارم از حفیظ‌الله خان کوچک بود، از من خواهش کرد تا تحفه‌ای را بپذیرم؛ یک کتاب جیبی با پوش چرمی، یک چاقوی جیبی و یک دانه عصا. بهترین عصایی که او در اختیار داشت.

من همواره از ناتوانی افغان‌ها در تفریق میان اشیای اصیل و بدل متعجب می‌شدم. سوداگران کشور از این فقدان دانش استفاده کرده و سودهای هنگفت به جیب می‌زنند.

ساعت چهارونیم عصر به طرف پارک حرکت کردیم. کشتی‌گیری‌ها و رقص‌ها تکرار نمایش دیروزی بود. ترکمن‌ها هنوز هم دیگران را مغلوب می‌کردند. آنان عضلاتی قوی دارند ولی همه‌شان بلند قامت نیستند. در آن روز

کشتی‌گیران کابلی حاضر نبودند. بی‌غرضانه گفتم به نظر من، به ویژه کابلی‌ها پهلوان‌های ورزیده بودند و شهزاده فوراً دستور داد تا فردا نمایشی از پهلوانی کابلی‌ها برگزار کنند.

ساعت هفت و نیم شام به خانه رسیدیم. چندتا عکس به شهزاده فرستادم. چیز دیگری برای تحفه نداشتم. یک عکس ملکه بود و دیگری از شهزاده و لزو دو یا سه‌تای دیگر. از این کار خرسند شده بود، چون علاقه‌مند عکس است. به ویژه دیدن تصاویر ملکه و شهزاده برایش دلچسپ بود. روز بعدی جمعه بود و شهزاده برایم دعوتنامه فرستاد تا همراهش نان چاشت را در باغ قصر صرف کنم. جلالت‌مآب امیر برای تیراندازی به دشت رفته بود و خانه شهزاده متصل به کدام باغ نبود. دو نفر سربازی که برای بدرقه‌ام آمده بودند، دست به ماشه نبودند، چون بالاخره من کدام زندانی یا دست‌کم زندانی‌ای رسمی نبودم، هرچند هم شاید در عمل چنان بوده باشد. زیرا موقف من با همه اعتبارش به اسارت بی‌شباهت نبود.

آفتاب با نوری خیره‌کننده می‌درخشید و ما در سایه درخت‌های بادام نشسته بودیم. شهزاده جامه بومی به تن، بر نوعی دیوان پوشیده باقالیچه و بالش نشسته بود و من میز و چوکی‌ای داشتم. مربی و دیگران هم حاضر بودند و محافظان در گردگرد پاسداری می‌کردند. من سگرت می‌کشیدم و حرف می‌زدم. فضا خوشگوار بود. گرداگرد ما را انبوه گل‌ها و نباتات گرفته بود و آنقدر درخت زیاد بود که احساس می‌کردم در دل جنگلی نشسته‌ایم. برای نخستین بار خندیدن شهزاده را دیدم. مردکی باوقار و مؤدب بود و چشمانش به چشمان امیر می‌ماند و مانند یکی دیگر از پسران امیر «رفتار شاهانه» داشت.

ساعت یک نان چاشت را آوردند. پس از آن شهزاده پرسید آیا میل دارم او را به چارباغ همراهی کنم تا ورزش را دوباره ببینیم. گفتم از تماشای آن لذت می‌برم. شهزاده همراه با مربی رفت تا خود را «مخمل‌پوش» کند و یا به

عبارت دیگر لباس نظامی اروپایی بپوشد. لحظاتی در زیر درختان بادام قدم زدم. بالاخره شهزاده برگشت و با هم به راه افتادیم. چون روز جمعه بود شمار تماشاگران نیز از روزهای دیگر افزون‌تر بود. یافتن کشتی‌گیران مناسب مزاری که بتوانند حریف ترکمن‌های تنومند شوند آنقدر وقت‌گیر بود که دیگر فرصتی برای پهلوانان کابلی نماند تا به میدان آیند. در غیر آن رقص‌ها و کشتی‌گیری‌ها تکرار روزهای قبل بود.

چون به خانه رسیدیم، شهزاده برایم قدری نازنج و یک جعبه حاوی کارد و پنجه و قاشق روسی فرستاد و کلاهی ترکمنی که با تارهای طلایی گلدوزی شده بود. این کاردستی مادرش بود. این خانم یکی از زنان جلالت‌مآب و اهل کافرستان است. گفته می‌شود که یکی از زیباترین زنان مملکت باشد و به خاطر رنگ گلابی و سفید رخسارش، «گل انار» نامیده می‌شود.

یکی از روزها با پنسل صورت شهزاده را ترسیم کردم. پسری است کوچک و موی بور با سیمای ظریف و چشمان سیاه. عکس قشنگی بود و شنیدم که باعث خرسندی جلالت‌مآب شده بود. می‌گفتند سلطانه ناراحت شده بود، چون شهزاده پسر او نبود.

در این زمان بود که اختلافاتی با یک جنرال داشتم. مردی چاق بود، با صدایی چون غرش نرگاو. با مردان چاق کدام دشمنی ندارم، مگر اینکه آنان در کارم مداخله کنند.

این مرد چاق کوشید مرا بیازد. ساعت ده پیش از چاشت بود که به شفاخانه رسیدم. پیش از آن سی یا چهل نفر مریض را در خانه‌ام معاینه کرده بودم. جنرال م. ا. خان که برای بازرسی به شفاخانه آمده بود، پرسید چرا وقت‌تر نیامده‌ام. مؤدبانه پاسخ دادم که در خانه‌ام سرگرم رسیدگی به بیماران بوده‌ام. گفت باید اول به شفاخانه بیایم و پس از آن به دیگران بپردازم. شگفت زده بودم و اندکی رنجیده. چشم به چشمش دوخته به فارسی گفتم: «چرا؟» از موضوع گذشت.

پس از آن با هم به اتاق‌ها یا سرویس‌های مختلف سرزدیم، جایی که بیماران خوابیده بودند. جنرال گفت که این مریض و آن مریض بسیار دیردر بیمارستان مانده‌اند، چرا آن‌ها را جور و رخصت نکرده‌ام. در جواب گفتم: «به خاطری که مرضشان علاج ناپذیر است.» و به وسیله مترجم اضافه کردم: «برایش بگو اگر میل دارد می‌تواند فلان و فلان بیمار را با خود ببرد.» نمی‌خواستم در برابر بیماران سخت دل باشم. به انگلیسی صحبت می‌کردم و فکر نمی‌کردم که گپ مرا بفهمند، هرچند هم که پس از ترجمه فهمیدند. به نظر می‌رسید که امیدشان قطع شده باشد. یک نفرشان همان روز چشم‌هایش را بست و مرد؛ دیگری روز بعدی. اول نمی‌خواستم این خبر را باور کنم. پس از آن به مردکۀ چاق نفرین فرستادم.

پس از آنکه به همهٔ مریضان سرزده بودم، بیرون آمدم و به باغ رفتم. جنرال در آنجا ایستاده بود. دارودسته‌اش هم دورش جمع بودند. باز به سرزنش کردنم شروع کرد. می‌گفت من باید به بیماران داروهای خوب تجویز کنم و آن‌ها را شفا بخشم، یکی مبتلا به مرض ورم است و دیگری به مرض سل و چنین و چنان. همین‌گونه یاهو سرایی تندش را می‌شنیدم. بالاخره آدم ملایمی هستم. ناگهان به فکر رسید که اهانت می‌کند. همان‌دم احساس کردم که تشنهٔ خونس استم. چه تشنگی‌ای وحشت‌زا! شاید هم تأثیر اقلیم بود. دلم می‌خواست با تفنگ یا شمشیر بکشمش. خوشبختانه چیزی دم دستم نبود و وضع هم نمی‌توانست مغلق تر شود، چون فارسی‌ای که یاد گرفته بودم به دادم نرسید و ناگزیر بودم به انگلیسی بگویم: «آیا این بچهٔ خوک، که نسل اندر نسل خوک زاده است، این کتلهٔ بی‌انصافی و بدجنسی که همه چربی است و یک مثقال مغز هم ندارد... آیا این...»

برای ارمنی همین اندازه بس بود. بقیه را خودش حدس می‌زد. رو به جنرال کرد. هرگز ندیده بودم که با صدایی آن چنان بلند و سرعتی چنان زیاد، کلمات

را پی در پی بیرون دهد. دشنام می داد. سروصدای زنان بازار ماهی فروشی لندن را شنیده بودم. جای آن بود که یکی شان را آدم در میدان می انداخت تا با ارمنی مسابقه دهد. فکر کردم که وضع وخیم می شود. جنرال هم همین گونه فکر می کرد. قدمی به عقب گذاشته بود و فوق العاده نگران به نظر می رسید. عاجزانه می کوشید جلوسیل را بگیرد. شاید هم می توانست در برابر دریای کابل وقتی از آب شدن برف ها طغیان می کند سد شود. اکنون کوشید که مسئله را با شوخی تیر کند. لبخندی عذراآمیز زد و برایم گلی پیشکش کرد. ولی ارمنی هنوز هم می خروشید: مسئله باید به حضور امیر صاحب مطرح شود. یگانه حاکم افغانستان اوست. اگر شکایتی دارد باید در حضور امیر بیان کند و چیزهایی از این دست. جنرال چند بار کوشید چیزی بگوید، اعتراض کند و یا توضیح دهد ولی ارمنی همچنان بی وقفه می غرید. بالاخره جنرال فکر کرد بهتر است برود؛ و چنان کرد، ولی هنوز خلاصی نداشت. نامه ارمنی دنبالش می کرد. در نامه اش با لحنی پرطمطراق به جنرال هشدار داده بود که دیگر هرگز چنان خطایی را تکرار نکند (که تکرار نکرد)، که یک اروپایی تحمل چنان رفتاری را ندارد و اینکه به خصوص این اروپایی در صورت کوچک ترین کوشش برای تکرار چنان توهینی، بی معطلی با مشت به دهنش خواهد کوبید.

در دربار بعدی جنرال تصادفاً نزدیک چوکی من ایستاده بود. ارمنی برایش گفت: «داکتر انگلیسی می خواهد در مورد همان مسئله گک شفاخانه با امیر صاحب صحبت کند.» جنرال التماس کرد: «از برای خدا نگذارش! من آمرش نیستم، غلامش استم. سگ در خانه اش استم. هرچه بگویی استم.» به این گونه مسئله همان جا ختم شد.

در حالی که امیر در صحراها سرگرم تیراندازی بود، یکی از غلام بچه ها از اسپ افتاده بود و انتهای درونی استخوان ترقوه اش از جا دررفته بود. جلالت مآب با دیدن بیجاشدگی فرموده بود که لازم نیست به دنبال داکتر انگلیسی بفرستیم و

گفته بود «بنداز به کار نمی آید. زخم را به حالش می گذاریم.» در این مورد به کلی حق به جانب بود.

در بیست و دوم اپریل جشن اسلامی «رمضان» آغاز یافت. مسلمانان در این ماه روزه می گیرند. در طول روز نه می خورند، نه می نوشند و نه هم چیزی دود می کنند. روزه با گرگ و میش هوا یعنی از وقتی که آدم نتواند تار سیاه را از سفید تشخیص دهد، شروع می شود و در شام ختم می شود. خوشبختانه آن سال سرد بود، ابری، با باد و باران. از این رواج بیماری های معمول ماه رمضان کمتر رخ داد. معمولاً در جریان ماه رمضان و نیز پس از آن تب و امراض امعا خیلی شیوع دارد.

اولین کاری که افغان ها هنگام افطار می کنند، روشن کردن چلم و انباشتن شش ها از دود تنباکو است. این یک دُز بلند دود است و اغلباً پیامدهای کاری دارد مانند سرچرخی، دل بدی و حتی بیهوش شدن. در یکی از شام های رمضان مردی را بر چهارپایی نزدم آوردند. یارو تنومند بود. می گفتند کشیدن قلیان بیهوشش کرده. مُرده بود. دُز تنباکویی که کشیده بود بر قلبش سنگینی کرده بود. به مجردی که گفتم مرده است، برادرش و سربازان دیگر که او را حمل کرده بودند به شدت منقلب شدند. با صدای بلند به گریه و زاری افتادند.

پس از برگشتِ جلالت مآب از تیراندازی در صحراها، اولین درباری که در آن شرکت کردم در جریان ماه رمضان بود. بنا بر ضرورت، دربار را وقت شام برگزار کردند، ساعت هفت. هوا خوب بود و در بیرون، میان باغ جمع شدیم. می دیدم که جلالت مآب به کدام دلیلی از من بسیار راضی است، طور مثال هرگاه مورد خطاب قرار می داد، نوعی عبارات خودمانی را به کار می برد، مانند آنچه آدم به رفیقش می گوید. گفت خیلی دیر است مرا ندیده است. پرسید که آیا دستیاران هندوستانی خوب کار می کنند. از این که هوای آن سال در مقایسه با سال گذشته چنان گرم و تندرستی بخش بود اظهار خرسندی کرد.

گفت خودش در ماه رمضان روزه نمی‌گیرد. فرمود که شاه در برابر رعیتش مسئول است و زندگی و مرگ دیگران در کف اوست و کسی که روزه می‌گیرد عنان اختیار عواطف و خُلقیاتش را می‌بازد. ولی شاه باید بر خود مسلط باشد. گفت «رمضان» را باید «رمضان» یعنی بیماری‌ها می‌نامیدند.

پس از آن ارمنی دو یا سه نفر را که تحت عمل «سنگ» [خُردکردن و کشیدن سنگ مثانه. مترجم] قرار داده بودم به حضور امیر آورد و با غرور و افتخار گزارش داد. جلالت مآب خشنود شد و تحفه‌هایی برای بیماران داد. به یاد دارم که یکی شان یک اسپ و سه صد روپیه دریافت کرد.

دربار یکی از جالب‌ترین مناظری بود که من در عمرم دیده‌ام. پس منظر آن را سایه‌های تیره درختان می‌ساخت. در زیر سایبانی رنگین، روشن با چراغ‌های فراوان، تقریباً دو صد نفر افسر نشسته بودند. یونیفورم‌های مختلف شان با گلدوزی‌های طلایی می‌درخشید و گهگاه در پیرامون سایه بان و یا عمارت قصر، سرباز افغانی را می‌دید که لباس محلی به تن، ایستاده است، با مشعلی فروزان در یک دست و شیشه روغن در دست دیگر و تابش مشعل‌ها بر کتله‌های موج برگ، درجه‌ای از بازتاب نور را ایجاد می‌کرد که نمی‌گذاشت پس منظر دلگیر و سنگین به نظر آید.

شام را قدری وقت تراز معمول خوردیم، چون مردان تمام روز را روزه گرفته بودند. در راه خانه ارمنی علت خوش خُلقی خاص امیر را توضیح داد. در جریان شکار شمار زیادی از خوک‌های وحشی را کشته بودند. آشپزباشی پیام فرستاده بود که آیا می‌خواهم برای شام کباب خوک بخورم. از آنجایی که خوک نجس به شمار می‌رود فکر کرده بودم قصد توهین کردنم را دارند و فوق‌العاده عصبی شده بودم. دستور داده بودم قاصد را که حامل آن پیام شریرانه بود لت و کوب کنند و تهدید کرده بودم که اگر چنان پیامی تکرار شد، عواقبش وحشتناک خواهد داشت. پس از آن سلطانه به سراغ ارمنی فرستاده و جويا شده بود که آیا میل

به یک یا دو خوک بره دارم و اینکه مگر خوردن گوشت خوک توسط مسیحیان واقعیت ندارد؟

ارمنی گفته بود که دین مسیحیت واقعاً اجازه چنان چیزی را می‌دهد، ولی نه راهبان مسیحی و نه هم داکترانشان، هیچ‌یک به چیزی ناپاک لب نمی‌زنند! شام آن روز مردی را بر چارپایی نزدم آوردند. از درد شدید «فتق مختنق» بر خود می‌پیچید. برای نجات دادن زندگی‌اش باید همان شب زیر عمل قرار می‌گرفت. او را به شفاخانه، جایی که اسباب کار موجود بود، منتقل کردم و در زیر نور دو شمع پیه‌سوز عمل کردم. صبح روز بعد برادرش مسلح با چند چاقوی دراز در شفاخانه برایم کمین گرفته بود تا مرا بکشد. می‌گفت من برادرش را کشته‌ام. کوشیدم توضیح دهم: «برعکس، من او را از چنگ مرگ رهانیده‌ام.» همان‌دم ارمنی با تمام نیرویش پیش آمد و بانگ برآورد: «حرامزاده، پدرت هم نمی‌تواند با داکتر صاحب این طور گپ زند» و عصایش را چنان محکم بر شانهٔ مرد کوبید که عصا پارچه‌پارچه شد. پارچه‌های عصا را به سویش پرتاب کرده و امر کرد «برو!» مرد رفت.

چون از بیمارستان برمی‌گشتیم، به خانمی پیر برخوردیم که پیاده روان بود. لباس خوب به تن داشت، ولی حجاب نپوشیده بود. برایم آنقدر آشنا بود تا بتوانم مورد خطاب قرار دهم، ولی دقیقاً نمی‌دانستم کیست. شنیده بودم که او در وقت کودکی امیر عبدالرحمان دایه‌اش بوده است. به نظر می‌رسید که هم دربار و هم حرمسرا برایش مانند خانه‌اش‌اند. ارمنی از حادثهٔ شفاخانه برایش گفت. ناراحت شد و ابراز همدردی کرد. رفتارش با من آمیخته با آن احترام عمیقی نبود که شاید آدم خارجی‌های معتبر را مستحق آن بدانند، چون مرا «بچه» خطاب می‌کرد.

از این کارش چشم‌پوشی می‌کردم، چون فرصت گپ‌زدن با بانوان امری نادر بود و از طرف دیگر از این مسئله به خاطر نادر بودنش لذت می‌بردم.

دربار شامگاهی بعدی هم، در جریان رمضان برگزار شد. هوا سرد و بارانی بود. جلالت مآب در اُرسی قصر نشسته بود و مرا به درون خواست. دسته‌های بزرگ گل‌های سرخ که در گلدان‌ها چیده شده بود، عطری شیرین پراکنده بود. پس از نان شام که متشکل از دو نوع پودینگ و چیزهای دیگر بود، از یکی را به درون آوردند. طرحی را همراه داشت که خود برای تزئین دیوار بر کاغذ کشیده بود. گل و بته بود که به شیوه سنتی ترسیم شده بود. جلالت مآب آن را بررسی کرد و گفت بد نیست، ولی چندان لطفی هم ندارد. نظر من هم عیناً همان بود. رسم خوب کشیده شده بود ولی رنگ‌هایش تیز و تند بود و با همدیگر هماهنگی نمی‌کرد. جلالت مآب فرمود که چند کاری از آن‌گونه را به وسیله یک کابلی ساخته است و می‌خواهد برایم نشان دهد. فرستاد تا بیاورند. کتابی رنگی و دستنویس بود. پشت و روی جلد آن با نقش گل و بلبل تزئین شده بود. قشنگ بود. رسامی‌ها فوق‌العاده بود و رنگ‌ها با هم می‌خواندند و توازن طرح‌ها به چشم من به حد کمال بود. گفتم چیزی بهتر از این ندیده‌ام. برایم گفتند که دفتر خاطرات روزانه جلالت مآب است.

در جریان شام تحافی پیش پای جلالت مآب گذاشته شد. در آن میان دو قرص فوق‌العاده بزرگ شکر سفید بود. دستور داد آن‌ها را به من بدهند. چون درباره ارزش این سنت چیزهایی می‌دانستم، خیلی خوشحال شدم. پیش از خدا حافظی جلالت مآب گفت که چند روزی پس از ختم رمضان مزار را به قصد کابل ترک خواهیم کرد.

جلالت مآب قول داد که پس از رسیدن به کابل برایم چند ماهی رخصت دهد. شب که به خانه رسیدم از شرح دیدنی‌ها و مناظر لندن به شور افتادم. پس از اینکه قدری صحبت کرده بودیم، گفتم مردی را در لندن دیده‌ام که پستی چوکی را با دندان گرفته و از جای بلند کرده و چوکی دیگری را بالای اولی گذاشته بود. ولی ارمنی را نمی‌شد با چنان گپ‌ها مغلوب کرد. او گفت مردی

را دیده است که یک چارپایی را با نوک زبانش برداشته و بریک پا می‌رقصیده. نیز شرح یک نوع شیرینی اروپایی را گفت که طی سفرهایش دیده بود. می‌گفت: «در لاهور دیدم. مانند این بود. برمی‌داشتی و صدا می‌زد: بنگ!». چنین استنتاج کردم که می‌خواهد یک کریسمس ترقه معمولی را شرح دهد.

ماه رمضان در شام بیستم مای به پایان رسید و صدای فیر چندین تفنگ طنین افکن شد. روز بعدی جشن بود. هوا فوق‌العاده داغ بود و جلالت‌مآب از مهمانان در باغ قصر پذیرایی می‌کرد. چون هدیه‌ای که برای گذاشتن در قدوم جلالت‌مآب سفارش داده بودم از لندن نرسیده بود، تمثال خودم را نقاشی کردم و برایش تحفه دادم. جلالت‌مآب با بزرگواری پذیرا شد. برایم به دست غلام بچه درانه‌اش ملک چندتا شفتالواز پشقاب خود فرستاد.

صبح آن روز شهزاده شیرخوار، محمد عمر را به حضور امیر آوردند. شهزاده و دسته‌ای از غلام بچه‌گان همراهش همه لباس اسکاتلندی پوشیده بودند، با دامن‌های مردانه و کلاه‌های آفتاب‌گیر. در اثنای حمل کردن شهزاده به سوی امیر، همه حاضران به پا خاستند. این مسئله توجهم را به خود جلب کرد، چون در اثنای رسیدن دو شهزاده کوچک، دیگر معمول نبود که همگی از جای برخیزند.

وقتی دربار را ترک کردم، روانه باغ حرمسرا شدم تا با عرض احترام به سلطانه، ملاقات‌هایم را به اكمال رسانم. در آنجا پتنوسی پراز کلچه و شیرینی پیش پام گذاشتند. ارمنی ترتیب انتقال آن را به خانه‌ام داد، جایی که بی‌معطلی همه بلعیده شد.

یکی یا دو روز پس از عید، همسایه روبه‌رویم میرزا عبدالرشید را دیدم که سرگرم نظارت بر بسته‌بندی اموال پربهای جلالت‌مآب، الماس‌ها و شال‌ها و پوستین‌ها، برای انتقال به کابل بود. من هم دستور دادم تا داروها و وسایل مورد نیازم را در شفاخانه بسته‌بندی کنند. قدری هم در شفاخانه برای هندوستانی

گذاشتیم. قرار بود در آنجا بماند و از مریضان قرارگاه مزار مراقبت کند. ارمنی دست به کار جمع کردن اموال من شد به شمول قالین‌ها، و از جلالت مآب فرمان‌های لازم را برای به دست آوردن قاطرها، هم برای کوچ بار شخصی من و هم برای وسایل شفاخانه دریافت کرد.

روزیست وچهارم مای، صدای توپ‌ها به گوش رسید. در آن روز نیروها از مزار حرکت کردند تا در دشت، در اولین منزل به سوی کابل خیمه برافرازند. کوشیدم تا سواره به شفاخانه بروم و از بیماران دیدن کنم. ولی شترهای بارکش و قاطرها و الاغ‌ها چنان ازدحامی برپا کرده بودند که راه بیرون رفت از آن وجود نداشت. به ناچار برگشتم. در همان روز امیر برایم اسپی کوچک، زیبا و قهوه‌ای رنگ را فرستاد تا در بردن من به کابل به «ماشین بخار» کمک کند. دو هفته پس از عزیمت قوا از مزار، سلطانه همراه با بانوان دیگر حرمسرا مزار را ترک گفت. آن‌ها در سپیده‌دمان به راه افتادند.

گروه محافظان سلطانه اضافه بر قطعه‌ای از سربازان امیر، شامل یک گارد آمازونی هم می‌شد. این‌ها در حدود دو صد نفر از کنیزان و زنان خدمتکار حرمسرا بودند که بر زین‌های مردانه براسب سوار بودند. حجاب پوش بودند و بالای حجاب کلاه‌های حصیری و یا نم‌دین بر سر گذاشته بودند. هریک مسلح به خنجر و تفنگ کارابین بود. هر سه اسپ زیر مراقبت یک شاطر قرار داشت. دو روز پس از آن، جلالت مآب و درباریان به شمول این جانب عازم سفر شدیم. نشانی از حرمسرا و محافظان نبود، چون آنان در تمام درازای سفر از جمع اصلی رهروان دو روز پیش بودند.

فصل بیستم

برگشت به کابل

بارزنی. آغاز سفر. نخستین منزل. گرمای حاره‌ای و گردباد. خرگاه امیر. جیره. رهنوردی‌های شبانه. شمار رهروان. خطرهای تاریکی‌های قیرگون. تب. توقف در میان راه. کلبه و آب ناپاک آن. خوابیدن در لبه جاده. فریاد. سحرگاه. منزل دوم. راه‌گمی در بیابان. نایب آباد و باران. مارش به سوی تاشقرغان. طرحی از تنگه خُلم. تماشای مناظر از پشت بام. دربار. مجازات شهریان بی انصاف. صحت امیر. آفتاب‌گرفتگی. دوباره در راه. غبار. بند آمدن در دره‌ها. غزنی‌گک. مردی افغان به مثابه سامری نیکو. نیش زهرگین و داروی امیر. تخته‌سنگی میان راه. خطرهای کوره‌راه‌های کوه و دره. دره پلنگ. جرعه شیر. گردو خاک. ایبک. ماجرای فیل و افغان خواب‌آلوده. قنات آب. ناراحتی‌های منزل‌زدن در باغ میوه.

روز سیزدهم جون حرکت کردیم. من و ارمنی پیش از طلوع آفتاب بلند شده بودیم تا بر بارزدن وسایل طبی و اموال شخصی ام نظارت کنیم. می خواستیم پیش از فرارسیدن داغیِ روز، قدری راه پیموده باشیم. ولی مردان در بارزدن قاطرها تجربه نداشتند و چنان آهسته و دست و پا چلفت بودند که حرکت ما تا ساعت نُه صبح به تأخیر افتاد. اکنون دیگر هوا رو به داغ شدن می رفت. منزل اول کوتاه بود و به زودی پس از چاشت در دشتی به محل خیمه سرا رسیدیم. فقط چند مایل معدود بیرون از مزار بود. فکر کرده بودم که اولین سفرم از طریق این دشت ها (وقتی که به مزار می آمدم) در قعر تابستان بوده باشد. در واقع در ماه مای بوده است و اکنون جون بود! از اسب پیاده شده بودم و در زیر آفتاب ایستاده، نوکران را تماشا می کردم که شماری بار اسب ها را پایین می کردند و عده ای می کوشیدند خیمه ام را برپای کنند.

این مردان آسیایی بودند و این هم اقلیم بومی شان بود. ولی من لندنی بودم. هریک یا دو دقیقه کلاه آفتاب گیر را برمی داشتم، به امید آنکه نسیمکی سرم را نوازش دهد. ولی برگ از برگ نمی جنبید. پس از آنکه مدتی ایستاده بودم، شروع کردم به غور کردن و پرسیدن از خود که کدام ارگان بدنم اول از کار خواهد افتاد، قلب یا سیستم عصبی؟ آیا بیهوش خواهم شد یا دچار آفتاب زدگی؟

ارمنی که متوجه آشفستگی‌ام شده بود، چوکی سفری و فلزی‌ام را که حکیم چاق خراب کرده بود آورد. دیدم نشستن بر آن تفاوتی با نشستن بر اجاق آتشی‌نی که دیگ شب بر آن بجوشد، ندارد. بنابراین دوباره برپا ایستادم. ناگهان از اعماق روحم فریادی بلند شد: «چه وقت بالاخره خیمه‌ام برپا می‌شود؟» چون پاسخی نشنیدم نزد ارمنی التماس کردم تا مردان را وادار به عجله کند. گفتم فراموش نکنند که من اروپایی‌ام: «مردی به نرمی گُل، که گرمی زخمی‌اش می‌سازد.» بالاخره خیمه افراشته شد و خودم را شکرگویان و تلوتلوخوران به سایه موعود کشاندم. ولی همان‌دم فریاد زدم: «لعنت بر شیطان، مرا بیرون کشید.» درون خیمه که چاشت روز بردشتِ فروزان افراخته شده بود به مانند تنور روز جمعه بود. هرگز در عمرم درون تنور روز جمعه قرار نداشته‌ام، ولی اکنون فهمیده بودم که هوای تنور چگونه است. مرا بیرون نکشیدند. در عوض ارمنی چارپایه‌ای آورد که آن هم به مانند قوغ آتش بود. روی آن دراز کشیده بودم، کاملاً خاموش. خون در رگ‌هایم نرم نرم می‌جوشید. در انتظار مرگ بودم. بالاخره پس از لحظاتی که احساس می‌کردم چندین سال گذشته است، به گمانم بادی از راه رسید. ولی این یکی از آن بادهای سوزان بود. نه آن که «شفایی در نفسش نهفته باشد.» باد بدنم را هنوز هم بیشتر خشکاند. پس از آن، گردباد، ستونی از گردوغبار را از میان خیمه‌سرا روییده رفت. پایه‌های خیمه‌ها را از زمین برآورد و در مسیرش یک به یک واژگون ساخت.

این باد بیدارم کرد. خود را به مدخل خیمه کشاندم تا ببینم آیا خیمه امیراز چنگ باد جان به سلامت برده است؟ ولی جلالت مآب در کدام خیمه نبود، بلکه در خرگاهی بود که چند روز قبل آماده کرده بودند. آن را با بوریا پوشانده بودند و آب را با دشواری‌های جانکاه توسط جویی از مزار به آنجا کشانده بودند. مردانی در بیرون از خرگاه ایستاده بودند و به وسیله بیل‌های چوبی بلاوقفه آب بر برگ پوش خرگاه می‌ریختند. خرگاه در برابر گردباد مقاومت کرده بود.

ارمنی رفت تا برایم چیزی برای نوشیدن و خوردن پیدا کند، چون صبحانه نخورده بودیم. رئیس کمیساری توانسته بود فقط پارچه‌ای نان خشک برایش بدهد. التماس می‌کرد که به امیر در این مورد چیزی نگوئیم و قول داد که روز بعدی همه چیز را آماده سازد. ارمنی پس از جستجو دیده بود که آشپز فریبکارم قدری گوشت گوسفند را در دستمالی کثیف پنهان کرده است. آن را همراه با قدری برف آب گل‌آلود و جرعه‌ای ویسکی از ذخایر داروسازی برایم آورد. خوردم و نوشیدم و شکر کردم. ساعت چهار بعد از ظهر پارچه یخ رسید. یخ را از زمستان تا آن وقت در چاله‌ها نگهداری می‌کنند. نیم ساعتی پس از آن امیر برایم شیر یخ فرستاد. آن را با عجله و پیش از آنکه آب شود بلعیدم. ساعت پنج نان شام آورده شد. ولی من با ارمنی هم نظر بودم که گفت: «آرزوی من نیست خوردن. باید بسیار نوشیدن.»

قطعات ساعت هفت شام دوباره به راه افتادند، چون امیر فیصله کرده بود تا برای گریز از گرما، راه را شبانه طی کنیم. جمعیت انبوهی بود؛ درباریان، حر مسرا، ارتش و کوچ و بار. قبلاً به دهکده‌ها و قصبات مسیر راه خبر داده شده بود تا غله و چوب سوخت ذخیره کنند و مواشی‌شان را از کوه‌ها جمع کنند. تقریباً هشت هزار نفر بودیم، با ده هزار اسب، سه هزار شتر و سه یا چهار تا فیل.

پس از حرکت قوا خدمتکاران من به بارزدن دوباره اسب‌های بارکش شروع کردند. این کار تقریباً سه ساعت را در برگرفت و بسیاری از بار بسته‌ها که در تاریکی بسته شده بود به مجرد حرکت کردن پایین می‌افتاد. این کار باعث می‌شد تا هربار متوقف شویم و دوباره بارزنی کنیم. مزاجم خوب نبود، نه از لحاظ جسمی و نه هم روحی، چون گرما از تحمل من بیرون بود. تب شدیدی داشتم و همه استخوان‌هایم تیر می‌کشید. تاریکی شب قیرگون بود. نه کله اسب را می‌دیدم و نه هم دستم را اگر پیش چشمم قرار می‌دادم.

پیش از آنکه خیمه‌سرا را ترک کنیم و قدم بر جاده بگذاریم، صدای یکی

از اسب‌های باری را شنیدم که خود را رهانیده بود و چون موجودی وحشی به این طرف و آن طرف می‌دوید. از صدای زنجیرش می‌توانستیم تشخیص دهیم کجاست. یک بار در تاریکی سوی من شتافت. مطمئن بودم که به یکی از ما حمله‌ور خواهد شد، شاید به من؛ و اگر پایم می‌شکست کسی پیدا نمی‌شد آن را بسته کند. بالاخره از دگرگون شدن صدای سم اسپان فهمیدیم که اکنون بر جاده می‌رویم. بارها می‌لغزید و یکی از بسته‌ها آنقدر پیایی افتاد تا حوصله‌ام از معطل ماندن و دوباره بارزدن سررفت و با ارمنی حرکت کردم. یکی از سربازان نیز ما را همراهی می‌کرد. کسی بود که قبلاً او را جراحی کرده بودم. مؤدبانه دوروز سفر را هم رکابی کرد.

راهی چندان نپیموده بودیم که ناگهان بانگی از قلب تاریکی بلند شد که با زبان پشتومی پرسید «کیستی؟» پاسبانی بود که در آنجا گماشته شده بود و دستور داشت تا هیچ‌کسی را پیش از عبور امیر نگذارد از آنجا بگذرد. پرسیدم: «چه وقت امیر صاحب عبور خواهد کرد؟» گفتند «خدا می‌داند.» چه جواب تسلی‌بخشی! چیزهای فراوان به انگلیسی گفتم. به ناچار در تاریکی نشستیم، چون مرد اجازۀ حرکت به ما نمی‌داد. بدتر اینکه جنرال مسئول که کدام جایی در همان نزدیکی خیمه زده بود، همان کسی بود که کوشیده بود مرا در شفاخانه اذیت کند. از ارمنی خواستم: «بگو برای آن چاق رذل گزارش دهند که من کیستم.» بهره‌دار خطاب به کسی که دیده نمی‌شد بانگ زد. دقایقی پس از آن خبر دادند که جنرال خواب است. جیغ زدم: «لعنتی را بیدار کنید!» از تب و درد می‌سوختم و بیش از نیم ساعت انتظار کشیده بودیم. گفتند جرئت چنان کاری را ندارند. پس از آن پاسبان لحظاتی به خود فرورفته و بالاخره گفت که من باری او را در جریان یک مریضی وخیم تداوی کرده و برایش دواهای خوب داده و دردش را علاج کرده‌ام. بنابراین به خاطر من خطر مجازات را به جان خریده و می‌گذارد بروم. ولی در مورد ارمنی و سرباز همراه من متردد بود. پس از آنکه برایش

توضیح دادیم که سفر به تنهایی برایم ناممکن است، به آن دو نیز اجازه عبور داد. هرگز نشنیدم که کسی مجازاتش کرده باشد.

باز سوار شدیم و تقریباً چهار ساعت راندم. مجبور بودم به قاش زین چنگ بیندازم و خود را قایم نگه دارم. می‌کوشیدم تا با زبان خشک لبان خشک‌تر را تر کنم. بالاخره به ارمنی گفتم: «بین، تو باید کدام چاره دیگر بسنجی. من دیگر تحمل ندارم. برای شما جوانان مشکل نیست. شما از سنگ سخت‌ترید و به این چیزها عادت دارید. ولی من نمی‌توانم.»

- «صاحب، بسیار متأسف برای شما. چه کردن؟»

- «نمی‌دانم. کدام کاری. یک چاره‌ای. در غیر آن مجبورم از امیر کمک

بخواهم.»

حالم خیلی خراب بود. مانند طفلی بهانه‌گیری می‌کردم. ارمنی پیشنهاد کرد توقف کنیم و من ساعتی بخوابم. می‌گفت تا جایی که او قضاوت می‌تواند، ما هنوز فقط نیم راه را طی کرده‌ایم.

اندکی بعد چیزی را دیدیم که در تاریکی سیاهی می‌زد. نزدیک تر رفتیم. دیدیم کلبه‌ای است. در چند قدمی سرک واقع بود. صدای چکیدن آب را می‌شنیدیم. دور و بر کلبه را دست‌پال کرده و جویچه‌ای یا چیزی از آن‌گونه را کشف کردیم. به چشم دیده نمی‌شد. با شتابی تب‌آلود از اسب فرود آمدم و سه یا چهار پیاله آب گرفتم و به سرعت نوشیدم. در دل می‌گفتم «میکروب‌ها را نوش جان می‌کنی.» آگاهانه می‌نوشیدم. هرکس دیگری هم که در آتش تب می‌سوخت و در گرمای حاره‌ای گیر افتاده بود چنان می‌کرد. ولی این نوشیدن نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود. به هر حال «میکروب‌ها» چند روزی با من همراه بودند.

ارمنی به سوی کلبه رفته و در را کوبید. پس از لحظاتی ساکنان کلبه بیدار شدند. صدای حرکت و گفت‌وگوی شان را می‌شنیدیم. بالاخره دروازه باز شد.

ترکمنی چراغ در دست ظاهر شد. ارمنی گفت باید فوراً آتش روشن کند و چای جوش دهد چون یکی از سرداران دربار در آنجاست و دستخوش تب شده است. به زودی چای آورده شد و چندین پیاله از آن مایع داغ را سرکشیدم. کلاه و کمر بند را به کناری گذاشتم و در کنار جوی دراز کشیدم. تفنگچه‌ام را در شالی پیچاندم و زیر سرم گذاشتم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

کم کم از صدای اذان خروس بلند شدم و ماه را دیدم که با نوری ضعیف سر کشیده است. میان خواب و بیداری صدای گمب و گُمب به گوشم می‌رسید و شیهه‌های یکنواخت اسبان.

به یاد دارم که این شیهه بدون وقفه بسیار اذیت‌کننده بود. ناگهان صدای غرشی گوش‌خراش بلند شد و خواب از سرم پرید. در گرگ‌ومیش سحرگاهی دیدم که چندین سوار دیگر نیز جایی که ما بودیم توقف کرده و اکنون خوابیده‌اند. دوتا از اسب‌هایشان خود را از ریسمان رهانیده و اکنون با هم می‌جنگیدند. من و ارمنی خیلی نزدیک به آن‌ها بودیم و او هنوز غرق خواب بود. بیدارش کردم و هردو از جای برخاستیم. سربازی که اسب‌های ما را نگهداری می‌کرد، اندکی دورتر بود. درحالی‌که دیگران می‌کوشیدند با جیغ‌زدن و پرتاب سنگ و چوب دو نریان شیهه‌کش و ستیزه‌جورا از هم جدا سازند، ما سوار شدیم و به راه افتادیم. ساعت چهار صبح بود. چکاوک‌ها بر فراز سرما می‌خواندند. در امتداد جاده سیلی بی‌انتهای اسبان بارکش جریان داشت. لگدمال‌کنان و شیهه‌کشان می‌رفتند. خیلی بیشتر از نیم راه را پیموده بودیم، چون تا رسیدن به خیمه‌سرا راه زیادی نمانده بود. پس از نیم ساعتی یا بیشتر از آن، خیمه و باروبسته‌ام نیز پیدا شد. در غوری مار منزل زدیم. در تاریکی آهسته حرکت کرده بودیم. اندکی پس از سحر امیر هم سوار بر اسب و به همراهی گارد محافظش رسید. چند ساعت پس از آن نیز سیل اسب‌های بارکش و شتران و فیل‌ها رسید.

به مجردی که خیمه‌ام برپا شد، صبحانه خوردم، گوشت سرد گوسفند،

بیسکوییت و چای. پس از آن بالشی زیر سر گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم و دوباره به خواب رفتم. تب ناپدید شده بود. نزدیک های چاشت شدت گرما وحشت آور شده بود ولی این بار آنقدر از گرمی در رنج نبودم، چون خیمه ام صبح دمان و روی زمین سرد افراشته شده بود.

پس از ظهر باز بادهای سوزان وزیدن گرفت. در خاک بادی شدید گیر افتاده بودیم. مانند روز پیش مشکلی در تهیه آذوقه نداشتیم. نیز مقدار مناسبی یخ هم برایم رسید. وقتی بادهای داغ می وزید، دهانه شیشه ای که از آن می نوشیدم، هر چند هم که حاوی یخ آب بود، لبانم را می سوزاند. در جریان روز خوب خوابیدم. ساعت یک شب بیدارم کردند. در روشنائی شمع لباس پوشیدم. چون از خیمه بیرون رفتم، دیدم مردان دوباره بار می زنند. حوالی ساعت سه صبح حرکت کردیم. طوری که معلوم می شد جلالت مآب پیش از ما حرکت کرده بود.

تاریکی غیر قابل وصف بود. من و ارمنی از جاده منحرف شدیم و راه را در دشت گم کردیم. همان طور می رفتیم و اختیار را به اسپان سپرده بودیم. ولی اسپ ها هم به مانند ما در اشتباه بودند. این طرف و آن طرف می راندیم. گاه در مغاره ها فرو می رفتیم و گاه بر بلندی هایی می شدیم، چون دشت در این ناحیه ناهموار و تپه تپه است. در نزدیک تنگه عبادو بودیم، در دره مرگ. به نظر می رسید که بیش از حد به سمت چپ رفته ایم. از این رو به راست دور زدیم. هر چه به تپه ها نزدیک می شدیم، باد و غبار شدت می گرفت. ساعت چهار هوا روشن تر و روشن تر شد و چکاوک ها به خواندن شروع کردند. بالاخره پس از تقلائی چند، دوباره جاده را یافتیم. از دیدن اینکه آسمان ابری و صبح نسبتاً سرد بود، خاطر من جمع شد. در موزه ام بیسکوییتی پنهان کرده بودم و بالذتی عمیق خوردم. چیزی نمانده بود که ارمنی نشسته بر زمین به خواب فرو رود. در نایب آباد منزل زدیم. چیزی از افراشتن خیمه ها نگذاشته بود که باران آمد. شنیدن ریزش

باران لذت بخش بود. دیرتر دیدم که تنها ما راه خود را گم نکرده ایم. امیر هم با گاردش سردرگم شده و به سمت روسیه روان شده بود.

در آن روز اسب کوتوله و شیطان صفتم با سم و دندان میخ طویله اش را کشیده و به راه افتاده بود. طرف های عصر پیدا شد. وقتی آوردندش، افکار و نیمه جان به نظرمی آمد. روز چهارم بادی بود و نسبتاً سردتر. ساعت پنج صبح حرکت کردیم. جلالت مآب در پیشاپیش لشکر بر تخت روان نشسته بود. من هم با اندکی فاصله در دست راستش می راندم. به تاشقرغان نزدیک می شدیم و کوه ها در دست راست ما یعنی در جنوب بودند. در شمال دشت بود و غبارهای وحشت زا. ساعت هشت صبح به تاشقرغان رسیدیم. این بار زود زود منزل می زدیم، چون وقتی با جان محمد خان به مزار می آمدم، فاصله تاشقرغان تا مزار را در یک روز طی کرده بودیم.

در خیمه ی یکی از خانه سامان ها نشستم. غلام بچه ها می آمدند و با هم چای می نوشیدیم و صحبت می کردیم. هیچ کدام خسته سفر به نظر نمی آمد. ساعت یازده به خیمه خود رفتم. آن را روی تپه خاکی در بیرون از شهر و نزدیک به خیمه نماینده بریتانیا برپا کرده بودند. تعدادی زیاد از بیماران را آورده بودند. بعضی دستخوش تب و امراض دیگر بودند. دو نفر را مار گزیده بود، یکی مُرد و دیگری جور شد. چندین واقعه جراحی هم بود، عمدتاً پيامد لگد اسب. کسراستخوان پای، جراحات درونی و انگشتان افکار شده معمول ترین همه بود.

ساعت هشت شام به خیمه ام برگشتیم. تمام روز بعدی در تاشقرغان ماندیم. ساعت شش صبح از صدای شیپورها بیدار شده بودم. پس از صبحانه منظره زیبای تنگه خُلم توجهم را جلب کرد. طرحی دقیق از آن کشیدم. یکی دو نفر به من مراجعه کردند. بعد از آن لباسی مناسب پوشیدم و سوار بر اسب کهر و کوچکی که امیر برایم فرستاده بود، به سلام دهی جلالت مآب رفتم.

شهر در مقایسه با بار نخست که همراه جان محمد از آن گذشته بودم،

اکنون شلوغ‌تر و سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. درباریان و غلام‌بچگان با لباس‌های رنگین، سواره به این سو و آن سو می‌تاختند. سربازان تعلیم قدم‌کنان به هر طرف در حرکت بودند. مردم شهر کنار دیوارها و یا برپام خانه‌هایشان ایستاده بودند و منظره را تماشا می‌کردند. جلالت‌مآب در یک سرای بزرگ در شهر منزل کرده بود. وقتی در برابرش تعظیم کردم، خیلی باوقار ولی ناجور به نظر آمد. در مدتی که آنجا بودم، چندتا از رجال شهر با تحفه‌ها به حضور جلالت‌مآب آمدند. گفتگویی داغ درگرفت، ولی من به آن توجه نداشتم، چون می‌دیدم که جلالت‌مآب خشمگین شده است. ناگهان مردانی را که تحفه آورده بودند، از اتاق بیرون کشانده و به شدت لت و کوب کردند. متحیر شده بودم. احتمالاً تعجب از سیمایم هویدا بود، زیرا جلالت‌مآب رو به من کرد و توضیح داد چرا دستور ضرب و شتم داده است. برایش گزارش رسیده بود که این مردان چیزهایی را به زور از مردمان فقیر گرفته‌اند و اکنون به جای هدیه پیش پای جلالت‌مآب می‌گذارند. او گزارش را بررسی کرده بود و دیده بود که حقیقت دارد.

پس از نان چاشت از جلالت‌مآب پرسیدم که آیا کاملاً تندرست است. گفت نه، دگرگونی ناگهانی در عادات روزمره و گرمی راه او را ناراحت کرده است. از پرسش من خرسند به نظر می‌آمد. پس از صرف نان به زودی دربار را ترک کردم تا از مردی عیادت کنم که در جریان راه‌پیمایی به شدت مجروح شده بود. یک پایش شکسته بود. ضربه‌ای کاری خورده بود و استخوان پارچه پارچه شده بود. در جریان راه، ساعت سه بعد از ظهر بود که توجهم را تاریکی عجیبی مانند گرگ و میش شدن هوا جلب کرد که همه چیز را در خود فرو برد. اسب‌ها و حیوانات دیگر سراسیمه به نظر می‌رسیدند و سروصدایی غیر معمول به راه انداخته بودند. به آسمان نگاه کردم و دیدم که آفتاب‌گرفتگی‌ای کامل رخ داده است. روز هفدهم جون ۱۸۹۰ بود و همه پریشان بودند. گمان بر آن بود که کسوف نشان فرارسیدن رویدادی شوم برای پادشاه و یا مملکت است.

صبح روز بعد ساعت چهار بیدار شدم. ارمنی خواست تا صبحانه بخورم، تا بتواند هرچه زودتر خیمه را جمع کند. قدری گوشت سرد و نان خشک داشتم که آشپزم آن‌ها را شب در کاغذ پیچانده بود تا خشک نشود. پشقاب، کارد و چنگال را بسته‌بندی کرده بودند. مجبور شدم در عوض چاقوی جیبی و انگشتانم را به کار گیرم. کوچ براسپ‌ها بار زده شد و خیمه‌ای که در زیر آن صبحانه صرف می‌کردم در پایان کار جمع شد. جلالت مآب ساعت پنج حرکت کرد و ما یک ساعت دیرتر.

در این روز کدام ماجرای که ارزش حکایت کردن داشته باشد رخ نداد. باز میان کوه‌ها بودیم. کوره‌راه‌های پیچان، دره‌های تنگ و پُل‌ها مناظر عمده را تشکیل می‌دادند. هزاران نفر با هم در حرکت بودند، طوری که ناگزیر سختی‌های رنگارنگ پدید می‌شد. نخست گرد و غبار که خفقان‌آور بود و چشم و گلو را می‌رنجانید. پس از آن کتله‌های سنگ بود که پیش روی ما سبز می‌شد و ما در تنگه‌ها گیر می‌افتادیم. در چنان وضعی اسپ‌ها هم لگد می‌پرانند و با هم درگیر می‌شدند. آدم مجبور است همواره مراقب ساق پایش باشد. بار بار ناگزیر بودم توقف کنم تا در لبهٔ راه، بدبختانی را که زخم برداشته بودند تداوی کنم. بنداژ و یکی دوتا تخته چوب برای بسته‌بندی با خود داشتم.

از سلسله‌ای از دره‌های تنگ سردرآوردیم و تقریباً یک ساعت درون یکی از آن‌ها که کاملاً پیاپیاله شکل بود و دورادورش را کوه‌های تندفراز گرفته بود، گیر افتادیم. نشستن در گرد و غبار و گرما و در میان اسپ‌های لگدپران واقعاً یک تجربه بود! ولی اگر آدم به حد کافی صبور باشد، هردشواری به پایان می‌رسد و ما نیز بالاخره از تنگه بیرون رفتیم. ساعت ده پیش از ظهر به قصبهٔ غزنی‌گک رسیدیم، جایی که اسحاق با نیروهای امیر جنگیده بود. شنیدم که جلالت مآب شخصاً در آن نبرد شرکت نداشته، چون بیماری‌اش مانع ترک کابل شده بود. در آنجا منزل کردیم. وقتی سواره به درون قصبه رفتیم، دیدم

خیمه همسایه‌ام میرزا عبدالرشید را نیز در آنجا برپا کرده‌اند. چون کوچ و بار من هنوز نرسیده بود، پیاده شدم و به درون خیمه رفتم. کسی نبود. برای استراحت روی فرش دراز کشیدم. سربازی که نمی‌شناختم، برایم بالشی آورد با قدری نان خشک و یخ‌آب. تشکر کردم و پس از خوردن و نوشیدن دوباره دراز کشیدم. بالای سرم ایستاده بود و مرا باد می‌زد. بسیار ممنون بودم. خوابم برد. یک وقت بیدار شدم و دیدم که افغان مهربان ناپدید شده است. چهارزانو نشسته بودم و بر بالش تکیه زده بودم، با سیمای در خود فرو رفته و مالیخولیایی.

میرزا با عده‌ای دیگر داخل شد. پس از دست دادن دوباره نشستیم. میرزا (به فارسی) گفت: «داکتر صاحب بسیار مانده شد.» نتوانستم در حضور دیگران به ماندگی‌ام اعتراف کنم. در عوض به فارسی گفتم: «نه، مانده نشدم، گرسنه شدم.»

در آن روزها به ندرت فارسی‌گپ می‌زدم. از این‌رواز کاربرد کلمه عامیانه افغانی - فارسی «گرسنه» به جای شکل درست آن که «گرسینه» است، همه به خنده افتادند. پتنوسی گوشت سرد که به شکل پارچه‌های مکعبی بریده شده بود همراه با نان خشک آوردند و ما بدون کارد و چنگال به خوردن شروع کردیم.

پس از ظهر ارمنی پیام فرستاد که خیمه‌ام افراشته شده است. رفتم و باز چند ساعتی خوابیدم. پس از آن ارمنی پیشنهاد کرد یک روز از خیمه خود و روز دیگر از خیمه او استفاده کنم تا بتواند یک خیمه را پیشاپیش بفرستد و تا رسیدن من آماده کنند. شام را طبق معمول آشپز جلالت مآب برایم آماده ساخت و ساعت هشت به خیمه‌ام رفتم. ارمنی و خدمتکاران روی زمین در بیرون از خیمه می‌خوابیدند.

صبح روز بعد، نوزدهم جون، ساعت سه بیرون رفتم و ساعت چهار که هوا گرگ‌ومیش شده بود صبحانه خوردم. اندکی پس از آن مرا برای معاینه مردی

خواستند که شب کدام چیزی او را گزیده بود. اینکه چه بوده، نتوانستم معلوم کنم چون آشنایی ارمنی با نام‌های انگلیسی محدود بود. برایم موجودی را شرح داد که چندین پا پیرامون بدن اصلی اش داشته است. گفتم شاید خرچنگ بوده باشد. ارمنی گفت او هم چنین می‌پندارد. با غور بیشترین احتمال به نظرم بسیار ضعیف آمد. هزارپا و یا عنکبوت زهری به ذهنم خطور کرد. به هر حال، مریض به حالت «شوک» بود. رویش پوشیده از عرق بود و نبضش ضعیف و آهسته می‌زد. از درد سرو سوزش دست و پا شکایت داشت. می‌خواستم برایش دوا و قدری شراب دارو تجویز کنم که جلالت مآب سوار بر شتری از راه رسید. گارد نگهبان سوار بر اسپان به دنبالش بود. با دیدن من در کنار مردی که بر زمین افتاده و گروهی دور ما جمع شده‌اند، توقف کرد و جوای مسئله شد. مریض را نزد او حمل کردند و حادثه را برایش گفتند. امیر چند سؤالی در مورد عوارض پرسید: آیا چشم‌های بیمار می‌خارید؟ آیا عرق کرده بود؟ وقتی شنید که جلد مرد هم درد می‌کند، روبه من کرده و گفت: «ان شاء الله جور می‌شود.» گفت یک داروی بومی دارد که اثری فوق‌العاده در برابر نیش‌های زهری می‌بخشد و می‌خواهد آن را به بیمار بدهد و اگر مؤثر نیفتاد باید من دارویی اروپایی تجویز کنم. به یکی از حاضریشان دستوری به فارسی داد و او همان دم صندوقچه‌ی منبت‌کاری شده را آورد. جلالت مآب تکه‌های بالاپوش را باز کرد و کلیدی کوچک که با زنجیری از گردنش آویخته بود گرفت و صندوقچه را گشود. درون صندوقچه جعبه‌گکی طلایی به شکل تخم مرغ بود و درون این جعبه، پارچه سنگی، دست‌وراد قدری از گوشه‌ی سنگ را بتراشند و با آب مخلوط کنند و روی زخم بریزند. برایم گفتند که این سنگ از کیسه صفرا آهو گرفته شده است. پس از آن حرکت کرد و من هم آهسته آهسته در عقبش روان شدم. قرار شد مرد بیمار آن روز را در غزنی‌گک بماند و شام بیاورندش. دویا سه دُز دوا و قدری شراب دارو نزدش گذاشتم تا در صورت ضرورت به کار بندند.

راهپیمایی آن روز در میان کشت‌های غله و شبدر خوشایند بود. چشم را نوازش می‌داد و از گرد و خاک خبری نبود. ساعت هشت صبح منزل زدیم. نسیمی تازه در تمام طول روز می‌وزید. زیر خیمه‌ام دراز کشیده بودم؛ شکسپیر می‌خواندم و یخ‌آب می‌نوشیدم. شب هوا خنک بود و برای من تقریباً سرد. نیمه شب صدایم زدند تا مرد گزیده شده را ببینم. او را نزد من آورده بودند. وضعش به هر حال بهتر بود، ولی ادرارش بند آمده بود. آله‌ای را به کار گرفتیم. مردانی که به مراقبتش گماشته شده بودند، از روی احتیاط اضافه بر پادزهر جلالت مآب، تمام دارو و شرابی را که من برایشان گذاشته بودم تجویز کرده بودند. پس به بستر رفتم و برای دو یا سه ساعت خوابیدم. پس از آن برخاستم و صبحانه خوردم. ساعت پنج حرکت کردیم.

تا آن روز بر تاتوی سیاه، «ماشین بخار» رانده بودم. ولی امروز که شنیدم راه خوب است و از وادی‌ها می‌گذریم، سوار اسب کهر و جوانی شدم که جلالت مآب برایم داده بود. ولی تمام راه از وادی نمی‌گذشت. به دره‌ای تنگ رسیدیم و راه دوشاخه شد. یکی به طرف چپ دره سیر داشت و دیگری به طرف راست، بر سینه کوه پیچیده بالا می‌رفت. چون ارمنی و من به دوراهی رسیدیم، دیدیم که میان راه چپ صخره‌ای قرار دارد و بنابراین راه راست را برگزیدیم. قدری بالا رفته بودیم که دیدیم در آنجا نیز صخره‌ای سد راه شده است. ارمنی که در پیشاپیش روان بود بی معطلی کوره‌راهی باریک را که در لبه پرتگاه و اندکی پایین‌تر از راه اصلی سیر داشت انتخاب کرد. من هم در پی‌اش روان شدم. چنان راهی به مذاق من نبود. نگاه آدم مستقیماً به ته دره می‌رسید. در آن سوی ژرفنای دره، در پایین‌ها راه دیگری را می‌دیدم که در آن سواران و اسبان بارکش در هم می‌لولیدند. هرگاه خود را سوار بر اسپی جوان و رام ناشده مجسم کنید که بر لبه دیواری نازک به پیش می‌راند، آنگاه درک خواهید کرد چه وضعی را می‌خواهم توضیح کنم. عرض راه کمتر از سه یا چهار فوت بود.

وضع نگران‌کننده بود و من نمی‌دانستم که اسپم در هنگام بلندرفتن از کوه‌ها چگونه رفتار خواهد کرد. اسپ‌های جوان زود هول می‌کنند و به عوض اینکه توجه را به پیش روی معطوف کنند، به این سو و آن سو نگاه می‌کنند. مرکب من هم چنان می‌کرد و چون اسب‌های دیگر را در پایین‌ها می‌دید، شیهه می‌کشید. چنین است که سم‌هایشان می‌لغزد، بیشتر هول‌زده می‌شوند، بیشتر می‌لغزند و می‌افتند و به این‌گونه دشواری‌های بزرگ‌تر به وجود می‌آید.

ناگهان ارمنی که سوار بر اسپی پیرو کوه‌پیما بود، مکشی کرد و نگاهی به کوره‌راهی در بلندی انداخت و اسپ را به آن سوراند. هنگامه‌ای برپا شد. نعل اسپ بر صخره‌ها می‌لغزید و جرقه می‌پراند. بالاخره خود را بالا کشید. اکنون که او بالا رفته بود و نوبت من رسیده بود، وضع را درک می‌کردم. راه پیش رویم در آن نقطه به پایان رسیده بود. نه جای پیاده‌شدن از اسپ بود و نه هم امکان برگشت. نمی‌توانستم در جایی که بودم بمانم. رو به صخره نهادم. حیوان نگاهی به بالا انداخت، یک کشش ملایم بر افسار وارد کردم و با دودست چنگ بریالش انداختم. بردو پای عقبی ایستاد و به بالا جهید. در یک پلک زدن بر نوک صخره قرار گرفتیم. آن چند ثانیه بر من چون یک عمر گذشت. آذرخش‌گونه به خاطرم گشت که اگر کدام وقتی به آن بالا رسیدیم، چنان بر کف کوره‌راه کوبیده خواهیم شد که ناگزیر به عقب خواهیم لغزید. ولی نه، چنان نشد. اسپم چون گریه از دیوار سنگی بالا پرید.

به شکافی در میان سیل قاطرها پرتاب شده و به سلامت پا به کوره‌راه فوقانی گذاشته بودیم. آرزو می‌کردم رنگم نپریده باشد، ولی احساس رنگ‌پریدگی می‌کردم. بالاخره توانستیم با راندن بریک ستیغ باریک، خود را از ازدحام سواران برهانیم. پس از آن از راهی تندنشیب و وحشتناک پایین رفتیم. این یکی فارغ از صخره‌های عریان بود، ولی خاکی بود و تقریباً سنگ‌فروش. اسپ کهر به مانند خرچنگی رو به پهلو پایین می‌رفت. جایی که ما بالا رفته بودیم،

سنگ‌فرش صخره‌ها درشت و اندکی ناهموار بود. اگر لشم می‌بود، احتمالاً این کلمات هرگز به تحریر نمی‌آمد. پس از آن به راهی پهن‌تر در دره‌ای رسیدیم. در این راه هم بالاخره به سدی برخوردیم و ارمنی راهی از بغل راست انتخاب کرد. خشمگینانه فریاد زد: «من دیگر قدم به کوره‌راه‌های جهنمی تونخواهم گذاشت. ترجیح می‌دهم یک ساعت در اینجا بنشینم. کدام عجله فوق‌العاده در میان نیست.»

آواز داد: «صاحب، اینجا خوب است.»

زمین پراز شق‌های عظیم بود، هریک با پهنای هفت یا هشت یارد [تقریباً هفت یا هشت متر، م.ا.]. مردی از خیل سواران بدر آمد و نگاهی به شق‌ها انداخت. پس روی اسب را گشتاند و به جادهٔ مزدحم ملحق شد. در آن سوی زمین شق‌زده، در دوردست‌ها، راهی دیده می‌شد که در بیخ کوهی سیرداشت. ازدحام چندانی در آن دیده نمی‌شد و گذشته از آن، راهی نبود که از کوهی پراز صخره‌های عریان بگذرد. از این رو به آن سواران شدیم. از شقه‌ها یا تنگه‌های کوچک چهارده یا پانزده فوت به عمق می‌خزیدیم، چند قدمی از میان آب می‌گذشتیم و به آن طرف درز بالا می‌رفتیم. نمی‌دانم چند بار شد، ولی بار بار در شقی فرو می‌رفتیم و باز سر برون می‌آوردیم.

اسب ارمنی هر چند که در کوهنوردی ورزیده بود، از آب می‌ترسید. سرکشی می‌کرد و می‌رمید، ولی چاره‌ای جز رفتن نداشت. باری ناگهان خیز برداشت چنان‌که دستار ارمنی بر آب افتاد. دستار را برداشته و آب چکان بر سر گذاشت و به فارسی به اسبش فحش می‌داد. بالاخره به راه بیخ کوه رسیدیم و چندی از آن را پیمودیم. ولی این راه هم آهسته آهسته پراز سنگ و جغل و فوق‌العاده ناهموار شد. ارمنی گفت: «راه خراب شدن می‌رود. شما پیش می‌روید.» بنابراین راه را ترک کردیم و به سمت چپ پیچیدیم و از دره‌ای دل‌دل‌زار سر بر آوردیم. در کوه‌های طرف چپ، دهانهٔ غارها را می‌دیدیم و آبشارها که از صخره‌ها به پایین

می‌شارید. این دره پُراز پلنگ بود، ولی اکنون آنقدر آدم و غلغله بود که ما را خطری از سوی پلنگان تهدید نمی‌کرد.

پس از آن، راه ما باز از میان کشتزاران غله سیر داشت. نمی‌دانم راه‌های دیگر به کجا می‌انجامید، ولی شماری زیاد از سواران در این راه می‌رانند. با آن هم خیلی مزدحم نبود. باری با غلام بیچه‌ای که در مزار همسایه در به دیوارم بود همگام شدیم، ولی به زودی در ازدحام گم شد. می‌رفتیم و می‌رفتیم، از دهکده‌ها می‌گذشتیم، جایی که درخت و بته کشت شده بود. پس از زندگی در مزار اکنون این مناظر جان‌بخش بود. در ادامه چنان می‌نمود که راه‌های متعدد همگرا می‌شوند چون به ازدحام جاده‌ها و گردوغبار افزوده می‌شد. کار به جایی رسید که مجبور شدم دستمالی بردهن و بینی‌ام بیندم. در دره چشم ما به چندتا گاو و بز افتاد که نزدیک کلبه‌ها می‌چریدند. سویشان به راه افتادیم تا قدری شیر بگیریم. دهقان قدری شیر در ظرفی چوبی آورد و ارمنی آن را در پیاله ریخت و به من پیش کرد. خودش ترجیح داد دوغ بنوشد، نوشابه محبوبی که در آنجا فراوان بود. برایم توصیه کرد دوغ را با شیر ننوشم، چون با هم نمی‌سازد. در بدل دو پیسه که اندکی بیشتر از یک فارتینگ می‌شود، هر قدر می‌خواستیم شیر و دوغ خریدیم.

بالاخره به حومه‌های شهرایبک نزدیک شدیم. ازدحام فزونی یافته و گردوخاک دهشت‌آور بود. ریش و موی و ابرو و مژگان، همه سفید شده بود. جوانانی که صبح به راه افتاده بودند اکنون مویشان چون پیران خاکستری معلوم می‌شد و به سختی می‌شد آن‌ها را باز شناخت. مردم شهر بیرون آمده بودند و بی‌توجه به غبار و گرمای خورشید که به گمان من به آن عادت داشتند، بر دیوارهای باغ‌ها به تماشای ما نشسته بودند.

همان‌طور در راه می‌رفتیم که فیلی را در پیشاپیش خود دیدیم. اسب‌ها عموماً از فیل می‌ترسند. اسب من تا وقتی که از فیل دور بود و او فیل را دیده

می توانست، به آرامی راه می پیمود. ولی اندکی پیش از رسیدن به دریاچه از فیل سبقت جستیم. دریاچه خیلی عریض نیست؛ شاید در حدود پانزده فوت باشد، ولی لبه های سنگلاخی آن بسیار تندشیب اند. پُلّی باریک روی دریاچه قرار داشت و ارمنی که در پیشاپیش می رفت و رهنما بود، به زودی از آن گذشت. پیش از رسیدن من به لبه دریا، مردی که سوار بر قاطری، میان بار و بسته ها جای داشت به پُل رسید. خیلی آهسته می رفت. اسب من که فیل از پی اش روان بود هراسید و به جنب و جوش افتاد و چون فیل نزدیک تر شد، بیشتر رمید و تنگاتنگ لبه دریا در حرکت شد. نمی توانستم از پُل بگذرم، چون مرد کودن با قاطرش آن را بند انداخته بود. ارمنی و دیگران که از آن سوی دریا متوجه خطر شده بودند بر مرد بانگ زدند. ولی او عجله به خرج نداد. فکر می کردم ماجرا را درک نکرده بود. بالاخره در آخرین لحظه به لبه دیگر دریا رسید و پُل فارغ شد و اسب من چون تیر از آن گذشت. پُل خیلی باریک بود، با پهنای نزدیک به چهار فوت. از تنه درختان ساخته شده بود با دستک های به عرض افتاده که رویشان خاک ریخته شده بود. تا پُل باز نشده بود، نمی توانستم اسب را بر آن برانم چون می دانستم در آن صورت کوچک ترین اتفاقی که رخ می داد آن بود که به قاطر تنه زده و یکی از پاهایش می شکست. چنان که قبلاً گفتم، آدمی نرم خوی هستم. با آن هم اگر چوبی در دستم می بود، آن افغان خواب رفته را بیدار می کردم. تمام ماجرا بیشتر از یک دقیقه یا نیم دقیقه به درازا نکشید. ولی اسپی که ترسیده باشد دیگر واضح است که نگاه نمی کند چه در پیش رویش است.

چون از شهر می گذشتیم، به پُشته سبز رسیدیم. قنات آب بود و برستیغ آن، جویی با آب بسیار زلال جریان داشت.

از اسب فرود آمدم و در سایه درختان لب جوی، نشستم و گرد دست و روی را شستم. سردی و تازگی آب گوارا بود و از آنجا منظره دلکش قلعه، بخشی از شهر، کوه های پیرامون و دریای جاری در پایین ها به چشم می خورد. ارمنی

با نوکران رفت تا جایی را که «سرشته دار» برای خیمه‌ام تعیین کرده بود، پیدا کند. هنگامی که لب جوی نشسته بودم، چندین نفر از آشنایان گذشتند و سلام دادند. پس از تقریباً یک ساعت، یکی از خدمتکاران آمد تا مرا به خیمه‌ام رهنمون شود. از خاکریز پایین رفتیم و از کوره‌راهی که سوی دریا سیرداشت، به پایین راندم. خیمه در آن سوی دریا در باغی از درختان میوه برپا شده بود. دریا قدری پهن بود، ولی کم عمق. سواره گذشتیم. از شکافی که در دیوار باغ تعبیه شده بود به درون خزیدیم. چندین خیمه دیگر نیز نزدیک خیمه‌ام برپا شده بود و اسپان را برای چریدن رها کرده بودند. ارمنی دستور داد تا اسب‌ها را از باغ بیرون برانند و خیمه‌ها را دورتر از من برافرازند. خیمه‌ام روی پشته‌ای به ارتفاع تقریباً شش فوت قرار داشت. به درون رفتم و برفش نشستم. هوای خیمه در مقایسه با هوای تازه تپه خفقان‌آور بود. درختان و دیوارهای بلند باغ، مانع نسیم می‌شدند؛ بی‌آنکه خیمه‌ام را از گزند آفتاب حفظ کنند. جزیرگ‌های غبارآلود و خاک قهوه‌ای‌رنگ منظره‌ای وجود نداشت. سبزه‌ها خشکیده بود. خسته بودم و گشنه و تشنه. چیزی برای خوردن و نوشیدن وجود نداشت. تنباکوه‌ام نداشتم. برهرکس که از کنارم می‌گذشت می‌غریدم. مورچه‌ها از آستین‌هایم بالا می‌رفتند و برگردنم می‌دویدند. ملخ‌های تیره‌رنگ به رویم می‌پريدند و از پشتم پایین می‌رفتند.

پس از مدتی آشپز هم رسید و بی‌معطلی سوی بازار شتافت. تقریباً نیم ساعت بعد با دو چای‌نک چای برگشت. ده تا دوازده پیاله را با عجله فرودادم. پس از آن از میان بارو بسته قدری گوشت سرد بیرون کشید و غذایی خوشمزه تهیه کرد. پس از آن در میان یکی از بسته‌ها سیگاری کشف کرد و ستیزه‌خوبی‌ام در برابر دنیا کاهش یافت، زیرا مور و ملخ با وجود ناخوشایند بودن، نیش نمی‌زدند. چند تصادم روزانه که برای راه‌پیمایی چیزی عادی است، رخ داده بود. آدم قاعدتاً فرصتی برای یادداشت کردن چنان حوادثی نمی‌یابد و روز بعد

فراموش می‌کند. ولی من در شام آن روز، رخدادها را نوشته کرده بودم که اینک شرح آن رفت.

در بازار گوشت پیدا نمی‌شد. برای ارمنی چهار شلینگ دادم تا گوسفندی بخرد، چون هرچند غذای من از آشپزخانهٔ جلالت مآب می‌رسید، ارمنی و دیگران چیزی برای خوردن نداشتند.

فصل بیست و یکم

رسیدن به کابل

دربار در ایبک. «تخت رستم». غارهای باستانی. نایب‌الحکومه مجروح. طب دندان کابل. امیرو طرح‌های رسامی و شوخی جلالت‌مآب. دربار بعدی. نسخه‌ امیر. خطای حکیم. رفتار پسندیده جلالت‌مآب. «مکروب‌ها». بیماری. فیل سواری. دهقان سپاس‌گزار. تنگه‌های خطرناک. دربار در شش بُرجه. دریای داغ. تصادمات در کوه «دندان شکن». عقرب آباد. نزاع آشپزها و پیامد آن. خرگاه شتران. سگ خانگی. رانده شدن به کنار. عواقب شوم «خلق و خوی». مهربانی امیر. ضیافت فقیرانه. زغال سنگ. رسیدن مردان انگلیسی. دربار در قلعه قاضی (یا غازی). باری دیگر امیر من حیث طبیب. تقرب به کابل. پذیرایی توسط شهزادگان. پذیرایی. رسیدن به کارخانه‌ها. مهمان‌نوازی.

تقریباً دو هفته در شهر آیبک [مرکز ولایت سمنگان، مترجم.] ماندیم. لشکر در کوه‌های پیرامون منزل زده بود. تمام روز را در خیمه گرم نشسته، یخ آب می نوشیدم و شکسپیر می خواندم. روزها بار بار بیماران و زخمی‌ها را می آوردند و من مداوی می کردم. اکنون آن «مکروب» های فاجعه بار که در دشت و در حال تب فروداده بودم، به بدجنسی آغاز کرده بودند و ناجور شدم. جلالت مآب چهار روز پس از رسیدن به ایبک بار داد. پس از آنکه از مریض‌ها دیدار کرده بودم، سوار بر اسب کهر از میان شهر گذشتم و به محلی که جلالت مآب جلوس فرموده بود رفتم. باغی نسبتاً بزرگ بود در اتصال با عمارتی. چندین درخت تنومند داشت و گل‌های فراوان. از جمله گل سوسن توجهم را جلب کرد.

حوضچه‌ای در میان باغ بود که جویی آب در آن سرازیر می شد. جلالت مآب کنار حوض بردیوانی پوشیده از پارچه ابریشمین زربفت نشسته بود. بر فراز سرش سایبانی بزرگ به رنگ سرخ و سفید افراشته بود. درباریان و غلام بچه‌گان پیرامونش ایستاده بودند. گرداگرد کشتزاران غله بود. کتلاکی از یک شرکت تفنگچه سازی لندنی با خود داشتم. جلالت مآب خواهش کرده بود با خود بیاورم. به کمک ارمنی ترجمه اش کرده بودم. جلالت مآب پس از بررسی کردن

ترجمه، در مورد شهر ایبک صحبت کرد و توضیح داد که می‌خواهد برایش حصاری اعمار کند و اینکه چگونه آب آن را تأمین خواهد کرد. گفت در نزدیکی ایبک بنایی باستانی قابل توجه و نیز مغاره‌های کهن و جالب قرار دارد. گفت از شهر دور نیست و توصیه فرمود سواره از آنجا دیدن کنم. نان چاشت آورده شد و پس از آن جلالت‌مآب برایم پشقابی از شفتالوهایی داد که هریک به بزرگی یک ناک بود.

روز بعدی با ارمنی و چند نفر دیگر سواره بیرون رفتیم تا از بنای باستانی دیدار کنیم. تپه‌گکی سنگی و صخره‌ای بود در بیخ کوه. نوکش به صورت گنبدی درآورده شده بود. گرداگرد صخره، تراشیده شده بود و چیزی به مانند جوی آب که تقریباً بیست فوت عمق و هشت یا نه فوت عرض داشت، به وجود آمده بود. بالای گنبد هموار، اتاقی بسیار کوچک که ظاهراً عبادتگاهی بوده، قرار داشت با دری در یک بغل که در دو طرفش ستون‌ها برافراشته بود و تا جایی که من به خاطر دارم به سبک یونانی بود. از جوی یا خندق پیرامون صخره عبور کردیم تا بتوانیم ساختمان روی آن را بررسی کنیم. طوری که معلوم می‌شد، آن را از دل صخره بیرون تراشیده بودند. مدخل آن به عمق تقریباً دو فوت در درون صخره تراشیده شده بود.

این‌ها را از حافظه‌ام می‌نویسم. سال ۱۸۹۰ بود که دیده بودم. باید گفت که «عبادتگاه» تقریباً هفت یا هشت فوت ارتفاع داشت و قاعده‌اش تقریباً شش در شش فوت پهنا داشت. گنبد هموار که در زیر عبادتگاه قرار داشت، شاید در حدود سی فوت قطر داشت. آن را «تخت رستم» می‌نامیدند.

پس از آن، به دیدن غارهای پیرامون رفتیم که در بدنه کوه دهن گشوده بودند. مدخل بزرگترین شان که اکنون من حیث ذخیره‌گاه غله به کار می‌رفت، هم سطح زمین بود. در حدود بیست فوت بالاتر یک غار دیگر دهن گشوده بود و چون بلند قرار داشت، درونش خوب روشن بود، با سقفی گنبدی شکل که وسط

آن با نقش یک گل بسیار بزرگ آفتاب پرست تزئین شده بود. دیوارها هم عیناً به همان سبک تزئین شده بود. غارهای دیگر تنگ و تاریک تر بود. طرح هایی از مغاره ها و از تخت رستم کشیدم.

صبح روز بعدی جلالت مآب به دنبالم فرستاد تا از حاکم ایبک دیدار کنم. چندی قبل گلوله ای فک بالایی و کامش را زخمی کرده بود. پس از آن که پارچه های گندیده استخوان کام را از زخم زدودم، پیشنهاد کردم تا تخته ای طلا مطابق به سوراخ سقف جوف دهن تهیه شود. جلالت مآب فرمود مردی در کابل است که نزد یک دندان پزشک انگلیسی درس خوانده و می داند چگونه برای دهن قالب مومی بسازد. گفت می تواند یک تخته مناسب را بسازد و اگر لازم شد یک دندان مصنوعی.

آماده برگشت شده بودم، ولی جلالت مآب از من دعوت کرد تا برای چای بمانم. برایم در نزدیکی اش چوکی ای گذاشتند. گفت میل دارد دفتر طراحی ام را ببیند چون شنیده است که از تخت رستم رسم هایی کشیده ام. ارمنی بی درنگ چهارنعل به خیمه ام شتافت تا دفتر را بیاورد.

بعضی از رسم ها بسیار باعث انبساط خاطر جلالت مآب شد، به ویژه رسمی که ارمنی را دراز کشیده در برابر آتش نشان می داد و آن را شام روزی در مزار کشیده بودم. امیرگفت ارمنی (بی ادبی پنداشته نشود) مانند کسی به نظر می رسد که مست شراب باشد. ارمنی مسیحی بود و نوشیدن شراب برایش مجاز بود. از این شوخی ظریف همه خندیدند، به استثنای ارمنی؛ و هر قدر او بیشتر ناراحت و خجل می شد، خنده دیگران شدت بیشتری یافت. جلالت مآب درک می کرد که رسم های دیگر را برای چه کسی کشیده ام، ولی رسم های تخت رستم، غارها و تنگه خُلم را چنان پسندید که مجبور شدم همان دم اوراق دفتر را بکنم و به او تقدیم کنم. به این دلیل حالا مجبور شدم تخت رستم را از حافظه ام شرح دهم. پس از آن جلالت مآب برایم پارچه ای از یخ بسیار پاک و شفاف را نشان داد و

گفت که از حفره‌ای در نزدیک ایبک به دست آورده‌اند. آن را به من داده و گفت باید ناب بودنش را بچشم.

روز اول جولای، دوباره بار داد. در آن روز «مکروب» ها به گونه‌ای اساسی مرا در چنگ داشتند. به دربار رفتم. جلالت مآب شنیده بود که بیمارم. برایش گفتم دارویی که باید استعمال می‌کردم ندم نیست. از من پرسید آیا می‌خواهم برایم نسخه‌ای از داروهای محلی بنویسد. گفتم اگر چنان افتخاری برایم اعطا فرماید، فوق‌العاده سپاس‌گزار خواهم شد. جلالت مآب برای حکیمی دستورهایی داد و حکیم همان‌دم شیشه‌ای کوچک را آورد. امیر گفت شیشه حاوی دارویی است که خودش در حال حاضر استفاده می‌کند. با قاشقی کوچک و نقره‌ای چیزی تیره‌رنگ و حلوا مانند از شیشه بیرون کشید؛ آن را گلوله ساخت و به من داد. تند و خوشمزه بود.

ظرف خالی شده بود و حکیم را فرستاد تا آن را دوباره پُر کند. مضطرب شدم، چون می‌دانستم که حکیم از من بدبُراست. شیشه را آوردند و می‌خواستند برایم تجویز کنند که جلالت مآب هم طلب دارو کرد. قدری از آن را با قاشق بیرون کرد و به دهنش نزدیک کرد. همان‌دم حکیم او را متوقف کرد و چیزی در گوشش گفت. امیر رو به حکیم کرد و نگاهی تند براو انداخت. حکیم سرخ شد و با عجله بیرون رفت و پس از چندی با شیشه برگشت. باز امیر آن را برداشت و در حالی که نگاهش را به من دوخته بود، قاشقی پُر کرد و بلعید. پس از آن شیشه را به دست ارمنی داد و ارمنی بلافاصله به من پیش کرد. برای درک این رفتارِ با نزاکت و صمیمانه امیر حتمی نیست که آدم در شرق به سربرده باشد. ولی برای آنکه بتوان به صورتی شایسته افتخاری را که او به من می‌بخشید ارج گذاشت، لازم است تا رسم و رواج شرقیان را بشناسیم. طبیب شرقی‌ای که به مداوای شاه می‌پردازد، موظف است پیش از دادن دارو به بیمار، آن را خود بچشد. من نوکر امیر بودم، ولی خارجی و مهمان؛ و امیر با من چنان رفتار می‌کرد که گویا کدام شهزاده باشم.

دوروز پس از آن مجبور بودم باز حرکت کنم. این برایم خیلی نامناسب بود. نمی توان گفت اگر مانده بودیم آیا دوا بر من کارگر می افتاد یا نه. پس از آن وضع چنان شد که جزئیات آن را دیگر خوب به یاد آورده نمی توانم. «مکروب ها» چنان زهرآگین و شریrane عمل می کردند که گویی ترجمان هندوستانی در دربار افغانستان باشند. این مقایسه همه چیز را بیان می کند. به جای آنکه در بستر استراحت کنم، مجبور بودم نیم روز را سوار بر اسب برانم.

به جای رژیم غذایی مناسب بیماری، هروقت میسر می شد اندکی گوشت سرد و پارچه نانی خشک می خوردم و آن هم گاهی پس از گرسنگی کشیدن های ده یا دوازده ساعته. در چنان شرایطی داروی امیریا داروی دیگر چه فایده می توانست داشته باشد؟

روز اول رهیمایی بسیار گوارا بود. در امتداد دریایی که از میان وادی ها و دره های مزروع سیر داشت، روان بودیم. در هر گوشه و کنار آبشار بود. در پایان روز بیحال شدم. ارمنی به ذخایر دوا شتافت تا قدری عرق بیاورد. برای امیر اطلاع داد و جلالت مآب روز بعدی از روی محبت فیل شکاری اش را برایم فرستاد. فیل سواری خیلی راحت تر از نشستن بر زین اسب بود. اکنون توانسته بودم خوراک های مناسب با خود بگیرم. حالم بهبود یافت. پیش از دیگران ساعت چهار صبح حرکت کردیم، زیرا فیل آهسته می رود و اسب های بارکش و سواری از فیل می ترسند و این ترس در کوه ها و درازدحام باعث تصادمات می شود. از دره ها و تنگه ها و روستاها چون نشسته در گهواره، جنبان می گذشتم. در روستاها اگر کدام دیواری سر راه ما را می گرفت، فیل با لگد آن را هموار می کرد و راهش را از میان باغ ها و باغچه ها و هر چیزی که ورای دیوار قرار داشت می گشود. روز بعدی ساعت دو شب حرکت کردیم، چون راه تپه سار بود. اسب های قوای سواره در یک ردیف با ریسمان بسته بودند و هرگاه از کنارشان می گذشتیم، رمیده ریسمان ها را می کشیدند تا از هیولا بگریزند.

مہتاب پرتوافکن بود و سایہ‌های عمیق و نوک‌های روشن صخرہ‌ها و قلہ‌ها چنان می‌نمود کہ گویا نقاشی‌های خیال‌انگیز گُستاف دُر به واقعیت تبدیل شدہ باشند. وقتی منزل می‌زدیم، از روستاها و نیز از قوای نظامی، بیماران و مجروحان را نزد من می‌آوردند. دہقانی کہ کودکی بیمار را آورده بود، برایم برہ‌ای تحفہ داد.

روز بعدی یک شنبہ بود. باید فاصلہ‌ای دراز را از کجراہہ می‌رفتیم، چون راہ اصلی از تنگہ‌ای چنان باریک سیرداشت کہ فیل از آن گذشتہ نمی‌توانست. روز دوشنبہ ساعت چهارونیم صبح از خیمہ برآمدم. فوق‌العادہ خنک بود. ردایی بہ تن کردم. لحظاتی انتظار کشیدیم، ولی از فیل خبری نشد. بعضی می‌گفتند حیوان مریض است و تب دارد. عدہ‌ای می‌گفتند سلطانہ بہ دنبالش فرستادہ است. بنابراین اسب کوتولہ سیاہ را زین کردند و سوار شدم. در برابر ما چنان تنگہ‌ها و کوہ‌های هولناکی واقع بودند کہ شترها و قاطرهای بارکش مجبور شدند راہ دیگری را کہ خیلی طولانی‌تر بود انتخاب کنند. یکی از کورہ‌راہ‌ها در کمرکوهی بہ یادماندہ است. عرض آن نزدیک بہ پنج فوت بود. در یک جا فروریختہ بود و حتی کمتر از دو فوت پهناداشت و کنار آن پرتگاهی تندنشیب دیدہ می‌شد. راہ نشیب و فرازهای تندسیرداشت و پوشیدہ از ریگ و جغل بود. جای آن نبود کہ سوارہ برویم، زیرا با درنظرداشت ریگ‌های لغزان، اسب نمی‌توانست با سواری برپشتش، بالا رود. پیادہ شدم. لگام را روی شانہ انداختم و می‌کوشیدم پایم را بردانہ‌های ثابت سنگ و جغل بگذارم و بالا روم و اسب ہم با گام‌های لرزان از عقب روان بود. ہرچند بیمار و زار و نزار بودم، باز ہم از دیدن ارمنی کہ چہاردست و پا بالا می‌خزید بہ قہقہہ افتادم.

روز سہ شنبہ ساعت دہ قبل ازظہر، بہ کمرد یا شش برجہ رسیدیم. خیمہ‌ام در باغ میوہ‌ای بہ پا شدہ بود. تمام روز زیر درخت چہارمغزی افتادہ بودم و

مریض‌ها را معاینه می‌کردم. سه روز را در آنجا ماندیم و جلالت‌مآب بار داد. به دربار رفتیم. جلالت‌مآب در مورد سرچشمهٔ دریایی در آن نزدیکی برایم توضیح داد و گفت که از تونلی در بیخ کوهی بیرون می‌آید و آبش داغ است و چگونه در زمستان دره را گرم می‌کند.

نان چاشت را با جلالت‌مآب صرف کردم و پس از آن رفتیم تا مردی را معاینه کنم که استخوان ساق پایش شکسته بود. روز جمعه باز به راه افتادیم و از کوه وحشت‌آور «دندان شکن» عبور کردیم. دیدم راه آن در مقایسه با بار اول که از آن گذشته بودم خیلی بهتر شده است. طوری که انتظار می‌رفت اکنون در این راه چندین تصادم سنگین رخ داد.

راه را به سوی سیغان ادامه دادیم. در آنجا مردی بیمار و هفتادساله را نزد آمدند. کاکای دبیرالملک بود. اسپش در دندان شکن به پهلوی لغزیده بود. استخوان بازوی راست مرد در زیر شانه شکسته بود، نیز استخوان رانش اندکی بلندتر از مفصل زانو. دست و پایش را چوب بست کردم. او را در نوعی گهواره که از شتری آویزان بود انتقال دادند. در پهلوی دیگر شتر، مجروحی دیگر آویزان بود. پیرمرد کلاً شفایاب شد.

یک روز هم در عقرب‌آباد منزل زدیم. گرچه اواسط جولای بود، شبانه هوا به شدت سرد می‌شد. سردی زمستان آنجا به مانند گژدم گزنده است. از این رو به نام محل عقرب‌آباد یاد می‌شود. ارتفاع آن از سطح بحریه ده هزار فوت می‌رسد. اکنون به نهایت غربی وادی بامیان رسیدیم. در آنجا میان سرآشپز جلالت‌مآب و آشپزمن نزاعی برخاست. برایم شوربای تُرش شده آورده بودند. حکیم عبدالرشید به دستور جلالت‌مآب به احوالپرسی ام آمده بود و ارمنی با حرارت تمام جزئیات خرابکاری‌های آشپزها را بیان کرد. موضوع به جلالت‌مآب گزارش داده شد. او آشپزها را احضار کرد و برایشان هشدار داد که اگر من شفا نیابم آنان را به دهانهٔ توپ بسته و پارچه‌های تنشان را به دست باد خواهد

سپرد. آشپز من پیش از رسیدن به کابل فرار کرد. من چنان استنباط کردم که پیش‌بینی‌ای که او از وضع صحی‌ام می‌کرده نامناسب بوده است. نمی‌دانم کجا رفت و تا جور شدنم ندیدمش.

از وادی بامیان و از برابر مجسمه‌های غول‌پیکر و مغاره‌ها و شهرک باستانی و دهکده‌هایی که به شکل مدرن حصار شده‌اند، گذشتیم. جایی بسیار زیبا بود و من به راستی احساس بهبودی می‌کردم. کشت‌های گندم و لوبیا بود، علف و دریا و درخت. سربازان در پایان وادی، در پشت ضحاک مرهان، جایی که دره تنگ است منزل زده بودند. در آنجا خرگاه شتران هم به پا شده بود و صدای وهمناک شیشه‌ها و غُلْغُل بانگ‌هایشان از صخره‌ها منعکس می‌شد. طنین آن به مانند ناله‌های یأس دوزخیان بود، دست کم در گوش من. معلوم بود که هنوز ضعف بیماری دامن‌گیرم بود. در آنجا بود که یکی از سربازان گارد محافظ امیر با سربازی دیگر نزاع کرد و او را کشت. نمی‌دانم آیا قاتل از دار آویخته شد یا نه. سگی کوچک و قهوه‌ای‌رنگ را دیدم که باریسمانی شتری را به دنبال می‌کشید. نمی‌دانم که آیا به راستی سگ حیوانی «نجس» است یا نه، ولی افغان‌ها گهگاه از آن من حیث حیوان خانگی استفاده می‌کنند. آن‌ها معمولاً کبک را نیز من حیث حیوان خانگی نگه می‌دارند. کبک پرنده‌ای است خال‌دار با صدای غریب و شلپ شلپی. افغان‌ها او را برای جنگیدن تربیه می‌کنند. اغلب دیده‌ام که کبکی لم‌کنان به دنبال صاحبش روان است، چیزی که خیلی عجیب به نظر می‌آید.

از تنگه‌ای گذشتیم که آب آبشارهایش در تونلی در بیخ صخره فرو می‌رود. چند گام فراتر، شتری در ازدحام سواران و مواشی به لبه راه تپله شد و همراه با بارش به قعر تنگنا سقوط کرد. چوپه شتر به دنبالش خیز زد. امیر که قدری دیرتر با نگهبانانش از آنجا می‌گذشت، توقف کرد تا محل حادثه را بررسی کند. اسب یکی از محافظان ترسیده بود و از لبه پرتگاه به عقب رفت. مرد خشمگین شد و

شلاق دورشته‌ای و خشن افغانی را بی‌رحمانه براسپ نواخت. حیوان به پیش جهید و همراه با سوارش به پرتگاه فرورفت و از نظر غایب شد.

از اینجا راه ما از هشت کوه می‌گذشت. هوا بارانی و بسیار خنک بود. مجبور بودم گهگاه جرعه‌ای برندی از ذخایر دوایی بنوشم تا بتوانم به راهم ادامه دهم. جلالت مآب با رسیدن به یکی از منازل، مشفقانه در برابر خیمه‌ام توقف کرد تا جویای حالم شود. روز بعدی کجاوهایش را به من فرستاد و پس از آن بر شانه‌های چهارافغان تنومند سواره می‌رفتم. متأسفانه چندان سنگین نبودم و آنان با چنان شتابی از ورای سنگ و صخره و ناهمواری‌ها به تپه‌ها فراز آمده و به چقوری‌ها فرو می‌رفتند که برایم در آن حال زار، دهشت‌آور بود.

در گردن دیوال منزل کردیم. این همان فرصتی بود که قبلاً اشاره کردم که برای دسته‌ای از مردان ناقلِ تخت روان، ضیافتی ترتیب کرده بودم و مصرف هر نفرشش پنس شده بود. باید یادآوری شود که مردان اول مهمانی را قبول نکردند. می‌ترسیدند گپ به گوش جلالت مآب برسد و او ناراحت شود.

جلالت مآب برایم چند نمونه زغال سنگ برای آزمایش فرستاد. من زمین‌شناس نیستم، ولی تا جایی که به کمک آزمایش‌های نادقیق خود داوری کرده می‌توانم، نمونه‌ها بیشتر سنگ بود تا زغال. پس از آن به شدت ناجور شدم و جلالت مآب چندین بار کسان را به احوالپرسی من فرستاد. در یکی از روزها ارمنی را احضار کرد و برایش دستورهای در مورد رژیم غذایی لازم به من داد. اظهار امیدواری کرده بود که در ظرف سه روز بهتر شوم، چون می‌خواست هم‌رکاب او به کابل پای بگذارم. می‌گفت برندی برایم مفید نیست، چون باعث تورم جگر می‌شود.

روز بعد به قلعه قاضی رسیدیم که در چند مایلی کابل واقع است. مستر پاین و دو انجنیر دیگر انگلیسی، سواره از شهر به پیشواز جلالت مآب شتافتند. پس از آن به خیمه من آمدند. از دیدنشان بسیار خوشوقت شدم. پس از آنکه

چیزی بیشتر از یک سال قبل کپتن گریسباخ مزار را ترک کرده بود، دیگر کدام انگلیسی را ندیده بودم. بسیار بدله‌گویی می‌کردند، ولی انرژی سرشارشان از حوصله بیچاره‌ای ضعیف و مُردنی مانند من بیرون بود. یادم است که پائین پرسید چرا روی زمین نشسته‌ام. برایش گفتم چوکی‌ام شکسته و چوکی دیگری ندارم. همچنان پرسید چرا موی سرم را اصلاح نکرده‌ام. در پاسخ گفتم که کدام دلاکی نداشتیم و افزون بر آن یک ونیم ماه را در راه بوده‌ایم. پس از نان شام همراه با دستهٔ محافظ به کابل برگشتند.

فردای آن روز جلالت‌مآب صبح وقت دربار کرد. ساعت پنج صبح برخاستم و لباس پوشیدم و سوار بر اسب راهی محل اقامت جلالت‌مآب شدم. جلالت‌مآب در خرگاه خوابیده بود. بیرون از خرگاه سایبانی بزرگ سرخ و سفید برافراشته بود. در سایه‌اش چند تا چوکی قرار داشت با دو سه میز کوچک که رویش را میوه و گل چیده بودند. چندین نفر از افسران و درباریان در آنجا نشسته بودند و من هم به آن‌ها پیوستم. پس از لحظاتی خبر دادند که جلالت‌مآب بیدار شده‌اند. مرا به درون خرگاه فرستادند. جلالت‌مآب بردیوانی نشسته بود. در کنارش میزی قرار داشت با میوه و بیسکویت و پیالهٔ چای. بسیار صمیمانه از حالم پرسید و چند دارو پیشنهاد کرد با توصیه‌هایی در رابطه با رژیم غذایی. اگر سوار بر اسب به کابل داخل می‌شدم ایرادی نمی‌گرفت چون خبر نمی‌شد. ولی گفت باید با تخت روان به شهر منتقل شوم. خیلی چیزهای صمیمانه دیگر هم گفت و بالاخره مرا «رُخصت» داد چون بیمار بودم.

به خیمه‌ام برگشتم و منتظر حرکت ماندم. باغچه‌ها، کشت‌های گندم، درختان میوه و تازگی و سبزی سراسری حومهٔ کابل، مرا به یاد انگلستان انداخت و پس از آن خشک‌زارهای غبارآلود مزار چشم‌نوازی می‌کرد. بالاخره روبه کابل نهادیم و پس از طی اندکی راه، چشمم به تپه‌ای افتاد که خلق بر آن گرد آمده بودند. در هر دو طرف جاده‌ای که به تپه منجر می‌شد، تماشاچیان

صف کشیده بودند. از قرار معلوم پذیرایی اصلی در درون شهر برگزار نمی شد. تنها امیدم این بود که به گوشه ای آرام بروم و استراحت کنم. به یادم رسید که ریشم ناتراشیده است و یختم کهنه و نخ نما. لباسم همه سوراخ سوراخ بود، چون رخت شویان افغان لباس را برای شستن روی تخته سنگی درهم می فشردند و با نشاسته آهار می کنند. در میان آن ها پیراهنی نوداشتم که برای چنین روزی نگهداشته بودم، ولی از بخت بد در میان کوچ و بارم بود.

ارمنی گفت: «صاحب، شما نه پریشان باشد. جلالت مآب تو را می شناسد. دیگر مردان چه کاره اند؟» چاره ای نبود و ما هم به قلّه تپه رسیدیم. در آنجا زیر سایبانی بزرگ، جمعی از مردان شرقی با عبا و دستار، حلقه وار بر زمین نشسته بودند. بزرگان و مالکان ولایت کابل بودند. در یک طرف حلقه دو پسر بزرگ جلالت مآب بر چوکی ها نشسته بودند، شهزاده حبیب الله و شهزاده نصرالله. از تخت روان پیاده شدم و با ناتوانی قدم به میان حلقه گذاشتم و در برابر شهزادگان تعظیم کردم. آن ها مؤدبانه جویای حالم شدند و شهزاده حبیب الله رو به ارمنی کرد و به فارسی پرسید: «بسیار مریض معلوم میشه، چه شده؟»

پس از آن دستور داد مرا به «باغ بالا» در فراز تپه ای در آن نزدیکی ببرند. مطابق به دستور به آنجا منتقل شدم. این جایی بود که قرار بود از جلالت مآب پذیرایی شود. پاولیونی موقتی اعمار کرده بودند که با پرده های خوش رنگ سرخ و سفید و دسته های بزرگ گل آراسته شده و باقالین ها، کوچ، میز و چوکی مجهز بود.

یک قسمت آن سه پله بلندتر قرار داشت و از اُرسی اش منظره ای زیبا متشکل از یک آبشار مصنوعی، حوض آب، درختان و نیزوادی دل انگیز باغ شاه به چشم می خورد. این وادی در بیرون از شهر کابل و در شمال درّه چهارباغ قرار دارد و به وسیله کوه های آسمایی از آن جدا شده است. چند نفری در پاولیون جمع بودند. ارمنی برایم چوکی ای آورد. هیچ یک از حاضرین را نمی شناختم و قدری احساس بیگانگی می کردم. بالاخره ملک، غلام بچه دردانه امیر داخل شد و

همگی به احترامش به پا خاستند. او به هیچ کس توجه نکرد و یک راست نزدیک من آمد و احوالم را پرسید. همان دم رفتار حاضرین در برابرم دگرگونه شد. هرگاه کدام اروپایی در کابل مورد علاقه مندی امیر قرار گیرد، همگی در برابرش به زانو در می آیند و دیگر نانش در روغن است. چون علاقه مندی جلالت مآب کاستی گیرد، طوری که من دیده بودم، دیگر روزگار اروپایی هم چنان درخشان نیست. به تدریج انبوهی از مردم بر تپه باغ بالا جمع شدند و بعضی به درون پاولیون آمدند. کم کم صدای دهل بلند شد و همه مه مغشوش آوازاها اوج گرفت. شادمانی فضا به مانند فرصت های مشابه در انگلستان نبود. بالاخره امیر سوار بر اسب رسید.

جماعت به جنب و جوش افتاد و ناگهان دوشهزاده در بیرون از پاولیون ظاهر شدند. اکنون امیر به قلعه تپه رسیده بود و از اسب پیاده شد. جماعت راه گشودند و دوشهزاده به پیش شتافتند و در برابر جلالت مآب زانو زدند و برپاهایش بوسه زدند. او هر دو را از جا بلند کرد و پیشانی هایشان را بوسید. پس از آن امیر داخل پاولیون شد. عصایی در دست داشت. من کلاه آفتابی را از سر برداشتم و همزمان با دیگران تعظیم کردم و جلالت مآب از طریق پله ها به قسمت بالایی سالون رفت. ارمنی بیخ گوشم گفت: «پشت جلالت مآب بروید.»

امیر روی گوی در نزدیک اُرسی بزرگ جلوس کرد. در برابرش میزی کوچک با گل های سرخ و زیبا قرار داشت. درباریان، مأموران عالی رتبه و من در نزدیکی اش ایستاده بودیم. نگاه جلالت مآب به من افتاد و از روی مهربانی دستور داد برایم چوکی ای در دست راستش بگذارند، نزدیک به کوچ و اندکی در عقب جایی که خود نشسته بود. پس از آن چند توپ به نشان پذیرایی غرید و اهتزاز هوا، پاولیون را لرزاند. موقتاً به اتاقی دیگر رفتیم. چون برگشتیم مستر پاین و دو انجنیر دیگر هم رسیدند. پاین لباس شیک اروپایی به تن داشت، کُرتی بلند و با گلی بر سر جیبش. دو مرد انگلیس دیگر هم لباس های مناسب

پوشیده بودند، دریشی مخملی سوارکاران با موزه‌های ساق بلند. امیر دست مسترپاین را فشرده و لحظاتی با او صحبت کرد. پس از آن برایشان در نزدیک من چوکی گذاشتند.

نزدیک‌های ظهر، فوق‌العاده احساس ماندگی می‌کردم و چند نفر هم رخصت گرفته بودند. من گشتی زدم و از مسترپاین پرسیدم که آیا او هم می‌خواهد برود. گفت شهزاده دستور داده است معطل بمانیم تا راه‌ها فارغ شود و بنابراین من هم اندکی بیشتر انتظار کشیدم. بالاخره سرم به چرخ افتاد. به ارمنی گفتم: «من می‌روم.»

- «شهزاده صاحب گفته، کمی شما صبر باشید تا اینکه...»

- «نمی‌توانم.»

از جای برخاستم و سوی امیر رفتم و تعظیم کردم. به فارسی پرسید:
«رخصت؟»

گفتم: «بلی صاحب.»

- «بسیار خوب. به امان خدا.»

تعظیم کردم و برگشتم. در بیرون از پاولیون بر تخت روان نشستم و مرا به اتاق مسترپاین در کارخانه انتقال دادند. او هم در آنجا بود. اندکی پس از من رخصت گرفته و از راه دیگر چهارنعل سوی کابل تاخته و پیش از من رسیده بود. برایم گفت در دربار بسیار مریض به نظر می‌رسیده‌ام. پیاله‌ای از شراب پرکرد و با یک نفس سرکشیدم.

چهارده روز با او به سر بردم تا خانه‌ام آماده شد. فوق‌العاده مهمان‌نواز بود. از حسن نیت و مهربانی‌های اندک بی‌جایش، مرا به نوشیدن ویسکی و آبجو و شراب و خوردن میوه‌های رنگارنگ و نامناسب وادار می‌کرد. می‌کوشید تا مرا خوش نگهدارد. از این‌رو مرا در کارخانه‌ها می‌چرخاند و پیشرفت‌هایی را که از زمان رفتنم از کابل حاصل شده بود، نشانم می‌داد. شبانه برایم داستان‌ها و

لطیفه‌های بی‌شمار می‌گفت. یکی دوبار برایم خیلی زیاد شد و سرم به چرخ افتاد. گرچه بسیار شفقت می‌کرد، باز هم وقتی توانستم به خانه‌ام بروم و دراز بکشم خیلی خوشحال شدم. به کمک رژیم غذایی و دارو به سمت بهبودی رفتم و تا صحت یابی کامل ماه‌ها طول کشید.

فصل بیست و دوم

زندگی در کابل

جشن عید. سلام به امیر. تربیت افغان‌ها. دیدار امیر از کارخانه‌ها. نطق امیر در زیردرخت توت. محصولات کارخانه‌ها. نان چاشت ملوکانه در ایندیکی. دعوت. کالسکه. قصر. نان چاشت. اتاق رسامی. پیانو. چراغان ساختن باغ قصر در شب. آتش بازی. نان شام. مترجم نامعتمد. شبی در قصر. شروع توطئه‌ها. تحفه برای امیر و پیشکش آن. سرزنش شهزاده نصرالله. غوغوسگان. کشتی نوح. تصویرهای سرجنبان. بیماری دوباره. توصیه امیر و تأثیرش. فراخوان بعد از ظهر. مصاحبت. بیماری امیر و عیادت. پرسش جلالت مآب. تربیت خوب امیر. تجربه زلزله. گزارش عرق کابل و عقیده مسترپاین. باری دیگر مترجم و شگفت‌زدگی امیر. اعتراض هندوستانی. صدای مشکوک شبانه و گشایش معما. مرض کله‌چهرک. جشن عروسی شهزاده نصرالله. دعوت سلطانه. محفل سرور. دسته نی‌انبان نوازان. شهزاده و عروس. افراط در کار شفاخانه. یکی از جنجال‌های حاکمان. منظره نزدیک بالاحصار. امیر و شکار مرغابی. بزرگ قوم، بیماری و بی‌احتیاطی اش. خوش‌گذرانی‌هایش. خواست قوم.

چهار روز پس از رسیدن ما به کابل، یعنی روز بیست و هشتم جولای، جشن عید مسلمانان آغاز شد و جلالت مآب در «سلام خانه» بار داد. همراه ارمنی به دربار رفتم. بهتر بود در بستر می ماندم. در سالون بزرگ منتظر ماندیم و من با یکی از سرمنشی ها صحبت می کردم. بالاخره صدای دهل که نمایانگر آمدن امیر بود طنین افکن شد. ولی چنان نشد و امیر به درون نیامد. تعجب کردم که کجا باید باشد. همان دم غلام بچه ای آمد و با ارمنی صحبت کرد. پس از آن مرا همراه با ارمنی و منشی به مهمان خانه در طبقه بالا که قبلاً شرح دادمش، رهنمون شد. جلالت مآب در چوکی ای بازودار جلوس کرده و در اتاق تقریباً تنها بود. پس از آن که تعظیم کردم، چوکی ای برای من در مقابل امیر گذاشتند تا بتواند به راحتی با من صحبت کند. جلالت مآب قدری صحبت کرده بود که مسترپایین رسید. امیر خطاب به ما دو نفر لحظاتی به صحبت ادامه داد. به فعالیت هایی که ما دو نفر کرده بودیم اشاره کرد و گفت که کار ما وسیله ای برای آموزش دادن رعیت اوست. از این که در خدمت به او مریض شده بودم یاد کرد و قول داد در زمستان برایم چند ماه رخصت دهد تا بتوانم در وطنم به تندرستی دست یابم. بالاخره نان چاشت چیده شد. فرمود برایم شوله بیاورند. این شوربایی است که با برنج غلیظ می شود. سه روز بعد امیر از کارگاه ها دیدن کرد. من به او و

همراهانش ملحق نشدم و حینی که او از ماشین خانه دیدن می‌کرد رفتم تا از دو یا سه نفر از بیماران عیادت کنم.

وقتی به دکان‌ها برگشتم، جلالت مآب تفتیش را به پایان رسانده و در سایه درخت نشسته بود. میزی در برابرش قرار داشت با میوه و شیرینی چیده شده. در دست راستش دو شهزاده بزرگ پشت میز نشسته بودند. در برابر جلالت مآب کاکایش سردار یوسف خان جای گرفته بود. همین‌طور مسترپایین و دبیرالملک یا سرمنشی. در برابر جلالت مآب تعظیم کردم و او فرمود برایم چوکی ای در دست چپش بگذارند. قدری میوه و شیرینی خوردیم و جلالت مآب رضایت فوق‌العاده‌اش را از پیشرفت کارگاه‌ها ابراز کرد. این جمله ورد زبانش شده بود «پول من و کار شما و خواست خدا، باعث می‌شود آنچه ضرورت دارم تولید شود.» ماشین‌هایی نصب شده بود و چکش‌ها و اهره‌هایی که به نیروی بخار حرکت می‌کردند. ماشین کارتوس‌سازی و ماشین ضرب سکه و کوره ذوب آهن بود.

صدها دست افغان و هندوستانی زیرهدایت مسترپایین و دستیارانش سرگرم تولید تفنگ‌های بزرگ، تفنگ‌های ماشین‌دار، شمشیر، اسباب چرمی، صابون، شمع و سکه بودند. از آن وقت تا حال ماشین‌های دیگری نیز به کارخانه‌ها افزوده شده است، ولی در این اواخر در این مورد در مطبوعات صحبت شده است و نیازی نیست به جزئیات پردازم.

جلالت مآب وقتی صحبتش را به پایان رساند، دست مسترپایین را فشرده و به سلام و احترام دیگران پاسخ گفت و رفت. شنیدم که درست در لحظه‌ای که امیرپا به یکی از کارگاه‌ها گذاشته بود، سربازی گلوله‌ای به تفنگش جای داده بوده، ولی پیش از آنکه بتواند خرابی‌ای ایجاد کند دستگیر شده بود.

جلالت مآب چهار روز پس از دیدار ملوکانه از کارخانه‌ها، مهمان دو شهزاده بزرگ در قصر ایندکی [Endekki] شد. این قصر در شش مایلی شهر کابل در دره

چهارده قرار دارد. تقریباً ساعت دو بعد از ظهر نامه‌ای رسید که در آن از مستر پاین، من و یکی از دو انجنیر دعوت شده بود تا با جلالت مآب در آنجا دیدار کنیم. کالسکه‌ای کوچک و یک اسبی برای ما فرستاده بودند. راه‌های پیرامون کابل خوب اند و جلالت مآب و شهزادگان چند کالسکه دارند.

قصر ایندکی بر فراز تپه‌ای کوچک واقع است. از دور چون یک عبادتگاه یونانی که دورادورش ستون‌ها برپایند به نظر می‌رسد. آدم پس از رسیدن به بلندی، از پله‌های سنگی بالا می‌رود و به تراس راه می‌یابد. کتله اصلی ساختمان قصر از مرکز این تراس سر برآورده است. پس از چند پله دیگر دهلیزی واقع است که به یک سالن دراز منجر می‌شود. سقف این سالن بر ردیفی از ستون‌های مرکزی استوار است. در هر طرف آن سه اُرسی بزرگ دیده می‌شود که سالن را روشن نگه می‌دارد.

فرش و ظرف اتاق نسبتاً گران بها و به سبک اروپایی است. هر چند خُردتر، ولی مشابه به سلام‌خانه یا سالن بزرگ دربار در کابل است. به زودی پس از رسیدن ما نان چاشت حاضر شد و ما سه نفر انگلیسی با هم در یک میز نشستیم. سرآشپز هندوستانی در خدمت ایستاده بود. جلالت مآب پس از نان چاشت ما را به اتاق کوچکی که رو به سالن طویل در انتهای مقابل دهلیز باز می‌شد دعوت کرد. اتاقی خُرد و فوق‌العاده زیبا بود. یک طرفش منحنی شکل بود و در آن سه کلکین بزرگ تعبیه شده بود که از آن، منظره دره به چشم می‌خورد. مبلمان آن به مانند اتاق‌های نشیمن انگلیسی بود، حتی پیانوی «کولارد و کولارد» آن. جلالت مآب پرسید آیا کسی از ما پیانو نواخته می‌تواند. مستر پاین نشست و چند نغمه نواخت. آهنگ «Abide with Me» در داخل افغانستان و در میان مسلمانان طنینی غریب داشت.

لحظاتی پس از آن، مستر پاین احساس ضعف و مریضی کرد. در آنجا نه ویسکی ای بود و نه هم برندی تا برایش بدهیم. امیر شامپاین پیشنهاد کرد، ولی

مستری پایین فکر کرد بهتر است به کارش در کارخانه برگردد. از امیر و شهزاده‌ها رخصت خواست. ارمنی را برای بدرقه‌اش فرستادند. اکنون یک هندوستانی برایم ترجمه می‌کرد. رفتارش از ارمنی خیلی مؤدبانه‌تر بود.

شام آن روز جلالت‌مآب و شهزادگان را به باغ قصر مشایعت کردیم. برای ما بر تراس چوکی‌های بازودار گذاشتند. به مجرد تاریک شدن، باغ و زمین‌های پای تپه با چراغ‌های کوچک و رنگین روشن شد. از میان دره فشفشه‌ها را به آسمان فیر می‌کردند و ما بر پستی چوکی‌هایمان تکیه داده بودیم و لذت می‌بردیم.

دیرتر نان شام را در فضای باز باغ صرف کردیم. پس از آن مستر مایدلتون انجنیر از من پرسید که آیا بهترین‌ست برویم. می‌خواست صبح وقت سرکارش حاضر باشد. من هم به هندوستانی گفتم تا مسئله را جویا شود. در پاسخ گفت مطمئن است که جلالت‌مآب می‌خواهد تا ما شب را در اندیکی به سربریم. در این مورد بسیار شک داشتیم. کدام دلیلی برای ماندن ما وجود نداشت. ولی هندوستانی چنان مطمئن به نظر می‌رسید که ما هم قبول کردیم، به ویژه وقتی که هندوستانی تلویحاً به ما فهماند که اگر از جلالت‌مآب بپرسیم احتمالاً رنجیده خواهد شد. واقعیت همان‌طور بود که ما حدس زده بودیم. مترجم خودش می‌خواسته شب را بماند.

برای ما اتاقی کوچک و راحت در یکی از ساختمان‌های متصل به قصر داده شد که در بغل تپه اعمار شده بود. چهارپایی و سگرت تهیه شد و خدمتکاران در خدمت ما گماشته شدند. صبح روز بعد بلافاصله پس از صرف صبحانه قصر را ترک کردیم و سوار بر کالسکه برگشتیم. پایین کاملاً جور شده بود و سرگرم کار در کارخانه‌ها بود. انجنیر را به خاطر سپری کردن شب در قصر، اندکی سرزنش کرد. برایش حکایت کردم که چگونه مترجم ما را فریفت.

مترجم پس از آن به چاپلوسی شروع کرد. اغلب به دیدنم می‌آمد. رفتاری بسیار بانزاکت و مؤدب بروز می‌داد. می‌خواست برایم فارسی درس دهد. اینجا

و آنجا هم دربارهٔ ارمنی تبصره‌گکی می‌کرد یا نکته‌گکی توهین‌آمیز می‌پراند. هر وقت به قصر می‌رفتم او هم در آنجا پرسه می‌زد و با تبسمی تصحیح‌گرانه ترجمه‌های ارمنی را بدرقه می‌کرد. این رفتار خشم‌گینم می‌ساخت. نیازمند اصلاح‌کاری‌هایش نبودم. ترجمهٔ ارمنی را کاملاً درست می‌فهمیدم و آنقدر به فارسی آشنا بودم تا بدانم آیا معنای کلمات امیر را امینانه به من می‌رساند یا نه. از طرف دیگر هر وقت هندوستانی گپ مرا به امیر ترجمه می‌کرد، چنان فارسی‌ای پرطمطراق و مملو از عبارات عربی را به کار می‌برد که به مشکل می‌توانستم رشتهٔ کلامش را پیگیری کنم. انتظار در دسری را می‌کشیدم، چون این یکی از قماش آدم‌هایی بود که موضوع را چیزی کاملاً دگر ترجمه می‌کنند. در این وقت بود که صندوق مملو از تحفه‌هایی که حین اقامت در ترکستان از وطن خواسته بودم رسید. کسی را فرستادم بپرسد چه وقت افتخار آن را خواهم یافت تا تحفه‌ها را به قدوم جلالت مآب بگذارم. روز معین فرارسید و من پس از بریدن پای یک مریض که از قبل قرار بود در آن روز اجرا شود، به قصر ارگ رفتم. جلالت مآب مرا با نهایت مهربانی پذیرفت. در سالون هشت ضلعی که در آن عکس‌های پارلمان انگلیس آویخته بود، جلوس فرموده بود. نیز تمثالی که از جلالت مآب کشیده بودم بردیوار آویزان بود. آن را برای قاب کردن و جلاکاری به هندوستان فرستاده بودند. امیر روی آن را شیشه گرفته بود. به این منظور دستور داده بود تا آینه‌ای بزرگ بخرند و قشر نقره را از پشت آن بتراشند.

وقتی به آنجا رسیدم علاوه بر جلالت مآب، شهزاده حبیب‌الله، یک یا دو نفر از منشیان و چند تا غلام بچه هم حضور داشتند. بر کوچی راحت نشستیم. همان دم شهزاده نصرالله داخل شد. چون از برابرم گذشت به پا خاستم و تعظیم کردم. نمی‌دانم متوجه شد یا نه، چون به تعظیم من جواب نداد و یک‌راست نزد جلالت مآب رفت و سلام داد. جلالت مآب چیزی بیخ گوش شهزاده گفت که من نشنیدم. ولی شهزاده بی‌معطلی نزد آمد و جویای حالم شد. از جلالت مآب

شهزاده به خاطر احوال پرسی تشکر کردم، بی آنکه دوباره از جایم بلند شوم. پس از آن تحفه‌ها مورد بررسی قرار گرفت. چیزهایی گران بها نبود، ولی همان قدر که از وسعم بود. فکر کرده بودم که جعبه رنگ و قلم و دسته‌ای از کاغذ مجهز با نشان شاهی (انگلستان، م) شاید مورد پسند امیر قرار گیرد. از این رو جعبه‌ای فرمایش داده بودم و خواسته بودم تا یکی از دوستان هنرمندم آن را با طرح اصیل فلزکاری مزین کند. چیزهای رنگارنگ و متعدد دیگر هم بود که جلالت مآب همه را بررسی کرد. برای شهزاده محمد عمر کوچک چندین بازیچه مکانیکی آورده بودم. دسته غلام بچه‌ها در عقب امیر که اسباب بازی‌ها را معاینه می‌کرد جمع شده بودند. در آن میان سگی مکانیکی هم بود که خیز می‌زد و غوغا می‌کرد. غلام بچه‌ها محو تماشا شده بودند. یکی از پسران را امیر با خیزاندن سگ به سویش ترساند، طوری که پسر دستش را به سرعت عقب کشید. همه به قاه قاه خندیدند. پس از آن نوبت به کشتی نوح رسید با مدل‌های دقیق شماری از حیوانات که امیر همه را روی میز ایستاد کرد. در آن میان تحفه‌ای هم برای سلطانه بود که شامل چند تا سنجاق سینه و پکه‌های مُد روز می‌شد ولی در آن وقت مورد بررسی قرار نگرفت. مُدل یک ماشین بخار مورد علاقه شدید قرار گرفت، همین طور آدمک‌های حلبی که با زنبر غلتک‌های حلبی شان به سرعت حرکت می‌کردند. شمشیر و تفنگ اسباب بازی را امیر به یک کنار گذاشت تا شهزاده بزرگ تر شود. چند عروسک چینی کله جنبان هم بود که باعث انبساط خاطر امیر گشت.

خلاصه اینکه جلالت مآب باید دست کم سه ساعت سرگرم معاینه تحایف بوده باشد، زیرا ساعت یک به قصر رفته بودم و ساعت پنج عازم خانه شدم. هیجان‌های ناشی از حضور در دربار و صرف نان شام در آنجا برایم نمی‌فارید و تمام ماه اگست را که در کابل ماه بدی است، خوار بالین شده بودم. در همین وقت بود که جلالت مآب نجاری را نزد فرستاد تا از من دستورات لازم را برای

ساختن چوکاتی برای پرده نقاشی دریافت کند. می خواست تا تمثال قدنمای او را رسم کنم. متأسفانه باید بگویم که این تمثال هرگز رسم نشد.

مسترباین دویا سه بار آمد و پرسید آیا می خواهم با او به سواری بروم. چون این کار نامقدور بود، می نشست و برایم چند قصه خوشمزه حکایت می کرد. روزی ارمنی به دربار رفته بود. چون بازگشت گفت جلالت مآب در مورد رژیم غذایی ام پرسیده است. سفارش داده بود بیش از این سوپ گوشت گاو نخورم و نیز ویسکی و برندی ننوشم. گفته بود در مزار چنان چیزهایی را نمی نوشیدم، پس چرا باید در کابل بنوشم. توصیه کرده بود تا فقط برنج و کچالو بخورم.

خوردن کچالوی جوشانده در صبح و برنج جوشانده در آب برای شام، مصیبت است، به خصوص وقتی یگانه تغییر مجاز در رژیم آن باشد که یک روز بی نمک و روز دیگر بانیمک تهیه شود. تا آن روز هرگز گرسنگی واقعی را تجربه نکرده بودم. شب و روز کباب خواب می دیدم و یورکشایر پودینگ و گوشت مرغابی و نخودسبز. ولی عاجز در بستر افتاده بودم و ناگزیر با برنج و کچالو ساختم و حالم بهتر شد. پس از آن، از این دو متنفر شدم، هرچند هم اگر خونسردانه بنگریم این ناسپاسی است. روزی مردی را به اتاق خوابم آوردند که حالش از حال من هم بدتر معلوم می شد. نگاهی به او انداختم و پس از یک یا دو پرسش با آوازی بی رمق به حافظ داروساز گفتم: «نسخه اش برنج و کچالوی جوش داده و استراحت است.» حریف زودتر از من جور شد، چون به چنان رژیمی عادت داشت.

دخترکی یازده ساله را به فرمایش جلالت مآب نزدم آوردند. از شش ماه به این طرف دستخوش تب بود. تنها چیزی که لازم داشت کینین بود.

روزی شیرعلی خان رفیق دوران مزار به دیدنم آمد. ارمنی بیرون رفته بود. صحبتی جالب و طولانی به زبان فارسی داشتیم و گاهی از اشاره دست و سرکمک می گرفتیم. همدیگر را به صورت کامل می فهمیدیم. راجع به

اناتومی، اقلیم، الماس و ازدواج‌ها صحبت کردیم. حتی به یاد دارم که رسم و رواج خانم‌های اروپایی را با خانم‌های شرقی مقایسه کردیم. شیرعلی مدافع چندزنی بود. شام آن روز زلزله رخ داد. البته این رویداد ربطی به مباحث ما نداشت. اشخاص زیادی چندبار به دیدن آمدند. بعضی خود بیمار بودند و نسخه می‌خواستند.

در آغاز ماه سپتامبر شنیدم که جلالت‌مآب معروض حملهٔ نقرس شده است. برایش نامه نوشتم و پرسیدم آیا اجازه است به عیادتش بروم؟ پاسخ رسید که باید روز بعدی به دیدن بروم. بنابراین قوت و حواسم را جمع کردم و سوار بر اسب آهسته آهسته سوی قصرارگ روان شدم. ارمنی برایم عصایی آورد تا بتوانم در میان باغ قصرگام بردارم. جلالت‌مآب را در یکی از اتاق‌های طبقهٔ بالایی یافتم. در بالا رفتن از پله‌ها نفسم کوتاهی می‌کرد و مجبور بودم دم گرفته بروم. در دهلیز چندین افسر نظامی و منشی روی زمین نشسته بودند. از طریق دروازه دیدم که جلالت‌مآب بر گۆچی افتاده است. تعظیم کردم و او مرا به درون خواند. اتاق کوچک بود. چوکی ای برایم نزدیک به سر بستر گذاشته بودند. برایم در پیالهٔ شیشه‌ای با قالب نقره چای آوردند. پس از آن جلالت‌مآب عوارضش را شرح داد. التهاب نقرسی، پای و زانوی راستش را فرا گرفته بود. همهٔ مفاصلش درد داشت، نیز عصب سیاتیک. دستخوش تب و لرز بود. برایش تداوی لازم را، در صورتی که تداوی مرض به عهده‌ام باشد، شرح دادم.

جلالت‌مآب گفت که حکیمانی که تداوی‌اش را بر عهده داشتند، او را حجامت کرده‌اند و مفصل‌های ملتهب را زالودرمانی کرده‌اند. گفتم امیدوارم تداوی وضعش را در آینده بدتر نکند. پس از لحظاتی رخصت خواستم. روز بعدی باز به عیادت جلالت‌مآب رفتم. گفت خیلی احساس بهتری می‌کند. درد تقریباً ناپدید شده بود. گفت که روغن گل سورنجان را تهیه کرده و با ملایمت بر مفاصل ملتهب مالیده است. دو غلام بچه در اتاق حاضر بودند. یکی پای

درد دیده‌ی عالی جناب را «ماساژ» می‌داد و دیگری پکه به دست مگس‌ها را می‌رماند. جلالت مآب خیلی صمیمانه با من حرف زد. یک بار بی مقدمه پرسید که آیا وقتی برای رخصتی به انگلستان بروم، ازدواج خواهم کرد. این پرسش غیرمنتظره و غافلگیرانه بود. غلام‌بچه‌ها لبخند زدند. جلالت مآب وعده‌ی تحفه‌ی بسیار گرانبه‌ای عروسی را داد. پس از نوشیدن چای صدای غلغل چلم از اتاق مجاور به گوش رسید که دست به دست می‌گشت. به صورت مکانیکی سیگاری از جیب کشیدم و برای آتش زدن آماده کردم. ناگهان به ذهنم خطور کرد که آنجا اتاق خواب پادشاه است. خجل شدم، چون به کشیدن سیگار دعوت نشده بودم. ولی جلالت مآب، از جیب کشیدن سیگار را دیده بود. با دستپاچگی پرسیدم که آیا دود کردن سگرت برایش مزاحمت است. گفت «اصلاً نی». ولی چون دودلی‌ام را دید برای رفع تشویشم گفت برایش سیگار بیاورند و بی معطلی یکی را گرفت و دود کرد.

روز بعدی صبح وقت، خانه‌ام را آتش گرفت. خوشبختانه به موقع متوجه شدیم. کسی از همسایگان به خاطر آتش‌گذاری مجازات نشد. شب آن روز زلزله‌ی هولناک بیدارم کرد. بالا و پایین رفتن کف اتاق، ترق و تُرق دستک‌های سقف و قرچ و قورچ اُرسی‌ها هر دم شدت می‌گرفت. از بستر جهیدم و کوشیدم شمعی را روشن کنم. اول قوطی گوگرد را نیافتم. وقتی یافتم، گوگردی که شتابان کشیدم شکست. گوگرد دوم را گرفتم. این بار دُم آن را می‌کشیدم. سومی را گرفتم و همزمان فکر کردم شاید بهتر باشد به بیرون بگریزم. بالاخره گوگرد درگرفت و شمع را روشن کردم. ساعت یک ونیم بود. برای لحظه‌ای شمع در دست، ایستاده ماندم و تصور می‌کردم که ترق و تُرق‌ها کم می‌شود. پس از آن به ذهنم رسید که خانه در برابر زلزله‌های متعدد استوار مانده است و شاید این بار هم بتواند مقاومت کند. لحظه‌ای دیگر هم معطل ماندم. به راستی که رعشه‌ها کم شد و بالاخره زوال کرد. تکان‌ها چندین دقیقه طول کشیده بود. بعداً شمع به

دست گرداگرد اتاق را گشتم تا ببینم آیا دیوارها درز برداشته‌اند. فقط یک درز گشاد که دستم در آن جامی گرفت یافتم. فکر کردم که چیزی خطرناک نباشد، چون تیرها به جهت دیگر سیر داشتند و در بدترین صورت احتمالاً فقط یک دیوار می‌غلطید. به بستر برگشتم.

پس از آن دوباره به کار در شفاخانه آغاز کردم. به صورت منظم در ساعت معین صبح به کار شروع می‌کردم. شمار بیماران روز به روز فزونی می‌یافت، تقریباً دو صد نفر در روز، طوری که در پایان هفته دستخوش تب و گلودردی شدم. وضع ناراحت‌کننده بود چون مجبور بودم باز چند روز در خانه بمانم. نگران بودم مبادا جلالت مآب گمان کند که با گماشتن طبیبی که به صورت عموم مریض است یا به خود چنان تلقین می‌کند، معامله زیان‌آوری کرده است. به هر حال به زودی بهبود یافتم و یک شنبه بعدی به قصر رفتم تا گزارشم را به حضور امیر برسانم.

جلالت مآب از من خواسته بود تا کیفیت عرق را معاینه کنم. «برندی»، «ویسکی» و «آلد تُم» همه محصولات کارخانه تقطیر کابل بود. جلالت مآب را در طبقه پایین قصرارگ در اتاقی کوچک یافتم که رو به سالون هشت ضلعی باز می‌شد. بر کوچی پوشیده با پوست افتاده بود و بر بالش‌ها تکیه داشت. از بار پیش بهتر به نظر می‌رسید، هر چند هم هنوز زانوی راستش گرفتار درد نقرس بود. اتاق خُرد ولی بسیار زیبا بود. آینه‌های نصب‌شده بر دیوارها اتاق را بزرگ‌تر می‌نمایاند. در آن سوی اُرسی فراخ که رو به باغ باز می‌شد، سایبانی بزرگ به رنگ قرمز و سفید برافراشته بود. در زیر آن مأمورانی جمع بودند که به خاطر مسائل رسمی باید امیر را می‌دیدند.

من درون اتاق و نزدیک کوچ امیر نشستم. دسته‌های گل سرخ در گلدانی، هوای اتاق را آکنده از عطری شیرین کرده بود. چند نفر غلام بچه هم حاضر بودند. جلالت مآب برایم از مشکلی که با پای نقرس زده‌اش در پایین رفتن از زینه‌ها داشت حکایت کرد. برایم جزئیات بیشتری درباره تداوی نقرس که او

به کار بسته بود گفت. اینکه چگونه پی در پی حجامت شده بود و بر مفاصلش زالو گذاشته بودند و اینکه هرگاه درد شصت پایش شدت می یافت، مجبور می شده پایش را در یخ آب غوطه دهد.

چای آوردند. جلالت مآب فرمود که با در نظر داشت وضع صبحی من چای سبز مضر خواهد بود. دستور داد برایم چای سیاه بیاورند و تحفه ای چند پاوندی برایم اعطا کرد. پس از آن گزارشم را درباره شراب ارائه کردم. از تخمیر کشمش ساخته شده و به شیوه مناسب تقطیر شده بود. گفتم آنچه که «برندی»، «ویسکی» و «آلد تُم» می نامیدند فقط عرق خام بود که با گیاه های محلی معطر شده بود. مصرف هیچ یک شان برای انسان مناسب نیست و کسی که بنوشد مریض خواهد شد. در همان وقت خبر آمدن مسترپاین رسید. او هم در مورد عرق اظهار عقیده کرد و گفت که کیفیت آن خوب نیست. در عین زمان گفت که چنان چیزی در پشاور فروخته می شود. گپش را هندوستانی ترجمه می کرد. نمی دانم چه گفت. نمی توانستم رشته کلمات فارسی را تعقیب کنم، ولی جلالت مآب متعجب به نظر می رسید. گفت از آنجایی که دو خدمتکار اروپایی اش عرق را نپسندیده اند، او آن را برای آزمایش به کلکته خواهد فرستاد.

شراب را مردی هندو ساخته بود. تا جایی که من فهمیدم کسی بود که مترجم هندوستانی به افغانستان وارد کرده بود. به یاد دارم که یکی از ایرادهای مرد هندو و مترجم هندوستانی به گزارش من، این بود که من به عوض «آلد تُم»، «جین» گفته بودم و گفتند که نوشابه نه «جین» بلکه «آلد تُم» است (در این مورد حق به جانب بودند). به جواب این ایراد چیزی نگفتم. معلوم بود که بحث بر این نکته بی معناست. قرار شد تولید عرق ادامه یابد ولی ساختن ویسکی، برندی و آلد تُم را تا دستیابی به معلومات بیشتر متوقف سازند.

چند روزی پس از دربار، نیمه شب صدایی عجیب و مرموز از خواب بیدارم

کرد. به مانند سوت بود. چند ثانیه پس از آن، صدایی کوتاه تر و شفاف تر به گوش رسید و زمین به معنای واقعی کلمه به لرزه افتاد. هرگز تا آن وقت زلزله به آن شدت ندیده بودم. نمی دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. سگ ها عوو می کردند؛ اسب ها شیهه سرداده بودند و مردان فریاد می زدند. سروصدا همه را بیدار کرده بود.

همه گوش ها را تیز کرده بودیم، ولی دیگر آوازی بلند نشد. پس به بستر رفتم. صبح بعدی راز آن صدای مرموز گشوده شد. کارخانه آتش بازی و فشفشه سازی کابل را آتش گرفته بود. کارخانه از ورکشاپ ها چندان دور نبود و پاین گفتم که خیال می کرده از بسترش به بیرون پرتاب شده باشد. درباره تلفات جانی پرسیدم. گفتند چند نفری کشته شده اند، ولی به نظر می رسید که کسی چندان علاقه مند تحقیق در این مسئله نباشد. نه هم دیگر چیزی در مورد سبب انفجار شنیدم. علت آن بدون شک «قسمت» بوده است.

به خاطر دارم که در آن وقت اپیدیمی کله چهرک در کابل بروز کرد بود و دستیار هندوستانی شفاخانه، همان دائم الخمر باوقار را به شدت مبتلا ساخت.

در اوایل اکتبر دعوتی از جلالت مآب سلطانه دریافت کردم. خواسته بود در مهمانی پس از محفل عروسی شهزاده نصرالله شرکت کنم. مهمانی در واقع جشنی بود و در باغ بابر شاه که در کرانه دریای کابل و تقریباً یک و نیم مایلی شهر واقع است برگزار شد. وقت دعوت ساعت هفت صبح بود، ولی من تقریباً ساعت نه و نیم به راه افتادم. روزی روشن و آفتابی و به مانند روزهای اگست انگلستان بود. سواره می رفتم و ارمنی هم رکابم بود. نوکران چنان که رسم کشور بود در جلو و پهلوی اسب ها پیاده در حرکت بودند. لباس های شیک خود را پوشیده بودم و مدالی را که جلالت مآب اعطا کرده بود به سینه زده بودم. چندین خیمه و سایبان به رنگ های شاد و روشن، باغ را آذین بسته بود. انبوه شرقیان با لباس های پلوخوری جمع آمده بودند. سبزی درختان و چمن ها،

سرخ‌ی و آبی غبارگرفته کوه‌ها، سطح درخشان و موج دریا، همه با رنگ‌های شاد و روشن درآمیخته و منظره‌ای دل‌انگیز به وجود آورده بود.

شهزاده هنوز نیامده بود و من به خیمه‌ای بزرگ که سپهسالار و مأموران عالی‌رتبه و منشیان جمع بودند، رفتم و تا رسیدن شهزاده سرگرم صحبت بودیم. لحظاتی بعد جلالت‌مآب شهزاده مرا احضار کرد. زیر سایبانی بزرگ نشسته بود و درباریان گرداگردش ایستاده بودند. چندین نفر در برابرش چهارزانو بر زمین نشسته و نیم‌دایره‌ای را ایجاد کرده بودند. من در بیرون از حلقه متوقف شدم، کلاه را از سر برداشتم و تعظیم کردم. برایم چوکی‌ای درست در میان حلقه و روبه‌روی جلالت‌مآب گذاشتند. اشاره کرد تا بنشینم. تهنیات خود را تقدیم کردم و شهزاده با مهربانی از صحنم پرسید. کلماتی تعارفی را رد و بدل کردیم. اندکی پس از آن سپهسالار و مأموران و منشیان هم برای سلام‌دهی آمدند؛ تعظیم کردند و رفتند.

پس از آن مرا به خیمه‌ای در کنار دریا رهنمایی کردند که برایم آماده شده بود. مهمان سلطانه بودم و او دستور داده بود برایم سگرت و چای بیاورند. به مجرد رسیدن به باغ به سلطانه سلام فرستاده بودم. او همراه عروس و زنان حرم در باغی کوچک و دیوار گرفته، جدا از باغ اصلی بود. جلالت‌مآب امیر حضور نداشت. هنوز هم تا اندازه‌ای از درد حملات نقرس رنجور بود. به تدریج سرو کله مسترپایان و انجنیران هم پیدا شد. همه‌شان به خیمه من آمدند.

چاشت سلطانه دستور داد برای ما در خیمه سفره بچینند. غذای محلی بود و متشکل از پلو و چندین خورش رنگارنگ. پس از نان چاشت پایین همراه با انجنیرها برای عرض احترام نزد شهزاده رفت و آماده برگشت به خانه شد. ولی سلطانه پیام فرستاد و خواهش کرد قدری بیشتر بمانند.

ارمنی پرسید آیا مایل هستیم موسیقی بشنویم؟ و به دنبال گروه قهقهه فرستاد. آن‌ها روبه‌روی خیمه بالا و پایین می‌رفتند و برنی‌انبان‌های شان

می‌دمیدند و نغمه‌های اسکاتلندی و افغانی می‌نواختند. در گرداگرد باغ چندین دستهٔ دیگر نیز وجود داشت. دسته‌های باجه‌خانه و دسته‌هایی با آلات موسیقی تازی محلی که نغمه‌های رزمی و یا محلی می‌نواختند. مارگیران بودند و بچه‌بازیگران و دختران هندی که رقص ناچ اجرا می‌کردند. اعیان در خیمه‌ها نان صرف می‌کردند و عوام بر چمن‌ها پیک‌نیک داشتند. برای آن‌ها پلو و نان خشک تهیه شده بود. حوالی ساعت دو سلطانه مجمری بزرگ پراز شیرینی فرستاد و ما نوش جان کردیم. ساعت دو و نیم جشن به پایان رسید و سربازان در جاده‌ها صف کشیدند، چون سلطانه و خانم‌ها و شهزاده هنوز محفل را ترک نکرده بودند.

چندین روز پیش و پس از جشن عروسی، هر چندگاه رگباری از آتش تفنگ‌های دهن‌پُر به گوش می‌رسید و دسته‌های موسیقی تقریباً تمام روز در نواختن بودند.

در آن روزها قصه‌ای دربارهٔ شهزاده و عروس شنیدم که گفتنی است. وقتی شهزاده بسیار خُرد بوده، دختری اشرافی را در حرم دوست داشته و می‌گفته چون بزرگ شود با او عروسی خواهد کرد. دختر به اندازهٔ قابل ملاحظه مسن‌تراز شهزاده بوده و با گذشت سال‌ها نظر شهزاده دگرگون می‌شود. جلالت‌مآب امیر به این عقیده بوده که پسرش شهزاده است و قول داده است و باید برگ‌پاش بایستد. همان شد که در وقت معین به عهدش وفا کرده بود. نتیجه همان عروسی بود. کار شفاخانه خیلی سنگین شده بود. هنوز به قوت نیامده بودم، ولی هرگاه به شفاخانه سر می‌زدم ناگزیر باید از همهٔ مریضان دیدار می‌کردم. با دیدن مریض یک صد و بیستم و یا یک صد و سی‌ام دردهای شدید کمر به سراغم می‌آمدند. اگر به شفاخانه نمی‌رفتم، مریضان به دروازهٔ آن ازدحام می‌کردند و یکنواخت می‌پرسیدند: «داکتر کی می‌آید؟ از برای خدا بگویید بیاید.» چاره چه بود؟ مجبور بودم بروم. اگر توانایی‌اش را می‌داشتم از کارم لذت می‌بردم.

ولی اضافه کاری‌ها بهبودی‌ام را به تعویق می‌انداخت. افسردگی گریبان‌گیرم شده بود. گاه دلم می‌خواست تسلیم شوم و کابل را ترک کنم. ولی می‌دانستم که جلالت‌مآب هنوز جور نیست و اضافه بر آن گردآوری شواهدی برای اثبات تقلب و توطئه شماری از مأموران عالی‌رتبه، برآشفته‌اش ساخته است. جریمه‌های سنگین پولی را وضع کرده بود و شرایط دیدار با جلالت‌مآب دستخوش تغییرات جدی شده بود. نمی‌خواستم با استعفایم برپیشانی‌های امیربیفزایم. ولی تا زنده باشم خستگی آن دوران و روزهای بلافاصله پس از آن را فراموش نخواهم کرد.

یک روز جمعه برای سواری با ارمنی بیرون رفتم. به شرق شهر کابل راندم و از بالا حصار، جایی که مقر کوانیاری بوده است، عبور کردیم و برکهٔ وسیع و دلدل‌زاری را که در ناف وادی کابل قرار دارد (کول حشمت خان، م) دور زدیم. گرداگرد ما کوه‌ها بودند و میان کوه‌ها و دلدل‌زار کشتزاران شبدر، کورت‌های پوشیده از موندهٔ جوار، باغ‌های میوه، درختان و خانه‌های حصارشدهٔ روستایی. برکه در بعضی نقاط بسیار عمیق و در جاهای دیگر کم‌عمق است. نیزارهای بسیار پُشت و کرانه‌های کم‌عمق آن، پناهگاه شمار زیادی از مرغابیان وحشی است که در خزان و زمستان به کابل سرازیر می‌شوند. بخشی بزرگ از زمین‌های پیرامون کول متعلق به خواهر جلالت‌مآب است. از برابر خانه‌اش که سرایی روستایی و حصارشده است عبور کردیم. نیز قبر پدر امیر را دیدیم. در نهایت شرقی دلدل‌زار، نزدیک به دهکدهٔ بینی حصار، راه اندکی سربالایی داشت و در پای کوه ادامه می‌یافت.

لحظاتی توقف کردم تا از تماشای منظره لذت برم. پیش روی ما در کنار نیزار، درختی قد برافراشته بود که پاییز، زرد و طلایی‌رنگش کرده بود. درختان پیرامونش هنوز سبز بودند. در پشت درختان نیزارهای قهوه‌ای رنگ بود و برکه. دورتر، در کنارهٔ مقابل دریاچه درختانی دیده می‌شدند که با هم کتله‌ای با

رنگ‌های سبز، قهوه‌ای و زرد را می‌ساختند. پس از آن، در دوردست‌ها بنفش غبارگرفته کوه‌ها سرکشیده بود، سلسله پشت سلسله، کمرنگ و سایه‌گون. بر فراز آن آبی آسمان بود که اینجا و آنجا با تکه‌های سفید ابر خالکوبی شده بود. من شیفته آن تماشا شده بودم، ولی در ارمنی هیچ شوقی را برانگیخته نمی‌توانستم. به مانند بسیاری از شرقیان سواری بعد از ظهر را کاری بیهوده و مشقت بار می‌پنداشت. با آن هم حاضر نبود بگذارد تنها بروم.

امیر و شهزاده‌ها در خزان و زمستان برای شکار مرغابی به قسمت‌های کم‌عمق برکه می‌رفتند. دو یا سه سال پس از دوره‌ای که اکنون نوشتم، همراه با مستر کالینس زمین‌شناس در این نواحی به گردش رفته بودیم. به مجرد گذشتن از انحنای سرک پشاور که مستقیماً در برابر بالاحصار قرار دارد، صدای گُم گُم دهل را شنیدیم. افسارها را کشیدیم. می‌دانستیم که امیر باید در همان نزدیکی‌ها باشد. همان دم سروکله گارد سواران بارکزیی امیر در مقابل بالاحصار پیدا شد. پس از آن، دُهل نوازان که بلافاصله پیشاپیش جلالت‌مآب سوار بودند ظاهر شدند. با نزدیک شدن امیر از اسپ پیاده شدیم. بر تخت روان نشسته بود و حمالان به سرعت می‌رفتند.

جلالت‌مآب وقتی بر تخت روان سوار است، عصایی در دست دارد و اگر سرعت کافی نباشد حمال دم دست را با نوک آن خله می‌زند. جلالت‌مآب با دیدن ما کجاوه را متوقف ساخت و از حال ما پرسید. گفت که به نیاز بالاحصار به شکار مرغابی رفته بوده است. منظره‌ای زیبا بود. غلام‌بچه‌گان جوان با یونیفورم طلاکاری شده سوار بر اسبان در گراگردش می‌جنبیدند. گارد نگهبان با سرعتی یکنواخت می‌راند و انبوه نوکران با دستار و چین‌های رنگین، یکی چلم در دست، دیگری با منقلی زغال، سومی با سماور چای و چهارمی با چوکی‌ای برای امیر... در عقب روان بودند. همه باهم با بالاحصار در پس منظر آن، منظره‌ای شگفت به وجود آورده بود.

در اواخر ماه اکتبر، همان بزرگ قوم که برادرش در دربار امیر گروگان به سر می‌برد، برای سلام‌دهی جلالت‌مآب به کابل آمد. برادرش که در ترکستان با او آشنا شده بودم یک روز صبح به سراغم آمد و گفت برادر بزرگ میل داشته به دیدنم بیاید، ولی دستخوش تب شده است. از من خواهش کرد تا از او دیدار کنم و دارویی تجویز کنم. بنابراین با رفیقم همراه شدم و به خانه‌ای که بزرگ قوم منزل کرده بود رفتیم. انبوهی از نوکران و ملازمان با او به کابل آمده بودند. با من برخوردی فوق‌العاده احترام‌آمیز کرد و مرا به اتاقی در طبقه بالا، جایی که خان بیمار و تب‌زده استراحت داشت رهنمون شدند. مردی تنومند با شانه‌های پهن و قامتی به بلندای تقریباً پنج فوت و هفت اینچ بود و به گمان من نزدیک به سی و پنج سال عمر داشت. تنها نبود. اتاق تقریباً پراز نفر بود. فکرمی‌کنم افغان‌ها از هیچ چیز دیگری به مانند تنهایی متنفر نیستند. کوتاه‌ترین تنهایی هم برایشان خسته‌کن می‌شود.

ولایت این خان هوای بسیار گرمی دارد و در جنوب شرق واقع است. در این وقت در کابل گرچه آفتاب هنوز هم داغ بود، ولی بادی سرد می‌وزید. البته خان و افرادش آن‌طور که لازم است لباس گرم نپوشیده بودند. چای و سیگار و شیرینی آورده شد و پس از معاینه خان نشستیم و با او و برادرش قدری صحبت کردیم. مردی تیزهوش بود. یکی از سرگرمی‌هایش عکاسی بود. از روی تفنن به کیمیا هم می‌پرداخت. به من داغی در پشت دستش نشان داد که پیامد انفجاری بود که در هنگام آزمایش‌های علمی رخ داده بود. دیرتر بعضی از خادمان را نیز معاینه کردم. هشت نفرشان تب داشتند.

این بزرگ را افراد قوم بسیار دوست داشتند. یا با تحسین و اعجاب به او می‌نگریستند، یا با کدام حسی دیگر، چیزی از این دست که در سینه افغان جای دارد. ولی از نظر جلالت‌مآب بته‌ای بود که خیلی قد کشیده بود و اگر جلو رشدش گرفته نمی‌شد، بر بته‌های دیگر سایه می‌انداخت. شنیدم که حکومت

افغانستان برایش سالانه یارانه‌ای به مبلغ یک لک روپیه می‌پرداخته است. ولی اکنون وضع دگرگونه شده بود. حین اقامت او در کابل، «والی» دیگری فرستاده شده بود تا حاکم ولایتش شود. برای قوم او این مسئله ناخوشایند بود، چون آن‌ها نسبت به والی نوا احساس دوستی و یا هرچیزی که آن حس است نمی‌کردند، زیرا برایشان بیگانه بود. از این رو والی نوراکشتند. والی دیگری فرستاده شد. او را هم کشتند. بالاخره به کلان قوم اجازه برگشت به ولایتش داده شد، هرچند هم بدون یارانه.

فصل بیست و سوم

بیماری امیر

بیماری امیر. صحت امیرو مرهم. پرسش هایی در ساحة کیمیا. صبحانه سحرگاهی در قصر. درباری ای من حیث پیشخدمت. احضار نزد شهزاده عزیزالله. بیماری شهزاده. بیماری معاون سپهسالار. بیماری پسرکاکای امیر. دیدار از شهزاده محمد عمر. کالسکه ملکه. کاکای محترم ملکه. پذیرایی. نان چاشت. تحفه. مأمور جلال آبادی و قولش. صرف نان شام با مسترپایین. مرگ شهزاده عزیزالله. بیماری دوباره بزرگ قوم. آب و هوا. سکوت حکم فرما بر قصر. احضار در روز دوم دسامبر. شهرکابل در شب. بیماری امیر. خواهش امیرو وضع جسمی اش. تداوی های قبلی. عبادت امیر. تداوی طبی. صبح روز بعد. اخبار. فراخوانی نزد سلطانه. حرمسرا. بیماری سلطانه و وضعش. یک دُز زهر آگین. بهبودی امیرو سلطانه. توطئه و خیانت مترجم. تحفه. موسیقی گران. امیرو سلطانه من حیث بیمار. شوک خوردن و تعبیر ارمنی. نامه سلطانه و جواب آن. گزارش ملک غلام بچه. تبصره ها. سرزنش امیر. در حرمسرا. تبصره های ارمنی. منزل کردن در اتاق شهزاده. برگشت بیماری امیر.

اوایل نوامبر بود که مرا به قصر ارگ خواستند. وقتی رسیدم، جلالت مآب برگوچ و یا دیوانی پوشیده با پارچهٔ مخملی قرمز و طلایی رنگ نشسته بود. عباي مخملی سبز و طلاکاری شده به تن داشت و دستاری سفید بر سر. اتاق کوچکی بود که از یک طرف رو به سالن هشت ضلعی و از طرف دیگر رو به باغ باز می شد. جلالت مآب فرمود که هنوز زانو و پای چپش درد می کند و اگر برایش مرهمی بفرستم که درد را تسکین بخشد تا بتواند سواری کند، خوشحال خواهد شد. پس از آن نظرم را در مورد اثرات بعضی از تیزاب های طبیعی جویا شد و با هم آزمایش هایی را با مس و برنج اجرا کردیم. جلالت مآب به تیزابی ارزان قیمت نیازمند بود تا بشود با آن قُطی های مسی کارتوس را پاک کرد.

روز بعدی مرهمی را با خود گرفتم و روانهٔ قصر شدم. ملک، غلام بچهٔ دُرْدانهٔ امیر بیرون آمد و مرا دید که در میان منشیان در باغ انتظار می کشم. نزد آمد و پرسید آیا می خواهم مرهم را به داخل برده و خبر رسیدنم را بدهد. به زودی دوباره بیرون آمد و از من و ارمنی خواست تا به درون برویم. در یکی از اتاق های خُرد یا شاه نشین ها به انتظار نشستیم. وقتی پا به درون گذاشتم جلالت مآب به چشم نمی خورد. در همان اتاقی بود که روز قبل به سرمی برد، ولی اکنون دروازهٔ اتاق به سوی سالن هشت ضلعی پرده گرفته شده بود. دو یا سه تا از

غلام بیچه گان نزد آمدند و پرسیدند چه وقت عازم لندن می شوم. به فکر رسید که امیر احتمالاً از رخصتی ام یاد کرده است. به زودی جلالت مآب هویدا شد. لباس مکمل برتن داشت و عصا به دست راه می رفت. همه به پا خاستیم و تعظیم کردیم. در اتاقی که ما بودیم برایش میزو چوکی ای گذاشتند. با من در مورد صحبتش صحبت کرد و از خواص مرهم پرسید. گفت خوش بوی است. بالاخره «صبحانه اولی» امیر را بر پتنوسی نقره ای آوردند. صبحانه متشکل از چای بود که از جامی شیشه ای در قالب نقره نوشید و نیز شیر داغ و قدری کیک و کلهچه. برای من هم میزی گذاشتند و چای آوردند. روبه روی امیر جای داشتم. دیگران بر زمین نشسته بودند و خادمان برایشان چای می دادند. جلالت مآب چیزی نخورد و به یکی از درباریان، نعیم خان، گفت پتنوس را مقابل من بگذارد. نمی دانم آیا نعیم خان از اینکه باری به این شیوه استثنایی خدمتکار باشد ناراحت بود یا نه، ولی بی معطلی اطاعت کرد. از طرف دیگر جوان خوبی بود. تقریباً بیست و شش ساله و همیشه دوست من بود. بنابراین فکر نمی کنم که به این مسئله اهمیت داده باشد. خیلی شیک لباس پوشیده بود. پوستینی ابریشمی با رنگ آبی ضعیف و تقریباً خاکی رنگ و کلاه پوست سمور. امیر از من خواست از پروانه خان معاون سپهسالار که بیمار بود دیدن کنم.

به شفاخانه برگشتم. ولی پیشین آن روز جلالت مآب دوباره به دنبالم فرستاد. از من خواست تا پسر کوچکش، شهزاده عزیزالله را معاینه و تداوی کنم. حکیمان برایش گفته بودند از مرض گوش در رنج است. بی درنگ راهی حرمسرا شدم. کودک را بی معطلی به اتاق انتظار آوردند. مردی پیر او را روی دست حمل می کرد. طفل تقریباً دو ساله بود و پسریکی از خانم های پایین رتبه حرمسرا. پسری خرد و قشنگ بود با چشمانی بزرگ و سیاه و جلدی روشن. در همان لحظه داخل آوردن، کبودی پیرامون لب هایش توجهم را جلب کرد. پره های بینی اش با هر نفس حرکت می کردند. به خود گفتم: «چه یک گوش دردی ای!

افغان باشم اگر مشکل از شش‌هایش نباشد.» گوشم را بر قفس سینه‌اش گذاشتم. صدای غلغل و فش فش هوا، آن‌طور که وقت عبور از برانش‌های التهابی بلند می‌شود آنقدر بلند بود که حتی حکیمان هم می‌توانستند بشنوند. پرسیدم چند روز به آن حال است. گفتند بیست روز! دست‌خوش سینه بغل ناشی از سرخکان بود. گوش دردی‌اش چیزی عادی بود.

حکیم گفت پروانه خان از قلنج درد می‌کشد. دیدم سنگ گرده دارد. در همان روز نامه‌ای از شهزاده حبیب‌الله رسید. از من خواسته بود تا به دیدن سردار رسول خان پسرکاکای امیر بروم. رسول خان پسر سردار یوسف خان و این یکی پسر امیر دوست محمد خان بود. یک دست سردار رسول خان از بازو قطع شده بود. چندی قبل در جریان شکار مرغابی زخمی شده بود.

برایم گفتند که مرهم من درد امیر را فوراً تسکین بخشیده است. ولی مطمئن نبودم. شاید هم محض ادب شرقی او را وادار به چنان ادعایی کرده بود. چند روزی جلالت‌مآب را ندیدم، چون مهمان دبیرالملک بود. یکی یا دو روز بعد به سلطانه نامه نوشته و اجازه خواستم از شهزاده محمد عمر کوچک که از وقت مریضی‌ام ندیده بودمش، دیدار کنم. شهزاده نزد سلطانه در قصری به فاصله تقریباً ده مایلی بیرون کابل به سرمی‌برد. این خانه روستایی متعلق به احمدشاه منشی باشی امیر بود که در خدمت جلالت‌مآب سلطانه قرار داده شده بود. سلطانه از روی لطف کالسکه‌اش را با دو سوار برای بدرقه به دنبالم فرستاد.

راه خوب بود و من که سوار بر کالسکه ملکه به سرعت در حرکت بودم، خود را بسیار مهم احساس می‌کردم. به اقامتگاه شهزاده رسیدیم. جای او از سلطانه جدا بود. ما را به خیمه‌ای آبی‌رنگ رهنمایی کردند. حینی که سلام‌های مرا به شهزاده و خبر رسیدنم را به سلطانه می‌بردند، چای و سیگار و شیرینی آوردند. پس از ساعتی توقف در آنجا، دوباره سوار کالسکه شدم و تقریباً نیم مایل را به

سوی قلعه‌ای که سلطانه در آن می‌زیست رانیدیم. در اینجا کاکای سلطانه از من در خیمهٔ ابریشمی بزرگ و چندرنگ پذیرایی کرد.

این مرد محترم سید است و روحانی، و با لقب «پیر» خطاب می‌شود. چوکی‌ام در صدر خیمه و در کنار چوکی پیرجنتلمن، روی فرش طلایی‌رنگ قرار داشت. دیگران به شمول ارمنی در دو طرف خیمه و با فاصلهٔ اندک از ما بر زمین، ردیف نشسته بودند.

متوجه شدم که سلطانه کارها را با خوش سلیقگی اجرا می‌کند. سخن‌های مؤدبانه رد و بدل شد و پیام‌های صمیمانه از جلالت‌مآب رسید. پتنوس‌های شیرینی آورده شد که خوردنی‌های محلی و خوشمزه بود. آستین‌ها را برای خوردن بالا زدم. از وقت مریضی‌ام تمایلی شدید به شیرینی، مسکه و هرآنچه که چاق می‌کند یافته بودم. پس از آن چای رسید و سیگار و بعد از وقفه نوبت به میوه رسید. سیب بود و ناک و انگور و بهی و خربزه و میوه‌های دیگر. پس از آن نان چاشت به سبک محلی و به عقیدهٔ من فوق‌العاده عالی. باز سیگار بود و میوه. صحبت‌ها از سر گرفته شد.

صرف نظر از همهٔ گپ‌ها نتوانستم شهزادهٔ کوچک را ببینم، چون هوا برای بیرون بردنش از خانه سرد بود. اجازهٔ رخصت خواستم، ولی پیش از رفتنم جلالت‌مآب سلطانه برایم یک اسپ کوچک قطغنی و بسیار زیبا تحفه داد. برایم گفتند که اسپ را خودش انتخاب کرده است. دوباره سوار کالسکه شدیم و سوی کابل حرکت کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر به خانه رسیدم. پس از آن به حرمسرا رفتم تا از شهزاده‌گک عزیزالله عیادت کنم، ولی چانس شفایابی‌اش بسیار کم بود.

پس از آن از جنتلمن پیری به نام سیف‌الله خان که یکی از مأموران عالی‌رتبهٔ جلال‌آباد بود و اکنون در کابل به سر می‌برد دیدار کردم. گرفتار تب بود. او مردی پیرو بسیار باوقار بود. پرسید آیا برایم خدمتی در جلال‌آباد کرده می‌تواند. گفتم

اگر میل دارد می‌تواند برایم قدری عسل روان کند، زیرا در یکی از دهکده‌های نزدیک به جلال‌آباد یک عسل خیلی خوشمزه یافت می‌شود. وعده کرد ولی نفرستاد.

شام را آن روز با مسترپاین خوردم. برایم نانی عالی تهیه کرده بود. از سفر اخیرش به هندوستان ذخیره‌ای کلان از مواد غذایی کنسرو شده آورده بود. شیرینی‌ها، مارچوبه، نخودسبز، پنیر، کاکائو و شیر سوئیسی برایم چیزهای نو بود. او این اقبال را داشت که هر سال در فصل سرما سفر کند. عمدتاً برای خریداری ماشین‌های بیشتر به انگلستان می‌رفت.

فکر کرده بودند که شهزاده‌گگ عزیزالله اندکی بهبود یافته باشد. ولی به رغم سرخی گونه‌هایش، پره‌های بینی‌اش آن رنگ خاکستری را اختیار کرده بود که برای کودکان نشانی شوم و خطرناک است. به مادرش پیام فرستادم که پسرک در معرض خطری بزرگ قرار دارد. صبح روز بعدی، یعنی پنج روز پس از دیدار نخستین من مُرد.

بزرگ قوم که دستخوش تب بود جور شد. ولی توصیه‌ام را نشنیده بود و خودش را گرم نمی‌پوشید. از این رو و یا شاید هم به علتی دیگر دستخوش التهاب روده شد. امیر برایم پیغام فرستاد تا از مریض دیدار کنم. بالاخره جور شد و به ولایتش برگشت.

اواخر نوامبر بود و هوا بسیار نامناسب. ابرهای سیاه، آسمان را پوشانده بود و یکنواخت باران می‌بارید. چنین هوایی در انگلستان هم به اندازه کافی بد است و در کابل به کلی مُردار است. باران جاده‌ها و خانه‌ها را ویران می‌کند. در کابل فقط چند جادهٔ محدود «ریگ‌ریزی» شده بود. پای آدم در گل‌ولای فرومی‌رفت و می‌لغزید. خانه‌ها را، به ویژه خانه‌های مردم نادار را که به سادگی از گل ساخته و بر پایه‌های چوبی استوار است، بعضاً به معنای واقعی کلمه آب می‌برد.

کار روزانه‌ام در کابل ادامه داشت. مریض‌ها را می‌دیدم و در صورت ضرورت

عمل‌های جراحی را اجرا می‌کردم و شب‌ها سگرت می‌کشیدم و کتاب‌های کهنه‌ام را بار بار می‌خواندم. غافل از آن بودم که امیر دستخوش حملات جدید نفرس شده و به حالی زار در قصر در بستر افتاده است. اخبار از قصر به بیرون رخنه می‌کرد، عمدتاً توسط غلام‌بچه‌ها. ولی آنچه اشخاص بیرونی در باره آنچه در قصر می‌گذشت می‌دانستند اندک می‌بود.

روز دوم دسامبر ساعت نه شب، هنگامی که تازه به خانه برگشته بودم، صدای کوبیدن بر دروازه بلند شد. همان‌دم یکی از سربازان گارد محافظ شتابان به اتاقم آمد و به فارسی گفت: «بخیز! امیر صاحب کارت داره.» موزه‌ها را به پا کشیدم و پوستینی برشانه انداختم و در ظرف چند ثانیه به دالان رسیدم. به همان شتابی که من به کار بسته بودم، اسپ نیززین و لگام شده بود. به تیزی از کوچه‌های تاریک و خالی می‌راندم. راه مرطوب و لغزان بود و نور چراغ‌هایی که گاه‌گاه پیدا می‌شد، از چغوری‌های پُر آب بازتاب می‌یافت. سربازی پیش‌رو و سربازی از عقبم می‌تاخت. پس از آن صدای شُم اسپ‌های دیگری بلند شد. چون به عقب نگریستم ارمنی را دیدم که همراه با سربازی به سرعت می‌راند. دیدنش برایم آرام‌بخش بود، چون سربازان بدرقه‌کننده را نمی‌شناختم و ارمنی همیشه برایم چون محافظی بود. حدس می‌زدم که امیر مریض است و اکنون باید زمان آن فرا رسیده باشد که حاضر شود زیر تدای طبی اروپایی قرار گیرد. بالاخره به قصر ارگ رسیدیم و اسپ‌ها را دم دروازه رها کردیم.

پاسبان بی‌درنگ به ما اجازه ورود داد. از میان باغ‌ها به سوی پاولیون امیر شتافتیم. پس از دخول به عمارت، از سالون هشت ضلعی گذشتیم. در اتاق کوچک روبه‌روی دخولی، امیر را دیدم که روی کوچ بر بالشت‌ها به پشت افتاده است. سرش را به راست و چپ می‌جنباند و از شدت درد می‌نالید. ملک غلام‌بچه روی کوچ زانو زده بود و زانوی جلالت‌مآب را می‌مالید. دو پسر ارشد امیر، شهزاده نصرالله و شهزاده حبیب‌الله در آنجا بودند. همین‌طور

پروانه خان، جان محمد خان، دبیرالملک، میراحمدشاه و در واقع همه ارکان اصلی سلطنت که در آن زمان در کابل حضور داشتند، همه دورادوراتاق زانو زده بودند. سیمایشان مضطرب و متشنج و گوش به زنگ بود. عیان بود که امیر به شدت مریض است. به ارمنی به انگلیسی گفتم: «معلوم کن آیا جلالت مآب مایل اند زیرتداوی من قرار داشته باشند؟» جلالت مآب سرش را دور داده به من نگاه کرد و گفت: «بلی، مایلیم.» من دستار را از سر برداشتم؛ بندهای موزه ها را باز کردم و نشستم تا جلالت مآب را معاینه کنم.

مفصل شانه راست، آرنج، بند دست و زانوش مبتلا به التهاب حاد نقرس بود و دردهای تیرمانند نورولوژیک در ساق پای چپ داشت. روی ریه چپش خش و خشی خشن به گوش می رسید. سرفه می کرد. قلبش قدری بزرگ شده بود. التهاب گلو و تخریش مثانه داشت. آلبومین یوری (ضایع شدن پروتئین با ادارار. م) داشت و حرارت بدن ۱۰۲ درجه فارنهایت بود. نبضش ضعیف بود. برایم گفتند چندین شب است که نخوابیده است. لحظه ای برجای نشستم تا غور کنم که چه می توانم کرد. اوضاع وخیم بود، زیرا تا جایی که من اطلاع داشتم از نهم سپتامبر، شاید هم پیشتر از آن، به صورت متناوب جور و ناجور بوده است.

تداوی های طبی حکیمان برای رفع اعراض، از نظر من غیرعلمی و حتی خطرناک بوده اند. او را بارها تقریباً تا سرحد بیهوشی رگ زده بودند. چندین بار زالو گذاشته بودند و اغلباً جلاب های قوی خورانده بودند. پای نقرس زده اش را در یخ آب فرو برده بودند. اینکه دیگر چه کارها کرده بودند نمی دانم، ولی همین قدر هم کافی بود. چراغی آوردند و بی معطلی به شفاخانه که کنار باغ قصر واقع است شتافتم و چند داروی مورد ضرورت را گرفتم. داکتر روحانی هندوستانی بدرقه ام می کرد، همان کسی که متهم به کشتن افسر مافوقش در هندوستان بوده و طوری که قبلاً گفتم زیر امر من نبود. به قصر برگشتیم و

داروها به یکی از غلام بچه‌گان مورد اعتماد سپرده شد. دُزهای مناسب دارو را اندازه و وزن کردم و پس از آن محلول آن را در پیاله‌ای به جلالت مآب دادم. نه جلالت مآب خواست که من دوا را پیش از او بچشم و نه هم من آن چنان کردم. پیاله را گرفت و زیر لبی گفت: «به نام خداوند بخشنده و مهربان» و محتوا را نوشید. مفصل‌های ملتهب را با آب داغ تر کردم، مرهم‌های مناسب به کار بردم و در پایان به نرمی با پنبه و پارچهٔ بنداز بستم. در فرصتی مناسب خواهش کردم رخصت شوم و به امید اینکه جلالت مآب بتواند بخوابد، به یک اتاق مجاور رفتم. برای جلالت مآب نه تریاک و نه هم کدام داروی خواب‌آور تجویز کرده بودم، بلکه امیدم بیشتر به اثرات داروهای تجویز شده بود.

باید یادآوری کنم که جلالت مآب با همان تمکین همیشگی‌اش دستور داد تا برایم غذا و جای خواب مناسب در اتاق یا شاه‌نشین مجاور تهیه شود. در ظرف نیم ساعت جلالت مآب را خواب ربود. شهزادگان تقریباً دو ساعت بعد خاموشانه اتاق را ترک کردند.

باید گفت که هرچند هم کوچی با پوش ابریشمی و گلدوزی‌های طلایی برایم آماده بود، دراز نکشیدم. نان شام را سرآشپز چُپ چُپ آورد. در طول شب چندین بار به درون خزیدم تا نگاهی به بیمارملوکانه‌ام بیندازم. در اثر خستگی ناشی از درد و ضرورت به استراحت و به کمک اثر تسکین‌بخش داروها، برای سه یا چهار ساعت به خوابی عمیق فرو رفتم. سحرگاهان جلالت مآب بیدار شد. گفت که تقریباً هیچ دردی ندارد و از من بسیار ممنون بود.

دواها را دوباره تجویز کردم و مفاصل را تربند کردم و رژیم غذایی جلالت مآب را تعیین کردم. به چشم همه، از شهزاده گرفته تا غلام بچه، بسیار مهم شده بودم. از من خواسته بودند تا روزانه گزارش کتبی در مورد وضع امیر به جلالت مآب سلطان و به شهزاده حبیب‌الله بفرستم.

روز بعدی مرا به حرم‌سرا خواستند، چون سلطان ناچور شده بود. امیر

دستور داده بود تا به تداوی سلطانه بپردازم. از این رو پاپویلیون امیر را به فرمایش جلالت مآب ترک کردم و به همراه داکتر روحانی روانه حرمسرا شدیم. دروازه‌های بزرگ را مردی پیرو ریش سفید گشود و درون رواقی سرپوشیده شدیم. پیرمرد برای لحظه‌ای ما را تنها گذاشت و پس از برگشت، ما را به حویلی‌ای وسیع و سنگفرش و محاط با ساختمان‌های بلند و سفید رهنمایی کرد. هیچ‌کسی به چشم نمی‌خورد.

از حویلی خاموش عبور کردیم و در سمت شمال با پیمودن چند پله به درون ساختمانی شدیم. در دهلیزی که در انتهای پله‌ها قرار داشت، دری به یک رهروی دراز باز می‌شد. رهروی خالی بود؛ فقط قالین فرش شده بود و پرده آویخته بود. در آخر رهروی، دروازه‌ای دیگر قرار داشت که برای گذشتن از آن، از پله‌ای دیگر بالا رفتیم. اکنون در اتاقی فراخ در کنج راست رهروی قرار داشتیم. در یک سراتاق پنجره‌ای قرار داشت که نور از آن به درون می‌تافت و در سردیگران یک پرده نازک ابریشمی و سرخ‌رنگ، تقریباً سراسر دیوار را پوشانده داشت. فرش و ظرف اتاق خیلی شبیه به اتاق‌های نشیمن انگلیسی بود. کف آن قالین پوش بود و کلکین‌هایش پرده زده. بر دیوارها عکس آویزان بود. چندین میز در کنار دیوار قرار داشت که روی آن گلدانی‌ها و شمعدانی و ظروف منقوش چینی چیده شده بود. بر کف اتاق و تقریباً در مرکز، یک چهل چراغ شیشه‌ای بسیار مزین و بزرگ، با قدی تقریباً شش فوت قرار داشت. سه یا چهار غلام بچه به سن‌های تقریباً ده یا نه سال در اتاق بودند. با داخل شدن ما به اتاق، صدایی از پشت پرده برخاست که به فارسی سلام و خوش آمدید معمولی را بیان می‌کرد. این آواز سلطانه بود. صدای بم و خوش‌طنینی داشت. من تعظیم کردم و گام به پیش گذاشتم. برایم در نزدیک پرده چوکی گذاشتند. جای و سگرت هم آوردند. پس از آن که جرعه‌ای چای نوشیدم، جلالت مآب گفت می‌توانم سگرت بکشم. سگرتی روشن کردم و صدای قل‌قل چلم هم از پشت

پرده بلند شد. سلطان به شرح عوارض آغاز کرد ولی زبان انگلیسی طبیب روحانی و هندوستانی ناقص بود و او خواست تا مترجمی بیاورند. برای ارمنی پیام فرستاده شد و او بلافاصله به درون آمد و با تعظیمی به صدای بلند گفت: «سلام علیکم» و نزدیک من ایستاد.

سلطان پرده را قدری بالا زد و دستش را دراز کرد تا بتوانم نبضش را معاینه کنم. خیلی ضعیف بود و به سرعت می زد، ۱۳۳ ضرب در دقیقه! من چنان برداشت کردم که روی کوچی دراز کشیده است و زنی جوان است. دستش سفید بود. برایش طریق کاربرد ترما مترطبی را شرح دادم و از زیر پرده به دستش دادم. چون ترما متر را پس داد، دیدم ۱۰۵ درجه فارنهایت را نشان می دهد. از سرفه شکایت داشت. با زحمتی اندک توانستم خواهش کنم به پای ایستد تا بتوانم از ورای پرده آوازه های قفسه سینه را بشنوم. برای این کار از استیتسکوپ چوبی و یک راست استفاده می کردم. از آنجایی که نمی دانستم قد جلالت مآب چقدر است، نزدیک بود در تقلایم برای یافتن موقعیت قفسه سینه، به رویش بزنم. جیغ زد و با دیدن مشکل من به خنده افتاد. مبتلا به برانشیت بود. صداهای قلبی نرمال بود. دستخوش تب ملاریایی بود.

از تاریخ مرض پرسیدم و عادات مریض، و شنیدم که روزانه بارها چلم می کشد و برای آنکه بتواند شب بخوابد، هر بار شصت تابلت کلورال هایدريت مصرف می کند! توصیه کردم موقتاً تنباکودود نکند. خندید.

پس از تقریباً یک ساعت رخصت گرفتم و برگشتم. نسخه ای برای کینین نوشتم و ترکیبی برای سرفه. ولی شب آن روز، خواهش وحشت آورش به من رسید تا همان دُز معمول کلورال هایدريت را آماده کنم. دارو را به شیشه ریختم و دهنش را با چوب پنبه بستم و برآن مُهر شخصی ام را زدم. خواب برپلک هایم سنگینی می کرد ولی خوابم نمی برد. اگر کسی به دروغ می گفت که سلطان را صبح بعد در بسترش مرده یافته اند، باور می کردم.

در آن میان وضع امیر در آن روز به وضوح بهتر شده بود. تخریشات مثانه ناپدید شده بود و بدون مشکل می توانست ببلعد. درد مفاصل هم کمتر و حرارت بدن نرمال شده بود. صبح بعد وضع سلطانه هم قدری بهتر بود. خاطر جمع شدنم از شنیدن این خبر غیر قابل وصف است. بهتر است برای توصیف آن تلاش نکنم. در جریان دیدارم از سلطانه در همان روز باز تأکید کردم تا توصیه های مرا عملی کند و اگر می خواهد از چنگ سرفه رهایی یابد، برای مدتی از دود تنباکو پرهیزد. ولی گپ شنونبود. این مشکل را به امیر توضیح دادم و او نقشه ای را طرح کرد که به کمک آن سلطانه را بفربید و باعث کم شدن چلم کشی شود. شام آن روز از مقدار معمول کلورال اندکی کاستم. در طول روز هر دو تا سه ساعت از امیر دیدار می کردم و معاینه اش می کردم. هنوز هم کمی درد می کشید، هر چند هم خیلی کمتر از قبل. سرفه هم کاهش یافته بود. ساعت دو شب نزد سلطانه احضار شدم. او همه جزئیات پلان خوش باورانه ای را که بایست او را فریفته و باعث کم کردن مصرف تنباکو می شد برایم شرح داد و خندیده گفت که فریفتنش چنان آسان نیست. به این نتیجه رسیدم که در دربار امیر کسی بود که آنچه را در آنجا رخ می داد با تمام جزئیات به حرمسرا می رساند. به نظر می رسید که سلطانه خشمگین نیست، چون دستور داد برایم شال های کشمیری و پوست تحفه دهند.

دست و پای امیر در آن روز دستخوش دردی سوزان بود، ولی تداوی اثر کرد و شام آن روز کاملاً خوش خلق شده بود و چندین بار از ته دل خندید. به دنبال خنیاگران و دختران رقاصه فرستادند و مأموران عالی رتبه به ملاقات به قصر آمدند. جلالت مآب آن شب خوب نخواست. روز بعدی، در پنجمین روزی که امیر زیر تداوی من قرار داشت، احساس بهبودی می کرد و درد و سرفه بسیار کم شده بود. هنوز هم نمی توانست خوب بخوابد و پیشین آن روز باز زانودردی پدیدار شد. در آن میان من از بیدار خوابی و اضطراب بی حال شده بودم. امیر

با وجود اینکه پادشاهی شرقی بود، باز هم مریض خوبی بود. دارو و غذایی را که تجویز کرده بودم مصرف می کرد ولی من قادر نبودم چیزهایی مانند تعداد عیادت کنندگان و یا آوردن رقاصه ها و سازنده ها را تنظیم کنم.

از طرف دیگر سلطانه هر خوبی داشت، ولی مریض خوبی نبود. به توصیه هایم گوش نمی داد و می خواست برایش داروهایی بدهم که به گمان خودش خوب بود. افزون بر این همه، مترجم هندوستانی بسیار اذیت و مزاحمت می کرد. نسبت به او بی اعتماد بودم. همیشه در دربار بود و یکسره گپ ارمنی را در حضور امیر قطع می کرد و اشتباهاتش را جایی که ضرور نبود اصلاح می کرد. یکی دوبار به فارسی برایش گفتم «چُپ»، ولی کافی نبود. شب پنجم او را به اتاقم خواستم و با صدایی پخش و لحنی خشن برایش گفتم به مداخلات و اصلاح کاری هایش نیازمند نیستم. گفتم مترجم من ارمنی است و تا کسی از هندوستانی نخواستہ باشد، نباید دهنش را باز کند.

شب آن روز جلالت مآب نا آرام بود و صبح یکشنبه گفت که دیگر از داروهای اروپایی استفاده نخواهد کرد. دهانم از حیرت باز ماند. مات مانده بودم. او که وضعش بسیار بهتر شده بود، پس از چه رنجیده بود؟ ولی چنان خسته بودم که بی چون و چرا به اتاقم رفتم و با لباس هایی که در این چند روز عوض نشده بود، بر بستر افتادم و به خوابی عمیق فرو رفتم. دیری نگذشته بود که باز بیدار شدم. سلطانه به مجرد رفع شدن تأثیر شربت خواب آور بیدار شده و مرا احضار کرده بود. ارمنی برایش گفته بود که جلالت مآب استفاده از داروی اروپایی را متوقف ساخته است. سلطانه شگفت زده و وارخطا شده بود. بی درنگ نامه ای به امیر نوشت و نامه را برایم خواند. در آن از امیر پرسیده بود که آیا پادشاه است یا طفل؟ یک روز می گوید دکتر انگلیسی خردمند و دانشمند است و روز دیگر دوایش را قطع می کند. آیا می خواهد باز به حکیمان مراجعه کند؟ حکیمانی که پدر و پدرکلانش را کشته اند. مسئله از چه قرار است؟ جواب امیر رسید.

سلطانۀ آن را برایم خواند. جلالت مآب نوشته بود که او نه طفل، بلکه پادشاه است. افزوده بود که میان دو مترجم اختلاف وجود دارد و او نگران است که اشتباهی در ترجمه صورت بگیرد و در نتیجه برایش مشکل خلق شود. به این دلیل ترجیح داده است که در حال حاضر کاربرد داروهای اروپایی را متوقف کند. نوشته بود که نسبت به داکترانگلیسی خشمگین نبوده. برخلاف، تأثیرات مفید تداوی اش را دیده است و چون وقت مناسب فرارسید، دوباره از داروهایش استفاده خواهد کرد.

آن شب، ملک غلام بیچه نزدم آمد. گفت که صبح وقت هندوستانی به نزد امیر خزیده و این افسانۀ را به گوشش نجوا کرده است که او از من خواسته بوده تا برای امیر داروی خوب بدهم ولی من می خواسته ام او را با لگد بزنم. گفته بود من همه دواها را با الکل درمی آمیزم و این الکل است که دردهایش را تسکین می دهد، آن هم تسکین موقتی، طوری که دردها در آینده بدتر می شود. ادعا کرده بود که به گوش خود شنیده که من گفته ام چاره ای نیست و چیزی که بر جلالت مآب اثرگذار شود، ندارم، غیر از همین الکل! در دل از امیر آزردۀ نبودم، چون ماه ها درد کشیدن او را زار و نزار ساخته بود و آن روشن بینی ای را که از مشخصاتش بود به تحلیل برده بود. به هر صورت، این واقعیت که در مسئلۀ ای چنان با اهمیت، سرنوشت آدم در دست یک هندوستانی دسیسۀ باز و مرموز باشد، اعتماد را چنان متزلزل ساخت که پس از آن در تمام زمانی که در خدمت بودم دیگر به حال نیامدم. همین یک تجربه برای تمام عمر کافی بود، زیرا اگر بیماری امیر یا سلطانۀ در وقتی که زیر تداوی من بودند به هلاک انجامیده بود، دیگر سرنوشت من به شکلی دهشتناک رقم خورده بود.

اکنون مکلف شده بودم روزانه از جلالت مآب عیادت کنم، هرچند هم که اکنون زیر مراقبت حکیمان بود. حالا رفتارش در برابر من به شکل بی سابقه ای مهربانانه بود. مانند روزهای گذشته او را معاینه می کردم و او برایم تداوی هایی

را که حکیمان اجرا می کردند شرح می داد. کدام دارویی با تأثیر خاص و معین نداشتند. ادویه ای را تجویز می کردند که باعث اسهالات شدید و پیایی می شد. روزی از روی پریشانی گفتم که با در نظر داشت ضعف جلالت مآب می ترسم این تداوی حکیمان زیاده روی باشد. جلالت مآب مرا سرزنش کرد و گفت: «وقتی زیر تداوی حکیمان باشم چنان می کنم که آن ها می گویند و هرگاه زیر تداوی تو باشم به توصیه تو عمل می کنم.»

به مراقبت از سلطانه ادامه می دادم. وضعیت خیلی بهتر شده بود و نسبت به من بسیار مهربان بود. برایم شعر می خواند و آغاز به آموزاندن فارسی کرده بود. شبی به زبان فارسی به من گفتم «این طور بگو!» و کدام جمله را تکرار کرد. نیمه شب بود و من خواب آلود بودم. از پی اش به صورت میخانیکی تکرار می کردم: «این طور بگو!» یک بار دختران و غلام بچه های پشت پرده به قهقهه خندیدند. وقت برگشت، از ارمی که در حرمسرا تمام وقت پریشان نشسته بود پرسیدم: «چرا امشب لب و لُنج تو کшал است؟»

«صاحب، شما اروپایی! شاید آسیب نیست شما را. ولی امیر صاحب مرا به توپ بست اگر سلطانه خندید وقت حضور من.»
به شدت یکه خوردم.

در آن میان مصرف کلورال هایدريت سلطانه را پایین آورده و از آن پانزده حبه کاسته بودم. ولی از کشیدن چلم پیشگیری نتوانسته بودم. دیگر نیازی به اقامتم در پاولیون امیر نبود و جلالت مآب دستور داد تا برایم جایی در خانه شهزاده که در نزدیکی بود آماده سازند، طوری که در وقت ضرورت به زودی حاضر شوم. اتاق فرش شده و پرده آویخته بود. چوب سوخت هم تهیه شده بود. نوکرانم به ملازمت آمدند. یکی از چوکی های بازدار جلالت مآب را برایم فرستادند و میزی و شمعدانی ای. رفیق شیرعلی اغلب به دیدار می آمد. غلام بچه گان ساعت وار می آمدند.

روزانه دوبار به عیادت امیر می‌رفتم. گاهی از من دعوت می‌کرد بر همان گۆچی که دراز کشیده بود بنشینم و برایم داستان‌هایی دلچسب از ماجراهایش در روسیه می‌گفت. جلالت‌مآب چند روزی را همین‌طور ادامه داد. ضایع شدن البومین از طریق ادرار کم شده بود، گرچه کریستال‌های لیتیک اسید و همین‌گونه علائم آسیب‌دیدگی شبکه لوله‌های گرده نیز هنوز در ادرار دیده می‌شد. یک یا دو روز پس از آن دردهای جلالت‌مآب عودت کرد. به دیدنش رفتم. گفت که احساس می‌کند ضعیف‌تر شده باشد و اعتراف کرد که حکیمان در تداوی‌ای که قبلاً ذکرش رفت افراط کرده‌اند. یک روز بعد، هنوز هم بدتر شد. دردها شدیدتر شده بود. شب را نخوابیده بود و برایم گزارش داد که دستخوش تب و لرز بوده است. روز بعد از آن البومین یوری دوباره بروز کرد. مچ پای چپ آغاز به پندیدن کرد. نبضش سریع و ضعیف می‌زد. تب داشت. در بیرون هوا بسیار سرد بود. برف باریدن گرفته بود و یخبندان سختی بود.

فصل بیست و چهارم

بیمار ملوکانه

تأمل در مورد مترجم هندوستانی. کلوئید و کریستالوئید. توصیه ارمنی. تأمل در مورد وضع خود و نظرانجنیران. امیروسلطانہ مِن حیث میزبان. عکس امیر. نام سلطانہ. سردار، دختری پسرانہ پوش. لباس خواب. پیالہ چای و ترمامتر. رهایی از وضعی خطرناک. نان شام کریسمس و مهمانان. میزضیافتی. مینوی نان. شراب و موسیقی. بیهوش شدن امیر. دارو و تأثیر آن برطیب. نسخہ دیگر و تأثیرات بیشتر آن برطیب. نسخہ امیر. علائم هشدار دہندہ عصبیت امیر. وقایع بیماری ها در شفاخانہ. وظایف شہزادہ حبیب اللہ و شہزادہ نصر اللہ.

به هندوستانی فکر می‌کردم و دندان برهم می‌ساییدم، چون حکیمان بسیار خرابی کرده بودند و مطمئن بودم که کاری را که آغاز کرده‌اند به پایان خواهند رساند. به خود می‌گفتم «بدجنسی تنگ نظرانه وادارش ساخته تا جان امیر را به خطر بیندازد. جان و من دو اروپایی خواهی چ!» مستر پاین خوشبختانه توانسته بود در آن وقت رخصت گیرد و به سمت هندوستان حرکت کرده بود، با دستوری برای خریداری ماشین‌های بیشتر. مسوده نقشه‌ای به مغزم خطور کرد که به کمک آن شاید می‌شد این مگس هندوستانی را نابود سازم. گفتم «مسوده»، چون شک دارم که آن نقشه هرگز می‌توانست عملی شود. آدم کشتن برای کسی که مدت‌ها در نجات دادن جان انسان‌ها تمرین کرده باشد، کاری آسان نیست. به گمانم نقشه را با صدای بلند فکر کرده بودم، زیرا ارمنی گفت: «صاحب، این را نکشید. شما آدم کلان، او بسیار کوچک. آرزو کنید سپهسالار کشتن یا دیبرالملک. نکشید دو پیسه هندوستانی بچه سگ را. مرد کوچک دیگری برای شما بگیرد و می‌کشد.»

البته گماشتن کسی به قتل او، با تصویری که من از عکس العمل مناسب داشتم، سازگار نبود. از این رو بر آن شدم تا منتظر سیر حوادث بمانم. پس از آن برای مدتی کوتاه هرگاه سروصدایی از بیرون بلند می‌شد، در دل می‌گفتم: «تمام

شد، امیر به پدر و پدرکلانش پیوست. این آخرین شبش است.» باز روی موضوع غور می‌کردم. جنگیدن چه فایده داشت؟ فرض کنیم تفنگچه‌ام جان شش نفر را می‌گرفت. چه فایده داشت کشتن شش نفر؟ حیات خودم را که حفظ نمی‌کرد. آیا زندگی من برابر با زندگی شش نفر دیگر ارزش داشت؟

سواره به کارخانه‌ها رفتم و موضوع را با انجنیر استوارت و انجنیر مایدلتون در میان گذاشتم. آدم‌هایی نیک بودند. با درنگ کردن من موافقت نکردند. گفتند مسئله ارزش جنگیدن را دارد و اینکه جان هریک‌شان خیلی‌ها بیشتر از شش افغان ارزش دارد. به هر حال، مدعی بودند که آن‌ها دست روی دست نخواهند نشست تا کسی بیاید و گلولیشان را به مانند گلولی یک جوهره نرگاو با کارد بشکافد. به این‌گونه خیالاتم برانگیخته شد. جای احساس خفقان‌آور انتظار کشیدن و به قتل رسیدن را هیجان و وجد ناشی از مبارزه برای بقا گرفت. تصمیم گرفتم دیگر به این پرسش نپردازم که آیا زندگی من برابر با شش زندگی دیگر ارزش دارد یا نه. برآن شدم تا پس از آن روی مسئله فرار بحث کنیم، هر چند هم امکان فرار خیلی کوچک می‌بود. به فروبردن گلوله به مغز یا قلب فکر نمی‌کردم، چون فقط دردی زودگذر را باعث می‌شد. ولی ضربه با برچه، که به زودی نمی‌کشد و شقی در گلو که بارها دیده بودم و برایم همیشه انزجار‌آور بود، بهتر می‌بود.

هر شب نانی اروپایی برایم آورده می‌شد و روزی جلالت‌مآب پرسید آیا میوه خوش دارم. از آن به بعد هر شب دو پتنوس بزرگ می‌آوردند، یکی پراز میوه‌های تازه مانند نارنج‌های شیرین، انگور، انار و سیب و دیگری میوه خشک و خسته و پسته، خیلی بیشتر از آنچه یک نفر بتواند بخورد. بنابراین شکم نوکرانم چرب بود.

به مراقبت از سلطانه ادامه می‌دادم. برایم تاج‌هایش را نشان داد؛ سنگین بودند و از طلا با طرح‌های پیچیده. آسترشان مخملی بود. یکی با پرشتر مرغ

تزئین شده بود و دیگری با گل های مصنوعی که در گرداگرد نوک تاج نصب شده بودند. گفتم به عقیده من آن گل ها برای تاج نامناسب اند و جلالت مآب آن ها را بیرون کشید. همین طور از زیر پرده، کلاه ها و عرقچین هایش را تیر کرده به دستم می داد. اکثراً انگلیسی و از مُد رفته بودند. گفتم این چیزها مناسب موقف یک ملکه نیست. گفت امیرخوش دارد او آن ها را بر سر گذارد. یکی از کلاه ها فکر می کنم از پوست خربود که با دُم سمور تزئین شده بود. بسیار زیبا بود، ولی به آن هم گل های پلاستیکی نصب شده بود. گفتم که گل در تابستان می شکفت و کلاه پوستی در زمستان می پوشند. شاید این کلاه بی گل زیباتر معلوم شود. جلالت مآب بی معطلی گل ها را کند. برایم آلبوم عکسی را نشان داد که حاوی چند عکس معدود بود. در آن میان کاپی ای از نقاشی ای بود که ملکه کاترینای روسیه را نشان می داد. چهره ای بسیار قشنگ داشت و سلطانه با تمجید از ملکه یاد می کرد. جلالت مآب گفت که می توانم یکی از عکس ها را برای خودم انتخاب کنم. در دیوار اتاق، عکسی از امیر در چوکات چوبی آویزان بود. گفتم چون عکسی از ولی نعمت ملوکانه ام ندارم، اگر جلالت مآب از این عکس دل کن شود، خواهم گرفت.

همان دم عکس از دیوار برداشته شد و یکی از غلام بچه گان به دستم داد. سلطانه پرسید که آیا نام های پسران امیر را بلدم. وقتی نام ها را یاد کردم گفت آیا نام خودش را می دانم؟ تصور کرده بودم برای کسی که مربوط به خانواده نباشد دانستن نام خانم ها شایسته نیست. بنابراین به جلالت مآب گفتم که او در برابر من به نام «علیا حضرت» یاد می شود. ولی او بی درنگ گفت نامش حلیمه است. نیازی به طفره روی ام نبود. برایم ستاره و شمشیری را نشان داد که جلالت مآب امیر به او داده بود. زمانی امیر به جنگ رفته بود و در کابل قیامی رخ داده بوده. سلطانه جوان بدون معطلی حجاب پوشیده، از حرم سرا بیرون آمده، فرماندهی قوا را در دست گرفته و آشوب را سرکوب کرده بود.

قاصدی که جلالت مآب سلطانه به نزد می فرستاد، پسری بود به نام سردار. برایم گفتند که این پسر نه، بلکه دختر است. تنبان و بالانتنه نظامی می پوشید و دستار بر سر می گذاشت. خودش را مرد محسوب می کرد، چنان که دیگران می کردند. وقتی برای اولین بار نیمه شب به اتاق آمد تا به دیدار سلطانه بروم، برایم قدری غریب به نظر می رسید. حینی که من لباس می پوشیدم او خونسردانه روی گویچ نشسته بود. برایش یک جوهر کمر بند دادم. شب و روز را نوکریوالی می کرد و از کم خوابی زار و نزار به نظر می رسید. تهدیدم کرد که اگر دُز کلورال هیدراتی را که به سلطانه می دادم بلند نبرم، مرا سیلی خواهد زد. دُز دوا را به چهل حبه کاهش داده بودم. گفتم که از بالا بردن دُز آن می ترسم چون یک زهر مهلک است و اینکه استفاده دراز مدت، و آن هم با دُزهای بلند باعث آسیب های جدی می شود.

سلطانه که از خطرات دوا نا آگاه بود، عادات مراقب طبیب هندوستانی را که پیش از من بود، کسب کرده بود. آن آدم پس از انباشتن ثروتی هنگفت توانسته بود از کشور بگریزد. امیر گفت او یک کلاهبردار ناب بوده است، چیزی که از امکان به دور نیست. سلطانه اغلب به مجرد بیدار شدن به دنبال می فرستاد، حوالی ساعت یک یا دوی شب، زیرا تأثیر کلورال هیدریت بیشتر از چهار یا پنج ساعت به درازا نمی کشد. شبی پس از آنکه طور معمول ترمامتر طبی را به دستش داده بودم، با وحشت دیدم که ۱۰۶ درجه فارنهایت را نشان می دهد. بی درنگ از جلالت مآب خواهش کردم بگذارد نبضش را معاینه کنم. دستش را از زیر پرده تیر کرد. دستش سرد بود و نبض به صورت منظم هفتاد ضرب در دقیقه می زد. با چنان نبضی ممکن نبود تبی در میان باشد. نگاهی به ارمی انداختم. او خاموشانه به پیاله چای در کنارم اشاره کرد. صدای خنده ای خفه از ورای پرده بلند شد و حقیقت در خاطرم برق زد. ترمامتر برای لحظه ای در چای داغ غوطه ور شده بود و از این رو ۱۰۶ درجه فارنهایت نشان می داد.

جلالت مآب سلطانه در ارتباط با شربت خواب هیچ‌گاه خودش با من گپ نمی‌زد، ولی قاصدش سردار بار بار بر ضرورت بالابردن دُز تأکید می‌کرد و می‌گفت جلالت مآب را خواب نمی‌برد و نسبت به من خشمگین می‌شود. از افزایش بیشتر دُز کلورال هایدريت سرباز زدم. می‌کوشیدم در عوض داروهای خواب‌آور دیگری تجویز کنم. نتیجه آن شد که جلالت مآب پس از تقریباً دو هفته از پذیرفتن داروی اروپایی امتناع کرد. صرف نظر از نگرانی‌ام در این مورد، احساس می‌کردم باری سنگین از شانه‌ام برداشته شده است، چون مسئله خالی از خطر نبود.

یک هفته بعد، روز کریستمس فرارسید. به آشپزباشی فرمایش غذا دادم و از مستراستوارت و مستر مایدلتون دعوت کردم نان شام را در اتاق من در قصر صرف کنند. هوا صاف و آفتابی، فوق‌العاده سرد و یخبندان بود. مهمان‌هایم تقریباً ساعت شش شام سوار بر اسب رسیدند. خدمتکاران شان کارد و چنگال و پیشقاب و سیگار و شیشه و یسکی به همراه آورده بودند. من چیزی مانند یسکی نداشتم، ولی با غرور شیشه یک لیتری شامپاین را بر میز گذاشتم. آن را در ذخیره داروخانه یافته بودم و از امیر اجازه استفاده‌اش را گرفته بودم. برای صرف شام دور میز نشستیم. چهل چراغ برنجی‌ام که بر هر شاخه‌اش سه شمع افروخته بود، بزم را روشن ساخته و آتش فروزان در بخاری چوبی، سراسر اتاق را در گرمایی مطبوع غوطه‌ور ساخته بود. دیوارهای سفید اتاق، نور چراغ را بازتاب می‌داد. اتاق گرم با پرده‌های قرمز آویخته از در و کلکین، باعث می‌شد که افغانستان را تقریباً فراموش کنیم و به همان‌گونه، احساس ناامنی‌ای را که گریبان‌گیر ما بود، هر چند هم فقط برای چند لحظه. سوپ خوردیم و کباب کبک و گوسفند، ماهی قزل‌آلای کنسرو شده، نان تُست، پودینگ شلیر و میوه. پس از آن نوبت شامپاین رسید. با هیجانی غرورآمیز ولی مهار شده، سیم آن را قطع کردیم و منتظر ماندیم تا چوب پنبه‌اش به هوا بپرد. نپرید! با فشار انگشت،

چوب پنبه را اندکی سُست کرده و نفس در سینه قید کردیم. باز هم چیزی رُخ نداد. بوتل را به نرمی جنبانیدیم و پس از آن به شدت تکان دادیم و باز هم انتظار کشیدیم. ارمنی لبخند زنان کنار میز ایستاده بود. بی خیال گفتم: «لطفاً بوتل بازکن بیار. طوری که معلوم می شود چوب پنبه سخت شده است.»

ناباورانه بوتل بازکنی را پیش کرد و من محتاطانه آن را در چوب پنبه فرو بردم. بلی، چوب پنبه به آسانی بیرون آمد. عیب از چوب پنبه نبود، از خود شامپاین بود! هرگز شامپاینی را چشیده اید که هیچ کف بالا نیاورد؟ چنین چیزی تهوع آور است. از ارمنی که مزه اش را می چشید پرسیدم: «چرا این طور است؟»

– «طور نیست صاحب! یازده سال در شفاخانه بود زورش رفت.»

شامپاین را «رد» کردیم. به ارمنی گفتم که فقط اشرافیان نازک نارنجی ای مانند تومی توانند شامپاینی بی ذائقه بنوشند. گفتم: «نی صاحب، بی مزه نیست. خوب شربت است. به من مزه است.» ولی پس از اقامت در انگلستان، دیگر شامپاینی که یازده سال را در شفاخانه مانده باشد، نمی نوشید.

پس از نان شام مایدلتون با گرمی و صدای بم و شیرین چندتا خواندن قدیمی انگلیسی را سرداد. آهنگ های «The Thorn» و «The Anchor's Weighed» و یک آهنگ کریستمس را. استیوارت هم برای لحظه ای هم آواز می شد. فوق العاده لذت بردم. پس از مدتی دراز، شنیدن موسیقی چنان نوازشی برای گوش هایم بود. خودم نخواندم، چون شماری از نوکرانم افغان بودند و در اتاق حاضر. اگر خوانده بودم به نظرشان خود را کوچک می ساختم. ولی مهمان ها به طرز دید افغان ها اهمیتی قائل نبودند. حوالی نیمه شب سوار بر اسب و به همراهی دسته ای از سربازان به اتاقشان در کارخانه برگشتند.

دوروز پس از آن، جلالت مآب دستخوش حمله بیهوشی شد. دست کم خودش برایم چنین چیزی را شرح داد. گفت چنان احساس ناجوری می کرده که ضرورت افتاده برایش شراب بدهند تا به هوش بیاید. از من خواش کرد

شراب را چشیده و معلوم کنم آیا برای به حال آوردنش مناسب است. شیشه‌ای به دستم دادند و از آن قدری در جام ریختم. مایعی شفاف با رنگ کهربایی بود. پنداشتم چپلیس باشد. می‌خواستم بنوشم که امیربه فارسی گفت «خبردار!» یعنی هشدار، قوی است. به من پیشنهاد کرد با شربت مخلوط کنم. در دل گفتم: «چپلیس را کی با شربت می‌آمیزد؟ نی، من خومسلمان نیستم.» تبسم‌کنان در حلق ریختم. شربت نبود، بلا بود! آتش مذاب بود. در فرودادنش تقلا می‌کردم و چشمانم از اشک پُر شده بود.

فکرمی‌کنم چهره‌ام به میدان بروز احساسات و عواطف رنگارنگ تبدیل شده بود که به سرعت یکی از پی دیگری ظاهر می‌شدند، چون امیربر پُشتی‌هایش تکیه داده و از خنده به خود می‌پیچید. به مجردی که نفسم اندکی راست شد، در میان سرفه‌ها گفتم که شراب بدی است و اصلاً مناسب حال جلالت مآب نیست. فکرمی‌کنم ودکا بوده باشد و یا کدام عرق مشابه روسی. در ادامه گفتم که برای اعراض جلالت مآب هر نوع شرابی مضراست، چه کم و چه زیاد. ولی اگر حملات ضعف او را به نوشیدن ناگزیر کند، پس بهترین چیز همانا ویسکی‌ای مرغوب و کهنه است. می‌دانستم که پائین ذخیره‌ای از ویسکی به کابل آورده بود و هنگام رخصتی رفتن، بقیه را برای استوارت و مایدلن گذاشته بود. بنابراین به سوی کارخانه شتافتم و بوتلی طلب کردم. به قصر برگشتم و آن را مقابل جلالت مآب گذاشتم و برایش طریق نوشیدن را توضیح دادم: یک جرعه ویسکی مخلوط با دو جرعه آب و یا در موارد ضروری یک در یک. جلالت مآب خواهش کرد نشان دهم چگونه نوشیده می‌شود. این نخستین و یگانه «دارو» بود که امیراز من خواست پیش از او بچشم. یک oz ویسکی را در جام ریختم و دو برابر آب اضافه کردم و سرکشیدم. پس از آن نشستم. آنی نگذاشته بود که سرم چرخیدن گرفت. نه اینکه ناخوشایند بوده باشد، برعکس! به خود گفتم چه خوب خواهد شد اگر یک داستان لطیف را که همان لحظه به مغزم خطور

کرده بود برای امیریان کنم. ولی در عین زمان به یادم آمد که امیرانگلیسی نمی‌داند و لطیفه احتمالاً با عبور از صافی مغز مترجم مزه‌اش را می‌بازد و یا حداقل کمرنگ می‌شود. باز به فکرم رسید که قمچین زدنِ اثرودکا یا هر چیزی که آن زهرمار روسی بود، توسط ویسکی با معده خالی شایسته یک طبیب نیست. به جلالت مآب گفتم که چون به «شراب» عادت ندارم، پیاله‌ای که نوشیدم اکنون به تأثیر شروع کرده است و می‌ترسم افکارم را آشفته سازد و آیا برایم اجازه رفتن می‌دهد؟ جلالت مآب فرمود: «پیشانی نباش، من چاره می‌کنم.» دستور داد پیاله‌ای چای تیره با پارچه‌ای لیمو آوردند و هدایت داد تا یک نفس بنوشم. به راستی که به شیوه‌ای جانانه، سرم را به جایش آورد. بالاخره به اتاقم رفتم و بر چوکی‌ای بازودار به خواب رفتم.

امیرویسکی را آزمایش کرده بود. از من خواست تابی درنگ به مسترپاین بنویسم تا سه صندوق از آن فرمایش دهد. ویسکی به وقت رسید. یکی دوروز بعد امیر دستخوش یک عرض نگران‌کننده شد. چون به دیدنش رفتم، این احساس را برایم شرح داد. نوعی آورا بود که از پاها به طرف سرانتشار می‌یافت؛ باعث فش فش گوش و درد و سنگینی شدید سرمی شد. ترسیدم که مبادا علایم سکتۀ مغزی یا حملۀ عصبی باشد. خوشبختانه اعراضش به تدریج رنگ باخت و دوروز پس از آن، درد به پاها رجعت کرد.

در آن میان دوباره به کار در شفاخانه آغاز کرده بودم. وقایع شدید سرهم انبار شده بود و ناگزیر بودم چندین عمل جراحی را اجرا کنم. یکی عمل سنگ در نزد پسرکی بود که خیلی مورد علاقۀ شهزاده حبیب‌الله قرار داشت. پسرک به سرعت بهبود یافت و من او را با یکی از وقایع تصادمات کارخانه که او هم شفایاب شده بود، با خود به نزد شهزاده که در سلام‌خانه دربار کرده بود بردم.

در جریان مریضی امیر، شهزاده حبیب‌الله بخشی زیاد از بار حکومت‌داری را به دوش گرفته بود. روزانه چندین ساعت بار می‌داد و دعوا صاف می‌کرد. پُست

عالی‌ترین قاضی شهر را داشت. موارد خُرد و کوچک را به «کوتوال» یا رئیس پلیس نظامی کابل راجع می‌کردند. اضافه بردادگاه مُلکی، محکمه شرعی هم وجود دارد که ریاست آن بردوش رئیس روحانیون یا «خان ملاخان» است؛ زیرا روحانیون سیستم قضای اسلامی را می‌آموزند. البته حق مراجعه به محکمه نهایی برای مرافعه هم وجود دارد و شنیده بودم که شخص امیرهم در شماری از مسائل قضایی از خان ملا مشوره می‌گیرد.

وظیفه شهزاده نصرالله نظارت بر مدیریت دفاتر حکومتی و کارانبوه کاتبان و منشیان یا میرزاها بود. هردو شهزاده پُرکار بودند و آدم آن‌ها را در هر هوایی، چه در زیر آفتاب سوزنده و چه در سربادهای گزنده، چه در میان یک قد برف و یا زیر باران سیل‌گون، می‌دید که سوار بر اسب از خانه‌هایشان در شهر به سوی سالون دربار و یا دفاتر میرزایان در قصر ارگ می‌شتابند. کار نظارتِ منظم و روزانه آن‌ها باعث خجالت بسیاری از مأموران عالی‌رتبه سلطنت می‌شد و خود به مثابه درسی زنده و روزانه برای افغان‌های معمولی بودند، مردمی که شعار همیشگی‌شان «فردا یا پس فردا» است.

فصل بیست و پنجم

زمستان کابل

توطئه هندوستانی. اطلاعات نماینده بریتانوی و پیشنهاد کمک. تدابیر احتیاطی. توطئه‌های بیشتر. «رفتار شاهانه». دو فراکسیون: حبیب‌الله و محمدعمر. مسئله جانشینی امیر. برگشت به خانه شهری و اجتماع انگلیسی. دشواری‌های رنگارنگ. سردی کابل. گدایسر برهنه‌تن. پُل کهنه کابل. مسئله «رگ‌زدن». منحل شدن قطعه نیروهای شیعه. نصیحت امیر به پسرانش. رسیدن بهار. بهبودی در صحت امیر. باز هم توطئه‌های هندوستانی. روز جمعه و تصمیم امیر. نجیب‌زاده افغان در سمت ریاست کارخانه‌ها. ورزش‌های نوروزی. ستیز بزرگ. جماعت. نوشابه‌ها. مسابقه اسب‌دوانی و تصادمات. بازی‌ای شبیه به تِنِت پگینگ و خطرات آن. لیمو بریدن. مهارت‌های نجیب‌زادگان. نمایش‌های دسته‌های سواره. غیبت امیر در مسابقات ورزشی. نتایج. شرف‌یابی نوروزی. سلام‌دهی به سلطانه. امیر در سلام‌خانه. شرف‌یابی ملک‌ها و سوداگران. تحفه‌ها. برپا ایستاده ماندن شهزادگان در حضور امیر. پذیرایی از انجمنیان انگلیسی. مرد «ریش سفید» و عمرش. تعجب امیر.

همان هندوستانی جالب که من «پشه» نامیدمش، کسی که ناگفته نماند به شهزاده حبیب‌الله انگلیسی درس می‌داد، در بازارها به پخش افواها دربارۀ کرکتر من آغاز کرده بود. ولی از آنجایی که خودم کاری نکرده بودم که از آن در تشویش باشم، به این مسئله اهمیت نمی‌دادم تا آنکه روزی نمایندهٔ بریتانوی، همان مرد فوق‌العاده تعلیم‌یافته و مسلمان، با من تماس گرفت و از ماهیت آوازه‌ها گفت. اکنون حسابی خشمگین شده بودم که چنان چیزهای زشت گفته بود. فقط مغز گندیدهٔ این جانور قادر بود مرا در غیاب و آن هم نه به صورت واضح، بلکه با پیچ‌کردن‌های کثیف، اینجا و آنجا توهین کند.

چه کاری از دستم ساخته بود؟ تلاش برای دفاع در برابر اتهاماتی مُبهم و نامعین که مانند زهر تیغوس به صورت نامرئی و در کنج و کنارهای متعفن به سرمی‌برد، مانند این می‌بود که خودم به خود اتهام وارد کنم. منشی نمایندگی دوستانه پرسید که آیا می‌تواند برایم کاری کند تا ماهیت دروغین افواها ثابت شود؟ تا جایی که عقل من کار می‌داد، مهم‌ترین چیز آن بود که به هیچ قیمتی دیگر نگذارم آن مرد در کارم مداخله و یا برایم ترجمانی کند، بی‌توجه به اینکه چه مسئله‌ای در میان باشد. این را به منشی نمایندگی گفتم و او برایم توصیه کرد که همان لحظه تصمیم خود را به امیر بنویسم. بنابراین برای جلالت مآب نوشتم که

به آن مرد اعتماد ندارم، هرچند که او را به جرمی مشخص متهم کرده نمی‌توانم. نامه را با این جمله به پایان رساندم که اگر این مرد بیش از آن در حضور امیر برایم ترجمانی کند، از جلالت مآب خواهم خواست تا مرا از خدماتش رخصت دهد. برای اینکه امیرگمان نبرد نامه را به تحریک ارمنی نوشته‌ام، از منشی نمایندگی خواستم آن را برایم ترجمه کند. جلالت مآب نامه‌ام را به شکل کتبی جواب نداد، ولی هروقت مرا احضار می‌کرد، دیگر هندوستانی آنجا نبود. رخدادهای سال‌های بعدی برایم نشان داد که امیر قضیه را دعوایی میان دو مترجم می‌پنداشته و تلاشی از هر دو طرف برای سنگ اندازی بر راه همدیگر. او هیچ وقت از ناراحتی و فشار روانی‌ای که گریبان‌گیر من بود آگاه نبود.

هندوستانی پس از آن راهی دیگر را پیش گرفت. اینکه چگونه عمل می‌کرد نمی‌دانم، ولی چند هفته بعد نامه‌ای از جلالت مآب سلطانه به من رسید که ضمن آن خواهش کرده بود دوباره به مراقبتش بپردازم. البته خواسته بود که هندوستانی را برای ترجمه بیاورم. بی‌درنگ نامه‌ای به سلطانه نوشتم و خواستش را رد کردم. نامه‌ای هم به امیر نوشتم و او را با فکت‌ها آشنا ساختم. جلالت مآب امیر پاسخ داد که اگر میل دارم می‌توانم مترجمی دیگر انتخاب کنم. تصمیم امیر را به اطلاع سلطانه رساندم. ولی سلطانه زن بود و طوری که انتظارش می‌رفت مرا دوباره نخواست، کاری که از تشویش من کاست.

وضع جلالت مآب امیر چند هفته به همان منوال بود. یکی دو روز خوب بود و باز خراب. پیایی به عیادتش می‌رفتم، هرچند هم دارویی تجویز نمی‌کردم. ولی کسی شماری از داروهایی را که من برایش مناسب می‌شمردم از بمبئی خواست.

در یکی از روزها که در حضور بودم، شهزاده کوچک محمد عمر به سلام‌دهی نزد پدرش آمد. امیر از رفتار آمرانه شهزاده که هنوز دوساله نشده بود خیلی لذت می‌برد. شهزاده بر پسران کوچکی که دور و برش گرد آمده بودند فرمان می‌راند و

یکی را چنان ترساند که به گریه افتاد. امیر را خنده گرفت؛ نارنجی به شهزاده داد و گفت: «این بچه کوچک سلوک شاهانه دارد.»

آدم در مورد آینده فقط به حدس و گمان توسل کرده می‌تواند. گذشته نشان داده است که وقتی دوست محمد، آن امیر بزرگ دارفانی را وداع می‌گفت، جوان‌ترین پسرش یعنی شیرعلی را به خاطری که از مادر و پدر رگ و ریشه شاهی داشت به جانشینی گزید و بی‌توجه از پسران بزرگ‌تر گذشت و آن‌ها را ناخرسند ساخت. کامیابی‌ها و شکست‌های شیرعلی در رقابت با برادرانش داستانی کهن است.

تا جایی که من می‌دانم، امیر عبدالرحمان هیچ‌گاه آرزویش را مبنی بر اینکه چه کسی جانشینش شود علناً ابراز نکرده بود. ولی شواهدی متعدد وجود دارد که آدم را به این فرض وامی‌دارد که اگر جلالت‌مآب ده سالی دیگر حکومت کرده بود، شهزاده محمد عمر وارث تخت شمرده می‌شد. در حال حاضر در کابل دو جناح مصمم و مخالف هم وجود دارد. یکی جناح سلطانه است به خاطر پسرش و دیگری جناح شهزاده حبیب‌الله. هرچند نمی‌خواستیم پایم به توطئه‌ها کشانده شود و یا متعلق به یکی از دو گروه شمرده شوم، زیرا این مسائل ربطی به من نداشت، می‌دانم که باز هم مرا متعلق به جناح سلطانه می‌دیدند، عمدتاً به خاطر آنز جرم از «پشه» هندوستانی که وابسته به دسته رقیب محسوب می‌شد. با آن هم شهزاده حبیب‌الله نسبت به من اغلباً بسیار مؤدب و مهربان بود.

سلطانه پیروان نیرومندی دارد. او همسر «دلخواه» امیر است و در برابر کسانی که با او در تماس‌اند، گشاده‌دست و آزادمنش. هم‌خون امیر است و در قاطعیت و قوت کرکتری شباهت به او نیست. حبیب‌الله مردی با کفایت، مهربان و دارای نبوغ است؛ ولی مادرش کنیز یکی از ملکه‌های امیر عبدالرحمان (دختر میربدخشان) است. ملکه خود بچه نداشته و به شوهرش گفته بود «برونزد کنیز من، باشد که از طریق او صاحب بچه شوم.» حبیب‌الله هنوز در حضور این

ملکه نمی‌تواند بی‌اجازه بنشیند، واقعیتی که نزد مردم افغانستان بسیار اهمیت دارد. من نمی‌دانم که حکومت هند بریتانوی چه سیاستی را اتخاذ خواهد کرد، ولی احتمال آن زیاد است که وقتی لحظه سرنوشت ساز فرارسید، موضوع پیش از رسیدن بریتانوی‌ها به کابل، فیصله خواهد شد.

هرگاه برگزیده بنگریم و داوری کنیم، تصور می‌کنم که سران این یا آن جناح در ظرف چند روز زندانی می‌شوند و یا به گونه‌ای دیگر از میدان رانده خواهند شد. اگر امیر تا رسیدن شهزاده کوچک به بزرگ سالی زنده بماند و شهزاده انتظاراتی را که در کودکی برانگیخته است برآورده سازد، می‌توانم مجسم کنم که او به تنهایی تخت و تاج را نگه خواهد داشت. این شهزاده از جنس پدرش است. از طرف دیگر حبیب‌الله هم فکر می‌کنم بتواند با پشتیبانی معنوی یک نماینده انگلیسی که بی‌سروصدا در پشت پرده قرار داشته باشد، عاقلانه فرمانروایی کند. به عقیده من چنان نماینده‌ای نیازمند دبدبه و کش و فش نخواهد بود، چون مرد آگاه به نزاکت‌ها باید رفیق پادشاه باشد نه رقیبش؛ و افغان‌ها اکنون به حضور فرنگی‌ها در میان‌شان خوی گرفته‌اند. البته من از مسائلی گپ می‌زنم که ربطی به من ندارد.

در اخیر ماه جنوری برای کوچیدن از قصر به خانه‌ام در شهر، اجازه خواستم. در آن زمان انجنیرهای انگلیسی استیوارت و مایدلتون را بیشتر می‌دیدم و این نفس کشیدن دوباره در فضایی مملو از ایده‌های گوارای انگلیسی در مقایسه با فضای یک دربار شرقی و هوای آکنده از گند توطئه‌اش، برروانم تازگی فوق‌العاده می‌بخشید. اکنون خانه‌ای به تنهایی در اختیار داشتم و مجبور نبودم شب و روز مزاحمت غلام بچه‌گان و ملازمان را تحمل کنم. ولی ناگزیر بودم بعضی از مشکلات جسمی و نداشتن سهولت‌ها را که عمدتاً ناشی از سردی شدید بود، بپذیرم. با در نظر داشت درها و اُرسی‌های بی‌شمار خانه، یک اتاق هم پیدا نمی‌شد که از چنگ سرمای استخوان‌سوز آزاد باشد. در شروع زمستان به

قصر احضار شده بودم و اکنون در خانه ام فقط یک پشته کوچک هیزم داشتم. آن هم به زودی مصرف شد و چوب سوخت کمیاب بود و به دست آوردنش دشوار، زیرا اول کارخانه های سلطنتی مستحق آن می شدند. بنابراین یگانه راه گرم شدن، همانا کز کرده نشستن در کف اتاق و چسپیدن به صندلی زغالی و کشیدن لحاف تا زنخدان و در عین زمان در تن داشتن پوستین و چین و کلاه بود. پس از چندین ساعت این حالت خسته کن می شود. برای در دست گرفتن و خواندن کتابی و یا برای استفاده از کارد و چنگال در وقت نان، مجبور بودم دستکش های ضخیم و پشمی بپوشم. در یکی از روزهای فبروی سردی هوا اندکی کمتر از معمول به نظر می رسید و می دیدم که درجه حرارت در داخل اتاقم تا به بیست درجه فارنهایت (منفی هفت درجه سانتی گراد، م) بالا رفته است. این سردی آنقدر شدید نبود و ترماترمی توانست آن را بسنجد. ولی زمانی که به راستی خنک می شد، نمی توانستم بفهمم سردی به چند درجه رسیده است، چون سیماب در شکم ترماترم منجمد می شد. وقتی آدم نتواند در شام، نان خشک را قطع کند یا بشکند، دیگر وضع نامناسب است و وقتی مجبور باشد آب نوشیدنی اش را با چکش بکوبد دیگر اعصاب خُرد می شود. شنیده ام که میان انگلستان و نیوزلند مقدار عظیمی گوشت یخ زده خرید و فروش می شود و در انگلستان گوشت گوسفندی را که خیلی دیر یخ زده نگهداری شده بود، با لذت خورده بودم. ولی در کابل چنین نبود. دست گوسفند را که دود از آن برمی خیزد از آتش برداشته و در تابه روی زغال به داخل اتاق می آورند، ولی مغز آن نزدیک به استخوان، خام و مانند یخ است. چنین چیزی زشت است. خیارهای یخ زده هم به درد بخور نیست و این ادعا در مورد مُرگب یخ بسته هم صدق می کند. نامه هایم را ناگزیر با پنسل می نوشتم. اینکه چرا برای آواز مرحله لزجی برودت فراتر نمی رفت، علتش را نفهمیدم. هیچ گاه سخت نمی شد. این همه مرا آشفته ساخته بود. همه چیز

به نظرم چون پدیده‌های غیرطبیعی می‌آمد. خوش ندارم صبحانه پیاله ککاووم را با یک نفس سرکشم، از ترس اینکه مبادا یخ بندد.

چیزی نمانده بود که از ترک اتاقم در قصر و آن فضای پراز توطئه و غلام بچه پیشیمان شوم. ولی براین سُستی غلبه کردم. رفتن به بستر از خود مراسمی داشت و به این منظور به دقت لباس می‌پوشیدم. روی لباس پشمی‌ام بالاپوشی می‌پوشیدم و نیم‌تنه‌ای از پوست گوسفند. دو جوره جوراب پشمی داشتم، یک عباى حمام، یک جوره دستکش و کلاه. نالین پشمی‌ام روی کف گلین اتاق پهن بود. اینجا از روی چهارپایی گرم ترولی سخت‌تر بود. یک گلیم پوست گاو و یک روجایی پوست روباه و یک پارچه لحاف، تدابیر را به اکمال می‌رساند. وقتی در زیر لحاف خزیده بودم، باید یکی از سربازان نگهبان می‌آمد و شمع را می‌گشت. نمی‌دانم چه تعدادی از سرما می‌مردند، ولی شماری زیاد از فقیران را سردی می‌کشت.

در راهم به سوی شفاخانه، اغلب گدا بچه‌ای تقریباً چهارده ساله را می‌دیدم که عریان بر برف افتاده و با صدای یکنواخت می‌نالید: «از برای خدا یک تکه نان بده!» شنیده بودم تمام عمر را لُخت گشته است. در یکی از روزها ندیدمش. فکر کردم که یخ‌زده و مرده باشد؛ ولی نه، یکی یا دو سال بعد دوباره دیدم. گرچه بر برف دراز می‌کشید، ولی همیشه جاهای پناه‌باد و معروض به شعاع روشن آفتاب را انتخاب می‌کرد.

در آن سال برفی فوق‌العاده سنگین افتاد. امیر دستور داد تا پُل کهنه و خشتی روی دریای کابل را بردارند. پل ساختاری مستحکم داشت و گفته می‌شد که دو صد سال کهنه است. در زیر تنگه کوه قرار داشت و در نزدیکی کارخانه‌ها. جلالت مآب فکر می‌کرد که وقتی برف آب شود، کتله‌های عظیم آب سطح دریا را در مقابل پُل بالا برده و ورکشاپ‌ها و بخشی از شهر زیر آب خواهد شد. وقایع آینده دقت پیش‌بینی امیر را ثابت کرد.

در کارخانه‌ها انجنیرها در روشن کردن ماشین‌های بخار مشکل داشتند. چوب خشک پیدا نمی‌شد و با چوب تر نمی‌شد آتش را روشن نگه داشت. لوله‌هایی که آب را به دیگ ماشین می‌رسانند به صورت مداوم یخ بسته بود و بالاخره کار ماشین‌های بخار پرچو شد.

عیادت‌هایم از امیرادامه داشت. رفتارش با من فوق‌العاده صمیمانه بود. هر روز اعراضش را برایم شرح می‌داد و باربار می‌گفت دوباره زیرتداوی من خواهد آمد. برایم وعده رخصتی می‌داد و خیلی چیزهای گوارای دیگر می‌گفت. البته حکیمان او را پیاپی رگ می‌زدند و شفایابی‌اش کندسیر بود. برای جلالت مآب مضر بودن رگ زدن در وقایع نقرس را شرح دادم و توصیه کردم دوباره نگذارد رگ بزنند. از این توصیه ناراحت شد؛ ولی چند روز بعد به اطلاع من رساند که روزنامه‌های هندی، انگلیسی و روسی که در مورد وضع صحی‌اش تبصره کرده بودند، نظراتی در مورد رگ زدن ابراز کرده‌اند که با عقاید من هم‌آهنگ است. از آن وقت باز هم چندین بار او را رگ زدند.

در اواخر فبروی سردی هوا شکست. در جریان زمستان اسکیت روی یخ را ندیدم و از آنجایی که کابل پایتخت کشور است، می‌توان نتیجه گرفت که این ورزش در میان افغان‌ها مرسوم نیست.

چون پیش از آمدن به کابل از شدت سردی آن بی‌خبر بودم، از انگلستان با خود کفش اسکیت نیاورده بودم. در غیر آن بدون شک مردم بومی را به حیرت انداخته بودم، هرچند هم اسکیت کرده نمی‌توانم.

روز اول مارچ، امیر که خود سُنی است، یکی از قطعات شیعه را منحل کرد. این باعث هیاهویی در کابل شد، زیرا بخشی از شهر که چنداول نامیده می‌شود، شیعه‌نشین است، هرچند که اکثر افغان‌ها سُنی‌اند. دوز پس از آن شنیدم که سروصدایی در قصر رخ داده است. تمام جزئیات قضیه را نمی‌دانم، زیرا چنان که قبلاً گفتم خبرهای قصر به تدریج و به صورت ناقص به بیرون رخنه می‌کند.

به باور من امیر از بیماری های طولانی و مزمن افسرده شده بود، چون پسرانش را احضار کرده، برایشان گفته بود که او شاید ده سالی بیشتر زنده نباشد و به احتمال زیاد نه حبیب الله و نه هم کدام پسر دیگرش می تواند جانشین او شود. از طرف دیگر ایوب (پسر شیرعلی خان، م) از یک طرف و اسحاق از طرف دیگر دعوای سلطنت دارند و باید پسرانش با هم متفق باشند. گفته بود اگر آدم چند تا چوب را به هم ببندد، دسته ای محکم به وجود می آید ولی اگر چوب ها را یک به یک فشار دهد همه می شکنند.

اکنون آفتاب پر زورتری تابید و برف به سرعت آب می شد. دیگر نیازی به آتش و صندلی نبود. اگر آدم احساس سردی می کرد، کافی بود لحظاتی پیتو کند. روز دهم مارچ هوا نسبتاً گرم بود. روز سالگرد تولدم بود. پس از ظهر به ملاقات امیر به قصر رفتیم. جلالت مآب مصروف صرف شام بود و برایم قدری انگور فرستاد. در یکی از اتاق های مجاور منتظر ماندم. پس از نان شام با جلالت مآب صحبت کردم. گفت وضعیتش بهتر است و می تواند قدری راه برود. مانند چندی قبل لاغر نبود. پس از اینکه قدری با من صحبت کرد، دستور داد تا اسب کوچک و زیبای قطغنی به رنگ قهوه ای و لکه های سیاه را از طویله بیاورند. از من خواش کرد آن را بپذیرم.

کمی پس از آن، ترجمان جالب هندوستانی، پشه، کوشیده بود تا انجنیرهای انگلیسی، استوارت و مایدلتون را در چشم جلالت مآب بد جلوه دهد. به سردار یوسف خان کاکای امیر که رسماً ناظر کار ورکشاپ ها بود گزارش داده بود که آن دو مرد انگلیسی با وجودی که مسیحی اند روزهای جمعه کار نمی کنند. او یگانه مترجم انجنیرها بود. آنان یک روز شام به خانه ام آمدند و مرا از مسئله آگاه ساختند. به ارمنی فرمایش دادم به جلالت مآب نامه بنویسد و توضیح دهد که انجنیرها روز یکشنبه را که جمعه شان است به خدمت امیر گذاشته اند. آیا امیر براینکه اکنون به جای جمعه مسیحی جمعه محمدی را تعطیل می کنند

اعتراضی دارد؟ امیردر پاسخ گفت که هیچ نوع ایرادی ندارد. نیز به سردار نوشت که توقع هفت روز کار در هفته احمقانه است. سردار پیرمردی درباری بود و در ورکشاپ‌ها همواره کشمکش جریان داشت. سردار نه سرشت کارگرانگلیسی را درک می‌کرد و نه هم از فزیالوجی یا دانش‌های دیگر آگاه بود. فکرمی‌کنم که سرسلتر که در آن وقت مسترپایین نام داشت، هم برای سردار معمایی بود. پایین وجوه شخصیتی قوی داشت و عقایدی مصممانه. ولی سردار صاحب نه آن را داشت و نه این را، گرچه فکرمی‌کرد این دومی را داشته باشد، آن هم در مسائلی که معلوماتش ناقص بود.

وقتی آب‌شدن یخبندان شروع شد، انجینیران کوشیدند با شب‌کاری‌های پی‌درپی بیکاری‌های دوران سرما را جبران کنند. تا جشن سال نو مسلمانان، باید کارهایی زیاد اجرا می‌شد تا بتوان در برابر امیرنمایش جالبی از سلاح و مهمات ارائه کرد.

آخرین روز سال کهنه، جمعه بود و پس از آن رخصتی‌ها شروع شد. مسابقات اسپ‌دوانی و ورزشی در پای کوه آسمایی برگزار می‌شد. دسته‌های تماشاچیان کنار سرک‌ها صف کشیده بودند و کوه کهنسال، خاکستری‌رنگ و سنگی آسمایی لباس پلوخوری پوشیده بود و به ستیزی بزرگ تبدیل شده بود. از پای تا کمر کوه، افغان‌ها را می‌دید که جامه‌های شاد رنگ به تن، هزار هزار در پرتو خیره‌کننده آفتاب اینجا و آنجا ایستاده و نشسته‌اند. برای شهزادگان و ثروتمندان در هر جایی که سنگ و لاج اندکی هموار بود، خیمه افراشته بودند و نوکران در نزدیک آن آتشی از چوب افروخته بودند و چای و شیرینی و کلیچه می‌چیدند. برای مردمان نادار، دستفروش‌های دوره‌گرد شیرینی و کلیچه می‌فروختند و «سقابی»ها با مشک آب و ظروف چوبین آب می‌رساندند و کسی که توانش را داشت پیاله‌ای شربت می‌خرید که یخ‌آبی شیرین است با لیموی نارنج یا گلاب. بازبچه‌فروشان بیرق‌های کاغذی، اشپلاق و عصاهای

ارزان قیمت هندی را به انبوه جمعیتی می فروختند که جاده ها را به سوی کوه پُر کرده بودند.

مسابقهٔ اسب دوانی در مسیری به درازای تقریباً پنج صد یارد، که سواران سربه خود اندکی کم و زیادش می کردند و روی سرکی پخته صورت می گرفت و تقریباً کاریکاتور آن چیزی بود که به نام اسب دوانی می شناسیم. نه کدام جایزه تعیین شده بود و نه هم پیش قراولان معلوم بودند. هرکسی میل داشت می توانست در مسیری دلخواه چارنعل به بالا و پایین بتازد. چون خیلی ها میل تاختن داشتند و هیچ نوع نظمی در میان نبود و سواران بی ملاحظگی می کردند، تصادمات فراوان بود. گاهی می دیدی که سوار و اسب گرد خود می چرخند. نمی دانم چقدر دست و پا شکست. نزدیک نفتم. به خود می گفتم اگر جراحی رخ داد خودشان به سراغم می آیند. یک تصادم شدید درست در روبه رویم رخ داد. رفیقان سوارکار آمدند و او و اسب را از جای بلند کردند؛ به رویش آب سرد زدند و همان دم به حال آمد. اسب هم لنگیده به دور رفت.

بازی ای شبیه به تِنت پگینگ هم اجرا می شد، ولی به جای میخ چوبی فرو رفته در زمین، کلاه کدام بچه را روی زمین می گذاشتند و سربازان سواره آن را با نیزه هدف قرار می دادند. صاحب عرقچین پریشان نبود. کلاهش مطمئن بود، چون با وجود اینکه سواران خیلی ماهرانه نشان می گرفتند، فقط یکی یا دو نفر توانستند نیزه را در کلاه فرو برند. آن وقت همهٔ تحسین آمیز تماشاگران بلند می شد. نزدیک آمدن پسران کوچک برای دیدن ورزش وحشت آور بود. هر لحظه انتظار فرو رفتن نیزه به سینهٔ کدام کودک را می کشیدم، ولی چنان چیزی در کتاب تقدیر درج نشده بود. مسابقهٔ «لیموزدن» هم به راه می افتاد. لیمویی را بر سر چوبی که عمود به زمین فرو رفته بود می گذاشتند و سربازان یکی پس از دیگری در حالی که شمشیر را دور سر می چرخانند، هیاهوکنان هجوم می آوردند. بسیار وحشی و ترس آور به نظر می رسیدند، ولی به ندرت ضربه بر لیمو اصاب

می‌کرد. گاهی هم یگان شخص مهم پا به میدان می‌گذاشت. این‌ها چه با شمشیر و چه با نیزه، اغلب ماهرتر از سربازان بودند. احتمالاً وقت بیشتری برای مشق کردن داشتند. رفیق دوران ترکستان، میرزا عبدالرشید هم سواره به میدان آمد. مهارتش در نیزه‌بازی بد نبود. در فرصتی دیگر سردار عبدالقدوس خان، پسر چه‌کاکای امیر را دیدم و نعیم خان درباری را که چهارنعل‌کنان تیره‌نشان می‌انداختند و تَنتِ پَگینک بازی می‌کردند. هردو فوق‌العاده ماهر بودند. رفیق کوچکم، محمد عمر پسر معاون سپهسالار براسپ عربی کوچک و سفیدرنگی سوار بود. حتماً بسیار تمرین کرده بود چون در همان نخستین دور، کلاه را با نیزه از زمین برداشت. پسر خُردی که شهزاده نصرالله را در آن سال در دیدار از انگلستان همراهی کرده بود، برادر خُردتر محمد عمر بود. او چنان قد کشیده بود که با رسیدن شهزاده در ایستگاه قطار و یکتوریا، در نظر اول نشناختمش، تا آنکه نزد من آمد و مرا مخاطب قرار داد.

نمایش‌های سوارکاران هم اجرا می‌شد؛ ایستادن برزین و نگه‌داشتن لگام و چهارنعل تاختن و یا در حال تاختن دستمالی را از زمین برداشتن. همان چیزهایی بود که در انگلستان دیده بودم، جایی که با مهارتی بیشتر اجرا می‌شود. تا آن وقت تصور می‌کردم که افغان‌ها سواران مادرزادی، شمشیربازان تیزدست و تیراندازان هلاک‌آورند. ولی اگر این چیزها در مورد مردمان کوه‌نشین هم صدق کند، سربازان افغان ولی مطمئناً که چنان نیستند.

شهزادگان هم به «تماشا» آمده بودند و جلالت‌مآب امیرالبته قادر نبود با حضور خود به ورزشکاران افتخار بخشد. برایم گفتند که او در این اواخر واقعاً به ندرت در چنین مراسمی شرکت می‌کند. نتیجه آن بود که از اعتبار ورزش‌ها کاسته شده بود.

روز بعد نوروز بود. برایم خبر رسید که جلالت‌مآب مرا ساعت سه بعد از ظهر به حضور می‌پذیرد. صبح آن روز به باغ بابر شاه رفتم، برای سلام‌دهی به

سلطانه که در خانهٔ تابستانی باغ اقامت داشت. در راه با محمد عمر بر خوردم و مهارتش در نیزه‌کاری را تبریک گفتم. او جوانی خوش خوی و کوچک است و از تحسین شدن بسیار لذت می‌برد. در لباس مخملین و طلاکاری شده‌اش بسیار فاخر به نظر می‌آمد و در مقام اعلای سپهسالار شهزاده محمد عمر در پیشاپیش قطعه‌ای از سواران در حرکت بود. در باغ در خیمه نشستیم. برای ما چای و سگرت آوردند، در حالی که شادباش‌هایم را به اندرون، به حضور سلطانه بردند. البته خود جلالت‌مآب را ندیدم، بلکه او تبریکات سال نوراً توسط «سردار» دختر پسرانه پوش به من فرستاد.

وقتی پس به کابل رسیدیم، ساعت سه بعد از ظهر بود و من روانهٔ قصر شدم. با رسیدن به آنجا دیدم امیر سوار تخت روان به سلام خانه می‌رود، جایی که برایش به منظور معاینه، تفنگ‌ها و کارتوس‌ها، خنجرها، شمشیرها، سکه‌های روپیه و دیگر محصولات کارخانه به نمایش گذاشته شده بود. جلالت‌مآب با مهربانی توقف کرد و جوایای حالم شد. ظاهراً به خاطر داشت، همان‌طور که من هم به یاد داشتم، که من در آخرین مراسم پذیرایی از این نوع، به شدت مریض بوده‌ام؛ زیرا پرسید آیا بیماری‌ام دوباره عود کرده است؟ از اینکه می‌توانستم بگویم جور استم، خرسند شدم و گفتم آرزوی بزرگم این است که او به سلامتی دست یابد. وقت صحبت جلالت‌مآب، کلنل عطاءالله خان نمایندهٔ بریتانوی نیز رسید و پهلویم ایستاد. خودم را در کنار مردی چنان تنومند، جوانکی احساس می‌کردم؛ چون موزه به پا، قدم به مشکل به شش فوت می‌رسد.

جلالت‌مآب پس از تفتیش اسلحه، در حالی که شهزادگان و درباریان از پی‌اش روان بودند، به سلام خانه داخل شد و روی گوی، در صدر اتاق جای گرفت. صمیمانه به من اجازهٔ نشستن داد، گرچه دیگران همه ایستاده بودند. چندتا سیگار از جعبه کشید و به غلام‌بچه‌ای داد تا به دست من دهد و از من دعوت به کشیدن کرد. بالاخره به ملک‌ها و تاجران و کسان دیگری که

می خواستند تحایف سال نوراً تقدیم کنند اجازهٔ دخول داده شد. آن‌ها در چوکات دروازه و در انتهای پایینی اتاق ایستاده بودند. ملازمان دربار تحفه‌ها را می‌گرفتند و پیش پای امیر می‌گذاشتند. لوله‌های پارچهٔ ابریشمی و اطلس بود؛ چراغ بود و جعبه‌های موسیقی و موزه‌های روسی؛ الماری‌های جاپانی؛ نبات و شیرینی و جعبه‌های کاغذ و مداد کم‌بها؛ چاقوهای جیبی و گل. در میان آن همه درهم برهمی جوهره‌ای شلوارکش هم توجهم را جلب می‌کرد. جلالت‌مآب به تحفه‌ها چندان علاقه نشان نمی‌داد، هرچند هم شهزاده حبیب‌الله گاه‌گاه چیزی را برمی‌داشت و معاینه می‌کرد.

وقتی پیشکش هدایا به پایان رسید، برای شهزاده‌ها چوکی آوردند و آن‌ها نیز نشستند. نمی‌دانم چرا به من اجازهٔ نشستن داده بود، درحالی‌که شهزاده‌ها ایستاده بودند. شاید چنان بوده باشد که گاه‌گاه فکرمی‌کردم. امیر می‌خواست آنان را از خطر «خود مهم‌انگاری» حفظ کند. شهزاده حبیب‌الله همیشه مؤدب بود و فکرمی‌کردم در مقایسه با شهزاده نصرالله با تمکین‌تر باشد.

ساعت پنج بعد از ظهر جلالت‌مآب آقایان استوارت و مایدلتون را به حضور پذیرفت. برایشان چوکی گذاشتند و چای آوردند. پس از رد و بدل تعارفات، جلالت‌مآب از استوارت پرسید چند ساله است. این سؤال بدون شک به خاطری به مغز امیر خطور کرده بود که سروریش استیوارت خاکستری‌رنگ شده بود.

افغان‌ها به استثنای ملاهایشان، وقتی مویشان ماش‌برنجی شود، تقریباً همیشه آن را سیاه یا سرخ‌رنگ می‌کنند. سروریش جلالت‌مآب در جریان بیماری خاکستری‌رنگ شده بود، ولی پس از آن سیاه براق بود و من به ناگزیر این پدیده را با تعداد زیاد قوطی‌های رنگی که در انبار دیده بودم مرتبط می‌دانستم. جلالت‌مآب از شنیدن اینکه استیوارت فقط چهل سال داشت شگفت‌زده شد. خندید و گفت فکرمی‌کرده صد ساله باشد.

پس از نوشیدن چای اجازه مرخصی یافتیم و سوی خانه راندیم. در جریان پذیرایی ارمنی ترجمه می کرد. هندوستانی در بیرون ایستاده بود و منتظر بود خوانده شود. گرچه شهزاده حبیب الله پرسید کجاست، کسی جواب نداد.

فصل بیست و ششم

بهار کابل

لباس بهاری. افغان سپاس گزار. کاسه های زهر. کتاب وحشتناک. خانه جن زده. اسکلتي در باغ. افزايش شمار بيماران. احضار به قصر. لباس امير. دسته های گل. پيشنهاد سخاوتمندانه امير. دشواری های حکم فرمایان. سرزنش منشی. نقشه امیر برای آینده. زمین شناسان در خدمت امیر و مشکلاتشان. شرقیان و غریبان. مسئولیت های تجارتي. رخصتی ارمني. تأخیر. ملخ ها. شهزاده محمد عمرو لالایش. باغ قصر. دربار نظامی. افکار امیر. تمثال. عقیده امیر در مورد مردمش. تعلیم دهی سربازانش. توقیف و قتل زندانی. تصمیم امیر. تمثال های دیگر. ماه رمضان. بالا آمدن سطح آب دریا. جشن عید. نقشه های طبیب و تبصره امیر. تمثال شهزاده حبیب الله. انتقاد شاه آقاسی. تمثال شهزاده نصرالله و تبصره اش.

رخصتی‌های نوروز یک هفته دوام یافت. مسابقات ورزشی در پای کوه آسمایی ادامه داشت و در شهر، شام‌ها آتش‌بازی برپا می‌شد. هوا هرگونه باشد، پوستین‌ها و لباس زمستانی را فقط تا نوروز می‌پوشند و بس. ولی هوا در افغانستان اکثراً سازگار با فصول سال است و در مقایسه با انگلستان کم‌تر نوسان می‌کند. جای لباس زمستانی مرا هم بالاتنه‌ای از پشم شتر گرفت و کمربندی چرمی. سروپیشانی‌ام در حفاظ دستاری پُرپیچ و خم و سنگین، شایان تصویر بود. لباس‌های پشم شتر را یک افغان سپاس‌گزار که انگشت پای پسرش را قطع کرده بودم به من بخشیده بود، همراه با دو کاسهٔ انتیک چینایی. این کاسه‌ها خاصیت‌های خارق‌العاده داشتند. هرگاه کدام غذای زهرآگین در آن‌ها ریخته می‌شد، خود به خود ترکیده و هزار پارچه می‌شدند. دست کم این چیزی بود که برایم گفته بودند. البته من نخواستم باعث زحمت کاسه‌ها شوم تا قدرت تشخیص‌شان را به نمایش بگذارند، چون فکر می‌کردم بهتر خواهد بود آن‌ها را همان‌طور که بودند بگذارم، نه اینکه پارچه‌هایشان را با خود به خانه ببرم.

در این زمان شنیدم که انجنیرها کتابی به دست آورده‌اند. چون چندین ماه می‌شد که چیزی نونخوانده بودم، کتاب را به عاریه گرفتم. مجموعه‌ای از داستان‌های وحشتناک و کهن بود زیر عنوان «نیمهٔ تاریک طبیعت». حکایات

آن شبیه داستان‌هایی بود که ماهنامه «ریویوآف ریویو» زیر عنوان «قصه‌های واقعی ارواح» به خورد حقیقت جویان می‌داد. کتابی وحشت‌آور است، آن هم وقتی در گوشه‌ای از خانه‌ای جن‌زده و در شهری خوانده شود که پراز خاطرات قتل و آدم‌کشان نیمه‌شب بود. جایی که در سکوت مرگبار شبانگاهی، آوازهای موهوم به گوش‌های وحشت‌زده رخنه می‌کرد، چطور می‌شد از خواندنش لذت برد؟ می‌دانستم که خانه‌ام جن دارد، زیرا برایم چنان گفته شده بود. در یکی از شب‌ها غرق خواندن بودم. صدای لرزش پنجره بلند شد. یکی از دروازه‌ها باز شد و ناگهان درست از بالای سرم صدای جسمی سنگین که به سرعت می‌غلتید به گوشم رسید و آوازی ترس‌آور هوا را شکافت. کتاب وهم‌انگیز از انگشتان فلج شده‌ام (البته این ادعا از دیدگاه اناتومی نادرست است) لغزید. قلبم به شدت می‌زد و زبانم از وحشت خشک شده بود. بی حرکت نشسته بودم. برای دقایقی بسیار دراز، سکوت حکم فرما شد. پس از آن صدایی به مانند صدای یکنواخت پا، به گوش‌های متشنج هم‌جوش آورد. مانند اینکه کسی به راستی بالای پرده گوش‌هایم گام بگذارد. دروازه بر لولوک خشکیده‌اش به آرامی چرخید. کسی صدا زد: «کیست؟» صدای خودم بود! خفه و ناشناس. جیغ بود. به تفنگچه پُر چنگ انداختم و ماشه را کشیدم.

«صاحب، مرده... در باغ دفن شده. همه استخوان را من دیدن.»

آشپز هندوستانی‌ام بود که این خبر را برایم می‌آورد. پس علت آن تظاهرات غیرطبیعی این مسئله بود. شک نداشتم که این خانه میدان یک قتل فجیع بوده است و جانیان نشانه‌های جرم دهشتناک‌شان را شتابان در باغ دفن کرده بودند. ولی قتل پنهان نمی‌ماند و روح ناآرام مقتول اکنون در خانه سرگردان بود. من کسی بودم که طب عدلی تحصیل کرده و ژمان‌های جنایی خوانده بود. وظیفه خود می‌دانستم که قضیه را روشن سازم و قاتل را معلوم کنم و به محکمه بسپارم.

به فارسی گفتم: «استخوان‌ها را اینجا بیار!» استخوان‌های انسان را می‌شناسم؛ هر سوراخ و زاویه‌اش را؛ از استخوان‌های انگشت پا گرفته تا به استخوان سینه. چه شب‌هایی را که صرف مطالعه استخوان‌ها نکرده بودم؛ درحالی‌که ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند، یا دست کم من چنان تصور داشتم. ولی این مسئله اهمیت ندارد. نوک‌برگشت. چهره سیاه‌چرده‌اش از ترس و انزجار درهم کشیده شده بود. استخوانی کوچک را بروی میزم گذاشت. پرسیدم: «پس استخوان‌های دیگر کجایند؟ مرده! جمجمه، کله کجا شد؟»

– «صاحب، استخوان‌های دیگر را من ندیدن.»

با نگاهی عقاب مانند سوراخش کردم. هول کرد. غریدم: «احمق یاوه‌گوی، حرامی، ریاکار، قلبت از جلد رویت سیاه‌تراست. این استخوان انسان نیست. استخوان‌های آدم را بیار!»

– «صاحب، دیگر نمی‌یافتم.»

– «فوراً پیدا کن!»

از اتاق گریخت. آیا چنان خُرد و بی‌ارزش بودم که کسی با من به این‌گونه بازی کند؟ من آماده حل معما بودم و اکنون یک نوک‌رندی، یک نوک‌سیاه‌رنگ هندی به من چنان بی‌اعتنایی می‌کرد! آهسته آهسته آرام شدم. دیرتر به اتاق آمد تا پرسد آیا به چیزی نیاز دارم. گفتم نه، می‌تواند به بستر رود.

در اپریل هوا خوشگوار بود، روشن و آفتابی، بی‌آنکه خیلی داغ باشد. با آسان شدن سفر، شمار بیماران مراجعه‌کننده به شفاخانه هم فزونی یافت. روزانه تقریباً یک صد و سی مریض را می‌دیدم. بعضی‌ها راه‌های درازی را پشت سر داشتند؛ ترکستان، قندهار، هرات و حوالی کافرستان.

روز پنجم اپریل، جلالت‌مآب پیام فرستاد و خواستار دیدنم شد. چون به قصر رسیدم دیدم تنهاست. فقط یک منشی و غلام‌بچه‌ها حاضر بودند.

پس از مدت‌ها اکنون به‌ترو قوی‌تر به نظر می‌آمد. لباس محلی به تن داشت؛ چین ابریشمین و رنگه، دستاری کوچک و سفید در دوردور عرق چینی طلاکاری شده پیچانده بود و تنبان گشاد شرقی به پا داشت. اندکی دورتر از کوچ ایستادم و تعظیم کردم. جلالت‌مآب اشاره کرد بر چوکی‌ای در نزدیکی بنشینم و احوال‌پرسی کرد. پس از آن به خواندن نامه‌ای شروع کرد که همان لحظه توسط منشی نوشته شده بود.

برایم سگرت آورده شد. هوای قصر مملو از عطر گل‌های تازه چیده شده بود؛ گل‌های نرگس، سنبل و شب‌بوی زرد. حیف بود در چنان حالی سگرت دود کردن. جلالت‌مآب ناگهان سربلند کرد و پرسید چه وقت میل حرکت به سوی انگلستان دارم. فرمود هوا به زودی داغ و برای سفر به هندوستان نامناسب خواهد شد و به زودی انتظار توفان بحرهای می‌رفت. در پاسخ گفتم که منتظر دستور جلالت‌مآب هستم. پرسید چقدر رخصتی می‌خواهم. چون گفتم که این را کاملاً در اختیار او می‌گذارم، پرسید آیا شش ماه کافی خواهد بود. جلالت‌مآب اضافه فرمود که او پیش از بازگشت به اطلاع من خواهد رساند که در کدام نقطه کشور است؛ در هرات، قندهار، ترکستان و یا کابل، تا من بتوانم به او ملحق شوم. از من خواست که طرح خانه‌ای را که مایلم در آن زندگی کنم بکشم و او آن را برایم خواهد ساخت. گفت خرسند خواهد شد اگر هم‌سرم پس از عروسی علاقه‌مند آمدن با من باشد و اگر اقلیم با او سازگار نبود، مطمئن باشم که اجازه برگشت هم‌سرم را خواهد داد. اگر هم‌سرم خواست که در انگلستان بماند، امیر تضمین خواهد کرد که هر دو سال برایم مرخصی داده شود.

جلالت‌مآب نکات جالب دیگر هم گفت، از جمله اینکه چرا افغانستان فقرزده و ضعیف است. برایم شیوه‌های انکشاف منابع کشور را شرح داد و گفت اگر مردمش درک کافی برای پیروی از هدایات او داشته باشند، کشور پیشرفت خواهد کرد. گفت ولی فقط به عده‌ای محدود می‌تواند اعتماد کند.

فرمود نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که همین منشی حاضر، قادر به درست نوشتن یک نامه باشد. ادامه داد که این مرد و برادرش حتی در نزد امیر شیرعلی منشی بوده‌اند و علاوه بر این، مهرشاهی در نزد آن‌هاست. چطور ممکن است کشور ضعیف، فقیر و در سرحد ویرانی نباشد وقتی مردانی از این قبیل بر قدرت باشند. گفت یکی از طرح‌هایش این است که یک جیالوژیست انگلیسی را دوباره مقرر کند و هرگاه معادن منرال‌های گرانبها کشف شد، سرک‌ها کشیده و استخراج معادن را آغاز کند.

سخنان جلالت مآب حکیمانه بود. ولی با نگاه به عقب، چنان‌که من می‌کنم و با تکیه بر شناخت از گذشته، بسیار جای شک است که افغان‌ها با آن سرشت شرقی‌شان برای یک زمین‌شناس اروپایی گماشته در خدمت امیر، امکان و چانس منصفانه باقی بگذارند تا تلاش‌هایش به موفقیت بینجامد. حسن نیاتش از همان اول کار مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. از کپتن گریسباخ شنیده بودم که چطور هر دو دستش بسته بوده است؛ چطور اجرای هر کار مفید را برایش غیرممکن می‌ساخته‌اند؛ نجوایی در گرد او بوده است، چیزهایی که خودم هم شنیدم. می‌گفته‌اند که او همواره دفترچه یادداشتی با خود دارد و هرگاه کدام سنگ قیمتی یافت شود نه به امیر، بلکه به حکومت بریتانیا گزارش می‌دهد. کپتن از خنثی شدن تلاش‌هایش و به هدر رفتن انرژی‌اش منزجر شده و ترک خدمت کرده بود. مستر آرتور کالینس جیالوژیست دوم بود که به خدمت امیر درآمد. او را وزارت داخله انگلیس به نمایندگی امیر توصیه کرده بود. تجارب او هم مانند تجارب گریسباخ بود. گاردی از نگهبانان، او را سختگیرانه مراقبت می‌کرده‌اند و هر جا که نمونه‌ای می‌گرفته، یکی از افسران نادان هم از همان جا چیزی مشابه برمی‌داشته. این کار به مانند آن بوده که جیالوژیست را مورد امتحان قرار دهند.

پس از چند ماهی مستر کالینس که تازه‌کار بوده، از بعضی تشکلات جالب

جیالوژیکی عکس برداری می‌کند. بی‌درنگ گزارش می‌دهند که زمین شناس جدید اجنت سیاسی بوده و در راه‌های کشور جاسوسی می‌کند. او را به کابل خواسته و مانند کپتن گریسباخ برای ماه‌ها بیکار نگه داشتند تا او هم دل‌بد شد و میدان را رها کرد. هرگاه در آینده باز کدام مرد توانا به خدمت گماشته شود، تلاش در برابر چنان موانع هرچند کوچک و نامرئی ولی واقعی را، چیزی غیر از ضیاع وقت نخواهد پنداشت. کار در آنجا به زحمتش نمی‌ارزد، مگر اینکه کسی بخواهد با شرقیان با همان شیوه‌های خودشان مقابله کند؛ رشوه دهد و یا زبانشان را فراگیرد و در دسیسه‌کاری‌ها سهیم شود و دشمنان را یکی پس از دیگری از میدان براند. این بازی دشوار نیست، چون شک ندارم که هر شخص سبق خوانده انگلیسی، با هوشی متوسط می‌تواند از عهده یک افغان یا هندوستانی برآید؛ به شرطی که حاضر باشد مغزش را مصروف چنان کارهای ناپاک کند. ولی میدان بازی به معنای واقعی کلمه ناپاک خواهد بود و کسی که آلوده از چنان میدانی بیرون رود، پیروزی‌اش هم نیست می‌شود.

جلالت‌مآب از من خواست تا تدابیری را که برای ادامه کار توسط دستیاران هندوستانی در زمان غیبت من لازم می‌دانم، اتخاذ کنم و پس از آن او را مطلع سازم. بعد از آن باید عازم سفر به وطن شوم. خیلی چیزهای دوستانه گفت، از جمله اینکه مرا من حیث کسی معتمد می‌شناسد. اضافه کرد که فرمایش‌های معینی دارد که می‌خواهد صلاحیت اجرایش در لندن را در دست من بگذارد. چنان‌که معلوم شد این مسائل مربوط به فرستادن کالا بود مانند پارچه‌های ابریشمی و اطلس و لباس و نیز زیورات رنگارنگ. ولی من طب تحصیل کرده بودم و به هیچ وجه تاجر نبودم و چنان شد که این مسئله فرصتی مناسب فراهم آورد برای عملی کردن خواهش ارمنی تا او را همراهم به لندن ببرم. او بهتر از من می‌توانست به این مسائل پردازد. از این‌رو چند روز دیرتر به امیرنامه نوشتم و خواهش کردم که به ارمنی اجازه دهد تا مرا در انگلستان همراهی کند.

جلالت مآب به خواهشم لبیک گفت و چون وقت سفر رسید، با گشاده دستی مبلغ دوهزار روپیه به ارمنی داد تا مصارف راه را بپردازد.

البته آن طور که انتظار داشتیم نشد و نتوانستیم به زودی حرکت کنیم، چون جلالت مآب باز خواهش کرد که تمثالی از او بکشم. بنابراین چند روز بعد به قصر رفتیم. ولی پس از معاینه دریافتیم که جلالت مآب به صورت کافی قوتش را باز نیافته است تا بتواند خستگی های نشستن در برابر نقاش را تحمل کند. احتمال آن می رفت که این امر باعث تأخیر نامعینی در سفرم شود. بالاخره به فکرم رسید که چرا نباید از روی عکسی که سلطانه برایم داده بود تمثالی را رسم کنم. دست به کار شدم، بی آنکه به جلالت مآب چیزی بگویم.

در جریان کار تمثال، دیدم ابرهای عجیب و مرتعش به ارتفاع تاج درختان در حرکت اند. چنان به نظرمی آمد که گویا متشکل از هزاران پرنده کوچک باشند. به زودی فهمیدم که چیستند. ملخ ها فرا رسیده بودند. سال قبل در ترکستان دسته هایی از این پرندگان سیاه و کوچک را دیده بودم. می گفتند یگانه پرنده ای است که از ملخ تغذیه می کند. امیر دستور صادر کرده بود که هر کس این پرنده را بکشد، مجازات شود. ولی از آنجایی که این مرغان افزون بر ملخ توت هم می خورند، بسیاری آن ها را شکار می کردند. عجیب اینکه ملخ ها به کابل نیامدند، در حالی که در حومه شهرگاهی آدم به درختانی بی برگ برمی خورد. ملخ ها از حوالی پشاور می آمدند و در طول راهشان در جلال آباد و جاهای دیگر خرابی کرده بودند.

در اواخر اپریل تمثال به پایان رسید. به قصر رفتم تا آن را پیش پای امیر بگذارم. وقتی داخل باغ قصر شدم شهزاده کوچک محمد عمر را دیدم که سوار بر اسب بیرون می رفت. در احاطه گاردش بود و لالا یا مربی اش در کنار اسب پیاده می رفت. لالا چیزی نجوا کرد و شهزاده به جواب تعظیم من دستی بر کلاهش برد. یک سال و هشت ماه عمرش بود!

چون به قصر رسیدم، جلالت مآب غلام بچه‌ای را فرستاد تا مرا به یکی از باغ‌ها رهنمایی کند. غلام بچه گفت که امیر به زودی به آنجا خواهد آمد. از رهروی زیر دیوار قلعه گذشتیم؛ از جوی آب عبور کردیم و به طرف باغ‌های واقع پهلوی چپ قصر دور زدیم. چندین خیمه افراشته شده بود. خیمه فاخر امیر مزین با پارچه‌های قرمز و سفید و دروازه شیشه‌ای، روی یک پارچه زمین مدور قرار داشت که دور و برش جویچه‌ای مصنوعی کشیده شده بود. در لب جویچه علف پمپاس روییده بود. آب آن از جویچه‌ای مشابه که به صورت مستقیم از طرف راست کشیده شده بود می‌آمد. چهار طرف، باغچه‌های گل بود و درختان و در غرب در دوردست‌ها، کوه‌های پغمان با قله‌های برف پوشیده دیده می‌شد.

قصر در عقب ما قرار داشت. در برابر خیمه امیر سایبانی بزرگ برپا شده بود. در زیر آن افسران عالی‌رتبه لشکر نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. از پل کوچک روی جوی گذشتم و به آن‌ها پیوستم. برایم چوکی آوردند. برای امیر چوکی‌ای بازدار گذاشته شده بود که با مخمل آبی‌رنگ و اطلس طلایی پوشیده شده بود. در برابرش فرشی از پوست پلنگ هموار بود. در بیرون از سایبان، در میان باغ، دو صد تا سه صد نفر سرباز حاضر بودند. دربار عسکری بود. اندکی پس از آن افسران از جا پریدند و به سربازان ملحق شدند. دیدم امیر نزدیک می‌شود. سوار بر تخت روان آمد. گاردی از سربازان همراهش بود و در پیشاپیش، دسته‌ای از غلام بچه‌گان که هریک تفنگی کوچک برشانه داشت، مارش می‌کرد.

جلالت مآب یونیفورم نظامی خاکی‌رنگ به تن داشت، با گلدوزی‌های طلایی. کلاه پوست خاکی‌رنگ مزین با دانه الماس بر سر داشت. بسیار جذاب به نظر می‌آمد، ولی اندکی رنگ پریده بود. چون نزدیک تر آمد از جا برخاستم و دستار را از سر برداشتم. برداشتن دستار آسان است. آدم از نوک کلاه مخروطی که دستار دورش قائم پیچانده شده است، می‌گیرد و بالا می‌کشد. ارمی که در

کنارم بود گفت «سلام علیکم» و چون جلالت مآب سر بلند کرد، تعظیم کردم. از حال پرسید و پس از آن از تخت پیاده شد و سوی چوکی اش گام گذاشت. از دیدن اینکه دوباره راه می‌رود خوش شدم. روزی ابری و بادی بود و امیررو به من کرد و خواست تا سرم را بپوشم، مبادا سرما بخورم. پس از آن تمثال را که تازه به پایان رسانده بودم برای نشان دادن به امیر آوردند و در برابرش گذاشتند. خوشش آمد. تعجب کرد که چگونه بدون مُدل نشستن او، توانسته‌ام نقش کنم. گفت تمثال محتاج شماری از تغییرات است به خصوص در قسمت رنگ.

دستور داد تا تمثالی را که در ترکستان کشیده بودم از قصر گرفته و به خانه‌ام انتقال دهند تا از روی آن تمثال نوراً اصلاح کنم. گفت: «زیرا آن یکی شباهت دقیق دارد.» تقریباً سه ساعت در بار ماندم. جلالت مآب به من چیزهایی شنیدنی گفت، از جمله این را: در بیرون از باغ چندین قطعه از سربازان احضار شده بودند، مردان جوان و بچه‌ها، در حدود شاید سه صد نفر. گفت آرزومند است که از آن میان بیست نفر افسر شوند. می‌گفت: «این‌ها همه خان‌زاده‌اند، پدر و پدرکلانشان خان‌زاده و دارای مقامات بلند بوده‌اند. ولی نادانی رعیت من چنان است که یک نفر از آن‌ها هم خواندن و نوشتن بلد نیست. هیچ چیز را نمی‌فهمند. چه کاری از دست این‌ها ساخته است؟ هیچ! فقط دعوا و جنگیدن بلدند. فقط به همین ساخته شده‌اند.» گفت دستور داده است تا آن‌ها را آموزش دهند تا دست کم نامه را خوانده و نوشته بتوانند. او قطعه‌ای از سربازان پسر هم داشت: «قطعهٔ مسلمان». دستور داده بود که این‌ها نیز خواندن و نوشتن یاد گیرند.

در آن روز اتفاقی افتاد که شاید خواندنی باشد. یکی از سربازان گارد، مرد جذابی که در مزار زیر تداوی‌ام بود و همیشه خنده برب داشت، نزد امیر آمد و گزارش داد که کسی را توقیف کرده است. گفت حینی که از خیمهٔ جلالت مآب پاسداری می‌کرده، مزاحمی به خیمه نزدیک شده و او مجبور بوده است برایش

هشدار دهد. چون جوابی نشنیده بود، کوشیده بود او را وادار به دور شدن کند. گفته بود: «صاحب، ای خیمه امیر صاحب است، خیمه پادشاه کلان. اینجا نیایید، عذر می‌کنم.» ولی مزاحم با سکوت تحقیرآمیزش همان‌طور پیش می‌آمده است. یک بار دیگر کوشیده بود او را متقاعد کند. فروتنانه دستارش را از سر برداشته وزاری کرده بود: «صاحب، از برای خدا، نزدیک‌تر نیایید. این خیمه امیر صاحب است.» چون دیده بود که این خواهش هم مانند خواهش‌های قبلی بی‌اثر است، تصمیم گرفته بود دست به خشونت زند، حریف هرکس که می‌خواهد باشد. تفنگش را به گوشه‌ای انداخته و به حریف حمله می‌کند. او را از پا می‌اندازد و روی زمین چهارمیخ می‌بندد، همان‌طوری که اسب‌های سرکش را در افغانستان می‌بندند. اکنون که مسئولیتش را اجرا کرده بود، تفنگ را برداشته و از سردر برابر خیمه به گام‌زدن پرداخته بود. ولی چه خاکی بر سر بپاشد؟ به مجردی که رویش را دور داده بود دو تا از باغبان‌ها اسیر را همان‌طور که روی زمین بسته بوده به قتل رسانده بودند. چشمان امیر برق زده گفت: «جسد را بیاورید.» سرباز رفت و لحظه‌ای بعد با جسد قربانی‌اش بازگشت. موشکی مرده بود. امیر یکی دو ثانیه به سرباز خیره نگاه کرد و قهقهه سرداد. همه حاضران هم صدا شدند، به استثنای دو نفر باغبان. باغبان‌ها را احضار کردند. چهل نفر بودند. پس از سرزنش‌کردنشان به خاطر راه دادن موش‌ها به باغ، برایشان جریمه هم تعیین شد. باید سالانه شماری معین موش بگیرند. روز بعد پس از رسیدن تمثالی که در ترکستان کشیده شده بود، نشستم تا تمثال نورا اصلاح کنم. پس از پایان این کار، تمثال اولی را روی پرده‌ای دیگر کاپی کردم. جلالت مآب اجازه داده بود. در شروع ماه مای هر دو کار خلاص شد و آن‌ها را به قصر بردم. با شنیدن اینکه جلالت مآب در دفتر نیست، آماده برگشتن شدم. ولی او مرا خواست. از هر دو تمثال بسیار راضی بود. سگرتی از قطی کشید و برنی گذاشت و به من داد تا دود کنم. نیزگفت اگر پیش از

سفرم تمثال‌های دوشهزاده بزرگ را رسم کنم خیلی خوش خواهد شد. گفتم افتخاری بزرگ‌تر برایم نیست. ولی دیرتر چون به مسئله فکر کردم، دیدم که وعده‌ام چندان واقع‌بینانه نیست. ماه رمضان بود، ماه روزه‌گیری مسلمانان. شهزاده نمی‌توانست دهن به روزه مُدل بنشیند. دین برایش اجازه خوردن در طول روز را نمی‌داد و من امکانات نقاشی کردن در شب را نداشتم و بنابراین کاری از دست ما برنمی‌آمد.

ولی شهزاده به عوض مُدل نشستن زن دیگری گرفت و مرا به عروسی‌اش دعوت کرد. در یکی از بخش‌های نخست این گزارش در مورد مهمانی پس از عروسی نوشته‌ام.

رمضان در نهم‌م‌ای به پایان رسید و روز دهم‌م‌ای عید بود. روزی روشن و آفتابی بود که پس از آن همه توفان‌های غیرعادی ژاله و باران، خیلی مسرت‌بخش بود. روز قبل چند دانه ژاله را برای بررسی برداشته بودم. هریک به اندازه شصت دست بود.

شب آب دریا از سبب باران و آب‌شدن برف‌ها چنان به سرعت و شدت بالا رفت که خطری بزرگ برای بخشی از شهر بود. خوشبختانه پُل قبلاً برداشته شده بود. قطعه‌ای از سربازان برای مستحکم‌ساختن کرانه دریا فرستاده شد. شب مهتابی نبود و سربازان تمام شب در نور مشعل‌ها کار می‌کردند. در غیر آن چنداول زیرآب می‌رفت و خانه‌ها را سیل می‌برد، چون دریا با سرعتی سرسام‌آور و نیرویی عظیم می‌خروشد.

عید بود و هرکس بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. نوکران دستارها و لباس‌های سفید و ستره به تن داشتند. مطابق به رسوم کشور به خدمتکاران و نگهبانانم تحفه دادم و آن‌ها را به نان دعوت کردم. بعد به دربار رفتم تا به امیرسلام دهم. برایش گفتم هرگاه به انگلستان رسیدم می‌کوشم که آشنایی‌ام با زبان فارسی را به کمال برسانم. در کابل این کار مشکل بود، چون نه کدام

لغت نامه داشتیم و نه دستور زبان. جلالت مآب خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم. توزن خواهی گرفت؛ از دوستان دیدار خواهی کرد؛ ولی درس فارسی نخواهی خواند.» کاملاً حق به جانب بود.

روز پس از آن شهزاده حبیب‌الله برای نخستین بار نزد من در سلام خانه مُدل نشست. وقتی به قصر رسیدم او در مهمانخانه واقع در طبقه بالا بود، جایی که گرداگردش اُرسی‌های بزرگ تعبیه شده است. چون نور از چهارطرف به درون می‌آید، نقاشی در آنجا ناممکن بود.

نمی‌توانستم برای برجسته‌نمایاندن تصویر، سایه‌ای در زیراب رویا زنج ایجاد کنم. چون شهزاده هنر عکاسی را فرا گرفته بود، به دشواری کارم پی‌برد. بی‌درنگ به یکی از اتاق‌های پایین رفتیم. در آنجا با بستن یکی از اُرسی‌ها و آویزان کردن پرده در برابر بخش زیرین کلکین دیگر، روشنایی اتاق خیلی مناسب شد. از مصاحبان شهزاده چند نفر در اتاق حاضر بودند. پس از آنکه با زغال خطوط ابتدایی را بر پرده کشیدم، شاه آقاسی شهزاده گفت: «لا حول ولا! به چه رنگی عکس شهزاده را می‌کشد؟ سردار صاحب خوشیاه نیست!»

اگر می‌فهمیدم که با رسیدنم به لندن عکس‌هایی از روی این تمثال‌های شهزاده در هفته‌نامه «گرافیک» خواهم دید و عکس‌های کنده‌کاری‌های چوبی در بسیاری از مجلات مصور لندن، احتمالاً رخصتی‌هایم را برای مدتی به تعویق می‌انداختم و روی این نقاشی‌ها بیشتر کار می‌کردم.

شهزاده حبیب‌الله را در ظرف چهار جلسه رسم کرده بودم و شهزاده نصرالله را در سه نشست. نقش شهزاده بزرگ ترش‌باهت بیشتر داشت. تمثال شهزاده نصرالله را پس از آنکه نامش را بر آن نقش کرده بودم از خانه‌ام به قصر انتقال دادند و در طول راه در اثر تصادمی به شدت خراشیده شد. بنابراین دوباره به من فرستاده شد تا ترمیم کنم. پس از ترمیم به نظم رسید که بخشی از آن درست رسم نشده است، بنابراین اندکی بدون مُدل بر آن کار کردم. چون خشک شد،

دوباره به قصر فرستادم. شهزاده تغییرات آن را پسندید و باز به من فرستاد. گفته بود: «ببینید، اکنون از چیزی که قبلاً بوده جذاب تر است و اگر برای بار دوم بفرستیم هنوز هم زیباتر می شود.»

وقتی کار تمثال ها به پایان رسید، مسترپایین هم از هندوستان به کابل برگشت. همراهش یک خیاط انگلیسی را آورده بود. روزی که مسترپایین رسید، انگلیسی ها در ورکشاپ جشنی به پا کردند. من هم به آن ها پیوستم و نان شام را با هم خوردیم.

فصل بیست و هفتم

عزیمت

آخرین دربار و اشارهٔ امیر. تحفهٔ عروسی. بدرود. سفر. روزی وحشتناک. «گرمی‌ای دشوار». پیاده‌روی. از حال رفتن. جوی و دیوار و هلهلهٔ پیروزی. پیامد ملخ‌ها. مهمان‌های ناخوانده. نقشهٔ ردشده. محل نشوونمای ملخ‌ها. مطالعه در رنگ‌شناسی. بی‌ملاحظگی ملخ‌ها. راهپیمایی غیرقانونی. سیمله. ضیافت‌های شام و رقص‌ها. مطالعهٔ کرکتر. درس زندگی. ارمنی در لندن. «ناف» دنیا. برگشت به هندوستان.

روز آخر ماه مای به دربار رفتم، چون مطمئن بودم که تمام کارهای لازم را پیش از رفتن به انجام رسانده‌ام. جلالت مآب بسیار صمیمانه از من پذیرایی کرد. برایش گفتم در زندگی وظایف دیگری را نیز اجرا کرده‌ام، ولی مهربانی جلالت مآب نسبت به من بی‌مانند بوده است. او فرمود: «چرا نباید با تو برخورد صمیمانه کنم؟ تو را قلباً دوست دارم. این را به خاطر خوش آمد تو نمی‌گویم. چون حقیقت است می‌گویم.» در پاسخ گفتم، این افتخاری را که به من می‌بخشد عمیقاً احساس می‌کنم، زیرا من خدمتکارم و او پادشاه است. جلالت مآب گفت: «من در عمرم مردان بی‌شمار دیده‌ام؛ مردان بلندمرتبه و یا معمولی، ثروتمند و فقیر، نجیب‌زاده یا بارگ‌وریشه نامعلوم. ولی تا کردار کس را ندیده باشم، هرگز نمی‌گویم که قلباً دوستش دارم. کسی را براساس گپ‌هایش مورد قضاوت قرار نمی‌دهم، بلکه با در نظر داشت اعمالش. و باز هم می‌گویم که تورفیک دل و جانی‌ام استی.»

جلالت مآب پیشنهاد کرد که هشت ماه رخصت بگیرم. قرار شد تنخواهم در مدت رخصتی نیز پرداخت شود. افزون بر آن به نماینده‌اش در هند بریتانوی دستور نوشت تا مبلغ هنگفتی پول من حیث تحفه عروسی به من بپردازد. ارمنی که قرار بود مرا همراهی کند، دستورهایی کتبی درباره خریداری‌هایی

که امیرآرزو داشت در لندن اجرا شود دریافت کرد. گفت که در مدت غیاب، معاش او به زنش در کابل پرداخته می‌شود.

روز بعدی بار سفر بسته شد. فرمان‌هایی در مورد اسب‌های بارکش، خیمه و گارد نگهبان صادر شد و من برای رخصت‌گیری رسمی نزد جلالت‌مآب امیر رفتم. همین‌طور به ملاقات شهزاده حبیب‌الله هم رفتم که نسبت به من بسیار شفقت نشان داد. پس از ساعتی صحبت از او رخصت گرفتم. پس از آن سواره به علی‌آباد که در چند مایلی بیرون از کابل واقع است رفتم تا از جلالت‌مآب سلطانه وداع کنم و سلام‌هایم را به او و شهزاده محمد عمر کوچک به حرمسرا بفرستم. جلالت‌مآب طبق بزرگی پراز شیرینی و تکه‌های کشمیری زیبا و گلدوزی شده برایم فرستاد.

روز چهارم چون پس از خدا حافظی با مسترپاین و انگلیسیان دیگر، سفر به سوی وطن را آغاز کردم. نمی‌خواهم جزئیات راه را یک‌به‌یک شرح دهم. هوا فوق‌العاده داغ بود و می‌خواهم محض از یک یا دو رخداد یاد کنم. در یکی از روزها راه‌پیمایی بسیار دشوار بود. در بوری‌کاب [Borikab] بودیم. سحرگاه صبحانه خورده بودم، سه تا تخم‌مرغ کوچک و قدری چای. کوچ و بار و خیمه‌ها را پیش از ما حرکت داده بودند و چون آفتاب سرکشید، با خوشحالی به راه افتادیم. گفتم با خوشحالی، چون کودن بودم و بی‌خبر. ولی شما خواهید دید. خرامان می‌رفتیم. از کوه و دره‌ها می‌گذشتیم و روی سنگ و سنگلاخ گام برمی‌داشتیم، تا آنکه حوالی ظهر به جگد لک رسیدیم. از اسب فرود آمدم و در سایهٔ خنک درختان تنومند دره نشستیم و نان چاشت خوردیم. غذای من متشکل از یک دانه تخم‌مرغ جوش داده بود که از کیسهٔ کمر بندم بیرون کشیده بودم با پارچه‌ای نان خشک و چای. فکر می‌کردم مارش آن روزه به پایان رسیده باشد و راحت در سایهٔ درخت دراز کشیدم. چطور ممکن است آدم چنان خوش‌باور باشد؟ ارمنی پس از ساعتی گفت:

«صاحب، لطفاً شما برخیزید. حرکت شود. راه دراز امروز رفتن.»
«حرکت کنیم؟ دیوانه شدی؟ ساعت هاست راه می‌رویم. امروز یک قدم دیگر هم نخواهی رفت. خاطرت جمع!»

«صاحب، مجبور عجله کردن. بین دکه و لعل پور این ماه بسیار سخت گرم است و کم‌کم گرم‌تری شود. بهتراست زود از آنجا بگذریم. به خاطری که شما اروپایی استن.»

لعنت بر شیطان! نمی‌خواهم باز پا در دشت‌های داغ ترکستان بگذارم. از جا پریده و گفتم: «برویم، همین لحظه حرکت می‌کنیم.»

حرکت کردیم. از تنگه‌ای باریک می‌گذشتیم. ما و جون بود و اندکی از ظهر گذشته بود و خورشید بر ما آتش می‌پاشاند. خون را در رگ‌های ما به جوش آورده بود. تفت آن مغز را می‌پخت، دست کم مغز مرا. نمی‌دانم افغان‌های سخت‌جان چه حس می‌کردند. از تنگه‌ای باریک و پیچان بالا می‌رفتیم، تا آنکه در قلّه کوه نسیمی خنک بر ما وزیدن گرفت. چند نفس عمیق کشیدیم و باز به راه افتادیم. راه دراز، پریچ‌وخم و تندشیب بود. در دو طرف راه، صخره‌ها به صورت عمود سرکشیده بود. ساعت‌ها یکی پس از دیگری در گذر بود و تفل‌کنان گام برمی‌داشتیم.

بالاخره نیروی جسمی‌ام زوال کرد. ناگفته نماند که این همان راهی بود که دکتر برابیدن طی کرده بود. بیشتر رفته نمی‌توانستم. از بیماری سال گذشته هنوز کاملاً به حال نیامده بودم. نه سنگ و پنج پاوند وزن داشتم، چیزی که با در نظر داشت قدم بسیار کم بود. عضلاتم ذوب شده بود. به هر صورت، کسی که از جنس سمندر آذرین (همان جانور چلیپاسه‌مانند و دوزیست که قادر به زندگی در آتش است) نباشد، نمی‌تواند به راحتی روی صخره‌های سوزان توقف کند. یک وجب سایه هم پیدا نمی‌شد. یک درخت هم نبود. فقط سنگ بود و صخره‌های فروزان. بنابراین از اسب فرود آمدم و پیاده به راه افتادم. به این امر

واقف بودم که گارد محافظان افغان فکر می‌کرد که گرما دیوانه‌ام ساخته است. می‌دیدم که به‌گونه‌ای دیگر به من می‌نگرند. بنابراین می‌کوشیدم قیافه‌ای قوی اختیار کنم. با سرعت تقریباً پنج مایل در ساعت رو به پایین می‌شتافتم. تغییر حرکت، خستگی عضلات را کم ساخت و محافظان سوار بر اسب با عجله و گام‌های ناموزون از دنبال‌م روان بودند. پس از آن سربلندی‌ای رسید و دوباره هوای تازه گرفتم و عرق ریختم. ولی پس از بیست دقیقه سواری، دیدم که خستگی درونی‌ام شدت یافته است. بقیه راه را می‌خواهم در حجاب فراموشی فرو رود. چنان وحشتناک بود که در گفتار نمی‌گنجد.

شام آن روز به گندمک رسیدیم. دیدم خیمه‌ام در باغی افراشته شد. میان من و خیمه جویی جریان داشت و دیواری دیده می‌شد. از اسب فرود آمده بودم. اسبم را دور بردند. هنوز برپای ایستاده بودم، ولی دیگر به پاهایم اعتماد نداشتم، چون می‌دیدم که وقت سختی بی‌وفایی می‌کنند. دیوار در برابرم قد برافراشته و خیره به من می‌نگریست. از جوی که هیچ گله نیست. به راستی، جوی همه فقط یک فوت برداشت و دیوار هم رخنه دار بود. با آن هم این‌ها برایم سدهایی غیرقابل عبور بودند.

فقط دوراه داشتم. یکی اینکه در همان جایی که بودم بر زمین بنشینم تا کسی بیاید و کمک کند تا از موانع بگذرم؛ یا اینکه هرچه بادا باد، خودم بکوشم هرطور شده بگذرم. همگی مصروف باروبسته و خیمه‌ها بودند و چنان‌که به نظر می‌رسید، هیچ‌کس متوجه حالت من در دوراهی نبود. چون سرشت مصممی دارم، راه دوم را برگزیدم و لحظه‌ای غور کردم که چگونه می‌توانم از عهده آن مهم برون آیم.

جسورانه به سوی جویچه گام برداشتم. تنه‌ام را رو به پیش رها کردم تا دو دستم به دیوار گیر کرد. چسپیده به لبه دیوار، دندان برهم فشرده، با آخرین قوا یک پا را بلند کردم و لحظه‌ای بعد بر شکاف تیغ دیوار سوار بودم. نیرویم را برای

یک تقلای دیگر جمع کردم و پای دیگر را از روی دیوار تاب دادم. پیروز شده بودم، آن هم چه پیروزی ای، بی آنکه در جوی بیفتم و وقارم لکه دار شود. مست کامیابی، تلوتلوخوران خود را به خیمه کشاندم و روی فرش فرونشستم. عبارت «فرونشستن» شاید قادر به بیان آنچه می خواهم بگویم نباشد. چون به مجردی که پاهایم از زانو خم شد، با شتابی غیرمنتظره کون بر زمین زدم. پس از آن مقدار زیادی آب و چای و شربت نوشیدم. چون چهارپایی ام را آوردند، خود را بر آن انداختم به امید اینکه بتوانم بی خبر از دنیا غرق خواب شوم. ولی بیهوده بود. از این پهلوه به آن پهلومی غلتیدم و خواب می طلبیدم، بی آنکه آن را بیابم. در ظرف سه ساعت مرغی سرکش را گرفتند و کشتند و پختند. گوشت سخت و چرب را صرف کردم و اکنون دیگر به آسانی خوابم برد، بی آنکه مجبور باشم دست به دامن خدای خواب شوم.

در ادامه سفر پیامد فعالیت ملخ ها را دیدیم. دهکده های پیرامون جلال آباد به رغم گرمی هوا منظره زمستانی داشت. درختان همه بی برگ بودند. در باغ های قصر، نارنج های تقریباً رسیده از شاخه های عریان آویزان بود.

چون به جلال آباد رسیدیم، پیشین در مهمانخانه قصر چای خوردیم. پس از آن سواره راندم و در چند مایلی جلال آباد منزل زدیم. نان شام را در زیر آسمان خوردیم و پس از آن درون خیمه رفتم تا استراحت کنم. ولی به چُستی بیرون پریدم. ملخ ها هجوم آورده بودند و درون خیمه و روی چهارپایی می لولیدند. سراسر خیمه سبز بود، سبزی ای دلنشین با سایه های گلابی. ولی تماشای آن همه رنگ، خوشایند نبود؛ چون بروز آن بیجا بود. نمی توانستم دراز بکشم بی آنکه مهمانان ناخوانده را پُچُق کنم. ولی هیچ میزبانی نمی خواهد روی اجساد لِه شده مهمانان استراحت کند، هر چند هم که مهمان ناخوانده باشند. دیده بودیم که دهقانی دوراندیش در زیر یک درخت زیبای توت، چغوری ای کم عمق حفر کرده و از آب پُر کرده بود. ملخ ها به ناچار از آن درخت صرف نظر

کرده بودند، چون ممکن بود از شاخه پایین افتند و آن هم در حالی که شنا کرده نمی‌توانند. ولی شیرانه هر برگی را که از ساحهٔ برکه به دور بود چوریده بودند. بنابراین در چند قدمی بر زمینی سخت، برکه‌ای کم عمق برای چهارپایی‌ام کنده شد و چون ملخ‌ها را از خیمه برون رانده نمی‌توانستیم، بر آن شدید تا خیمه را از چنگشان برون آریم. ولی با تأمل بیشترین احتمال به نظر رسید و ارمنی هم بر این نکته به شدت تأکید می‌کرد که اگر تمام شب را روی چارپایی در برکهٔ آب بخوابم، احتمالاً فردایش با تب یا روماتیسم یا کدام ناراحتی دیگری بیدار خواهم شد و این مانع ادامهٔ سفر می‌شود.

بنابراین پس برکه را ترک کردیم و به جایی دورتر، میدانی‌ای باز رفتیم که نه کدام سبزه‌ای در آن بود و نه هم کدام برگی در نزدیکی. در اینجا خیمه را به پا کردم و با حس اطمینانی راحتی بخش، بر چهارپایی‌ام نشستم و از هوای تازهٔ شام لذت بردم. احساس خزیدن چیزی بر پشت کردن باعث شد تا دست را بالا برم و ملخی کلان را از گردنم برویم. آخ، جانورها دست بردار نبودند. به نظر می‌رسید که خود به خود از هیچ به وجود می‌آیند، ولی چنان نبود. در کوه‌های دور و بر کابل، ملخ‌های جوان و بی‌شمار را دیده بودیم، هریک به اندازهٔ یک مورچهٔ سیاه که در ریگ‌های گرم جست و خیز داشتند. آنجا محل تولد ملخ‌ها بود که از تخم بیرون می‌آیند. زندگینامهٔ جالب ملخ‌ها را می‌توان به کمک رنگ‌ها مطالعه کرد. در کودکی سیاه‌اند؛ در جوانی کلابی‌رنگ و در بزرگسالی سبزرنگ. قدشان به دو و نیم اینچ می‌رسد، ولی درازتر معلوم می‌شود، چون همه پای‌اند و بال. ملخ موجودی است که می‌خزد، از این رو قبولش ندارم.

کمک خواستم. خیمه‌ام از ملخ پاک شد. ولی ملخ کجا نزاکت می‌داند؟ باز هم به درون می‌خزیدند، مانند بسیاری از غلام‌بچه‌های افغان که خوانده و یا ناخوانده به آدم سر می‌زنند. شبی پراز تلاش و چنندش آور را سپری کردم. تا گُل صبح از سرو گردنم ملخ می‌رویدم. بالاخره از ناچاری پارچه تکه‌ای

برسرانداختم و خوابیدم. خواب می دیدم که خیل گُردم‌ها و هزارپایان بر من هجوم آورده‌اند.

چون به منطقه بسیار گرم میان دکه و لعل پور رسیدیم، آسمان ابری بود و بادی قوی می وزید. گرد و خاک مزاحمت می کرد، ولی از تابش آفتاب کم خطرتر بود. از تنگه خیبر در یکی از روزهایی که بر روی مسافران بسته بود، عبور کردیم. دیرتر آگاه شدم که این کار غیرقانونی بوده است. بزرگ پتان‌های دره خیبر رفیق پدرار منی بود و به نگهبانان دستور داده بود به ما اجازه عبور بدهند. در غیر آن باید دو یا سه روز انتظار می کشیدیم. در جمرو د که در پایان تنگه واقع است به دستور افسر صوبه سرحد بریتانوی متوقف شدیم. شنیدم که اگر در خدمت حکومت می بودم، به جرم عبور از تنگه در روزی که گذشتن از آن مجاز نیست، زندانی می شدم. ولی اجازه دادند به سفر ادامه دهیم.

در پشاور اسپ‌هایم را رها کردم؛ به محافظان افغان چای پولی ای دادم و سوار بر خط آهن روانه شیملا شدم تا نامه جلالت‌مآب امیر را به جلالت‌مآب نایب السلطنه برسانم. پیام کدام محتوای سیاسی نداشت، بلکه درباره شخص من بود. منشی امور خارجه لطف کرد و ترجمه‌ای از آن را برایم داد که از این قرار است:

«دفتر امور خارجی، هندوستان»

ترجمه نامه‌ای از جلالت‌مآب امیرافغانستان و قلمرو وابسته به آن
عنوانی عالیجناب نایب السلطنه، مورخ بیست و چهارم شوال ۱۳۰۸
هجری قمری برابر به دوم جون ۱۸۹۱» پس از تعارفات معمولی:
«افتخار دارم به اطلاع عالی جناب برسانم که داکتر جان گری از
من خواهش چند ماه رخصتی را کرده است، تا به انگلستان رفته و
جشن عروسی‌اش را برگزار کند و پس از حل امور خانوادگی دوباره
نزد من برگردد. از این رو برایش هشت ماه رخصتی داده‌ام و با او

قرار گذاشته شد که پس از آن به وقت معینه به کابل برگردد. این را فقط برای معلومات عالی جناب می نویسم تا عالی جناب از علل و شرایط رخصت یابی داکترگری آگاه باشند. البته او هرچه را که لازم بداند در مورد مسائل خانوادگی اش در جریان رخصتی اجرا خواهد کرد و پس از خاطر جمع شدن، با رسیدن وقت معینه با سلامتی و عافیت به کابل برخواهد گشت.»

در اینجا نیازی به ذکر همه جزئیات اقامت مسرت بخش در شیملا نیست. کلنل ولی احمد خان نماینده امیر در نزد حکومت هند بریتانوی، از امیر دستور یافته بود تا مرا به خانه ای تابستانی که حکومت بریتانوی به دسترس او گذاشته بود، دعوت کند. بنابراین همراه با ارمنی و آشپز هندوستانی ام در آنجا اقامت گزیدم. ملاقاتی رسمی با نایب السلطنه داشتم. با عالی جناب نان شام را صرف کردم و در چندین محفل رقص در لوژ نایب السلطنتی نشستم. با لُرد رابرتس، لُرد ویلیام برِسفُلد و قوماندان لوژستیک و دیگر اشخاص معتبر آشنا شدم. به چندین ضیافت شبانه رفتم و پس از خوش گذرانی های دو هفته ای، عازم بمبئی شدم و همراه با ارمنی سوار کشتی شدم و به سوی لندن به راه افتادم.

در هندوستان سفیدی قابل ملاحظه پوست انگلیسی ها توجهم را به خود می کشید. در لندن به نظرم می آمد که گویا از هر دو نفر که می دیدم یکی را می شناسم. ولی به زودی به این نتیجه رسیدم که این نه افراد بودند که برایم آشنا به نظر می رسیدند، بلکه تیپ های انگلیسی بود.

پس از آنکه به دیدن «صاحبان» که در لندن راننده تکسی اند و باروبسته مسافرا بالا و پایین می کنند و چای پولی می گیرند عادت کردم، چیزی دیگر توجهم را جلب می کرد، بی نظمی عجیب خطوط سیمای مردان انگلیسی. البته خانم های انگلیسی هیچ گاه چنان به نظر نمی رسیدند. برخلاف، سیمایشان موزون بود و در این امر ارمنی هم با من موافق بود.

فکر می‌کنم مطالعهٔ کرکتر و رفتار شخص، برای پیش‌بینی در مورد کردار احتمالی‌اش در شرایط مختلف، پژوهشی افسون‌کننده باشد. اکنون فرصتی برای چنان مطالعه‌ای در دست داشتم. در مورد ارمنی چند سال مطالعاتی کرده و به نتایجی دست یافته بودم. می‌دانستم چگونه رفتار خواهد کرد و اکنون می‌توانستم رشد کرکترش را در وضعیت دگرگونهٔ زندگی در انگلستان مشاهده کنم. حالا می‌شد به کمک تغذیه‌کردنش با تجارب شگفت‌انگیز، گسترش افق دیدش را مشاهده کرد.

در هندوستان نخست پنداشته بودم که بهتر است تا جای ممکن او را کمتر با تجارب و دیدنی‌ها روبه‌رو سازم تا ترافیک و شلوغی‌های خط آهن، خاطرش را آشفته نسازد. ولی دیرتر به نظر می‌رسید که نیازی به ملاحظات از این‌گونه نیست. او بکس مکتبی خرید و به شانه آویخت. پول را از من گرفته بود و نزدش نگه می‌داشت. برایم تکت می‌گرفت و بلِ هتل را می‌پرداخت. مواظب باروبسته بود. درواگن قطار برایم بهترین جای را انتخاب کرده بود و نوکران دیگر را اگر می‌کوشیدند جا را برای آقایان خود اشغال کنند، از میدان می‌راند. حتی شنیدم که یکی از مأموران خدمات ملکی گفت: «به خیال من چنان است که گویا امیر با تمام شکوه و دبدبه‌اش شخصاً به این قطار سوار شده باشد.» خلاصه اینکه چنان رفتار می‌کرد که گویا همهٔ این چیزها را بلد باشد. اکنون در دل گفتم: «صبر کن، خواهی دید. وقتی سوار بر آن هتل بزرگ و شناور به آب زدیم، دهانت از تعجب باز خواهد ماند.»

شاید حیرت زده شده بود، ولی من چنان حالتی را نمی‌دیدم. به همهٔ کارها چون امری معمولی می‌پرداخت. گویا همه این چیزها را قبلاً در یک مرحلهٔ دیگر از هستی، دیده بوده باشد. حتی دستخوش بیماری دریایی هم نشد. باز در دل گفتم: «باش به لندن برسیم. لندن هزار در هزار، با آن عظمت، با آن مشغله‌های پرهیاهو مبهوتش خواهد ساخت. از دیدن عجایب لندن وهم‌زده خواهد شد!»

بیش از دو هفته از رسیدن ما به لندن نگذشته بود و ارمنی می‌توانست بگوید کدام خط بس را باید گرفت و بهای تکت آن چند است. همه چیز را در مورد «حلقه درونی» و «حلقه بیرونی» خطوط ترانسپورتی می‌دانست، بیش از آنچه که من می‌دانم. دیری نگذشته بود و می‌توانست در مورد مزایا و تفاوت‌های شماری قابل ملاحظه از هال‌های موسیقی و تیاترهای این ابرشهر ابراز عقیده کند. این من بودم که گیج شده بودم، نه او. از خود می‌پرسیدم: «این چه آدمی است؟ آیا هیچ چیزی شگفت‌زده‌اش نخواهد ساخت؟» برایش از حکومت اجازه دیدار از ذخایر مهمات جنگی، استحكامات و جاهای دیگر را گرفتم. همه را با نهادهای مشابه در افغانستان مقایسه کرده و تأسیسات انگلیسی را به دست کم زد! او را به فروشگاه وایت لایس برده و با لحنی ضمنی گفتم: «این هم یک دکان انگلیسی!» سری جنباند و بس. ولی وقت بیرون رفتن، دعوت‌نامه‌ای را که کارمندان فروشگاه برای نان شام در هتل متروپول توزیع می‌کردند، گرفت. این همه کم بود که وقت نان شام به پایستاد و سخنرانی‌ای فصیحانه ایراد کرد. در جشن عروسی‌ام هنگامه به پا کرده بود. به پاس آن محفل، به لباس محلی افغانی ظاهر شده و به اندازه عروس در محراق توجه قرار گرفت. من تبدیل به یک ضمیمه ضروری ولی غیرقابل توجه شده بودم. چیزی بودم فرعی و دختران همه به او دل باخته بودند.

پس از مراسم عقد به درون دعاخانه آمد و من حیث شاهد نامش را به فارسی نوشت. می‌گفت فارسی است، ولی خدا می‌داند. عجیب بودن دست خطش را با این ادعا توضیح داد: «مرد جنگجو خوش‌کاتب نیست!»

ولی بالاخره نوبت هیبت و اعجاب هم رسید و چون آن روز را به خاطر می‌آورم، احساس غرور می‌کنم. او را به کریستل پلس به تماشای آتش بازی برده بودم. بی‌رمق و تقریباً ناامیدانه پرسیدم: «چطور است، جالب بود؟» پاسخ داد: «بلی!» گفت واقعاً جالب بوده و حتی پدرش هم چنان چیزی را ندیده بود.

این دانش من بود که روبه اکمال می‌رفت و افق دیدم گسترش می‌یافت. همان‌طور که نشسته بودم و آن مرد شرقی را تماشا می‌کردم، به خود می‌گفتم شاید این لندن عظیم‌الشان با همه بزرگی‌اش باز هم «ناف دنیا» نباشد. سردرگم شده بودم. پس آن مرکز کائنات کجا بود؟ کابل بود؟

چون مرخصی‌ام به پایان رسید، به همسر کوچکم بدرود گفتم و بادبان‌ها را به قصد بمبئی برافراشتیم. برای ارمنی هم بهتر بود که حرکت کنیم، چون وقتی پا به عرشه کشتی گذاشتیم زار و نزار معلوم می‌شد. این را برایش گفتم. در توضیح حالتش گفت که تحمل اقلیم انگلیس برایش بسیار سخت است.

فصل بیست و هشتم

خیر مقدم‌گویی در کابل

پتان‌های تفنگ دزد. دکه. آژیر نیمه شب. جنگ تن به تن. تصادم و نجات. «حرامی‌ها». تلاش‌های توضیحی. صبح بعد. مسئله از چه قرار بود؟ هیبت نام امیر. پُسته‌رسان‌های دوان. پُست کابل. رسیدن به کابل. عقاید ارمنی در مورد لندن. دگرگونی در هیئت انگلیسی. ملاقات‌کنندگان. نامه‌ها. درخواست خانم داکتر. سلام به امیر. خوش آمدگویی جلال‌ت مآب و صحبت با او. درباری نظامی. تحفه‌ها. نماینده جدید بریتانوی. ملاقات سلطان‌ه. سلام دهی به شهزاده حبیب‌الله. صحبت با او. دیداری دیگر از امیر. تمجید او از کارکردهای علمی. پاسخ او به درخواست خانم داکتر.

در پشاور نامه‌ای محبت‌آمیز از جلالت‌مآب دریافت کردم، همراه با فرمایشی مبنی به گرفتن شماری دلخواه از اسپان. قرار بود محافظان در سرای لندی کوتل به من پیوندند. از ذکر جزئیات سفر می‌گذریم، به استثنای یک رویداد که به روایت کردن می‌ارزد و نشان می‌دهد چگونه جادوی نام امیر می‌تواند معجزه‌آفرینی کند. قدری اسلحه انگلیسی با خود داشتم؛ چند تا تفنگ تیرانداز و یک تفنگ دهن‌پُر بود که در صندوق‌ها جای داده بودم. می‌خواستم برای امیر تحفه بدهم. وقتی به دکه رسیدیم، ارمنی از بابت مصونیت تفنگ‌ها خیلی پریشان بود. گفت پتان‌های دور و بردزدانی فوق‌العاده زرنگ‌اند و عاشق تفنگ‌های انگلیسی. شام آن روز برایم چندین حکایت شنیدنی از شیوه‌های پتان‌ها برای دستیابی به اسلحه انگلیسی در پشاور روایت کرد. زرنگی‌شان خنده‌آور بود.

خیمه‌ها را بر لبه مرتفع دریا و رو به آب برپا کرده بودند، تا حتی الامکان از نسیم خنک بهره‌مند شویم. خیمه ارمنی در زاویه میان یک جوی خشک و ساحل دریا بود و خیمه من در پهلوی آن. جوی شاید دوازده فوت عمق داشت و ساحل نزدیک به بیست فوت از سطح آب بالاتر بود. حوالی ساعت ده شب به خیمه‌ام رفتم و به خوابی عمیق فرو رفتم، تا آنکه نزدیک ساعت دوازده شب

ناگهان صدای کشمکش بیدارم کرد. فوراً فکر کردم که شینواری‌ها به سراغ تفنگ‌هایم آمده‌اند. پتویی برشانه انداختم و به بیرون از خیمه گام گذاشتم. با آن که بسیار تاریک بود، باز هم دیده می‌شد که زدوخوردی داغ در جریان است. شبخ مردان را می‌دیدم که با هم دست و پنجه نرم می‌کنند. صدای ضربات و آواز پرطنین ارمنی را که از خشم می‌غرید می‌شنیدم.

نشانی از کاربرد سلاح گرم دیده نمی‌شد. اکنون به ذهنم رسید که پیش از پا گذاشتن به جنگ تن به تن، عاقلانه خواهد بود که احتیاطاً تفنگچه‌ای با خود داشته باشم. تفنگچه سنگین مرا روز پیش ارمنی با خود حمل می‌کرد و چون اکنون می‌دیدم که آن را به کار نمی‌برد، چنان برداشت کردم که باید در خیمه‌اش باشد. با شتاب، مانند آن که نگران باشم شوله سرد شود، به سوی خیمه‌اش روان شدم. لبه مرفوع دریا و جریان خروشان آب زیر آن را به خاطر داشتم. از این رو دست پال کردم و ریسمان‌های پشت خیمه را لمس کردم. جوی خشک را فراموش کرده بودم. همان بود که به پایین لغزیدم. به صورت غریزی به یکی از میخ‌های خیمه چنگ انداختم. چوب از تکان ناگهانی ترق کرد و شکاف برداشت، طوری که برای لحظه‌ای از لبه جوی آویزان ماندم. بالاخره پایم بر نوک سنگی آرام گرفت.

حینی که از عاطل و باطل مانندم خشمگین بودم و فکر می‌کردم چگونه خواهم توانست آبرو و اعتبارم را حفظ کنم، صدای دویدن کسی را شنیدم و آواز ارمنی را که جیغ می‌زد: «صاحب، صاحب، کجایی؟» جواب دادم. گویی در زمین فرورفته بودم. جایم را کشف کرد و مرا بالا کشید. ناگزیر بودم وقارم را همان جا بگذارم.

ارمنی گفت: «صاحب، شما پس رفتن. شما تشویش نباشید. من حرامی‌ها را چاره کنم. بچه‌های سگ. کمی ترسیدم شما زخمی شدید.»

البته به خیمه نرفتم. می‌خواستم بدانم مسئله از چه قرار است. چراغی

آوردند. اکنون کُلنل فرمانده نگهبانان و جمعی از آدم‌های کم‌وبیش هیجان‌زده را می‌دیدم. از یکی از خیمه‌ها برایم چارپایه‌ای را بیرون کشیدند تا بر آن بنشینم. چای هم آوردند، نمی‌دانم چرا. در جریان چای خوردن همه همزمان به شرح قضیه شروع کردند. کُلنل به فارسی می‌گفت و سربازان پشتو، و ارمنی به انگلیسی‌ای سخت فهم. کُلنل و سربازان با صدای بلند گپ می‌زدند و پی‌درپی میان حرف یکی دیگری می‌دویدند. فقط اینجا و آنجا کلمه‌ای را می‌قاییدم. نمی‌توانستم چیزی را که ارمنی می‌خواست بیان کند، مجسم کنم. دیرتر مردی را که دستانش از پشت بسته شده بود به میدان آوردند. ارمنی و کلنل از افتادند در چغوری خیلی ناراحت به نظرمی رسیدند، ولی از توضیحات مرد دست بسته چیزی حالی‌ام نمی‌شد. همین قدر فهمیدم که او برای دزدی تفنگم نیامده بود.

به بستر برگشتم. فردا صبح پس از صبحانه، بعد از آنکه همه آرام شده بودند، قضیه را شنیدم. به نظرمی رسید که کلنل نگهبانان را جابه‌جا کرده بود. برای لحظاتی آرامی بوده، تا آنکه ارمنی پیش از رفتن به خیمه، سری به پهره‌داران زده بود. دیده بود که یکی از نقاط به درستی محافظت نشده است و به یکی از سربازان دستور داده بود موضعش را تغییر دهد. سرباز سرکشی کرده و به زبان پشتو دشنام داده و گستاخی کرده بود. در چنان کاری البته سرباز حریف ارمنی شده نمی‌توانست. سرباز چون از آنچه گفته بود سخت‌تر شنیده و بی‌جواب مانده بود، کوشیده بود برچه را به شکم ارمنی فرو کند. «تعلیماتی» که ارمنی در انگلستان دیده بود، بی‌اثر نماند. اکنون به عوض آنکه مانند مردم بومی دست به خنجربرد، با مشت برفرق سرباز کوبیده بود. تأثیرات مغناطیسی «جنگ» دیگران را نیز به میدان کشانده بود و قیل و قال جنگ تن‌به‌تن مرا بیدار کرده بود.

پس از این توضیحات، مرد نگون‌بخت را دست بسته نزد آوردند و کُلنل

تضرع می‌کرد تا جزایی تعیین کنم. می‌گفت هر مجازاتی را که من وضع کنم اجرا خواهد کرد، چه جریمه پولی، چه زندان و چه مرگ. تفنگچه‌اش را برایم عرضه کرد تا خود از لذت عالی کشتن برخوردار شوم. گفت اگر با این کار موافق نباشم، خودش حاضر است کار حریف را با یک گلوله فیصله کند. تمام این تعارف‌های غلوآمیز، از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که من من حیث خارجی ای عالی رتبه، در برابر کلنل ابراز آزدگی کرده بودم که چرا از منطقه زیر نظرش بدون معروض شدن با آن‌گونه سردردی‌ها عبور نمی‌توانستم. از او پرسیدم آیا فکرمی‌کند امیر صاحب از شیوه اداره‌اش راضی است؟

کلنل با شنیدن نام جلالت‌مآب به شدت پریشان شد. به من گفت که او را سگ خود بشمارم. گفتم به سگ نیازمند نیستم و از چنان کلماتی خوشم نمی‌آید و در آنچه مربوط به داوری در مورد آن مرد می‌شد، باید گفت که من قاضی آن کشور نبودم؛ چگونه می‌توانستم قضاوت کنم؟ با پیشانی عرق‌پوشیده و زبانی در کام خشکیده التماس می‌کرد تا از روی رحم به فقرا، مسئله را گزارش ندهم.

به تدریج ملایم شدم و چین از جبین و گره از ابرو گشودم، زیرا چنان که بار بار ذکر شد، آدمی نرم خوی هستم. کلنل که می‌دید قضیه به نفعش تمام می‌شود، دستور داد فوراً پای بیاورند و دست به سینه ایستاد. توفان به تدریج آرام گرفت و کلنل با شادمانی چندین مایل ما را بدرقه کرد. ماجرا و داستان‌های جالب فراوان می‌گفت و ما را می‌خنداند. اکنون ما دو نفر با هم رفیق‌های دل‌وجانی بودیم، زیرا در روز سختی، وقتی جگرش خون و دلش آب شده بود، او را تنها نگذاشته بودم.

همان‌طور که سواره می‌رفتیم به یکی از «قاصدان دوان» برخوردیم. مردی کوهستانی، بلند قامت و تسمه بود، بی‌آنکه یک مثقال چربی در تن داشته باشد. این مردان با کیسه چرمی و مهرشده پُست، چندین مایل را می‌دوند و

بعد کیسه را به نفر بعدی تحویل می‌دهند. هریک‌شان در کلبه‌ای خشن در کنار راه نشسته است تا نوبتش برسد. آن‌ها نیزه‌ای دراز از نی، با نوک پولادین با خود دارند. در زیر تیغ نیزه زنگوله‌ای آویزان است. پُست به جهت هندوستان در روزهای شنبه و چهارشنبه کابل را ترک می‌کند و از هندوستان روزهای یک‌شنبه و پنج‌شنبه به کابل می‌رسد.

یک منزل پیش از کابل، نامه‌ای از جلالت‌مآب به من رسید که طی آن دستور فرموده بود برای یک روز، در کابل در خانه‌ای که قبلاً اقامت داشتم بمانم و روز بعدی در اندیکی شرفیاب حضور شوم.

در مارچ ۱۸۹۲ صبح یک روز یک‌شنبه به کابل رسیدیم. برای ارمنی که اکنون به عوض دستارِ خشرهٔ محلی، کلاه حصیری بر سر داشت و از میان بازار سواره می‌تاخت، روزی غرورآمیز بود. دست بر کمر گذاشته بود و آرنجش رو به بیرون، سرش را بلند گرفته بود. گویی خواسته باشد سر بر ستاره‌ها بکوبد. نگاه ترحم‌آمیزش را که خالی از کوچک‌بینی نبود، بر چهره‌های کابلی‌هایی که سلام می‌دادند می‌دوخت. مگر جهانگردی نامی نبود که آن دریای عظیم را در نوردیده و تا قلب قلمرو فرنگیان به پیش رانده بود؟

مستروالتر خیاط، سواره به پیشواز آمد و از ارمنی پرسید: «چطور بود، از لندن خوش آمد؟»

«صاحب، فکر شما چیست؟ لندن ملک بسیار خوب است به مردم دارا. خیلی بد است به ناداران. کابل به ناداران خوب است.»

«در لندن چه کارها کردید؟»

«اوه، صاحب! کمی این سرک و آن سرک رفتم. چشم خود را بالای خانم‌ها

فشردم.»

فکر کردم منظورش این بوده که به زن‌ها چشمک زده بود. این دیگر برایم نو بود. نگاهی تند بروی انداختم. چه کشفیات دیگری در انتظارم بود!

از مستروالتر شنیدم که انجنیر استوارت و انجنیر مایدلتون کابل را ترک کرده‌اند و جایشان را دو نفر اسکاتلندی گرفته‌اند. مستر پاین برای رخصتی به انگلستان رفته بود و هنوز برنگشته بود. قرار بود چندین مرد دیگر انگلیسی را با خود بیاورد. ارمنی دستور داد خانه را جارو کنند و قالین‌ها را بتکانند، همه را در وقتی کوتاه. بعد از ظهر چندین نفر به دیدار ما آمدند، شماری از خویشاوندان ارمنی، داروساز و بعضی از افغان‌هایی که می‌شناختم. یک بسته نامه در انتظارم بود. یکی از همسرم بود که مرا خرسند ساخت؛ یکی از یک خانم مسیونر مقیم هندوستان که مایل بود من حیث پرستار طبی حرمسرا در خدمت امیر درآید. در پشاور با زنی دیگر هم ملاقات کرده بودم که با نمایندگی افغانستان در آن شهر در رابطه بود و به زبان‌های فارسی، پشتو و هندوستانی حرف می‌زد و قدری آموزش طبی دیده بود. به من گفته بود قصد دارد لباس مبدل پوشیده با koffla ها یا سوداگران به کابل سفر کند.

جوان بود و من کوشیدم خطرهایی را که احتمالاً از سوی لُچک‌های افغان برایش عارض می‌شود ترسیم کنم. آنچه از دستم برمی‌آمد، کردم تا او را از اقدامی چنان مخاطره‌آمیز بر حذر دارم. طرح‌هایش برایم جنون‌آمیز به نظر می‌آمد، ولی فکر کردم اگر خیلی آرزوی شامل شدن به خدمت را دارد، بهترین راه همان نوشتن و درخواست کردن از جلالت مآب خواهد بود. ولی من نشنیدم که به امیر نوشته باشد. خانم دیگر مسیونر که نامه فرستاده بود، خیلی مسن‌تر بود و من نامه را به وقتش ترجمه کردم و به جلالت مآب پیش کردم. اینکه امیر درخواست کار را چگونه می‌دید، به وقتش شرح خواهم داد.

روز پس از رسیدن ما، به قصر اندیکی رفتم تا به امیر سلام دهم. در سالون بزرگ، بسیاری از درباریان آشنا را دیدم و با هم اختلاط کردیم. جلالت مآب به مجردی که بیدار شد، مرا به اتاق درونی فراخواند. برگوچی با رنگ قرمز و طلایی جلوس فرموده بود. لباس سیاه صبح به تن داشت با پیراهن معمولی

انگلیسی و یقه‌دار. بسیار اروپایی معلوم می‌شد و دستانش که مزین با چند انگشتی زیبا بود فوق‌العاده سفید به نظر رسید. از ماه جون که برای آخرین بار دیده بودمش به خوبی وزن گرفته بود و دیگر چنان لاغر نبود و فوق‌العاده سالم به نظر می‌آمد. اتاق حال‌وهوای خلوتگاه زنانه را داشت. گلدانی‌ها و دسته‌های گل، پارچه‌های گلدوزی‌شده، پیانو و غیره.

چون پا به درون گذاشتم، تعظیم کردم. جلالت مآب تبسم کرد و اشاره فرمود جلو بروم. برای دقایقی دست‌هایم را در دست گرفت و صمیمانه از صحتم پرسید. جویای حال همسرو دیگر اعضای خانواده‌ام شد. گفت از دیدن دوباره‌ام فوق‌العاده مسرور است و خدا را شکر می‌گزارد که به سلامت برگشته‌ام. پس از آن اجازه نشستن اعطا کرد. از تاریخ عروسی‌ام پرسید و با شنیدن این که فقط سه ماه با هم بوده‌ایم گفت: «همسرت باید بسیار غمگین باشد، بسیار غمگین!» و بی‌معطلی افزود: «برایت ضمانت می‌کنم که به زودی دوباره رخصت دهم. تو باید زمستان دوباره به وطنت بروی.»

با محبت زیاد قول داد که برای پذیرایی از میسزگری در کابل، تمام آمادگی‌های لازم اتخاذ خواهد شد و گفت آرزومند است که همسرم را دو خانم خدمتکار انگلیسی همراهی کنند و او معاششان را به دوش خواهد گرفت و هر وقت زنم میل برگشت به انگلستان داشت، می‌تواند برگردد و اگر نخواست دوباره همراهم به کابل برگردد، برایم به فاصله‌های کم مرخصی خواهد داد.

در مورد انتقال تنخواه گفت دستور خواهد داد تا هراندازه از معاشم را که بخواهم، یا در لندن و یا در حساب بانکی‌ام در بمبئی بپردازند. فرمود که هم معادن زغال‌سنگ و هم ذخایر آهن در کشور کشف شده است و قصد دارد خودش از انگلستان دیدار کند. از مرگ پرنس البرت ویکتور یاد کرد و از او با احترام نام برد. به خاطر دارم که خاطره‌ای از زندگی پرنس برایم حکایت کرد. قدری از مسایل دیگر هم گفت و پس از آن جای و سگرت آوردند.

در جریان صحبت با جلالت مآب، غیر از من و یکی از غلام بچه‌گان کسی دیگر در اتاق نبود. پس از آن که چهار یا پنج ساعت در حضور جلالت مآب بودم، اجازه رخصت خواستم و به ملاقات ملک غلام بچه رفتم که مریض بود. از دیدنم بسیار خوشحال شد.

روز بعدی سه شنبه و روز دربار نظامی بود. تفنگ‌هایی را که می‌خواستم برای جلالت مآب هدیه کنم، گرفتم و دوباره به ملاقاتش رفتم. مرا با مهربانی پذیرفت و تحفه‌هایی را که در قدومش گذاشتم قبول کرد. برای شهزاده حبیب‌الله کلاهی پرنشان آورده بودم، مانند کلاه‌هایی که افسران در هندوستان بر سر می‌گذارند. شهزاده در دربار حضور داشت و جلالت مآب پس از بررسی کلاه، لطف کرد و برایم اجازه داد تا آن را به شهزاده اهدا کنم.

شماری زیاد از افسران ارتش افغانستان حاضر بودند. در امتداد دیوار بر چوکی‌ها نشسته بودند و در میانشان نماینده جدید بریتانوی، سردار محمدافضل خان حضور داشت. نماینده قبلی کلنل عطاءالله خان که مدتی دراز در دربار امیر بود، از میدان برون رفته بود.

نان چاشت چیده شد و ساعت پنج آنجا را ترک کردم. روز بعد ماه رمضان آغاز شد و من برای کار به شفاخانه رفتم. چند روزی پس از آن به خانه‌ای روستایی که جلالت مآب سلطانه مقیم بود راندم و سلام‌ها و تکه‌های ابریشمین و چیزهای دیگری را که برای او و شهزاده محمد عمر تحفه آورده بودم به درون فرستادم. در پاسخ پیامی صمیمانه برایم رسید و پس از چای و سگرت و شیرینی‌ای مرسوم، سواره به کابل برگشتم. یکی یا دو روز پس از آن دیداری رسمی با شهزاده حبیب‌الله داشتم. در خانه‌ای تابستانی واقع در باغ بابر منزل داشت. باغی بسیار زیبا بود با حوض‌ها، گل‌ها و درخت‌ها که در دامنه کوه‌های بیرون کابل واقع بود، در میان یک فرورفتگی طبیعی میان تپه‌ها.

شهزاده با شفقت از من پذیرایی کرد و مدتی با من صحبت کرد. سؤال‌هایی زیاد دربارهٔ لندن پرسید. نیز خواهش کرد که تمثالی دیگر از او رسم کنم؛ چیزی که هرگز فرصتش میسر نشد. در هفتهٔ بعدی، پیشینِ یکی از روزها، نامۀ خانم مسیوناری را که خواهان خدمت به امیرشده بود با خود گرفتم و به دیدار جلالت‌مآب امیر رفتم. درحالی‌که در سالون بزرگ منتظر بودم و سگرت دود می‌کردم، رفیق قدیمی‌ام جنرال ناصر خان آمد و با من سرگرم صحبت شد. گفت از دوباره دیدنم بسیار خوشحال است.

یک دوست دیگر، بریدجنرال حاجی‌گل خان هم آمد و با هم حرف زدیم. نمی‌دانم که آیا او هم مانند جنرال ناصر خان از دیدنم خوش بود یا نه، چون در زمان اقامت من در لندن، در خانه‌ام در کابل به سربرده بود و با برگشت من مجبور بود خانه را تخلیه کند. به هر حال، او هم ابراز خوشی کرد.

ناوقتِ پیشین بود که به قصر رسیدم و وقتی امیر مرا نزدش خواند، هوا گرگ‌ومیش شده بود. به مجرد داخل شدن به اتاق، جلالت‌مآب توجه مرا به منظرهٔ بسیار زیبای غروب که از پنجره دیده می‌شد جلب کرد. اشعهٔ درخشان نور از میان ابرهای آسمان هویدا بود. کوه‌ها در آغوش سایه‌ها فرو رفته بودند، ولی به وضاحت دیده می‌شدند و در پیش منظر کوه‌ها، باغ‌های قصر و حوض‌ها قرار داشت که نور قصر روشن‌شان ساخته بود.

جلالت‌مآب ترجمهٔ نامۀ خانم مسیونار را خواند و گفت کشور در حال حاضر بسیار ناآرام است و نمی‌تواند ساحه‌ای مناسب برای کاریک خانم داکتر انگلیسی باشد. ولی هرگاه میسز گری همراهم به کابل بیاید، آن خانم هم می‌تواند با او همسفر شود.

جلالت‌مآب دقایقی با من صحبت کرد و فرمود که در آینده هرگاه می‌خواهم با او دیدار کنم، حاجت به فرستادن نامه و اخذ وعده نیست و هروقت بخواهم، چه شب و چه روز، مرا خواهد پذیرفت.

ساعت نُه شب آن روز به خانه رسیدم و نامه‌ای به خانم مسیونار نوشتم و تا جایی که می‌توانستم، گفته‌های امیر را بازگو کردم. میسزگری هیچ‌گاه به کابل نرفت. فکر می‌کنم خانم مسیونار هم همین‌طور.

فصل بیست و نهم

کولرا

ماه رمضان . شعله ور شدن مرض کولرا . تدابیر احتیاطی . اعلان ها در بازار . گسترش سریع . طب اروپایی . خطر فوق العاده . مراجعه به مساجد . اعتقاد شرقیان به قضا و قدر . هجرت دربار . سایه مرگ . وقایع مرض . روی آوردن درباریان به کهساران . بسته شدن کارخانه ها . ارمنی در نقش مفتش . خانه سامان شهزاده . مرگ دبیر الملک . مرگ و میر . تصادم . قدردانی افغان ها از انگیزه های بریتانوی . رسیدن مرد بریتانوی با اسپان اصیل . رخت بر بستن کولرا . دیدار از پغمان . سربازان پای در زنجیر و جرم هایشان . خشم امیرو تصمیمش . انتخاب جزا . زلزله . امیر در نقش دانشمند . بیماری «فراش باشی» . رسیدن مسترپاین و مردان دیگر انگلیسی . ملاقاتی دیگر با امیر . توضیحات جلالت مآب در مورد یک بیماری ملوکانه و تداوی آن . تبصره . بیماری ای دیگر . فرستادن نان شام از قصر در ظروف مهر شده .

چهار روز پس از آن، در پانزدهم اپریل که جمعه قبل از عید پاک بود، سه واقعه کولرا در شهر بروز کرد. ماه رمضان بود، وقتی که مسلمانان مؤمن تمام روز را گرسنگی می کشند و شب فوق العاده زیاد می خورند. از آنجایی که بی پروایی آسیایی ها را می شناختم و نیز وضع اسفناک حفظ الصحة، نارسایی ها و ناپاکی آب آشامیدنی شهر کابل را، انتظار می رفت که مرض با سرعتی مرگبار انتشار یابد. این گمان کاملاً به واقعیت پیوست. اروپایی های مقیم کابل وخامت اوضاع را به آسانی دریافته بودند. آنان را می شد به سهولت به اتخاذ تدابیر مناسب وادار کرد، مانند پرهیز از خوردن میوه و ترکاری های ناپخته، نوشیدن آب فقط پس از جوشاندن و فلتتر کردن، و خودداری از هرگونه زیاده روی در خوردن و نوشیدن.

برای آگاهی مردم بومی، به در و دیوار بازار لوحه هایی نصب کردم تا تدابیر مشابه تبلیغ شود. افزون بر آن یک فلتر ساده متشکل از ریگ و زغال چوب را شرح داده بودم که می شد آب را پس از جوشاندن با آن صاف کرد. ریگ و زغال چیزی بود که به آسانی در بازار یافت می شد. مفتشی (مأمور پولیس برمایی ام) را با دسته ای از سربازان به شهر فرستادم تا کار مأموران صفایی شهر را بررسی کند و دستور دهد همه کثافات قابل دسترسی را از شهر به بیرون ببرند. تمام

بشکه‌های پودر ضد عفونی را که متأسفانه ناکافی بود از شفاخانه بیرون کشیدم و دستور دادم در جاهای مظنون به صورت آزادانه به کار برده شود.

نخست برایم از بروز وقایع میان سربازان گزارش داده شد و من می‌کوشیدم آن‌ها را از دیگران مجزا سازم. ولی خیلی زود این کار ناممکن شد، زیرا شمار بیماران روز به روز به صورت وحشت‌آور زیاد می‌شد. حملات مرض، همان‌طور که ویژه کولراست، در شهر غیرقابل پیش‌بینی بود. تلاش کردم تا گزارش‌دهی وقایع مرض به مجرد بروز آن را، سروسامان دهم. ولی این کوششی بیهوده بود و مردم دسته دسته پیش از آنکه از مریض شدنشان آگاه شوم می‌مردند. دوزخ پس از بروز مرض در شهر، یعنی در هفدهم اپریل گزارش داده شد که از ساعت شش صبح تا شش شب ۱۸۵ جسد را برای تدفین از شهر بیرون برده‌اند. گفتند که روزانه شمار قربانیان به جلالت مآب گزارش داده می‌شود. ولی از نظر من تعداد وقایع جدید روزانه مهم‌تر بود.

به زودی بیماران از حکیمان صرف نظر کردند و دوستانشان دسته دسته به خانه‌ام مراجعه می‌کردند تا ادویه اروپایی بگیرند. برایشان قرص‌های حاوی تریاک و شکر شرب می‌دادم تا به فاصله معین سه دانه را ببلعند. از خوردن و نوشیدن باید خودداری می‌کردند و برای رفع تشنگی شدید باید پارچه‌ای یخ می‌چوشیدند. برای دردهای شدید شکم، چاشنی خردل توصیه می‌کردم و برای تشنجات دردآور دست و پا، مالش دادن را. این شکل عام تداوی بود که البته در موارد خاص مرض و با پدید آمدن اختلالات تغییر داده می‌شد.

شهر روز به روز بیشتر در سایه سنگین کولرا فرومی‌رفت. قلب همه مردم مملو از وحشتی بیمارکننده بود، چون هرکسی می‌توانست قربانی بعدی باشد. مردان گرد هم جمع می‌شدند؛ یا با خنده‌های زورکی و استعمال بنگ هلهله می‌کردند و یا با چهره‌های وحشت‌زده در انتظار مرگ نشسته بودند. از هر خانه صدای

ناله و شیون می‌آمد و ناممکن بود آدم چند قدمی را سواره طی کند، بی‌آنکه به دسته‌های عزاداران برخورد که قربانیان تازه را به گورستان حمل می‌کردند.

می‌گفتند «وبا از آسمان می‌بارد.» امیر دستور داد مردم با جنده و ساز به سوی مساجد روند و برای نجات دعا بخوانند. آیا می‌شود چنین چیزی را باور کرد؟ ولی چنان بود تأثیر فلج‌کننده «قسمت» و ترور حاکم بر شهر، جایی که سربازان مردم را با چوب به درون مسجدها می‌راندند و پیش از آنکه کسی بتواند از جایش بجنبد، بر فرقه می‌کوبیدند. با در نظر داشت سرشت جبرگرای آنان، امیدی به کاربرد تدابیر پیشگیری از سرایت مرض وجود نداشت، هرچند هم که این تدابیر طوری که قبلاً ذکر شد، معمولی و ساده بود.

جنازه‌ها را در دریای کابل می‌شستند و آب آشامیدنی شهر، عمدتاً از همین دریا گرفته می‌شد. اجساد را از تنگه کنار دریا انتقال داده و در نزدیک جاده، در پای کوه آسمایی به خاک می‌سپردند.

کسی که تشنه بود از هر آبی که به دستش می‌رسید می‌نوشت؛ از جوی‌های آبیاری آلوده با کثافات راه، از آب ناپاک شده چاه و آب دریای کابل. مردم شهر به جای پرهیز از میوه و سبزیجات، از آن به مقداری زیاد می‌خوردند. وقتی مردان در دربار از پای افتادند و نوکران مبتلا شدند، امیر و درباریان از اندیکی به ریشخورد و سپس به سوی تپه‌های پغمان کوچیدند. چون حضور من نزد بیماران ضروری بود، جلالت‌مآب مرا از شهر بیرون نبرد.

من در فاصله میان چنداول و باغ‌های پیرامون آرامگاه تیمور زندگی می‌کردم و کولرا به زودی بر ما نیز سایه افکن شد. خانه‌های دور و برم متروک شده بود و یکی از نوکران در باغچه خانه افتاده و در حال مردن بود. این یک افغان کوهستانی بود؛ مردی نیک، خوش طبع و از دید من واقعاً صادق. در آغاز مرضی‌اش کسی مرا آگاه نساخت، چون او گفته بود: «چرا داکتر صاحب از خاطر من پریشان شود؟ او به اندازه کافی با مریضان دیگر در جنجال است.»

روز بعدی وقتی دردها و قلنج‌ها در او پدیدار شد، یکی از نوکران مرا از قضیه خبردار ساخت. فوراً به سراغش رفتم، ولی دیر شده بود. در حال ضعف بود، با چشمان فرورفته و بینی‌ای تیغ‌کشیده و کبودرنگ. جلد بدنش سرد شده بود و دست‌هایش چین‌وچروک برداشته بود. رو به نوکران دیگر کردم و پرسیدم چرا مرا قبلاً مطلع نساخته بودند. هیچ‌کسی پاسخ نداد. بیمار از عیادت من سپاس‌گزار به نظر می‌رسید. همان شب مُرد.

از خیلی خانه‌ها دیدار کردم. اگر در چنان زمانی منتظر دستور امیر مانده بودم، کاری پوچ می‌بود. گاهی ارمنی را به ترجمانی می‌بردم و گاه یکه می‌رفتم، چون آنقدر فارسی می‌دانستم که به تنهایی حل مشکل کنم. وقتی به درون خانه می‌رفتم، گارد محافظ که متشکل از یک یا دو نفر سرباز بود در بیرون منتظر می‌ماند. گارد محافظ واقعاً اضافی بود، چون احتمال آنکه کسی به من آسیب بزند کم بود. برخلاف، هر جا می‌رفتم قدم روی چشمان مردم بود.

رژیم تداوی‌ای که من به کار می‌بردم، در شماری زیاد از وقایع مؤثر می‌افتاد؛ هرچند تعداد کسانی که شفایاب می‌شدند در تناسب با شمار مردگان فوق‌العاده اندک بود. البته صدها نفر را که ادویه را گرفتند هرگز ندیدم. بعضی رهنمایی‌های کتبی‌ام را به کار می‌بستند و بعضی دستورالعمل استفاده‌دوا را از دوستانشان می‌گرفتند و این کار درست نبود. مراقبت از بیمارانی را که توصیه‌هایم را به کار نمی‌بستند متوقف ساختم.

روز بیست و یکم اپریل، کولرا به ریشخور رسید و باعث فرار دربار به کوه‌های پغمان شد. در پغمان آب پاک بود و از طریق تعدادی زیاد از آبشارهای کوچک از کوه‌ها پایین می‌رفت. یکی از روزها من هم دستخوش دل‌بدی و استفراغ شدم. امیر با شنیدن این خبر کسی را فرستاد تا جوایای حالم شود. خوشبختانه تا رسیدن قاصد حالت من بهتر شده بود. به زودی جاده‌ی میان پغمان و شهر و بازده مسدود شد و برای قطع کردن همه‌ی خطوط ارتباطی، پاسبان‌ها گماشته شدند.

کارگران بومی کارخانه اسلحه سازی بر روی درازچوکی ها می افتادند و کارها متوقف شده بود، چون مردی برای کار پیدا نمی شد. مرا به دیدن غلام نقشبند، یکی از تحویل داران کارخانه خواندند، که دستخوش کولرا شده بود. در مورد او خوشبین بودم و دوروز پس از آن بهتر شد. پس از آن پیروی از رهنمایی هایم را متوقف ساخته و گوش به توصیه حکیمان و دوستان سپرده بود. دیدم که سرگرم نوشیدن آب و مقدارهای زیاد دوغ است. او را به حالش گذاشتم. استفراغ با شدت فوق العاده دوباره به سراغش آمد. مُرد. پیش از مردن تفنگی را به دستم داد که در لندن برای امیر خریده بودم و در مرز ضبط شده و پس از آن ارسال شده بود.

ارمنی برای تفتیش مواد غذایی در بازار می گشت. مفتش ماهری نبود، ولی دست کم اگر به روغن فاسد، شیر ترش شده و گوشت گندیده و یا ترکاری پوسیده برمی خورد، متوجه می شد. در آن زمان هزاره ها دست به شورش زدند و ملخ ها هم دوباره به کابل هجوم آوردند. ولی ملخ ها که موجوداتی عاقل اند، در آنجا نماندند و گذر کردند.

برایم دستور رسید تا یکی از خانه سامان های شهزاده حبیب الله را تداوی کنم. به خانه اش رفتم. دیدن بیگانه ای در چنگ کولرا زشت است، ولی دیدن کسی که آدم او را می شناسد، وحشتی است که گلورا می فشارد. چهره فرورفته و خاکستری رنگ، فقط سایه آن مردی بود که من می شناختم. برای نجات دادن زندگی اش سخت تقلا کردم. هر چند ساعت به دیدارش می رفتم و خدمتکارانش را وادار می کردم که دستورهایم را عملی کنند. نگاه چشمان مردی که برایت سلام می دهد و احساس می کند که چنبره وحشت زای مرگ در حال سُست شدن است و گرمی حیات به او بازمی گردد، چیزی است فراموش ناشدنی.

دبیرالملک یا سرمنشی امیر، مردی که به گمان من از بیشترین اعتماد

جلالت مآب برخوردار بود، هم مبتلا شد. از اینکه برایم دستور مراقبت از او داده نشد، خیلی تأسف خوردم. او هم مرد.

از چهار مرد انگلیسی که در زمان بروز مرض در کابل بودند، هیچ یک مریض نشد، به استثنای من که حمله‌ای خفیف عاید حالم شد.

در پایان هفته ششم از شدت کولرا در شهر کاسته شد و مرض بیشتر در روستاهای پیرامون شایع شد. ولی بار بار به شهر برگشت. میزان مرگ و میر بسیار بالا بود.

در آغاز ماه جون اطلاع یافتیم که برای جلالت مآب از هلاکت یازده هزار نفر در کابل و نواحی مجاور آن گزارش داده شده است. داستان‌های زیادی شنیدم، از آن میان اینکه مردی در بیرون از شهر و در نزدیکی اعدامگاه، می‌افتد و جان می‌دهد. کسی جسد را ندیده بود. فقط روز بعدی مردی سواره می‌گذرد و می‌بیند دسته‌ای از سگان ولگرد روی چیزی در کشمکش اند.

یکی دیگر از قصه‌ها که کمتر چندش آور است و شاید جالب باشد، این است که مردی به جمعی در کوچه نزدیک شده و می‌گوید: «یکی از خویشان‌دنام به این مرض مبتلا شده است.» کسی از جمع می‌گوید: «فوراً به داکتر انگلیسی مراجعه کن. او برایت دوا می‌دهد.»

«نه، حکومت انگلیس او را فرستاده است تا بتواند ما مردم را مسموم کند.» نفر سومی می‌گوید: «خیر، برای زخم که گرفتار این مرض بود دوا داد و او حالا جور است.»

چهارمی می‌گوید: «بی شک، ولی سرکار - انگریز او را فرستاده است تا با تداوی هایش دوستی ما را جلب کند. زیرا انگلیس‌ها می‌خواهند تا مردم و مملکت را از امیر صاحب دور کنند و خودشان بیایند و حکومت کنند.»

در آن میان یک مرد انگلیسی دیگر، مستر کلمنس، به کابل رسید. با خود از انگلستان دو یا سه نر اسب اصیل و چند اسب سواری آورده بود تا اسب‌های

نسل‌گیری امیر را تقویه کند. برایش هدایت داده شده بود که راهش را کج بیندازد و از آمدن به کابل بپرهیزد. او به سوی فیض‌آباد رهنمایی شده و در آنجا منزل کرده بود. اندکی پس از آن به سوی کابل رانده بود تا با انگلیسی‌های دیگر دیدار کند. برای دیدار از شهری بیگانه، زمانی رقت‌انگیز را برگزیده بود.

تقریباً اواسط جون توفان‌های شدید ژاله و بارندگی‌های سنگین رخ داد، چیزی که برای آن فصل سال غیرعادی بود. هوا خنک شد، بسیار خنک‌تر از آنچه در اپریل بود. اکنون به نظرمی‌رسید که کولرا رخت برکشیده باشد و مردان به نفس راحت کشیدن شروع کرده و به تدریج از تهدید سرکوب‌گر مرض بیرون می‌آمدند.

نامه‌ای به جلالت‌مآب فرستادم و جویای حالش شدم. در پاسخ نوشت که خوب است و مرا دعوت کرد که به پغمان به دیدارش بروم. راهی است تقریباً پانزده مایلی و برای سواره‌رفتن بسیار زیباست. نخست درهٔ چهاردهی است با کُرت‌های غله و بیشه‌ها و باغ‌ها. پس از آن سربلندی‌های بیخ کوه‌ها، درهٔ پغمان و در آخرین مرحله بالا رفتن به اقامتگاه شاهی. هوای پغمان بسیار سرد بود. درخت بود و گُل و آبشار، ولی غله به جای پُخته‌بودن هنوز سبز بود.

پس از رسیدن به قصر، مستقیماً به اتاقی که جلالت‌مآب در آن نشسته بود رهنمایی شدم. با مهربانی زیاد از من استقبال کرد. از کولرا یاد کرد و به یادم داد که در آخرین صحبت برایش گفته بودم تعداد مریضان اندک است و داکتران و حکیمان، کار کمی برای اجرا دارند. چای و سگرت آوردند و جلالت‌مآب به غلام‌بچه‌ها دستور داد از کیک و کلچه‌ای که برای خودش صبحانه آورده بودند برای من بیاورند.

دیرتر چند نفر سرباز به زنجیر کشیده را به درون قصر آوردند. جلالت‌مآب توجهم را به آنان جلب کرد و از جرایم‌شان حکایت کرد. داستان کاملاً بلندی بود. آن‌ها در برابر قوماندانشان توطئه ساخته و او را به ظلم و زشتی‌های دیگر

متهم کرده بودند. جلالت مآب مفصلاً بر ناروایی های آنان غور کرد و بالاخره گفت: «آدم با چنین کسانی چه باید بکند؟» همه خود را به خاک انداختند و ناله سردادند: «توبه، توبه.»

امیر فرمود: «نه، وقت توبه گذشته است. شما در برابر مآب اعتراف کردید که اتهام شما در برابر فرمانده شما دروغ است.» یکی از مردان شروع کرد به نالیدن و گفت «نوکر امیر صاحب» است. امیر غرید: «این چه گپ است؟ نوکر من؟ این جنرال نوکر من است؛ این یکی و این (اشاره به خزانه دار و معاون سپهسالار)، این ها نوکر من هستند. ولی تو سگ نوکر من هستی!» چون سربازان لرزیده برخاستند، گفت: «بگویید که با شما چه کار کنم!» بعد افزود: «شما را به اتاق دیگری می برند. همان جا میان هم فیصله کنید که جزایتان چه باشد و فردا دوباره پیش من می آید.» مردان به عجله بیرون رفتند. نمی دانم که انتخاب تک تک شان چه بوده است، ولی فرصت آن را یافتم تا به گزینه های بعضی از آنان آشنا شوم. چند روزی پس از آن در جریان دیدار از شفاخانه شیرپور چهار یا پنج نفر از آن مردان را دیدم. هریک شان با تبسمی بی رمق به من سلام دادند و دست چپ را بلند کردند. دست هایشان از بند بریده شده بود.

پس از آن جلالت مآب صحبتش را در مورد اسباب کولرا ادامه داد. دستور داد نمونه ای از آب نوشیدنی پغمان بیاورند. حینی که سرگرم معاینه آب بود، کلکین ها به لرزیدن شروع کرد و فکر کردم شاید ناگهان باد وزیدن گرفته باشد. با شنیدن غوغا سربلند کردم و دیدم که غلام بچه ها همه می دوند و امیر هم به پا خاسته است. بی درنگ از جا پریدم. لحظه ای پس از آن، جلالت مآب دوباره برجای نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم.

پرسید: «علت سروصدا را نفهمیدی؟»

«نه صاحب، فکر کردم باد بود.»

خندید و گفت: «زلزله بود. بار آینده باید چالاک‌تر باشی و از خانه بیرون بشتابی.»

می‌گفت تکان‌های زمین در وقت زلزله در هر نقطه که باشد عمودی است و نه افقی. اگر این حرکات افقی باشند، کوه‌ها هم فرومی‌ریزند؛ چون فشار وارده بردستک‌های سقف خانه که زیروزن بام قرار دارند جهت عمودی دارد، اگر شدت یابد احتمال می‌رود که دستک‌ها تاب نیاورند. از این رو بهتر است در شروع زلزله به فضای آزاد بگریزیم.

دقایقی پس از آن جلالت مآب چند کلمه‌ای را برپارچه کاغذ نوشت و ارمنی را به خود خواند و کاغذ را برایش داد. چون ارمنی برگشت بیخ‌گوشی برایم گفت که امیر معاشم را به صورت قابل ملاحظه بالا برده است. به تشکرگویی از جلالت مآب شروع کردم. ولی او تبسم کرد و با بالا کردن دست ساکت‌م ساخت. حوالی ساعت چهار نان شام را آوردند. برای من غذای اروپایی آماده شد و یگانه خصوصیت جالبش آن بود که ماهی پیش از سوپ آورده شد. پس از نان جلالت مآب پرسید که آیا می‌خواهم شب را در پغمان بگذرانم و یا پس به کابل می‌روم. چون شش اسپ با خود داشتم، تصمیم گرفتم برگردم. پیش از آن جلالت مآب از من خواست تا از «فراش باشی» که بیمار شده بود، دیدار کنم. این همان شخص محترمی بود که نخست در ترکستان دیده بودم و متوجه شده بودم که «آن‌طور که از ظاهرش می‌آید بدجنس نیست.» بنابراین از او در خانه‌اش در پغمان، که قدری دورتر در پای تپه واقع بود دیدن کردم. دیدم دچار سکتۀ مغزی شده و نیم تنه‌اش فلج است. برایش توصیه‌های لازم را کردم و گفتم که دو یا سه روز بعد دوباره به دیدنش به پغمان می‌آیم.

در میان راه بودیم که شب فرارسید و مجبور شدیم دو یا سه مایل باقی‌مانده را پیاده برویم. در این زمان مسترپاین مرخصی‌اش را به پایان رسانده بود و به سوی کابل در راه بود. دوز پس از ملاقاتم در پغمان، به شهر کابل رسید. همراهش

مستر آرتور کالینس را آورده بود که من حیث زمین شناس شامل خدمت شده بود. اسب‌های خوبی سوار بودند. دو منزل را در یک روز پیمودند و حوالی شام به کابل رسیدند. چون به شتاب رانده بودند، خیلی پیش از کوچ و بارشان رسیدند و از صبح آن روز چیزی برای خوردن نداشتند.

به زودی نان شام آماده شد و من برایشان پشقاب، کارد و چنگال و لحاف فرستادم. چندین مرد انگلیسی دیگر هم شامل خدمت شده بودند و روز بعدی با کوچ و بار رسیدند. اکنون دو نفر معاون انجنیر، یک معاون معدن شناسی برای مستر کالینس، یک باغبان و یک نفر گوهر شناس اضافه شده بودند. این یکی خیلی دیرنماند، چون دیده می‌شد که زرگران بومی از عهده کارهای معمولی برآمده می‌توانند و برای کارهای تخصصی، چنان که امیر آرزویش را داشت و آن‌طور که من فهمیدم، به ماشین‌های مخصوص نیاز بود.

تقریباً یک ماه پس از آن، دو نفر انگلیسی دیگر هم رسیدند. یکی دباغ بود و دیگری چرم‌ساز، و هر دو اهل یورک شایر. به این‌گونه در آن وقت پوره چهارده نفر انگلیسی در کابل به سر می‌بردند.

روز پس از رسیدن انگلیسیان، دوباره سواره به پغمان رفتم تا از فراش باشی دیدار کنم. مستر والتر خیاط که مشغول دوختن بالاپوشی برای شهزاده کوچک محمد عمر بود، مرا همراهی می‌کرد. حال مریض من بدتر نشده بود و پس از خوردن نان چاشت و آلوی خوشمزه پغمان، روانه قصر شدم تا نزد جلالت مآب عرض ادب کنم.

پس از سلام و چای و سگرت، جلالت مآب از بیماری‌های شدید که در جوانی کشیده بود چندتایی را حکایت کرد. در لشکر پدرش جنرال بوده است و باری چنان مریض بوده که او را افتاده بر چارپایی به میدان جنگ می‌برده‌اند. یا برشانه‌های مردان، یا پشت بامی یا فراز تپه‌ای می‌نشسته تا بتواند میدان پیکار را نظارت کند. حکیمان برایش گفته بودند که مرضش پیامد موجودیت کدام

کرم یا حشره در معده‌اش است. داروهای رنگارنگ را، یکی پس از دیگری به کار بسته بودند، بی‌نتیجه. مقدار زیادی یخ‌آب نوشیده بود تا حیوان خنک خورده و به بیرون رانده شود. با بی‌اثر ماندن همهٔ تداوی‌ها، فکری به ذهن امیررسیده بود. برای چندین ساعت از خوردن غذا خودداری کرده و پس از آن دستور داده بود تا شام، نانی بسیار خوشمزه و خوشگوار آماده سازند. نان را در برابرش گذاشته و برای آنکه کرم را وسوسه کند، همان‌طور نشسته بود. این کار موفقیت‌آمیز بوده است. احساس کرده بود که کدام چیزی از گلویش به بالا می‌خزد. منتظر مانده بود. پس از آن از کلهٔ کرم را گرفته و بیرونش کشیده بود.

اضافه کرد: «به این‌گونه توانستم از شر جانورِ شوم، رها شوم.» و مطابق به کلمات دست‌هایش را طوری حرکت داد که گویا دارد ریسمانی را از دهنش بیرون می‌کشد. چون موضوعِ جدی و بسیار جالبِ یک بیماری ملوکانه و تداوی آن مطرح بود، اگر زیر تأثیر جنبهٔ خنده‌آور حکایت می‌رفتم، رفتاری فوق‌العاده بی‌جا می‌بود. ولی نتوانستم از پدیدار شدن شمه‌ای از لب‌خند جلوگیری کنم. جلالت‌مآب متوجه واکنش من شد و نگاهش را خیره بر من دوخت و گفت: «این قصه را برای آموزش برایت گفتم. یکی از نفرهایم در اینجاست و از همان مرض رنج می‌کشد. می‌خواهم که او را معاینه کنی. هردارویی که به نظرت مناسب می‌آید تجویز کن. قدر داستانی را که من از درد و علاج خود گفتم بدان. در آن صورت مطمئناً شفا خواهد یافت.» مریض از دردی در رنج بود که شاید به مانند مرض جلالت‌مآب جالب نباشد. مبتلا به سرطان معده بود. متأسفانه باید بگویم که موفقیت من در تداوی آن مرد، ناگزیر کوچک‌تر از کامیابی جلالت‌مآب در تداوی خودش بود.

پس از قدری صحبت با جلالت‌مآب، رخصت گرفتم و سوی خانهٔ فراش‌باشی راندم. به نظر می‌رسید که جلالت‌مآب پس از دیدار آخری ما، دستور داده بود تا برایم در خانهٔ مریض خیمه و نان شام آماده سازند، چون

تقریباً یک ونیم ساعت پس از مرخصی از امیر، این چیزها آماده شده بود. پس این بار در پغمان ماندیم. خیمه را روی سبزه‌ها در میان باغ آلو برافراشته بودند. کوچی پوشیده با پارچهٔ ابریشمی زرد و بنفش را از قصر آوردند و نان شام رسید. پشقاب‌های غذا از نظر جلالت مآب گذرانده شده بود. پدنوس را با دستمالی سفید پوشانده و پیش چشمش مُهر کرده بودند. برایم از رسیدن نان اطلاع دادند. مُهر آن در برابرم شکستانده شد و ظروف غذا را روی آتشی که در بیرون از خیمه روی سبزه افروخته بود گرم کردند. نان را صرف کردم و پس از آلو خوردن دوباره و دود کردن سگرت به کوچ پُرشکوهم برگشتم. از خود و دیگران راضی بودم.

صبح بعدی پس از صبحانه سواره به کابل برگشتم. درحالی‌که از دامنهٔ تپه‌های پغمان به چابکی یورتمه می‌راندم، ناگهان فریادی به گوشم رسید و چون به عقب نگاه کردم دیدم ارمنی با اسپش به کله رفت. بریکی از اسپ‌های من سوار بود و پای حیوان جایی گیرآمده بود. سربازی را صدا زدم و لگام را به دستش دادم و خود پایین پریدم تا ببینم آیا ارمنی زخمی شده است یا نه، چون اسب روی پای او لغزیده بود. ضرب کاری خورده و درهم فشرده شده بود. پوست پایش خراشیدگی داشت، ولی چیزی نشکسته بود. بر سرش یک پندیدگی جانانه دیده می‌شد. لحظه‌ای کنار راه نشستیم تا به حال آمد. پس از آن سوار اسپی دیگر شدیم و بقیهٔ راه را آهسته طی کردیم.

شام بردرازچوکی ای در برابر اُرسی لم دادم. آسمان را می‌دیدم و درخت پُربار سیب را. در عقب آن تاک‌های انگور بود و درختان شفتالوو بادام. بر فراز تاج درختان و در دور دست‌ها، قله‌های سایه‌گرفته و بنفش کوهی دیده می‌شد. صدای غُریدن کفتران را می‌شنیدم و جیک جیک گنجشکان را. هُدهُد می‌نالد، هُدهُد.

فصل سیام

زمستانی دیگر

دربار سیاسی و نزاکت شناسی امیر. سربازی صمیمی. ضیافت. بازگشت کولرا. مقاله‌ای دربارهٔ تدابیر احتیاطی و سرنوشت مقاله. وضع صحی انگلیسی‌ها در کابل. بیماری خطرناک باغبان و شایعه‌های دروغین. گزارش به امیر. شفقت امیر. عیادت شهزاده نصرالله و دندان «کرم خورده» اش. مشوره. عمل دندان‌کشی. تحفه. تأثیر سرمشق شهزاده. انگلیسیان گمراه و توصیهٔ امیر. امیر و شطرنج بازی اش. درباری‌ای نگون بخت. دورنگری ارمنی و خانهٔ زمستانی. پایان کولرا و هجوم مرض چیچک و اریزیپیل. در پغمان. تمثال شهزاده محمد عمر. تحفهٔ سلطانه. طرح کلی سیمای شهزاده، خرسندی اش، شباهتش به امیر، لباس هایش. ترتیب گروه. عرضه کردن غلام بچه و ناراحتی من. درس ادب به غلام بچه‌ها. نان شام محلی. ملاقات مسترپاین و صندلی. اکمال تمثال. منتظر گذاشتن در پشت دروازه توسط «پشه». اشارهٔ امیر. تحفهٔ سلطانه به پغمانی‌ها. شیوهٔ سلاخی افغان‌ها و غور برآن. سواره به سوی کابل.

گل ولای. نگرانی های پولی. نماینده افغانستان. فرستادن پشه به دربار. رسم مناظر. به تعویق افتادن رخصتی. مأیوس شدن من و نسخه امیر. سپاس گذاری و افتخار. نان شام کریستمس در کارخانه و نوشیدن به سلامتی عالی جناب ملکه بریتانیا.

یک هفته دیرتر روز چهارم جولای، جشن عید بود و صبح وقت با ارمنی برای سلام دهی جلالت مآب سوی پغمان راندم. انگلیسی‌های دیگر هم در طول روز به سلام دهی رفتند. تقریباً ساعت یازده قبل از ظهر رسیدیم. جلالت مآب معاینه قوا و نماز عید را به پایان رسانده بود و لحظاتی قبل در سالن دربار جلوس فرموده بود. برایم بی‌معطلی اجازه شرفیابی داده شد. تعظیم کردم و از طریق ارمنی گفتم که برای جلالت مآب آرزوی شادی می‌کنم. دستور داده شد برایم چوکی‌ای در اتاق بگذارند. این بار خلاف معمول جایم نزدیک به جلالت مآب نبود. از این مسئله متعجب شدم. همان دم ارمنی بیخ‌گوشی برایم گفت که «دربار سران و ملک‌هاست.»

سالون به تدریج پُر می‌شد، ولی جلالت مآب اجازه نمی‌داد کسی میان من و او جای گیرد. حتی دستور داد گل‌دان گلی که در برابرش روی میز قرار داشت به یک طرف گذاشته شود تا بتواند مرا بهتر ببیند. این افسران لشکر و سران قوم از سراسر مملکت بودند که شرفیاب می‌شدند؛ ترکمن‌ها، هزاره‌ها و افغان‌ها. دلم می‌خواست در آنجا حضور نداشته باشم. نگران بودم که مبادا دیدار من نامناسب بوده باشد. جلالت مآب در صدر اتاق در چوکی‌ای بازو دار کنار اُرسی‌ای باز نشسته بود. در بیرون گارد محافظان بود و ازدحام چندصد نفری.

در دست چپ امیر و با اندکی فاصله شهزاده حبیب‌الله نشسته بود. او یونیفورم مخملی و کلاه پوستی به سرداشت. دیگران همه بر زمین نشسته بودند. در دست راست جلالت‌مآب شهزاده نصرالله، سردار یوسف کاکای امیر و نماینده بریتانوی نشسته بودند. پس از آن افسران عالی‌رتبه اردو بودند و در گرداگرد اتاق سران قوم و ملوک‌ها. با دیدن نماینده بریتانیا راحت شدم و احساس اطمینان کردم که بالاخره ملاقات من کدام فضولی نبوده است.

نژات‌های جلالت‌مآب برایم تحسین برانگیز بود. پس از آنکه برای من من حیث مهمان ناخوانده اجازه شرکت در دربار رسمی را داده بود، با ملاحظه احساس وقار اروپاییان چوکی ای هم برای نشستن می‌داد، طوری که کسی میان من و او جای نداشته باشد. از طرف دیگر با در نظر داشت غرور حسادت‌آمیز افغان‌ها مرا در تاق اُرسی یعنی خارج از حلقه می‌نشاند. پس از آن جلالت‌مآب لحظاتی حضار را مخاطب قرار داد و عمدتاً به زبان پشتو و قدری هم فارسی سخن راند.

چون مسائل ربطی به من نداشت، توجهم به آن معطوف نبود. از جایی که نشسته بودم از طریق اُرسی بیرون را تماشا می‌کردم. یکی از محافظان جلالت‌مآب را دیدم که با تفنگ برچه‌پک به پاسداری ایستاده است. چون نگاه ما با هم تلاقی کرد، سلام داد و لبخند زد. نخست نشناختمش. پس از لحظه‌ای به یاد آوردم که در ترکستان به خاطریک سینه‌بغل دوطرفه سخت بیمار و زیر تدای ام بوده است. شفا یافته بود. از آن وقت تا آن روز ندیده بودمش. اکنون چنان فربه شده بود که با نگاه اول به جا نیاوردم.

پس از ختم سخنرانی‌ها شیرینی آوردند و جلالت‌مآب پشقابی از میزش را برایم فرستاد. در بیرون دسته‌های موسیقی می‌نواختند. یک بار دسته محلی نی و دهل می‌نواختند و بعداً باجه‌خانه می‌نواخت و پس از آن نی‌انبان نوازان نغمه‌های اسکاتلندی سر می‌دادند. در آن سر سالون بچه بازیگران بودند و

آوازخوانان و نوازندگان. این‌ها در جریان نان چاشت که حوالی ساعت سه چیده شد، ساز را ادامه دادند. این برایم نوآوری کوچکی بود. جلالت‌مآب دستور داد بر میز کوچک پیش رویم سفره‌ای هموار کنند. ملازمان شیوه هموارکردن را آن‌طور که امیر می‌خواست نمی‌فهمیدند، چون او تأکید بر آن داشت که یک سرپارچه باید زیر پشقاب‌ها باشد و سردیگران از میز آویخته شود و زانویم را بپوشاند. بالاخره به من اجازه داده شد تا آن‌طور که لازم می‌دانم استفاده کنم، عمدتاً به وساطت ارمنی که آموزش چنان چیزها بخشی از تعلیمات او در انگلستان بود. پس از نان شام میوه آمد؛ توت و آلو و بالاخره سگرت و چای. پس از آن اجازه رخصت گرفتم و بیرون رفتم.

در ماه آگوست کولرا دوباره به کابل برگشت و ابعاد جدی به خود گرفت. با دقت مقاله‌ای نوشته بودم در موارد تدابیر احتیاطی‌ای که باید برای پیشگیری از رجعت مرض به کار بسته می‌شد. از ناچاری مجبور شدم مترجم هندوستانی، همان پشه‌را، بگذارم که مقاله را به منظور ترجمه در قبضه‌اش درآورد. لازم به گفتن نیست که پس از آن هرگز چیزی درباره آن مقاله نشنیدم.

ارمنی در آن روزها سخت گرفتار ترجمانی برای مردان دیگر انگلیسی بود و شمار مترجمان به شکلی رقت‌آور کم بود. البته من در شفاخانه‌ها می‌توانستم بدون مترجم کار را پیش برم، ولی آشنایی‌ام با زبان برای مصاحبت با جلالت‌مآب و یا برای ترجمه مسائل کتبی، ناقص بود.

گرچه هیچ‌یک از انگلیسی‌ها گرفتار کولرا نشده بود، اقلیم کابل برای صحت اکثران‌ها مضر بود. بعضی مبتلا به تب‌های شدید بودند؛ بعضی دستخوش آشفته‌گی‌های گوارشی. مستروایلد، باغبان اهل یورکشایر که به کار سنگین در زیر آفتاب سرگرم بود و در باغ بیل می‌زد، آفتاب‌زدگی به بستر انداخت. وضعش خیلی خراب بود و زیر مراقبت من قرار داشت. کدام آدم رذل و هرچیز به کار، شایع کرده بود که مستروایلد از کارشانه خالی کرده و مست شراب در اتاقش

افتاده است. وقتی دستور ترک خدمات برایش رسید، نامه‌ای به جلالت‌مآب نوشتم و واقعیت امر را شرح دادم. جلالت‌مآب بلافاصله خواست تا وایلد به مجردی که وضعیتش بهتر شد، به پغمان آورده شود. چون او را به پغمان بردند، جلالت‌مآب او را بسیار صمیمانه در هوای سرد کوه‌ها نگهداری کرد تا شفایاب شود. پس از آن وایلد بنا بر توصیه من، وقت کار در زیر آفتاب به عوض کلاه حصیری، دستار می‌پوشید. کلاه پنبه انگلیسی می‌توانست محافظتی مناسب در برابر گرمای خورشید باشد. ولی چنان چیزی در بازار یافت نمی‌شد و فرستادن پول به پشاور برای خریدن کدام چیزی هم آرزویی می‌بود که نمی‌شد به تحققش اطمینان داشت.

روزی سربازی سواره به خانه‌ام آمد و از من خواست از شهزاده نصرالله دیدار کنم. گفت بیمار است. جلالت‌مآب شهزاده در آن زمان در خانه تابستانی واقع در باغی زیبا در دامنه کوه‌های پغمان زندگی می‌کرد. بی‌درنگ به راه افتادم. پس از پیمودن نه یا ده مایل به سرای شهزاده نصرالله رسیدیم و مرا بی‌معطلی به اتاقی که شهزاده در آن نشسته بود رهنمایی کردند. اتاق پُر از آدم بود؛ افسران، حکیمان، غلام‌بچه‌گان و خانه‌سامان‌ها.

پس از احوال‌پرسی معمولی، چوکی‌ای برایم گذاشتند و چای و سگرت آورده شد. شهزاده لحظاتی چند با من صحبت‌های تعارفی کرد و من آهسته آهسته به شک افتادم که آیا پیام سرباز را که گفته بود جلالت‌مآب مریض است درست فهمیده‌ام؟ بالاخره شهزاده توضیح داد که از دردی شدید در رنج است. پرسیدم کجایش درد می‌کند. گفت که بخشی از یک دندانش را کرم خورده و این باعث درد می‌شود. فکر کردم که چنین چیزی باید بسیار درد داشته باشد و پرسیدم آیا ممکن است دندانش را معاینه کنم؟ چوکی‌ای بازودار را در جایی مناسب و روبه‌اُرسی قرار دادند و جلالت‌مآب بر آن جلوس فرموده مؤدبانه دهان را گشود تا بتوانم به آسانی دندان کرم‌خورده را معاینه کنم. پس از معاینه دقیق

گفتم که به عقیده من باید دندان را کشید. شهزاده بی درنگ با عمل موافقت نمود و سربازی چهارنعل سوی شفاخانه در کابل شتافت تا صندوق حاوی وسایل تداوی دندان را بیاورد.

شهزاده بی خیال با من صحبت می کرد و من سگرت دود می کردم. کم کم به فکر فرو رفت و بالاخره گفت شک دارد که کشیدن دندان عاقلانه باشد. شاید تجویز کدام ادویه درد را تسکین داده و مرض را شفا بخشد. توضیح دادم که درد حاضر را به راستی شاید بتوان با کاربرد دارو رفع کرد، ولی درد احتمالاً برخورد گشت و اینکه مرض چنان پیشرفته است که اگر دندان برجایش بماند، ممکن است سرچشمه ناراحتی های مداوم شود. جلالت مآب لحظاتی چند خاموش بود. بعد در مورد امکان کشیدن دندان اظهار تردید کرد. می گفت تا جایی که قضاوت کرده می تواند، دندان پوچ و میان خالی است. آیا این احتمال قوی وجود ندارد که دندان پارچه پارچه شده و آفتی بزرگ تر از آنچه است بر جای گذارد؟ گفتم البته مصیبتی که جلالت مآب به برکت فرزاندگی اش پیش بینی کرده، از امکان به دور نیست، ولی امید و دعایم بر این است که چنان اتفاقی رخ ندهد. در آن میان قاصد با صندوقچه وسایل دندان کشی از راه رسیده بود. شهزاده باز موضوع را با دقت سبک و سنگین کرد و از دو نفر حکیم باشی حاضر در اتاق، خواست تا ابراز نظر کنند. نمی دانم چه گفتند، ولی بسیار عاقل به نظر می رسیدند.

شهزاده پس از بحث های فراوان که بدون شرکت من جریان داشت، ناگهان تصمیم گرفت که عمل اجرا شود. بر چوکی نشست. غلام بچه ای به خواهش من کلاه پوستی جلالت مآب را قایم گرفت و دیگری چلمچی یا ثف دانی را و سومی جام نقره ای آب را. پیشنهاد کردم جلالت مآب دست ها را بر بازوهای صندلی گذاشته و محکم گیرد. پس از آن دهن را باز کرد. یکی از نوکران انبر را که قبلاً داغ شده بود به دستم داد. بیخ دندان پوسیده را با انبر گرفته اندکی به عقب فشردم.

پس از آن با یک حرکت دورانی بند دست، دندان بیرون آمد. جلالت مآب در جریان عمل آرام بود، ولی در لحظه بحرانی پاهایش را بر کف اتاق کوبید. فکر می‌کنم از موفقانه بودن عمل فوق‌العاده ممنون بود، زیرا نه تنها برایم یک دست لباس تحفه داد (چیزی که بدبختانه برای اندام من خیلی تنگ بود) بلکه مؤدبانه گفت که عمل برایش دردآور نبوده است.

با ختم کار سرم را بالا کردم و دیدم که سربازان گارد محافظ در میان باغ روبه‌روی اُرسی در دو صف ایستاده‌اند و ردیف‌هایی از تماشاچیان شیفته را ایجاد کرده‌اند. پس از آن بلافاصله چندتایشان به التماس شروع کردند تا آنان را نیز مورد عمل مشابهی قرار دهم. برای اجازه خواستن به شهزاده نگاه کردم و او مهربانانه موافقت کرد. پس از آن مردان را بر زمین نشاندم و یکی پس از دیگری، دندان‌هایی را که می‌خواستند کشیدم. فقط یک استثنائی قائل می‌شدم. اگر کدام دندان‌هیچ‌نشان از مریضی نداشت و فاقد کدام لکه می‌بود، هرطور می‌شد از کشیدنش سرباز می‌زدم. آن عده از شوربختان که دندان‌شان را نمی‌کشیدم، کاملاً آزرده به نظر می‌رسیدند، چون دندان دیگران را کشیده و از آن‌ها را به جایش گذاشته بودم. بنابراین برایشان قول دادم که به مجردی که برایم ثابت کنند که دندان‌شان «کرم‌خورده» است آن را بکشم.

تقریباً دو هفته پس از آن، روزی با مسترپاین و مستر کالینس و شماری دیگر از انگلیسیان به پغمان رفتیم تا در حضور امیر دربارهٔ دو تن از انگلیسی‌ها صحبت کنیم که ناخرسندی‌شان از زندگی در مشرق‌زمین، بر رفتارشان تأثیرگذار شده بود و پس از مدتی در اثر خسته‌کن بودن وضع، به نوشیدن مقدار زیادی الکل روی آورده بودند. این مسئله برای جلالت مآب همچون فکاهی بود. به یکی از کارگران که حضورش ضروری نبود، اجازهٔ استعفا داده شد. دیگری قرار شد بماند، چون این یکی با تولید وسایل جنگی فوق‌العاده خوب آشنایی داشت. جلالت مآب گفت اگر دو روز را در هفته کار کند، می‌تواند پنج

روز دیگر را طور دلخواه بگذراند. این تصمیم اثری مفید بر آن مرد وارد کرد و او پس از آن خوب کار می‌کرد. در گذشته زیاده‌روی‌ها بر سیستم عصبی‌اش اثرات منفی وارد می‌ساخت.

در جریان صحبت‌هایی که پس از بحث به راه افتاد، مستر کالینس از بازی شطرنج یاد کرد. جلالت مآب فرمود که خیلی مایل است ببیند انگلیسیان چگونه شطرنج بازی می‌کنند. مستر کالینس هم بدون معطلی مرا به مبارزه طلبید. سال‌ها می‌شد که به صورت منظم بازی نکرده بودم و آخرین بار که در ترکستان شطرنج زدم حریفم پس از وارد آوردن شکستی مذلت‌آور بر من، از روی ادب گذاشته بود تا میدانی را هم من ببرم. هیچ وقت شطرنج بازی ورزیده نبوده‌ام. گفتم که حاضرم با مستر کالینس بازی کنم، به شرط آنکه جلالت مآب مرا از مشوره‌هایش بهره‌مند سازد. امیر با قاطعیت گفت که چنان خواهد کرد. تخته شطرنج را آوردند و در برابر جلالت مآب روی میز گذاشتند. در یک سر میز مستر کالینس نشست و در سرِ مقابل من. خیلی زود دریافتم که حریف کالینس شده نمی‌توانم و تقریباً به صورت کامل برامیر تکیه داشتم. ای کاش می‌توانستم جزئیات بازی را به یاد آورم، ولی من به صورت میکانیکی حرکاتی را که امیر رهنمایی می‌کرد اجرا می‌کردم. ما بازی را بردیم. مستر کالینس گفت که جلالت مآب با بُخِ مانورهای جسورانه اجرا می‌کند و می‌تواند در صف دوم شطرنج‌بازان لندنی جای داشته باشد.

پس از آن کالینس با یکی از درباریان بازی کرد و او را مات ساخت. این پیرمرد در کنار امیریکی از بهترین بازیکنان به شمار می‌رفت و جلالت مآب باختش را چنان بی‌رحمانه زیراسته‌زا گرفت که پیرمرد می‌خواست بیرون رفته و خود را حلق آویز کند. البته برایش اجازه چنین کاری داده نشد. در عوض جلالت مآب او را به چالش گرفت و شکست داد.

مستر پاین و کسانی که علاقه‌مند شطرنج نبودند حرکت کردند. برای ما که

ماندیم نان شام چیده شد و ساعت دوشب قصر را ترک کردیم. در آن میان ارمنی چند روزی سرگرم آماده ساختن اتاق زمستانی در جناح غربی خانه ام شده بود، جایی که رو به جنوب و در پناه باد قرار داشت. برایش گفتم که نیازی به چنان آمادگی های مفصل نیست، چون قرار بود در زمستان به رخصتی بروم. پاسخ داد: «شاید، شاید هم نه. من خانه را آماده می سازم.»

چون خزان نزدیک شد، از خود پرسیدم که آیا واقعاً برایم آن طور که امیر گفته بود اجازه رخصتی داده خواهد شد؟ بنابراین برای روشن کردن مسئله به امیر نوشتم. جلالت مآب در جواب نوشت که با در نظر داشت این واقعیت که کولرا با وجود زوال یافتنش هنوز هم در شهر در کمین است، امیدوار است تا رسیدن بهار در کشور بمانم. اکنون از داشتن خانه زمستانی خوشبخت بودم.

کار در شفاخانه طبق معمول دوام داشت، تا آنکه در نوامبر به پغمان اعزام شدم تا تمثالی از شهزاده محمد عمر رسم کنم.

اکنون کولرا از میان رفته بود و مرض چیچک به کابل هجوم آورد. مرض اریزپیل هم با چیچک هم رکاب شده بود. در پغمان در خرگاه یا خیمه ترکمنی که شرحش رفت، اقامت داشتم. آنجا کارگاه هنری ام نیز به شمار می رفت. نور لازم با کنار زدن پارچه ای از کرباس سقف خیمه به درون راه می یافت. جلالت مآب سلطانه پیش از آغاز کار تمثال، برایم تحفه هایی متشکل از شیرینی و پارچه های گلدوزی شده کشمیری فرستاد. چون همه آمادگی هایم به اكمال رسید، شهزاده کوچک به همراه مربی و غلام بچه گان برای اولین نشست به خیمه آمد. از من خواست تا پیش از شروع به نقاشی، خطوط کلی چهره اش را روی کاغذ رسم کنم. این کار را کردم و رسم را به دستش دادم. به نظر می رسید که خیلی خوشش آمده باشد، چون سرش را به عقب انداخت و از ته دل خندید.

نمی دانم آیا این حرکت تقلیدی کودکانه از پدرش بود یا نه، ولی مرا به

شدت به یاد امیرانداخت. پس از آن هروقت برای مُدل نشستن می‌آمد، شاد و خندان بود و من هم توانستم تصویری واقعاً گویا و شبیه رسم کنم. بالانته نظامی با گلدوزی‌های طلایی به تن داشت به طرز افسران سواره. پتلون و موزه‌های بلند به پا داشت و کلاهی از پوست سمور بر سر. روی سینه‌اش دانه‌ای زمرد که با دانه‌های مروارید محاط بود. دسته و غلاف شمشیرش طلایی بود. بر چوکی‌ای بلند که خاص برایش ساخته شده بود می‌نشست. چون هوا سرد بود، روی زانویش لحافی زیبا از پوست سمور هموار بود. در یک طرف چوکی، «سپهسالار»ش محمد عمر، پسر پروانه خان ایستاده بود و در طرف دیگر غلام‌بچه‌ای که در جنگ اسیر گرفته شده بود. چهره غلام‌بچه به اندازه‌ای بی‌ظن‌تر زیبا بود، ولی سیمایش فاقد تیزهوشی‌ای بود که شهزاده از آن برخوردار بود؛ و نیز چشمانش آن درخشش سرورش را نداشت. فقط چهره‌ای بود زیبا، غمگین و خسته که در آن منظره کلی نمی‌توانست زیبایی شهزاده را تحت الشعاع قرار دهد. ولی «سپهسالار» هر چند که باهوش معلوم می‌شد، بی‌رنگ‌ورن بود، طوری که با تماشای تصویر، نگاه بیننده بلافاصله به چهره شهزاده کشیده می‌شد.

روزی شهزاده به من غلام‌بچه‌ای را تعارف کرد. گفت می‌توانم از میان غلام‌بچه‌هایش یکی را انتخاب کنم. این پیشنهاد ناراحت‌کننده بود، چون رد کردن تحفه یکی از اعضای دودمان شاهی و یا هر فرد افغان، برای تحفه‌دهنده توهین‌انگیز است. ولی برده پسر به چه کار می‌آمد؟ درست است، می‌توانستم بفروشمش و یا به کسی دیگر بدهم. ولی چنان کاری با موازین اخلاقی من سازگار نبود. بنابراین به جلالت مآب گفتم که در حال حاضر بسیار مصروف رسامی هستم، ولی برای این مسئله غور می‌کنم و در ظرف یک یا دو روز برایش خواهم گفت کدام غلام‌بچه را می‌پسندم. آرزو کرده بودم جلالت مآب مسئله را فراموش کند، و چنان هم شد.

باری دیگر شهزاده شنید که یکی از غلام بچه‌گان که در مورد من گپ می‌زد، مرا «فرنگی» خواند. خشم و انزجار در چهره شهزاده تماشایی بود، چون خیلی به امیر شباهت داشت. پسرک را به خود خواند و با لحنی تند صحبت کرد و دستور داد مرا در آینده «داکتر صاحب» بنامد. برای مجازات وادارش ساخت تا در برابریک یک بچه‌های دیگر تعظیم کند و به آنان «صاحب» خطاب کند. در آن زمان شهزاده اندکی بیشتر از سه سال عمر داشت!

چون به جای یک تمثال اکنون سه تا را می‌کشیدم، مدتی در پغمان ماندم و در خوردن پلو و قورمه بدون کاربرد قاشق و چنگال مهارت کسب کردم، چون سلطانه اصرار کرده بود تا مهمان شهزاده باشم. افزون بر گارد محافظ، داروساز روحانی را که قدری انگلیسی می‌دانست با خود آورده بودم و فقط یکی از نوکران افغان را. تسهیلات بودوباش برای خدمتکاران در پغمان محدود بود. درست است که آدم می‌تواند به نوکر افغانش اجازه دهد تا روی زمین در خیمه‌اش بخوابد، ولی با هندوستانی چنان کاری نمی‌شود کرد.

شام‌ها پس از نان، محمد عمر کوچک که «سپهسالار» شهزاده بود به خیمه‌ام می‌آمد؛ روی زمین می‌نشست و انگور می‌خورد و گپ می‌زد، درحالی‌که من سگرت می‌کشیدم و فارسی‌ام را تازه می‌کردم.

کار نقاشی به پیش رفته بود که مسترپاین به قصد صحبت با امیر به پغمان آمد. وقت رسیدنش برف می‌بارید. دیدم تب دارد. نشسته بود و می‌لرزید و گرم نمی‌آمد. بنابراین برایش نشستن در «صندلی» را که تا آن وقت تجربه نکرده بود، توصیه کردم. منقلی پُراز زغال‌های فروزان را به درون آوردند. میز چوبی و لحاف هم آماده شد و ما تکیه داده برپشتی‌های بزرگ، روی فرش نشستیم و لحاف را روی زانو کشاندیم. برای آنکه آدم بتواند قدر صندلی را بداند، نیازی به تب‌ولرز نیست. با آن هم هرگاه کسی دچار این مصیبت باشد، صندلی در نظرش مانند یکی از خردمندانه‌ترین اختراعات بشر جلوه می‌کند و مسترپاین

در آن روز چنان فکر می کرد. البته خودم ادعا نمی کنم که وقتی برای گرم شدن تسهیلات دیگری مهیا باشد، صندلی توصیه شود. یک یا دو دُز از کینین به مسترپاین تجویز کردم و به زودی جور شد.

صبح روز بعد برای سواری به کوه برآمدم. برف ضخیم نبود و آفتاب می درخشید. به تنگه ای رسیدیم که در پناه باد قرار داشت و می توانستیم داغی خورشید را حس کنیم. پیاده شدیم و سیگاری دود کردیم.

وقتی پایین مهمانم بود، کمتر به نقاشی می پرداختم، چون بلاوقفه گپ می زد. شام چون هوا گرگ و میش می شد، ملاها می آمدند و در نزدیکی خیمه ام نماز برپا می کردند: «لا اله الا الله، محمد رسول الله».

چون تمثال به پایان رسید، آن را برای بررسی به جلالت مآب سلطانه فرستادم. سلطانه بسیار خرسند شد ولی گفت که رخسارها را بیش از حد لازم گلابی کرده ام. بنابراین آن را اصلاح کردم. از من خواست تا تمثال را به جلالت مآب امیرنشان دهم. روز بعدی تمثال را به قصر بردم. یگانه مترجم حاضر، همانا «پشه» بود و این جنتمن طوری که دیرتر معلوم شد، فرصت را غنیمت شمرده بود و کوشیده بود تا از خبر مبنی بر رسیدن من به امیرپیشگیری کند. چنان شد که من چندین ساعت معطل ماندم. بالاخره بلند شدم و حینی که می خواستم قصر را ترک کنم، دیدم که جلالت مآب از زینه ها پایین می آید. بنابراین توقف کردم تا جلالت مآب نزدیک آمد و تعظیم کرد. از دیدنم متحیر به نظر آمد و جویای احوال شد. برایش تصویر را که خدمتکارم حمل می کرد نشان دادم. بسیار خرسند شد و گفت تصویری کم و کاست است و چیزی افزود که باعث رضایت فوق العاده سلطانه شد؛ اینکه تمثال شهزاده کوچک دقیقاً مانند تمثالی است که از خودش کشیده ام با یگانه تفاوت که این یکی کوچک تر است.

داروساز روحانی که همراهم بود تذکر داد که من چندین ساعت در قصر در

انتظار نشسته ام. جلالت مآب شگفت زده و خشمگین شد. گفت کسی برایش از آمدن من اطلاع نداده و دلیلی برای در انتظار گذاشتن من وجود نداشته است. البته آنچه جلالت مآب در مورد رسم گفته بود، بی درنگ به گوش سلطانه رسانده شده بود. او پیام فرستاد که اگر یکی یا دو روز در پغمان بمانم خوشحال خواهد شد. گفته بود که او با امیر و شهزاده خود راهی کابل می شوند و می خواست تا من شهزاده را همراهی کنم. من بایست مسئولیت تمثال را در طول سفر به دوش می گرفتم و از من خواست آن را رسماً به حرمسرا تحویل دهم. از این رو منتظر ماندم.

صبح روزی که حرکت می کردیم، شش یا هفت نرگاو به دستور سلطانه کشته شد و گوشت آن میان پغمانی ها تقسیم شد. شیوه کشتن گاوها چیزی غریب بود. قصاب با یک دست یک شاخ را می گرفت و با دست دیگر انگشت بر سوراخ های بینی حیوان می انداخت و سرش را برگردن به یک طرف می چرخاند و قربانی را بر زمین می افکند. برای خماندن سر به عقب، زانو بر شاخ حیوان می گذاشت و کارد کوتاهش را بر گلوئی حیوان می کشید و تماشاگران نعره «الله اکبر» که امری حتمی است سر می دادند. دیدن خون که بر برف فواره می زد صحنه ای عجیب و ناراحت کننده به وجود آورده بود. این تصور ناخوشایند به ذهن خطور می کرد که اگر آدم به جای گاو باشد چه خواهد کرد. وضع یأس آور مخلوق ها که «در انتظار کشته شدن» ایستاده بودند اعصابم را بیشتر پریشان کرد. ولی این حالت درسی هم برایم داد. اقلیم افغانستان بیشتر از آنچه فکر می کردم بر صحتم اثر گذاشته بود، چون وقتی به کابل برگشتم دیدم دو عمل مغلق چشم انتظارم است. احساس کردم که مجبورم آن را برای یک یا دو روز به تعویق اندازم.

چون تمام دربار به طرف کابل در حرکت بود، ترافیک سنگین بود. اول برف می بارید؛ پس از آن برف و باران و بالاخره باران. جاده به خندقی تبدیل شده

بود. همه گل ولای بود و ما سواران همه از سرتا پا گِل کاری شده بودیم. خاندان شاه‌ی سوار بر کالسکه بودند و فامیل‌های درباریان بر گاری‌ها. چندین دسته در راه روان بود و ما از میانشان چهارنعل می‌گذشتیم. تمثال در یکی از کجاوه‌های سلطانه و زیر نظریکی از خدمتکاران افغانم حمل می‌شد. این خدمتکار سوار بر تختِ روان را، زنی گدا که در کنار سرک ایستاده بود «بی بی صاحب» خطاب کرد و طلب اعانه کرد و او را به شدت به خنده انداخت.

برای چند روزی از بابت مسائل پولی نگران بودم، زیرا بنا بر توصیه‌ی امیر در اگوست فرمانی فرستاده بودم تا معاش شش ماهه‌ام از نماینده‌ی بومی امیر در بمبئی گرفته شود و به حساب بانکی‌ام در آن شهر پرداخته شود. ولی تا حال که دسامبر بود برای یک ماه هم پرداخته نشده بود. از این رو می‌خواستم جلالت مآب را ببینم و او را از مشکل آگاه سازم. چون ارمنی مشغول ترجمانی برای اروپاییان دیگر بود، کسی دیگر جز پشه‌ هندوستانی را نداشتم تا برایم نزد جلالت مآب قرار ملاقات بگذارد.

یک یا دو روز پس از رسیدن ما به کابل، این مرد به خانه‌ام آمد و گفت جلالت مآب می‌خواهد شام آن روز مرا ببیند. چون می‌دانستم که با راستگویی بیگانه است، در صحت اطلاعاتش شک کردم. شک من به جا بود. کدام قرار ملاقات نگذاشته بود. البته همان بهتر بود که امیر را دیده نداشتیم، چون یکی یا دو روز پس از آن نامه‌ای از مأمور بانک دریافت کردم که در آن تذکر داده بود نماینده‌ی امیر بالاخره دست به جیب کرده و آنان توانسته بودند پول را به لندن انتقال دهند. پس از آن دیگر فرمانی به نماینده نفرستادم.

بلافاصله پیش از کریستمس بود که جلالت مآب مرا فراخواند. موفق شدم تا به ارمنی دست یابم و او را با خود بگیرم. به قصر ارگ رفتیم. روز جمعه بود و به استثنای سردار یوسف کاکای امیر و ملازمان همیشگی، کسی دیگر در قصر حضور نداشت. جلالت مآب در صندلی نشسته بود. لباس اروپایی به

تن نداشت. عبای ابریشمن به برو دستاری کوچک و سفید بر سر داشت. نگران بودم که مبادا جلالت مآب مریض باشد و به این خاطر مرا خواسته باشد. خوشبختانه چنان نبود. پس از آنکه چای نوشیده شد، برایم گفت که وقت نماز در قصر، شماری زیاد از کسان نماز می خوانند و در دیوارها عکس هایی آویزان اند که آدم ها را نشان می دهند؛ عکس پارلمان انگلیس و نیز تمثال خودش که در ترکستان کشیده بودم. برایم توضیح داد که در دین محمدی خواندن نماز در اتاقی که عکس آدم ها نصب شده باشد مجاز نیست. فرمود که می خواهد این عکس ها در اتاقی دیگر نصب شوند و میل دارد تا من سه تابلو بزرگ از مناظر طبیعی رسم کنم و به جای عکس ها آویزان کنم. تابلوها باید روی چرم رسم می شد تا دوام آن برابر با ساختمان قصر باشد.

از من خواست تا برای بار دوم تمثال قدنمایش را بکشم و نیز اظهار فرمود که قصد دارد چهار نفر از ماهرترین نقاشان کشور را نزد من بفرستد تا آن ها را در تمثال کشی آموزش دهم. همچنان به اطلاع رساند که موافق است پیش از نوروز که در بیست و یکم مارچ می بود، به رخصتی بروم. همان دم به خاطرم رسید که با این همه کار که روی دست دارم، نه فقط نوروز که پس از نوروز هم در کابل خواهم بود.

همان طور با دستار روی زانویم نشسته بودم. نمی دانم چهره ام نمایانگر چه عواطفی شده بود که جلالت مآب بی مقدمه از من خواست دستارم را بدهم تا آزمایش کند. «لنگی» مرغوب کشمیری و شتری رنگ بود و هر دو کنارش گلدوزی شده بود. تحفه یکی از بیماران درباری ام بود. جلالت مآب فرمود که او دستاری بهتر را که در این اواخر از کشمیر خواسته است می پوشد و به یکی از غلام بچگان دستور داد تا آن را بیاورد. واقعاً که از دستار من بهتر بود. کشمیر سفید بود با گلدوزی های ظریف ابریشمین. آن را امیر بی خیال گرداگرد

عرفچین رنگین ترکستانی می‌پیچاند. برایم تحسین برانگیز بود. امیرامرفرمود آن را بر سر بگذارم.

غافلگیر و حیرت زده شده بودم. تصور پوشیدن سردر حضور جلالت مآب لحظه‌ای مترددم ساخت. پوشیدم. امیرفرمود دستار مال من باشد. اکنون احساس غرور و سپاس، عواطف دیگر را به کنار راند و یأس در ورای غبار گذشته ناپدید شد. دیگر «مسئله مرخصی» مطرح نشد. دیگر «نوروز» و یا «بعد از نوروز» چه اهمیت داشت؟ مگر دستار شاهی بر سر نداشتم؟ شادباش‌هایی را که حین ترک قصر از چهار سوی ابراز می‌شد، با وقاری سبکبالانه و متناسب با موقعیت دریافت می‌کردم.

فقط یکی دو تریشه کرباس در اختیار داشتم. نقش سری را بر پارچه‌ای از چرم کشیدم تا برای جلالت مآب دشواری‌های نقاشی بر چرم را بنمایانم؛ دست کم ناتوانی خود را در آن کار. و نیز بر این واقعیت اشاره کردم که یافتن پوستی که برای نقاشی مناظر طبیعی به حد کافی بزرگ باشد تقریباً ناممکن است. بنابراین پرده نقاشی و رنگ از بمبئی خواسته شد.

روز کریستمس مستر پاین و انگلیسی‌های دیگر، من و مستر کالینس را که در شهر زندگی می‌کردیم ملاقات کردند و پیشین آن روز، پس از گردش سواره همه با هم در کارخانه‌ها نان شام صرف کردیم و برپا ایستادیم و به سلامتی ملکهٔ بریتانیا نوشیدیم. جماعت انگلیسیان مقیم کابل پیام تبریکی هم به ملکه نوشت و برای تلگراف کردن به پشاور فرستاد.

فصل سی و یکم

وداع با کابل

نقاشان افغان و «سبک» شان. نمایش تمثال شهزادهٔ کوچک. منزل شهزاده در قصر و تحفه‌ها. شهزاده من حیث میزبان. گردش در بازارهای کابل در تاریکی شب. در برابر امیر. هول کردن و نتیجه‌اش. مناظر. وظایفی جدید. ترجمهٔ «پشه». جواب امیر. تأمل. تصمیم. شاگردان نقاشی در مقابل امیر. نقد جلالت مآب. تبصرهٔ مشفقانهٔ امیر و تعبیر آن. سگ معدنچی و سگ‌های دیگر. اعصاب خردشده و عملیات جراحی. دشواری‌های زندگی در کابل. به سوی پغمان. دره‌ها. جاسوس و غافلگیرشدنش. طرح‌های خام نقاشی. در برابر امیر. وظیفهٔ تازه. بدرود.

دوروز پس از کریستمس ورزیده‌ترین نقاش‌های کشور برای یادگیری تمثال‌کشی به خانه‌ام رسیدند. همه رسامی می‌توانستند. استعداد یک نفرشان بیشتر از حد وسط بود. به زودی دریافتم که نخستین چیزی که باید به آن‌ها بیاموزانم، رسم کردن سربه اندازه طبیعی است. پیش از آن سر را به اندازه ناخن شصت می‌کشیدند. گام بعدی آموزاندن کشیدن سربه وضعیت‌های مختلف بود. تا آن وقت فقط به یک وضع عُرُفی که به آن عادت داشتند رسم کرده بودند. پس از آن نشان دادم چگونه سایه‌ها را با در نظر داشت ارزش نسبی هریک، به صورت قاطعانه و واضح رسم کنند. برای مُدل نشانیدن، از خدمتکاران افغان و سربازان گارد محافظم استفاده می‌کردم. شماری زیاد از رسامی‌های این هنرمندان را با خود به انگلستان آورده‌ام و به این‌گونه مجموعه‌ای جالب از «تیپ»‌های مردان زاده‌شده و رشدیافته در افغانستان را در اختیار دارم.

رسامی‌های نقاش درجه یک این گروه، شباهتی زیاد به آثار هُل باین داشت. خطوط رسامی‌اش هرچند قدری خشن بود، ولی پیش از آنکه کابل را ترک کنم، توانسته بود مهارت رسامی به سبک آزاد را کسب کند.

در اوایل جنوری سلطانه برایم دستور فرستاد تا تمثالی را که در پغمان از شهزاده کوچک محمد عمر کشیده بودم، رسماً به شهزاده تقدیم کنم. همراه

ارمنی به قصرارگ رفتم. محل اقامت شهزاده کوچک در بخشی از قصر واقع بود که پیش از آن هیچ‌گاه به آن راه نیافته بودم. عمارتی بود که اخیراً برنهایت غربی قصرافزون شده بود. در پشت حصار، پاولیون امیرو در بلندی قرار داشت و از آن می‌شد جوی قصر را دید. زمانی که سرگرم تداوی امیر بودم، متوجه پیشرفت کار ساختمانی این عمارت شده بودم و برایم سؤال خلق شده بود که آپارتمان‌های آن برای چه کسی در نظر گرفته شده است.

ما را از طریق پله‌های سنگی زینۀ پیچان و رهروها و دهلیزهای دراز به اقامتگاه شهزاده رهنمایی کردند. اتاق‌های «زمستانی» و «تابستانی» وجود داشت و شهزاده کوچک مرا با رفتاری موقربه آپارتمان‌های مختلف رهنمون شد و سرشار از غرور، آن‌ها را نشانم داد.

در آن وقت در اتاق‌های زمستانی به سرمی‌برد. این‌ها فرش شده و پرده کشیده و گرم بودند و در هر سراتاق، در روی زمین آتشی از هیزم شعله می‌کشید. اتاق تابستانی که به دقت تزئین شده بود، به بالکنی سنگی باز می‌شد و تقریباً بیست فوت بالاتر از جوی قرار داشت و از آن، منظرۀ جانانه درۀ شاه‌باغ و باغ بالا، جایی که امیر خودش در آنجا سرگرم آباد کردن قصری دیگر بود، به چشم می‌خورد.

در دوردست‌ها کوه‌های پغمان که شاخه‌های سلسلۀ هندوکش است دیده می‌شد. چای و شیرینی و سگرت آورده شد و چند پارچۀ گل‌کاری‌شده کشمیری و نیز طبقی بزرگ پر از شیرینی برای خدمتکاران تا با خود ببرند. سلطانۀ من خواهش کرد تا تحفه‌ای به مبلغ یک هزار روپیۀ را بپذیرم و وعده کرد به مجردی که از «مالیه‌پردازان» جمع‌آوری شود، برایم پردازد. ولی من کشور را پیش از جمع‌آوری این مبلغ ترک کردم. شنیده‌ام که جلالت‌مآب امیر از بابت این تأخیر چنان خشمگین شده بود که سلطانۀ را به پرداخت جریمه‌ای برابر به مبلغ موعود محکوم ساخته بود.

شهزاده کوچک با آن بالاپوش مخملی سرخ و مزین با دانه‌های زمرد و

الماس، شلوار سفید و موزه‌های چرم براق و کلاه پوست سمور، بسیار شیک به نظر می‌آمد. محل رهایش این مردک در قصر خیلی باشکوه‌تر از آنچه بود که برای برادران بزرگش تهیه شده بود. در آن خردسالی به نمایندگی از مادرش مهمانان را به حضور می‌پذیرفت. شهزاده پس از آن چند بار از من و مستر کالینس که به قصد ملاقات‌های رسمی نزد جلالت‌مآب سلطانه می‌رفتیم، در این اتاق‌ها استقبال کرد و پس از آنکه دستور آوردن چای و سگرت را می‌داد، برای انبساط خاطر ما کاری می‌کرد که بیش از هر چیز دیگری خوش داشت. به دنبال اسباب‌بازی‌هایش می‌فرستاد.

این‌ها چیزهای میخانیکی ساخت لندن و پاریس بودند؛ گربه‌سازنده که ویلون می‌نواخت؛ گربه‌دیگری که از سبد به بیرون می‌جهید و چیزهایی از این قبیل. مکانیزم کار اسباب را به نمایش می‌گذاشت و با دقت به چهره‌های ما نگاه می‌کرد تا ببیند از تماشا لذت می‌بریم؛ و ما مسئولانه لذت می‌بردیم. خیلی خوش‌حال به نظر می‌رسید. گهگاه ناگهان به ما دستور می‌داد تا یک بار دیگر بخندیم. بی‌معطلی اطاعت می‌کردیم. پس از آن می‌پرسید که آیا شیرینی خوش داریم. چون بلی می‌گفتم قلم و کاغذ می‌خواست و به خزانه‌دار یک پدنوس پُر را فرمایش می‌داد. البته نوشته‌اش را فقط کسانی می‌فهمیدند که فرمایش را شنیده بودند. چون شیرینی آورده می‌شد به ما هشدار می‌داد آهسته بخوریم تا مریض نشویم. خودش هم بی‌میل نبود در خوردن با ما همکاری کند. ولی مربی‌اش نجوایکنان اشاره می‌کرد که به قدری کافی خورده است. به فارسی صحبت می‌کرد. پرسیدم آیا پشتو هم می‌داند؟ مربی گفت شهزاده در حال حاضر پشتونمی‌فهمد ولی در حال یادگیری آن زبان است.

شهزاده که مشتاق نشان دادن دانش خود بود، گفت نه، پشتو صحبت می‌کند. چیزی را به نمونه گفت. ظاهراً چند کلمه را از خدمتکارانش شنیده بود، چون عباراتی نبودند که شایسته یک شهزاده باشند.

چون اجازه رخصت گرفتیم، شهزاده دست ما را فشرد و مؤدبانه گفت: «خوش آمدید» و ما تعظیم کردیم و برون رفتیم.

ماه جنوری بود و سردی، زمین را چنان سخت و لغزان ساخته بود، که سوار بر اسب رفتن خطرناک می بود. من و مستر کالینس بعد از ظهرها پیاده به گردش های طولانی می رفتیم. یکی از روزها که اندکی بیشتر از معمول گشته بودیم، به حومه های شهر رسیدیم و شام فرارسید. بخشی از شهر بود که تا آن وقت ندیده بودم. مهتاب می درخشید و سربازی به همراه داشتیم. کوچه های کابل چنان که ذکرش را کرده ام، پُر پیچ و خم اند و فاقد سنگفرش و چراغ کشی اساسی. ترتیب کلی جاده ها آشفته است و گاه، آن هم بسیار به ندرت، با چراغ تیلی روشن می شود. این چراغ در واقع کوزه ای سفالین است، با فتیله ای که از سر آن سرب آورده و پرتوی دود آلود و بی رمق پخش می کند. آدم های زیادی در راه بودند. نه کسی به ما توجه داشت و نه هم ما به کسی. گهگاه کدام کسی می گفت: «داکتر انگلیسی» و یا «انگلیسی»، هر چند هم که من لباس محلی به تن داشتم با چین و دستار.

کالینس لباس اروپایی پوشیده بود با بالاپوش و کلاه پوستی. تا همین چند سال پیش گردش شامگاهی در کابل برای اروپایی ها کاری مهلک می بود. ولی ما اکنون سلاحی با خود نداشتیم و نیازی هم به آن نبود. واقعاً چنان به نظر می رسید که قدم زدن در بعضی از پس کوچه های لندن کاری خطرناک تر باشد. در پایان فبروی نقاشی سه منظره به اتمام رسید و آن ها را با چند رسامی که شاگردانم به پایان رسانده بودند، بردم تا به امیر نشان دهم. جلالت مآب در قصر ارگ، در آپارتمانی اقامت داشت که در گذشته حرمسرای شهزاده حبیب الله بوده است. مرا به اتاقی فراخ با مبلمان مرغوب رهنمایی کردند. آتشی از هیزم در کف اتاق می سوخت. روی میز از فواره گکی مصنوعی گلاب می جهید. اتاق پر بود از دسته های گل و بته های غرس شده در گلدانی ها. امیر، گل دوست است

و گل‌های مورد ضرورت قصرش را در زمستان از جلال‌آباد می‌آورند، جایی که هوایش همیشه گرم است.

شماری معدود از اشخاص در اتاق حضور داشتند؛ بعضی از ارکان مهم کشور و چندتایی از غلام‌بچه‌گان. امیر سالم به نظر نمی‌رسید. لاغرتر معلوم می‌شد و زیر چشمانش کبود بود. چنان بود که گویا رگش را زده باشند. پرسیدم آیا بیمار است؟ در پاسخ گفت که از نفرس در رنج بوده است. از شنیدن این خبر تکان خوردم و چون دریافتم که باز حکیمان را برای تداوی خواسته بود، همان جا بر آن شدم تا در نخستین فرصت از خدمت او به‌درآیم. از تجارب گذشته‌ام در مواردی مشابه خاطرات بسیار زنده‌ای داشتم و دیگر کوچک‌ترین رغبتی به تکرار آن حس نمی‌کردم.

جلالت‌مآب بسیار مهربان و مؤدب برخورد کرد و از نقاشی مناظر خشنود بود. از من خواست تا دو تای دیگر هم بکشم. یکی باید نمایانگر پغمان می‌بود و شامل قصر و حرمسرا.

حیران مانده بودم چه بگویم و اصلاً خوش نشدم، زیرا پغمان سرتاسر برف پوشیده بود و کشیدن آن طرح نخستین آن تا چندین هفته ناممکن به نظر می‌رسید. به جلالت‌مآب گفتم که در حال حاضر درختان بی‌برگ‌اند. به فارسی پاسخ گفت: «خیر است، می‌توانی برگ‌ها را بر شاخه‌ها رسم کنی.»

برایش کارهای شاگردان را نشان دادم. از پیشرفت‌شان فوق‌العاده خشنود شد. چون ارمنی در آن روز دستخوش تب بود، ناگزیر پشه‌هندوستانی را برای ترجمانی برده بودم. برایش گفتم «چون می‌بینم که جلالت‌مآب مریض بوده‌اند و از من نخواستند تا به تداوی‌شان پردازم، احتمالاً نمی‌خواهند پس از پایان رخصتی‌هایم دوباره به کشورشان برگردم. از ایشان پرس که آیا چنین است.» مترجم به فارسی به جلالت‌مآب گفت: «داکتر می‌پرسد آیا امیر صاحب می‌خواهند تا او وقت برگشت زن خود را نیز به افغانستان بیاورد.»

من چنین چیزی نپرسیده بودم. جلالت مآب پاسخ داد: «مطمئناً! قبلاً هم گفته بودم.» روبه من کرده افزود: «تورا چون عضو خانواده ام می بینم. آرزومندم همراه با همسرت به صورت مداوم در اینجا زندگی کنی. برای مدتی به انگلستان بروی و بازگردی.» پس از آن قولش را تکرار کرد که هزینه سفر را خواهد پرداخت و نیز مصارف دو خدمتکار زن انگلیسی را که بایست می آمدند.

به نقطه ای که باید خانه ای برایم ساخته شود اشاره کرد. نزدیک به قصر بود. قدری هم درباره ساختمان خانه گپ زد. در رابطه با حجاب و روی پوشی گفت خانم اروپایی در این مورد کاملاً مختار است. این قول و قرار جلالت مآب بسیار بزرگوارانه بود، ولی به چه دردم می خورد؟ پس از نخستین رخصتی ام به این کشور بازگشته بودم، چون وعده بازگشت داده بودم. پنداشته بودم و در واقعیت هم برایم چنین القا شده بود که امیر که به وفاداری ام باورمند شده بود، دیگر در روز بیماری خود، مرا من حیث نوعی طبیب درجه دوم نگه نمی دارد و پیش از آنکه حکیمان ناجورترش سازند، برای تداوی فراخواهد خواند. ولی دیده می شد که چنان قصدی ندارد. چون مسئله چنان بود، پس خدمت به او بیشتر از آن برایم مطلوب نبود. به خصوص حالا که ازدواج کرده بودم، ریسک چنان خدمتی کم نبود.

نشستم و دست به کار نقاشی شدم. چون یکی به پایان رسید، منتظر ماندم تا هوا بهتر شود و بتوانم به پغمان بروم. برای همسرم تمثالی از خود به لباس افغانی کشیدم، چون گمان می کردم در کابل هرگز نباید تمثالی دیگر از خود رسم کنم. در اواسط ماه مارچ صحبتی دیگر با جلالت مآب داشتم. می خواستم برایش پیشرفت کار شاگردان نقاشی را نشان دهم و نیز منظره تازه نقش شده را. در آن وقت در «بستان سرای» به سرمی برد که قصری جدید یا بنگاله تازه آباد شده بود. در بیرون از دروازه جنوبی قصر، ارگ قرار داشت. شاگردان را به کشیدن تمثالی از ارمنی (برای آنکه حضور مترجمی مورد اعتماد در وقت

مصاحبت با امیرتضمین شده باشد) و تمثالی هم از قوماندان گارد محافظم گماشته بودم.

با این دو نفر و شاگردان به سوی قصر به راه افتادیم. پشه هندوستانی هم خود را به جمع ما زد. پس از عبور از حویلی ای که در آن سربازان و غلام بچه‌گان جمع بودند، پا به باغ قصر گذاشتیم. حینی که جلالت‌مآب را از رسیدن من آگاه می‌ساختند، بر چوکی ای نشسته بودم. چند تن از مأموران و منشیان که می‌شناختم، پیش آمدند و با من دست دادند. بالاخره دوشهزاده خُرد هم آمدند، حفیظ‌الله و امین‌الله. پسرهایی زیبا بودند با موی و پوست روشن. هردو با من به صحبت ایستادند. شهزاده حفیظ‌الله کلان‌تر بود. برایم چند قطعه عکس خود را نشان داد. آن‌ها را یک عکاس سیار هندو که اخیراً به کابل آمده بود، گرفته بود. بسیار خراب گرفته بود. شهزاده‌ها دستم را فشردند و به سلام‌دهی جلالت‌مآب رفتند. آن‌ها را مربی‌ها و چند نفر از غلام بچه‌ها بدرقه می‌کردند. پس از چند دقیقه احضار شدم. جلالت‌مآب در چوکی ای راحتی نشسته بود، در ایوانی که از آن می‌شد باغ را دید.

ایوان سه یا چهار پله بلندتر از تراسی که رویش ایستاده بودم قرار داشت. پس از سلام و علیک معمولی منظره را نشان دادم. جلالت‌مآب بسیار علاقه نشان داد. پس از آن تمثال خود را نشان دادم. گفتم این یکی از هرگونه عیب مبرا است. خنده‌کنان افزود: «پوستین را به رنگ سبیل‌ها رسم کرده‌ای و دستار را به رنگ چشمانت.»

به امر امیر تمثال را بر دیوار مقابلش نصب کردند. وقتی رسامی‌های شاگردان را آوردند، ارمنی و قوماندان به پا ایستادند تا تمثالشان مورد مقایسه قرار گیرد. جلالت‌مآب بعضی نکات را تحسین کرد و در بعضی نقص‌هایی یافت. ولی رضایت عمیق خود را از پیشرفت آموزش نقاش‌ها نشان داد و قصدش را مبنی بر دادن جایزه به هریک از آنان بیان کرد.

پیش از رخصت شدن به مترجم گفتم: «اگر جلالت مآب تمثالی را که از خود کشیده‌ام قبول فرمایند، برایم افتخار خواهد بود. در غیرآن لطف کنند و برایم اجازه دهند تا آن را برای زخم به لندن بفرستم.» جلالت مآب فرمود: «دیدن روی خودت برای سال‌ها برایم با ارزش‌تر از بهترین تمثال توست.» از این پاسخ محبت‌آمیز بسیار ممنون شدم و در عین زمان به ذهنم رسید که اطلاعاتی درباره قصد من مبنی بر ترک خدمت به گوشش رسیده است.

در آن زمان معدنچی انگلیسی از جگدלק برگشت. او در آنجا بر کار در معدن یا قوت نظارت می‌کرد. چون در کارخانه کدام اتاقی فارغ نبود، پیشنهاد کردم در خانه‌ام بود و باش گیرند. او در همان جناح ساختمان که مستر کالینس اقامت داشت، جای گرفت. یکی یا دو روز پس از آن یک سگ نیمه‌اصیل بولداگ را که در بازار از مردی خریده بود با خود آورد و در باغ خانه‌ام به زنجیر بست. شام هر روز برای قطعه‌بازی به کارخانه می‌رفت و سگ صدایش را بلند می‌کرد و ناله سر می‌داد. سگ از دیدگاه من در دسری زشت بود، ولی از نظر معدنچی چنان نبود. از خود می‌پرسیدم اگر از مرد بخواهم همراه با سگش بروم و یا سگ را به گونه‌ای گم کند، خودخواهانه خواهد بود؟

خیلی دلم می‌خواست چنان کنم، ولی صرف نظر کردم. اشاره‌گکی کرده و گفتم که هروقت او می‌رود سگ بسیار می‌نالد. ولی این اشاره تأثیر دلخواه را به جا نگذاشت. در عوض معدنچی با خوشحالی جیغ زد: «به راستی؟» و قهقهه‌ای گوش‌خراش سرداد. نیز پوزه‌گفتن‌های او و ارمنی به همدیگر و به صدای بلند در اتاق کوچک زمستانی‌ام، تجربه‌ای فراموش‌ناشدنی بود. به هر صورت، گرچه معدنچی در آن روزها مهمان من بود، باید اعتراف کنم که علاقه‌مندی‌اش به قطعه‌بازی در جمع کارگران انگلیسی در کارخانه را چون نعمتی ویژه بر خود می‌پنداشتم. ولی امان از دست سگ! هنوز به یاد دارم با یک «غاو» کوتاه شروع می‌کرد و آن را بسط می‌داد و به یک زوزه یکنواخت تبدیل

می‌کرد. پس از آن ناله‌ای دیگر سر می‌داد که با دویا سه جیغ کوتاه ختم می‌شد. زوزه‌اش حاوی چندین تغییر و تناوب بود، طوری که در سکوت شب، هریک از دیگری به خوبی متمایز بود. در یکی از شب‌ها کاسه صبرم لبریز شد و چیزی نمانده بود که تسلیم و سوسه‌ها شوم و یادداشتی به کارخانه بفرستم: «معدنچی عزیز، بهای سگت چند است؟ می‌خواهم بخرمش تا بتوانم بی‌آنکه متهم به انگیزه‌های شریانه شوم، مسمومش کنم. اعصاب من آهسته‌آهسته خرد و خمیر می‌شود. لطفاً بهانه نیاورید. با احترام.» ولی از دید معدنچی چنین عملی بی‌شک بسیار خودخواهانه می‌بود. از این رو تصمیم گرفتم نامه را نفرستم.

آن‌طور که معلوم می‌شد، در همسایگی ما سگ فراوان بود. ارمنی هم سگی داشت که گاهی از طرف صبح با خود می‌آورد و در تمام طول روز به زنجیر می‌بست. این یکی هم سروصدا به راه می‌انداخت. من خودم سگ دوست نیستم. دیرترها به ذهنم رسید که شاید سگ‌ها فکر می‌کرده‌اند که من از موسیقی‌شان لذت می‌برم. هرگاه عضلات چهره‌ام در کدام لحظه خودفراموشی در اثر زوزه بیش از معمول گوش‌خراش متشنج می‌شد، می‌کوشیدم این تشنج را به تبسمی شیرین تبدیل کنم. به مثابه یک ناظر طبیعی می‌توانستم تصور کنم که تماشای چهره کسی در چنان لحظاتی جالب خواهد بود.

روزی چیزی نمانده بود مسئولیت‌های میزبانی‌ام را فراموش کنم و یادداشت را به معدنچی بفرستم. در آن روز مجبور بودم عملی جراحی اجرا کنم و چشمی را بکشم. روز پیشتر توموری را از پیشانی یک بیمار برداشته بودم و نیزبال شکسته یک مرغ ماهی‌خوار را چوب‌بندی کرده بودم. پرنده را شهزاده حبیب‌الله شکار کرده بود. چون دیده بود زنده است، برای من فرستاده بود تا مورد تداوی جراحی قرار دهم. صبح آن روز مجبور بودم از یک پلنگ مریض دیدار کنم و برایش نسخه بنویسم. قابل یادآوری است که این مریض از نزد پاسداران فرار کرده بود، ولی چنان بیمار بود که آسیبی وارد کرده نمی‌توانست.

هنوز هم قادر به حرکت به سوی پغمان نشده بودم، چون باران می بارید و توفان و رعد و برق بود و سرک ها در کابل خراب و به خندق تبدیل شده و برفراز تپه ها حتماً بدتر می بود. شایع شده بود که پس از اتمام نقش منظره پغمان، مستقیماً سوی خانه ام حرکت خواهم کرد. شایعه دیگر می گفت که تا پایان تابستان حرکت نخواهم کرد. مغز مستر کالینس که برای چندین ماه به مطالعات زمین شناسی فرستاده نشده بود، آشفته شده بود. او «به شدت تنها گذاشته شده» بود و در نتیجه زندگی در کابل بیماراش ساخته بود. علت این وضع را در یکی از بخش های قبلی این روایت بیان کرده ام، جایی که نقاط مشترک تجارب او را با تجارب کپتن گریسباخ یاد می کنم.

خودداری از گرفتار شدن در بدبختی های کابل دشوار است. وقوف به این امر که یک جاسوس، در غیابت هرچه دلش بخواهد نجوا می کند، کام آدم را تلخ می کند. آدم نمی تواند کاری بکند، چون هیچ وقت علنی متهم به چیزی نمی شود. هیچ پاسخی هم داده نمی تواند. با آن هم می داند شرارتی در کار است. آنچه مربوط به افواهات می شود، آدم می تواند به صورت دلخواه باور کند یا نکند؛ چون به همان اندازه که حقیقت داشتن یک خبر محتمل است، به همان اندازه هم احتمال کاذب بودنش هست. ولی به صورت کلی مایه ای از فکت ها وجود دارد که تمام ساختمان افواهات بر آن استوار است.

در آغاز اپریل دستور یافتم که به سوی پغمان حرکت کنم. جلالت مآب فرمانی صادر کرد که طی آن به حاکم پغمان دستور داده شده بود برایم خانه ای را آماده سازد و نیز غذا به بهایی که جلالت مآب می پرداخت و هر چیز دیگری که من خواستم. اسب های باری آماده شد و من خدمتکاران را با تخت سفری، میز، چوکی، وسایل پخت و پز و غیره به شمول چای و شکر و شمع و جو برای اسب ها پیشاپیش به پغمان فرستادم. در آن وقت سال، در روستاها چیزی جز نان خشک و گوشت یافت نمی شد.

روز بعدی پس از صبحانه به همراهی مستر کالینس و گارد محافظ روانه پغمان شدیم. برف هنوز کوه‌ها را پوشیده داشت، ولی از دره ناپدید شده بود. در خانه سردار یوسف خان کاکای امیر منزل کردیم. خانه طوری که انتظار می‌رفت، خالی بود و در آن چیزی جز مبل‌هایی که من فرستاده بودم دیده نمی‌شد. بقیه روز را در گشت وگذار در تپه‌ها و دره‌ها، برای یافتن محلی مناسب برای نشستن و رسم کشیدن گذشتانیدیم. مستر کالینس تفنگی با خود داشت و چندتا پرنده را شکار کرد، از جمله شاهینی را.

توجهم را گل‌های وحشی لاله که تازه روییده بود جلب کرد. گل‌شان متشکل از شش گلبرگ به رنگ خیره‌گلایی بود با خطی تیره‌رنگ در وسط.

پس از بالا رفتن از تپه‌ها و گشتن‌هایی که چندین مایل به درازا کشید، بهترین منظری که می‌شد از آن قصر و حرمسرا را دید، یافتیم، قلّه پیربلند. این تپه‌ای بر شاخه‌های خمیده کوه است که دره را از شمال محدود کرده است.

وقتی به خانه برگشتیم، یکی از خدمتکاران افغان برایم گفت که یکی از گماشتگان پشه هندوستانی در این چهار طرفه پوزپوز می‌زده است و وقتی ما رفته بودیم، کوشیده بود داخل خانه شود. پس از نان شام همراه با مستر کالینس در باغ قدم می‌زدیم که چشمم به مردی که از او یاد شده بود افتاد. فوراً از چهره‌اش فهمیدم که خبرچین است. واضح بود که نگهبانان را «ملایم» کرده بود، چون در حال خزیدن از دروازه به درون بود. هیچ‌گاه از هدفش سردر نیاوردم. شاید هم ترصد می‌کرد تا برای استادش گزارش دهد ما به چه کاری مشغولیم. من و مستر کالینس ناگاه راهش را قطع کردیم و پرسیدیم چه می‌خواهد. غافلگیر شده بود. گفت کار خاصی ندارد. برایش گفتم چون افتخار خدمت به او را نداریم، نمی‌خواهیم بیش از این او را در آنجا نگهداریم. نیز نمی‌خواهیم باعث زحمتش شده و او را دوباره به اینجا بخواهیم. نشود که به دردسریفتد یا خدای ناکرده مورد خطر تیراندازی قرار گیرد. دیگر سروکله‌اش پیدا نشد.

طرح‌های اولیه را در ظرف چند روز به پایان رساندم و به کابل برگشتیم. دست به کار نقاشی مناظر شدم. در عین زمان کار شفاخانه هم باید پیش می‌رفت و عملیات جراحی هم باید اجرا می‌شد. چنان‌که تصاویر در اوایل ماه مای به انجام رسید، آن‌ها را با خود به قصر بوستان سرای، جایی که جلالت‌مآب هنوز مقیم بود بردم تا نشانش دهم.

بسیار خرسند شد و با علاقه‌مندی همه جزئیات نقاشی‌ها را بررسی کرد. طبق معمول چای و سگرت آورده شد و جلالت‌مآب از میزش برایم شیرینی داد. پس از آن لحظاتی در مورد تاریخ طبیعت و نیز فلسفه صحبت کرد و گفت قصد دارد قصر دیگری در پغمان آباد کند. پس از آن برایش چندتا سنگ مثانه را که با عمل جراحی بیرون کشیده بودم نشان دادم. بعداً پرسیدم چه وقت برایم اجازه حرکت به سوی انگلستان می‌دهد. از سیمای جلالت‌مآب چنان برداشت کردم که سؤال کردنم اشتباه بود. ولی آن حالت چهره‌اش گذرا بود و جلالت‌مآب فرمود که سرماه آینده می‌توانم حرکت کنم. ولی بریک نقطه دقت زیاد به خرج داده بود. هرچند که از رسامی‌ها فوق‌العاده خوشش آمده بود و می‌خواست آن‌ها را در همان قصری که اقامت داشت بر دیوار نصب کند، ولی ابعادشان برای قصرارگ، جایی که در اصل باید بر دیوار آویخته می‌شدند، نامناسب بود. پهنای آن‌ها خیلی بیشتر از قدشان بود و باید بر قدشان افزوده می‌شد. وقتی توجهم را به این مسئله جلب کرد، دیدم که به راستی چنان است. از این رو بر آن شدم تا پیش از رفتن سه لوح دیگر نیز بکشم. اما توبه توبه! از این کار سیر شده بودم. دوباره دست به کار شدم. شاگردان نقاشی را به درون می‌خواندم تا کارها را ببینند.

برای اینکه آدم پیمانه‌آلودی‌هایش را بشناسد، خوب است خودش را مهمیزکاری کند. من هیچ‌گاه چنان خوب نقاشی نکرده بودم، هرچند هم که این ادعا در مورد ماهیت کار چیزی جدی بیان نمی‌کند. به مجردی که

یکی از نقاشی‌ها تمام می‌شد، به دیگری می‌پرداختم. هرروز از صبح تا شام کار می‌کردم. شفاخانه‌ها را به دستیاران هندوستانی و حکیمان رها کرده بودم و از طرف مریضان پریشان بودم. البته یکی دو نفر را زیر تدای داشتم، یکی از غلام‌بچه‌گان را که امیر فرستاده بود و باید انگشتش قطع می‌شد؛ یکی از نگهبانان نمایشگاه حیوانات جلالت‌مآب را که پلنگی به شدت زخمی‌اش کرده بود؛ یک عمل سنگ مثانه که باید اجرا می‌شد و چند کار دیگر.

در جریان کار بودم که نامه‌ای از جلالت‌مآب دریافت کردم. از من خواسته بود به مجردی که آماده حرکت می‌شوم، او را مطلع سازم تا فرمانی برای آماده ساختن اسب‌های بارکش، خیمه و نگهبان صادر کند.

ماه مای به پایان نزدیک می‌شد که نقاشی هم به اتمام رسید. فرصت یافتم تا برای شهزاده نصرالله تولد پسری را تبریک بگویم. پس از آن که تصاویر به حضور جلالت‌مآب رسانده شد و تشکرات جلالت‌مآب را دریافت کردم و خدا حافظی کردم و عازم سفر به سوی خانه شدم؛ سفری که بارها به تعویق افتاده بود و سخت چشم‌به‌راهش بودم. مستر کالینس هم همزمان استعفایش را پیش کرد و با من همراه شد. به مجردی که پا در رکاب گذاشتم، سروکله دو تا مریض پیدا شد. یکی غلام‌بچه‌ای بود که انگشتش را قطع کرده بودم و دیگری دختری بود که سلطانه از حرمسرا فرستاده بود. ولی وقت زیادی برای تدای شان صرف نکردم و بالاخره به راستی به راه افتادیم.

فصل سی و دوم

پایان سخن

زندگی دربار افغانستان از دیدگاه انگلیسی. صعود و سقوط درباریان افغان. بی‌اعتمادی، پیامد ناگزیر. توطئه، پیامدی مشابه. مسئله علت و معلول. احتمال رشد اخلاقی و دلایل آن. عقاید آشکار امیر. کارهای بزرگ جلالت‌مآب. زشتی‌های معین. وضع طبقه متوسط در گذشته و وضع کنونی. باز شدن چشم مردم. مقایسه با طبقات مشابه مردم در هندوستان. پیشرفت‌های افغانستان. تأثیر تمدن ساز امیر. فرمانروایی دوست محمد و کرکترش. مقایسه با عبدالرحمان. دگرگونی شرایط کشور. تدابیر تمدن ساز امیر. قوانین خشن. قوانین صلح‌آمیز تعلیم و تربیت. آموزش کسبه‌کاران و هنرمندان. گسترش دانش. جوایز برای کارهای خوب و اصیل. جذبه شخصی امیر.

با شرح تجارب خود در افغانستان، کوشیده‌ام که تصویری واقعی از وضع فعلی آن کشور و کرکتر فرمانروای آن به دست دهم. ولی این را نباید فراموش کرد که در ارتباط با امیر، ما انگلیسی‌های استخدام‌شده، در مقایسه با مردم بومی کشور در موقف کاملاً دگری قرار داشتیم. ما بیگانه‌ها بسیاری رویدادهایی را که به ما ربط داشت، محض به صورت تجربیدی ملاحظه می‌کردیم و نه به گونه شخصی؛ رویدادهایی جالب که گاه دردآور بود و گاه خنده‌آور. به گونه نمونه شرح دادم که امیر مردانی را از پایین‌ترین طبقات اجتماع، حتی بردگان، به عالی‌ترین مقامات سلطنت ارتقا می‌داد. به همین‌گونه مردان عالی مقام در ظرف یک روز به پست‌ترین موقف‌ها نزول می‌کردند. افسری عالی‌رتبه امروز سوار بر اسب در جاده‌های شهر می‌تازد با جامه مخملین و طلاکاری شده بر تن و انبوه خدمتکاران در پی‌اش. فردا او را می‌بینی که چپنی مندرس بر تن، از این در به آن در می‌خزد تا لقمه‌ای نان خشک گدایی کند.

برای من این سؤال مطرح می‌شد که آیا چنان رخدادها، معلول یا علت نامعتمد بودن شدید افغان‌های به منصب رسیده است؟ به گونه مثال: مردی والی یکی از ولایات مقرر می‌شود، با معاشی متوسط. پس از چندی امیر او را می‌بیند که لباسی فاخر بر تن دارد و خیل نوکران و اسبان در دنبالش‌اند. حتی

ما بیگانه‌ها هم می‌بینیم که ناممکن است این ثروت‌ها را برایش باد آورده باشد. واضح است که امیر این مسئله را بسیار روشن تراز ما می‌بیند، ولی کاری نمی‌کند. پس از چند سالی مرد به کابل خوانده می‌شود تا از بابت مالیات و عایدات حکومت حساب پس دهد. این کار را کرده نمی‌تواند. همان است که ثروت نامشروعش همراه با زیورها و شال‌ها و الماس‌های زن‌هایش ضبط و به خزانه دولت ریخته می‌شود و خودش چنان‌که مستحق است یا دست به گدایی دراز می‌کند و یا به زندان می‌افتد.

رنج‌دیدگان اصلی، مردانی که شیعه جانشان کشیده شده است، همانا دهقانان و سوداگران‌اند. وقتی «اشراف» چنان رفتار می‌کنند، پس جای شگفتی نیست که امیر بردگان را به اشرافیان مبدل می‌کند.

از طرف دیگر مواردی فراوان وجود دارد که سقوط مردان نه پیامد تقلب‌کاری خودشان، بلکه نتیجه دسیسه‌سازی دشمنانشان است و به گمان من چنین چیزی در ساحت قدرت حکومت‌های خودکامه، جایی که یک فرد قدرت مطلق را در دست دارد، به ناگزیر رخ می‌دهد. حاکم مطلق هر چند خردمند باشد، باز هم نمی‌تواند از همه چیز آگاهی یابد. کافی است یک نفر بر او اثر گذارد؛ یک فرد دغل‌باز که به دربار راه داشته باشد و خوی و سرشت حاکم را خوب مطالعه کرده باشد. او در صورتی که به حد کافی پشتکار به خرج دهد، می‌تواند هر شخص شایسته تراز خود را، از میدان بیرون راند. گاهی هم شخص با دشمنانش همدست می‌شود. هریک از حریفان در مورد جنایات دیگری چیزی می‌داند و هر دو طرف از ترس متقابل سکوت می‌کنند. تنها در حکومت امیر فعلی وضع چنین نبوده است، بلکه از نسل‌هاست که چنین است. خودم بارها ناظر و شاهد چنان بازی‌ها بوده‌ام. طوری که گفتم، این بازی‌ها جالب‌اند، هر چند هم یأس‌آورند. گاهی هم کم‌دی‌هایی محض‌اند، ولی پایان‌شان اغلب اندوه‌بار است. آیا این

ترقی‌ها و تنزیل‌های شتابان را علت وضع اخلاقی افغان‌ها باید پنداشت یا معلول آن؟

اگر امید به یک افغانستان با فرهنگ داریم، پاسخ به این پرسش مهم است. وقتی افغان به مقام رسیده مطمئن باشد که روزی به حق یا ناحق سقوط خواهد کرد، در دل می‌گوید: «همین حالا قدرت دارم، ولی دیر یا زود کسی اعتماد امیر را نسبت به من خدشه‌دار خواهد ساخت. پس بهتر است تا وقتی که بر قدرت هستم، بیشترین استفاده ممکن را بکنم. تا می‌توانم از مردم بستانم و کیف کنم. امید که روز بد خیلی زود فرا نرسد.»

چون از این زاویه بنگریم، می‌بینیم که در شرایط حاضر علت رفتارها شخص است. از طرف دیگر، سرشت اخلاقی افغان‌ها به شدت ناامیدکننده است. منظورم این نیست که افغان دروغ می‌گوید، دزدی و قتل می‌کند و خیانت می‌ورزد. نه، این کارها را همیشه کرده است. منظور این است که این ملت از ارتقا به مراتب عالی‌تر اخلاقی، عاجز است. از سوی دیگر رفتار رک و راست و صمیمانه افغان‌ها، مهمان‌نوازی، عشق به آزادی و میهن، وفاداری (گهگاه) نسبت به رفیقی که به دشواری افتاده باشد و سپاس‌گزاری عمیق در برابر لطفی که در حقشان شده باشد هم چیزهایی‌اند که به رغم شیوع خیانت‌ها، دیده‌ام. این همه نشان از آن دارد که روزگاری روحیات و انگیزه‌های این نژاد در یک مرتبه اخلاقی بسا بلندتر از امروز قرار داشته است و می‌توان تصور کرد که آنان توانایی ارتقا به شرایطی بسیار عالی‌تر از حال حاضر را دارند. روشن است که امیر هم چنین تصور می‌کند، زیرا او به وسیله نظام تعلیمی به ارتقا دادن آن‌ها آغاز کرده است.

اگر بگوییم که عبدالرحمان از روی تصادف بر تخت ننشسته است، ادعایی خام کرده‌ایم. ولی کارهایی باید اجرا می‌شد که بدون شک تنها از عهده او برمی‌آمد. درهم شکستن قدرت ملوک الطوائف یعنی سران بزرگ اقوام

که روی منافع با هم رقابت می‌کردند، امری اساسی بود و باید به خصومت‌های مداومشان پایان داده می‌شد. نیز لازم بود که کشور زیر اقتدار یک نفر متحد شود. باید احترام در برابر قانون رشد می‌کرد و همراه با آن این امکان به وجود می‌آمد تا مردم را بتوان از دست و پا زدن در باتلاق نادانی‌ها رها کنید. امیر در این کشور که بر آن تقریباً به کنترل مطلق دست یافته است، کارروایی‌های بزرگ مدنی کرده است و هنوز هم می‌کند. ولی با این همه، اگر آدم کور نباشد، می‌تواند زشتی‌های معمول در حکومت‌های خودکامه را نیز ببیند. عدم ثبات تفرقه‌های رسمی؛ حضور شوم «جاه‌طلبان» که به آن اشاره کردم؛ سرکوب مردم نادار و کشیدن شیرۀ جان دهقانان و سوداگران، این چیزها برای تباهی حکومت کافی است، چون جایی که اعتماد متقابل نباشد از توانایی هم خبری نیست. برای امیر که مانند ناپلئون نظام پیچیده خبرچینی را تأسیس کرده است، آگاهی از همه آفات موجود ناممکن است. سرکوب قشرهای میانه و تهتانی که ستون فقرات هر کشوری را می‌سازند، در حکومت‌های قبلی بسیار سنگین‌تر از امروز بود. ولی مردم دستخوش آشفتگی‌های یکنواخت جنگ‌های مداوم بین القومی بوده‌اند و تک تک افغان‌ها سرباز بوده‌اند. از این رو نمی‌توانستند توجه‌شان را بر وضع اسفناک خودی متمرکز سازند.

هرگاه با تکیه بر شمار کافی از شواهد و فکت‌ها بر افغانستان نظربیندازیم، فکرمی‌کنم دیگر جای شک در این ادعا نخواهد ماند که این کشور در ده سال گذشته گام‌هایی بزرگ به سوی تمدن برداشته است. هم چنین این ادعا که این پیشرفت کلاً مدیون آن شاهزاده فوق‌العاده یعنی امیر عبدالرحمان است که بر تخت شاهی افغانستان نشسته است، احتیاج به ثبوت ندارد. برای روشن ساختن نقش شخصیت دوراندیش و نیرومند این مرد در تمدن ساختن کشور همین بسنده خواهد بود که وضعیت امروزی مملکت و گرایش‌های مردم آن را با وضع چند سال پیش مقایسه کنیم. او اکنون یگانه مرجعی است که

می‌تواند اثراتی پایدار بر مردم بگذارد. مطبوعاتی برای رهنمایی آرای عمومی موجود نیست. از قدرت و نفوذ ملایان به شدت کاسته شده است. حتی شخص رئیس‌العلمای یعنی خان ملاخان، هرچند که از رفتار احترام‌آمیز امیر بهره‌مند است، به ندرت قدرتی بیشتر از یک قاضی حکومتی دارد و نه هم بیشتر از آن توجه مردم را جلب می‌تواند.

نظرات امیر که در بارهای عام ابراز می‌شود، محور همه فعالیت‌های دستگاه حکومتی است. این نظرات را منشیان، کارمندان دربار و غلام‌بچه‌ها به گوش می‌گیرند؛ پس از آن به بازارها می‌رسد و به زودی همه مردم از آن مطلع می‌شوند. وای بر حال کسی که بر نظرات ایراد گیرد. مردم به او چپ‌چپ می‌نگرند و از نزدیکی با او می‌پرهیزند. همگی رفتار او را می‌پایند و اگر تغییر موضع ندهد، از جماعت بیرونش می‌رانند.

طوری که گفتم امیر سرکرده قوم نیرومند درانی است. تا جایی که حافظه کار می‌کند، این قوم در مقایسه با همه اقوام دیگر افغانستان آزادمنش‌تر و پیشرفته‌تر بوده است و همه زمامداران اصیل افغانستان از این قوم برخاسته‌اند. هرگاه نفوذ شخصی و شگفت‌انگیز امیر را بررسی کنیم، می‌بینیم که خوشبختانه متمایل به عدالت و تمدن است. این ادعا را می‌توان ثابت کرد:

نیازی نیست بسیار دور برویم. وضع افغانستان در زمان فرمانروایی پدرکلان امیر عبدالرحمان، یعنی امیر دوست‌محمد که افغان‌ها او را «امیر بزرگ» یا «امیر کبیر» می‌خواندند بر چه منوال بود؟ دوست‌محمد امیر ولایات کابل بود. برادرش رحم‌دل قندهار را اشغال کرده بود و هرات به صورت مستقل زیر حکومت شیرمحمد برادر شاه‌شجاع قرار داشت. این وضع کشور در سال ۱۸۳۵ بود. این بزرگان به صورت یکنواخت با روسیه و ایران ساخت و باخت می‌کردند. تضاد منافع و حسودی‌های شخصی آنان، کشور را به وضعی ناآرام کشانده بود که فرقی با انارشی نداشت. جنگ و همراه با آن ره‌گیری و قتل

چنان رواج داشت که برای بسیاری از افغان‌ها سفر از یک شهر به شهر دیگر خطرناک و برای خارجی‌ها ناممکن بود.

جنگ‌ها چنان غافلگیرانه شعله‌ور می‌شد که خطر آن وجود داشت که آدم در جریان سفر، ناخواسته در یکی از آن‌ها گیر افتد. آغاز سفر برای کاروان‌ها امری جسورانه بود و گاه برای طفره رفتن از میدان جنگ، ناگزیر راه‌های دور و فرساینده را می‌گزیدند. یگانه دلخوشی قبایل وحشی افغان، همانا چانسی بود که سرقت و قتل‌های بی‌بازخواست‌شان در شاهراه‌ها به همراه می‌آورد.

دوست محمد در حوالی سال ۱۸۵۰ به تسخیر ترکستان موفق شد و در ۱۸۵۴ توانست رحم‌دل را از قندهار براند. در آن میان کامران شاه در هرات جانشین پدرش محمود شده بود و پس از مرگ او، وزیرش یارمحمد به قدرت رسید. پارس‌ها ناگهان دست به پیشروی زدند و هرات را تصرف کردند. هرات کلید گشایش هندوستان است و این رخدادها بریتانوی‌ها را ناگزیر به مداخله ساخت. سلطان جان برادر دوست محمد در هرات بر قدرت بود. او در ۱۸۶۲ مرد و چندین نفر مدعی بزرگی قوم بودند و هریک دست به دامان پارس‌ها زدند. بنابراین دوست محمد با لشکرش عازم هرات شد و شهر را محاصره و فتح کرد. این آخرین کارروایی‌اش بود، چون چند روزی پس از آن در خیمه سرایش جان سپرد.

در زمان حکومت دوست محمد، دشنام دادن و نفرین بر انگلیسی‌ها در کابل مجاز بود. امیر که جنگجویی کامیاب و خشن بود، با رعیتش رفتاری صمیمی داشت و مردم می‌توانستند آزادانه به او مراجعه کنند. پادشاهی محبوب بود، ولی برای رشد رفاه اقتصادی مردم خود حتی یک گام هم برنداشت. در اینجا از یک ناظر تیزبین و خستگی‌ناپذیر واقعیت‌ها، یعنی دکتر بیلو [Bellew] که هنوز هم نامش در کابل شنیده می‌شود نقل قول می‌کنیم:

«دوست محمد در جریان حکمرانی طویل‌المدتش هیچ کاری برای

بهبترشدن وضع و یا پیشرفت رفاه مردم خود نکرد. حتی یک تدبیر را هم برای منافع عمومی کشور به کار نبست. کشورش را چون فرقه‌ای از مسلمانان نگه داشته بود که در عقب ماندگی قرون وسطایی گیر مانده بودند و لایه لایش با تعصب مذهبی آن دوران آمیخته بود. او تا پایان عمر به آن عقب ماندگی به مثابه یگانه سیاست حفظ استقلال کشورش چسپیده بود. یگانه موفقیت او همان بود که می‌دانست چگونه در اتحاد با بریتانیا منافعش را حفظ کند و ثمر این زرنگی آن بود که توانست حکمرانی‌اش را به صورت قطعی برقرار کند. با این همه وحشی‌ای بیش نبود.»

بعضی از شباهت‌های موجود میان امیر عبدالرحمان و دوست محمد خان مورد توجه قرار گرفته است. عالی جناب گ. ن. کرزن در سخنرانی‌اش در برابر انجمن هنرها به این امر اشاره کرد که امیر دارای بعضی از رگه‌های شخصیت قوی پدرکلانش دوست محمد است. بی‌شک که چنین است و باید اضافه کرد که در شخصیت امیر عبدالرحمان این رگه‌های قوی با درجه‌ای بلند از تعلیم یافتگی و ذخیره قابل ملاحظه از معلومات در ساحه‌های ساینس، هنرها و دانش عمومی درآمیخته است؛ چیزهایی که او از کتاب‌ها و مصاحبت‌ها و نظاره‌گری در جریان سفرها به دست آورده است. او بر مهمان‌نوازی صمیمانه و رفتار فروتنانه دوست محمد، ادب و تمکین را نیز افزوده است. این رفتار با در نظر داشت اینکه او مردی خونگرم است و یکنواخت در محاصره تحسین و تملق، بسیار قابل ملاحظه است. رعیت به آسانی به او مراجعه می‌کنند و حتی زمانی که از درد نقرس هم در رنج باشد، با شکیبایی به درخواست فقیرترین افراد گوش می‌دهد و در مورد عرایضی که به او پیش می‌کنند، قضاوت‌های سریع و عادلانه می‌کند.

از روایت من شاید بتوان تصویری در مورد گام‌هایی که امیر برای متمدن ساختن و مرفه ساختن مردمش برداشته است، به دست آورد. گرفتن شاه‌راه‌ها و قتل

دیگر در کشور مروج نیست. نه هم در شهر دزدی و قتل می‌شود. مردان انگلیسی (فرنگی‌ها) در شش یا هفت سال گذشته توانسته‌اند میان کابل و پشاور سفر کنند و هیچ‌گاه کوچک‌ترین کوششی برای آسیب و یا آزارشان صورت نگرفته است. به راستی هم باید در مورد خود بگویم که در هر جا که توقف می‌کردم و روستاییان بیمارانشان را برای معاینه و تداوی نزد می‌آوردند، آزادانه در میانشان حرکت می‌کردم، بدون اسلحه و بدون محافظ. اینکه امیر برای انتقال کشور از حالت بیماری به حالتی که به سلامتی نزدیک‌تر باشد، تدابیر خشونت‌بار به کار بسته است، بی‌گمان امری ناگزیر بوده است. اگر ملایمت به خرج داده بود، تدابیر اصلاً مورد احترام قرار نمی‌گرفت و سوء تفاهم به میان می‌آمد. قبایل وحشی که بر بخش‌های معین شاهراه‌ها مصیبت می‌آوردند و مفاهیمی چون «دره مرگ» را می‌آفریدند، توسط نیروهای امیر یا کشته و یا دستگیر و اعدام و یا سربسته شده‌اند.

از طرف دیگر هرگاه کدام کابلی بخواهد تجارتی را به راه اندازد، می‌تواند به امیر عرض کند و امیر بدون نفع شخصی برای چند سال معین، مبلغی کافی قرضه می‌دهد. در گزارشم توضیح دادم چگونه امیر نه تنها به آموزش غلام‌بچه‌ها و سربازان نوجوان لشکر محمدی‌اش می‌پرداخت، بلکه بسیاری از افراد دیگر را نیز مانند پسران اعیان با این قصد که افسر ارتش تربیه کند، درس می‌آموزاند. تأثیر آموزشی کارخانه‌های امیر در کابل باید بر افغان‌ها فوق‌العاده زیاد باشد که هست. شماری بزرگ از بومیان در کارخانه‌ها سرگرم کارند و به وسیلهٔ انجنیرهای انگلیسی که هر چندگاه به خدمت امیر می‌آیند، تدریس می‌شوند و نیز به وسیلهٔ استادکاران هندوستانی که از لاهور و بنگال آورده می‌شوند.

در کارخانه‌ها نه تنها مهمات جنگی تولید می‌شود، که صنایع دستی رنگارنگ نیز در کار است. یک دسته از مردان به چرم‌سازی مصروف‌اند و انواع مختلف موزه‌های انگلیسی و روسی را کاپی می‌کنند؛ زین و افسار می‌سازند و

کمربند و طوق گلوله و کیف جیبی و خورجین چرمی برای قاطر. گروهی دیگر از کارگران به کار چوب می‌پردازند؛ از کار با ماشین اره گرفته تا کنده‌کاری‌های زیبا برای تولید میز و چوکی. همین‌گونه گروهی با برنج سرو کار دارند؛ گلدانی می‌سازند و چراغ و شمعدانی و دیگر اشیای کاربردی و تزئینی. یک بخش دیگر حلبی‌سازی می‌کنند و دیگ و تابه و قوطی تولید می‌کنند. شاید هنرمندترین کارگران کسانی باشند که به نقره‌سازی اشتغال دارند. آن‌ها برای امپرویا سلطانه اشیای بسیار قشنگ می‌سازند؛ پیاله، جام و چای‌نک‌هایی با نقش‌های زیبا، نیز خنجر، شمشیر و غلاف. ولی کار این‌ها چندان اصیل نیست. امپروای آنان رسمی را نشان می‌دهد یا یک مدل خوب انگلیسی را، و آن‌ها کاپی می‌کنند. همه چیزهای اروپایی حالا در کابل مروج است. کابلی‌ها لباس اروپایی را اکنون به صورت عموم می‌پوشند، خیلی بیشتر از زمانی که من داخل خدمت امیر شده بودم. بنابراین جلالت‌مآب که می‌دید خیاطان او (هرچند به سرعت شکل لباس‌های اروپایی را یاد گرفته‌اند) در ظرافت‌های کار اندازه‌گیری ماهر نیستند، خیاط انگلیسی به کشور آورد تا آنان را آموزش دهد. صنف‌های آموزش خیاطی در کارخانه‌ها به راه افتاد و شیوه کار به نمایش گذاشته شد. نتیجه آن بود که آن شمار از خیاطان کابلی که در صنف‌های آموزشی شرکت کرده بودند، در شیوه «برش» خیلی مهارت کسب کردند و در بازارها مزدهای بسیار بلند دریافت می‌کردند.

قبلاً شرح دادم چگونه امیر از من خواست تا صنف نقاشی به راه اندازم و هنرمندان چه موفقانه رسامی را یاد گرفتند.

شمردن همه کارهای رنگارنگی که در کارخانه‌ها اجرا می‌شد، برایم دشوار و حتی ناممکن است. ولی فکر می‌کنم آنچه برشمردم برای بیان این واقعیت بس باشد که تأثیر ورکشاپ‌ها، صرف نظر از محصولا تشان، فوق‌العاده زیاد است. در حدود هزار تا یک و نیم هزار از مردان در این کارخانه‌ها مصروف‌اند. اینان

شب به خانه هایشان می‌شتابند و با خود داستان‌های شگفت در مورد آنچه دیده‌اند حمل می‌کنند و برای دوستانشان شرح می‌دهند. به راستی هم یکی از محبوب‌ترین خواندن‌های روز، حکایت از زندگی پسری در کارخانه‌ها دارد. این خواندن که از زبان مادرش خوانده می‌شود، با مرگ کارگر که در ماشین گیر افتاده است، به پایان می‌رسد.

باید به خاطر داشت که این نظام تربیتی برای متمدن شدن در میان نژادی اجرا می‌شود که تا حال من حیث جنگجو و رهن شناخته می‌شده‌اند. این مردمان نیمه وحشی در مقایسه با بسیاری از نژادهای هندوستانی بسیار کمتر نشانه توانایی تبدیل شدن به مولدان مفید را بروز داده‌اند.

بالاخره وقتی می‌گویم که امیر برای اصیل‌ترین و یا بهترین محصولات که در کارخانه‌هایش و یا در جاهای دیگر تولید می‌شد جایزه می‌داد، آن هم جایزه‌های باارزش، دیگر به آسانی درک می‌توان کرد که پیشرفت ملت در دانش و تمدن چه جایگاهی در قلبش دارد.

کوشش کسی مانند من که یک هوش معمولی دارد برای تحلیل کرکتر امیر، هم بیهوده است و هم پای از گلم فراتر نهادن. خرد امیر که شاید بیشتر از آنکه عمیق باشد ظریف است و نیز معلومات گسترده‌اش که بیشتر سطحی است تا دقیق، موقفش را از تمام کسان پیرامونش بالاتر می‌برد و او در میان درباریان که شمع‌هایی ضعیف‌اند، چون پرتوی فروزان می‌درخشد. ظاهرش اروپایی است و رفتارش صمیمانه، با عبایی از تمدن و تعلیم یافتگی. جلالت مآب افغان است؛ افغانی در میان افغان‌ها، و شاید ظریف‌ترین نمونه نژادش. ولی با آن هم شرقی است.

چشمان ما انگلیسی‌های گماشته در خدمت امیر، از شکوه شخصیت قوی او خیره می‌شد و رفتار مؤدبانه و مهربانانه جلالت مآب باعث می‌شد تا نسبت به او پیوندی عمیق و شخصی حس کنیم. ولی آن عده از ما که نظاره‌گرانی

تیزبین تر بودند، پس از گذشت چند سالی احساس می کردند که ما چیزی بیش از مهره های پیاده بر تخته شطرنج آن شهزاده نبوده ایم؛ مهره هایی که هرگاه بازی ایجاب می کرد، بی پروا با یک حرکت از میدان زدوده می شدیم. هرچند که زندگی در دربار شرقی چیزهایی زیاد عرضه نمی کند که با مذاق انگلیسی ای تعلیم یافته سازگار باشد و دربار جایی است که در آن، به راستی هرکس در آسیب همسایه اش می کوشد، جایی که در آن حقیقت و آبرو را اعتباری نیست، جایی که خائن و خیانت در روز روشن دست به دست گرد شهر می خرامند، باز هم جاذبه آن مرد چنان قوی است که اگر آدمی خودخواه می بودم نمی توانستم در برابر وسوسه از سرگرفتن زندگی در آنجا پایداری کنم.

پایان

شرکت ریچارد کلی و پسران لمتد، لندن و بنگای.

تصویرها

توضیح: متن اصلی کتاب فقط تصویر امیر عبدالرحمان را در خود دارد. تصویرهای دیگر به کوشش مترجم و ویراستار کتاب فراهم آمده است. نقشه‌ها براساس نقشه‌های گوگل مپ تهیه شده است و جغرافیای امروز افغانستان را نشان می‌دهد، ولی جای‌هایی که مؤلف از آن‌ها نام برده یا در طی سفرهایش از آن‌ها گذشته است، تا حدی که امکان داشته است، در نقشه‌ها مشخص شده است.



تمثال امیر عبدالرحمان، اثر نویسنده
منتشر شده در متن اصلی کتاب



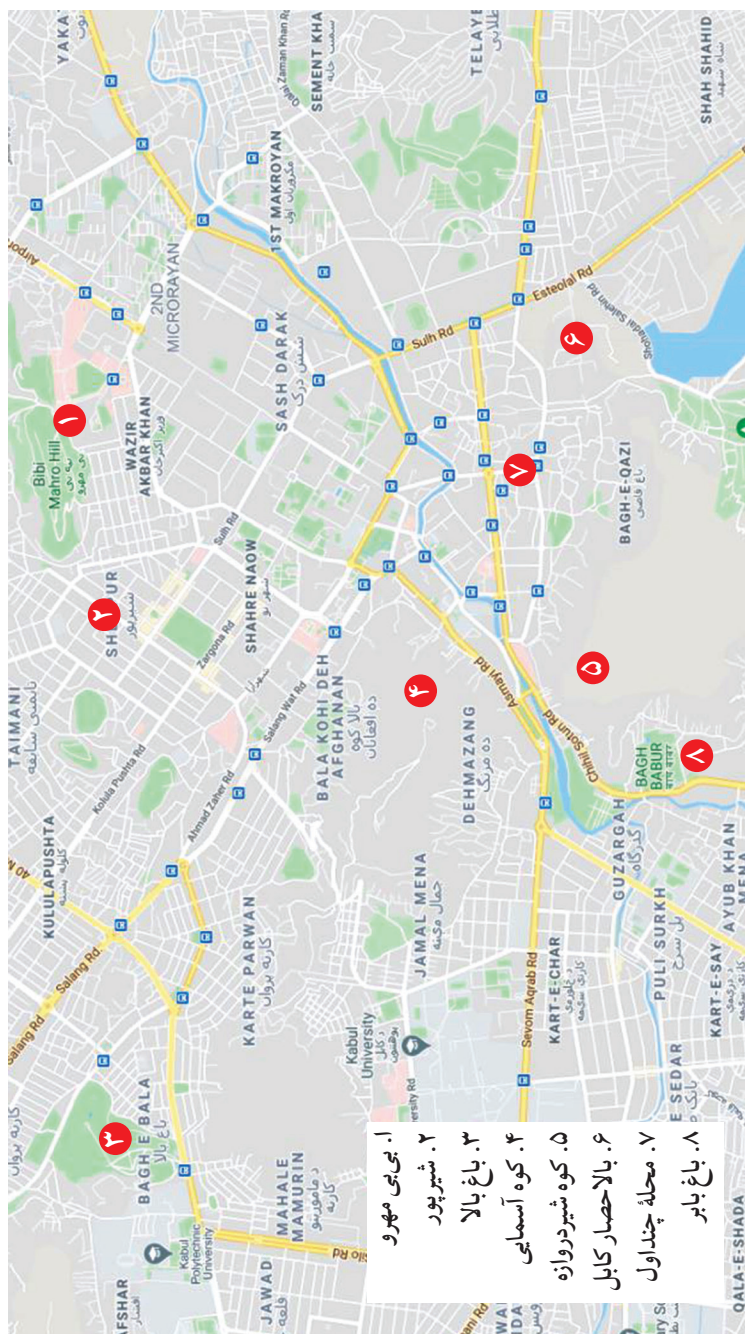
عکس شهزاده محمد عمر و سپهسالار او
این عکس را مستر آرتور کالینس (Arthur Collins) گرفته است.



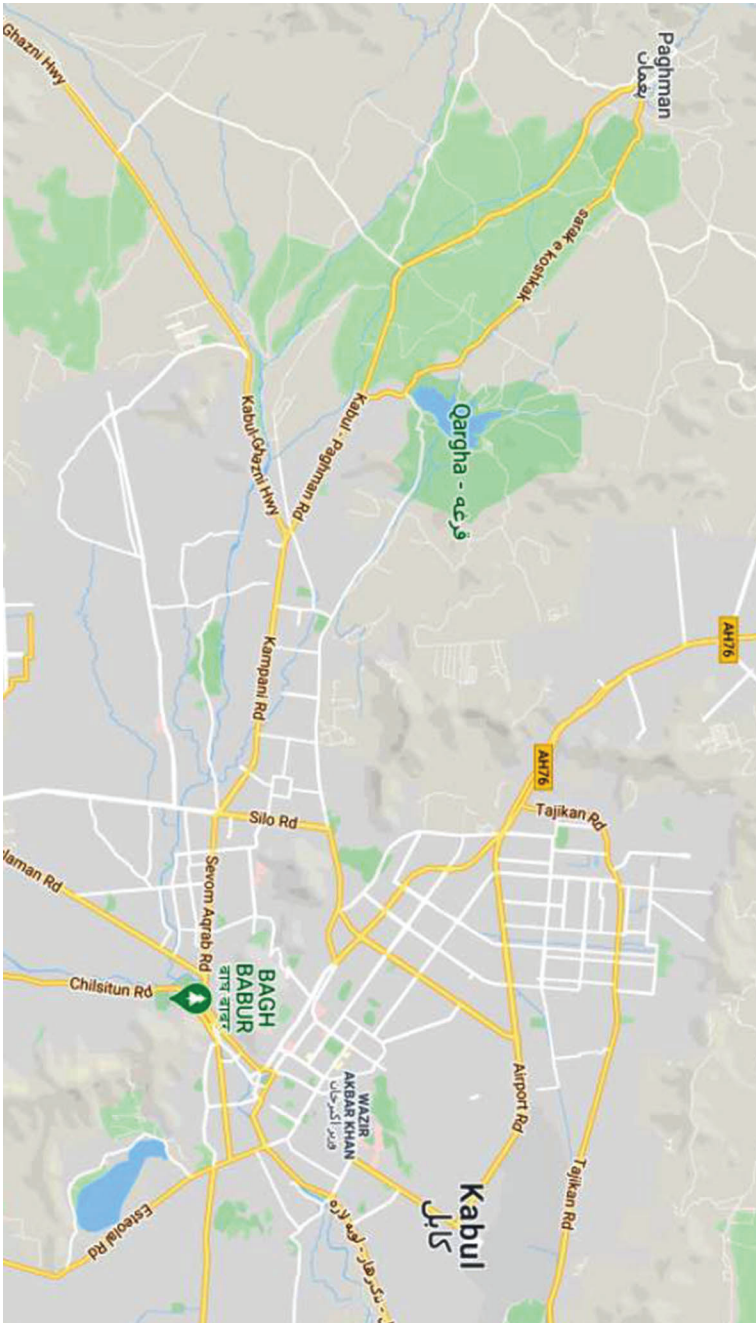
عکس داکترگری و مترجم او یحیی
این عکس را عکاسی به نام هنری فان دیپرواید (Henry Van der Weyde) گرفته است.



نقشه افغانستان در حال حاضر



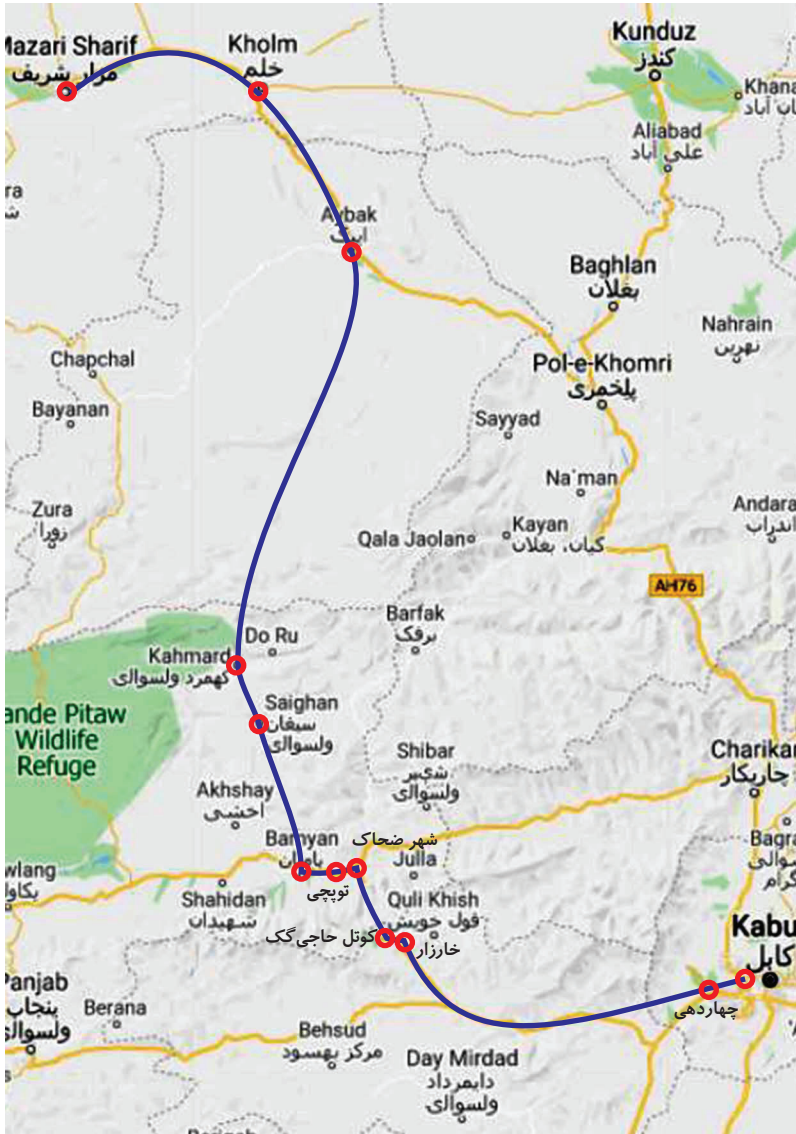
نقشه شهر کابل همراه با نام بعضی محل های آن که در کتاب ذکر شده است.



نقشه کابل و محدوده آن تا شهر پغمان



مسیر تقریبی حرکت نویسنده از پشاور تا کابل بر اساس بعضی جای‌هایی که در متن ذکر شده است.



مسیر تقریبی حرکت نویسنده از کابل تا مزارشریف
براساس بعضی جای‌هایی که در متن ذکر شده است.